

هو

۱۲۱

دیوان

رئیس السلسله و اب الطائفه و سید الطریقہ القطب الازلّی و العالم العلی ابن عبداللہ

حضرت سید نورالدین شاہ نعمت اللہ ولی ^{طاب ثراه}

مقابلہ و جمع آوری نسخ بہ کوشش محمد رسا

فهرست مطالب

۳	مقدمه
۹	قصاید
۳۳	غزلیات
۴۰۵	متفرقات
۴۰۷	ترجیعات
۴۱۴	قطعات
۴۳۴	مثنویات
۴۶۶	رباعیات
۴۹۵	دوبیتی‌ها
۵۲۵	مفردات

مقدمه

رئیس السلسله و أب الطایفه و سید الطریقه، العالم العلی جناب سید شاه نعمت الله ولی. نام مبارکش سید نعمت الله فرزند عبدالله، به طوری که خود آن جناب نظماً فرموده است نسب جسمانی وی به بیست واسطه به حضرت رسول (ص) می‌رسد که می‌فرماید:

نعمت اللهم وز آل رسول	محرم عارفان ربّانی
قرة العین میر عبدالله	مرشد وقت و پیر نورانی
پدر او محمد آن سید	که نبودش به هیچ رو ثانی
باز سلطان اولیاء جهان	میر عبدالله است تا دانی

تا آخر که فرماید:

بیستم جدّ من رسول خداست آشکار است نیست پنهانی

لقب مبارک وی سید نورالدین و آباء گرامش در شهر حلب ساکن بوده‌اند، پدرش سید عبدالله از حلب به کیچ و مکران آمد و پس از مدتی توقف در مکران با خوانین شبانکاره فارس وصلت نمود و به این سبب عزیمت کوه بنان کرمان کرده در آنجا متوقف شد. ولادت حضرت شاه نعمت الله در کوه بنان در سال هفتصد و سی و یک روی داده که منسوب به خود آن جناب است که فرموده تاریخ تولّد من ذال منقوط است. جنابش پس از تحصیل علوم ظاهری نزد عده‌ای از فضلا و علماء از قبیل شیخ شمس الدین مکی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضدالدین و شیخ رکن الدین شیرازی و تکمیل فضایل صوری، طالب کمالات باطنی گردیده و به صحبت اولیاء الله روی آورده هر جا نشانی از بزرگی و شیخی می‌یافت بی‌درنگ به آن سو می‌شتافت و در وادی طلب مسافرتها نموده ریاضتها کشیده و رنج‌ها دیده است. حضرت شاه پس از گردش ایران به مسافرت ممالک توران و دیار عرب پرداخت و به صحبت بسیاری از مشایخ عظام و عرفای والامقام عصر خود از قبیل سید اخلاطی در مصر و قطب الدین رازی در مکه و غیره رسیده. ولی از ملاقات و مصاحبت آنان چهره مقصود بر وی نمودار نگردید تا اینکه در مکه معظمه شرف حضور جناب شیخ عبدالله یافعی را دریافت و در خدمت وی مقصود را حاصل دید. آنگاه به امر آن جناب مدت هفت سال مشغول ریاضات و مجاهدات مختلفه گردید چنانکه گاهی به خدمت شبانی مأمور می‌شد تا مراتب سلوک را طی، و به ذروه کمال رسید و به دریافت اجازه ارشاد و تلقین عباد مفتخر گردیده و به اشاره جناب شیخ عبدالله به وطن مألوف بازگردید. جنابش در مراجعت از مکه از خطه ماوراء النهر عزیمت ایران فرمود و در شهر سبز نزدیک سمرقند چندی توقف نمود و در کوههای آنجا اربعیناتی به پایان برد و در آن ولایت جمعی کثیر و جمعی غفیر دست ارادت به دامان حضرتش زده شرف توبه و تلقین یافتند. گویند عده ارادتمندان وی در توران و خوارزم قرب

صدهزار نفر شدند از این رو بعضی از مفسدین و مغرضین از جمله امیرکللال بخاری که منسوب به سلسله نقشبندیه بود، به امیر تیمور پادشاه وقت عرضه داشت که جناب سید با این عده کثیر که ارادتش می‌ورزند اگر داعیه کند مجال مقاومت نخواهد بود! امیر تیمور به ملاقات جناب شاه آمده عرض کرد: این ملک موطن شما نیست مناسب چنان است که به سمت دیگر عزیمت فرمائید. جناب شاه به مراقبه رفته سپس فرمود: می‌رویم ولی پس از خوردن نان و حلوی فوت امیرکللال! و همانطور هم شد زیرا هنگام حرکت از سمرقند نان و حلوی فوت امیرکللال را آوردند، حضرتش لقمه‌ای تناول فرموده و حرکت نمود. به هر حال جناب شاه از سمرقند به طرف مرو روانه و از آنجا به مشهد مقدس حضرت رضا (ع) مشرف گردید و یک اربعین در آنجا بسر آورده متوجه هرات گردید و در آن بلد به پیروی از سنت جد بزرگوارش صبیح میر عماد الدین حمزه حسینی را به حباله نکاح درآورد و پس از مدتی توقف از هرات متوجه مولد خود کوه بنان گردیده در آنجا نزول اجلال کرد. در کوه بنان خداوند فرزند ارجمندش شاه خلیل الله را به وی عطا فرمود. پس از هفت سال توقف در کوه بنان به دیدن یزد میل کرد. به آن صوب مسافرت نمود، و در تفت یزد مقام کرد و طرح خانقاه و عمارتی آنجا ریخت و آسیائی و باغی احداث نموده پس از مدتی توقف در تفت عزیمت کرمان فرمود و از کرمان روزی برای تفرج به سرآسیاب ماهان تشریف فرما شد، گویند پیر زالی سفره نانی و کاسه ماستی از سر اخلاص حضور وی آورده استدعا نمود که وی در ماهان رحل اقامت افکند. آن جناب قبول فرموده ساکن ماهان گردید و تا آخر عمر ساکن همانجا بود.

سر سپردگان و راه یافتگان بر دست وی بیرون از شمار و مشایخ و بزرگانی که به درک صحبت وی رسیده و از برکات انفاس قدسیه اش بهره مند گردیده‌اند بسیار است که به نام عده‌ای در ذکر معاصرین وی اشاره می‌شود. تألیفات و رسالات علمی و عرفانی و ادبی حضرتش به فارسی و عربی بیش از سیصد رساله و تصنیف کوچک و بزرگ و دیوان اشعار شورانگیز و غزلیات شوق آمیزش بی‌نیاز از تعریف و توصیف است. در قصیده منسوب به آن حضرت که با مطلع قدرت کردگار می‌بینم شروع می‌شود بسیاری از وقایع و اخبار آینده در آن اشاره شده که مشهور و معروف است. حضرتش متجاوز از یکصد سال عمر یافت و هفتاد و چهار سال آن را مستقلاً بر مسند قطیبت و ارشاد عباد متکی و به هدایت طالبان حقیقت اشتغال داشت. در سال هشتصد و سی و چهار خلافت و جانشینی خود را به فرزند ارجمندش سید برهان الدین خلیل الله تفویض و وی را مأمور تربیت سالکان و مراقبت و حفاظت خانقاه و مریدان فرمود و خود رخت به عالم بقا کشید و در ماهان در مزار متبرکی که الآن مطاف عارفان و درویشان است مدفون گردید رحمت الله علیه.

مشاهیر معاصرین آن جناب از مشایخ و بزرگان عرفا:

- ۱ میر سید علی همدانی؛
- ۲ خواجه اسحق ختلانی؛
- ۳ پیر جمال الدین اردستانی؛
- ۴ شاه قاسم انوار؛
- ۵ شیخ صدر الدین اردبیلی؛
- ۶ خواجه بهاء الدین نقشبندی؛
- ۷ خواجه محمد پارسا؛
- ۸ خواجه ابونصر پارسا؛

- ۹ مولانا نظام الدین خاموشی؛
- ۱۰ جلال الدین یوسف اوبھی؛
- ۱۱ خواجه علاء الدین چشتی؛
- ۱۲ نورالدین حافظ ابرو؛
- ۱۳ سید محمد نوریخش؛
- ۱۴ شیخ زین العابدین ابوبکر خوافی؛
- ۱۵ سید نظام الدین محمود ملقب به داعی اللہ.

از علماء و فقهاء:

- ۱ ابو عبدالله شمس الدین محمد بن مکی معروف به شیخ شهید اول؛
- ۲ شیخ رکن الدین شیرازی؛
- ۳ سید جلال الدین خوارزمی؛
- ۴ عبدالرحمن بن رکن الدین معروف به قاینی عضدالدین؛
- ۵ سید علی بن محمد بن علی شهیر به میر سید شریف جرجانی؛
- ۶ خواجه افضل الدین محمد صدر ترکه اصفهانی؛
- ۷ مشرف الدین اسمعیل بن ابی بکر شافعی مشهور به ابن الحرمین؛
- ۸ احمد بن محمد بن فهد حلّی مؤلف عدّة الدّاعی که از بزرگان فقهای شیعه است و در تصوّف او نیز شک و اختلافی نیست.

از سلاطین و امراء:

- ۱ امیر تیمور گورکانی و پسرش شاهرخ میرزا.
- از شعرا و حکما:

- ۱ بابا سودائی ابیوردی؛
- ۲ شیخ شرف الدین علی یزدی؛
- ۳ محمد شیرین مغربی؛
- ۴ شیخ ابواسحق معروف به شیخ اطعمه؛
- ۵ میر مختم شیرازی شاعر.

چون به ذکر فرمایشات شورانگیز و کلمات حقایق آمیز آن حضرت با بودن تألیفات و رسائل وی که حاوی همه قسم مطالب و معارف و دقایق و نصایح است در اینجا احتیاج نیست و این مختصر گنجایش حتیّ شمه‌ای از افاضات عالیّه و فراوان آن حضرت را ندارد، لذا از ورود در آن باب صرف نظر شده خواهندگان را به تألیفات دقیقه آن حضرت ارجاع می‌دهد و فقط به ذکر چند کرامت از وجود فایض الوجودش اکتفا می‌ورزد:

مشهورترین کرامت آن جناب که در همه تذکره هائی که شرح حال ایشان را نوشته، ذکر شده همان قضیه آن حضرت با امیر تیمور و ظهور مصداق گر جهان را خون بگیرد مال مال، کی خورد مرد خدا الاّ حلال که شرح آن چنین است که چون هجوم خلاق به ورود در سلک ارادتمندان حضرت شاه و ازدحام عام برای توبه و تلقین به حضورش به سمع امیر تیمور رسید، از کثرت مریدان و رغبت مردمان و تشرف حضور آن جناب ترسیده حضرتش را به هرات طلبید. وی حسب الامر سلطان عازم هرات شد و برای

مدتی در آنجا رحل اقامت افکنده همواره به کار خویش که نشر علوم ظاهر و بسط و ظهور کمالات باطنی بود مشغول و در هدایت خلق کماکان سعی بلیغ مبذول می فرمود، چنانکه جمعی از امراء سلطان نیز بدائرة ارادت آن حضرت وارد شدند و به مراسم خدمت قیام داشتند، و با اینکه خود سلطان هم غالباً حضورش شرفیاب و از برکات مصاحبت آن حضرت مستفیض می شد مع ذلک به سبب استغنائی که طبعاً آن حضرت در سلوک با سلطان ظاهر می فرمود غبار کدورتی بر خاطر سلطان نشسته بود، و ظاهراً همین غبار کدورت باعث شد که امیر تیمور چنین سؤال معترضانه و در تعقیب آن چنان امتحان مغرضانه ای از حضرتش بنماید که روزی در هنگام مصاحبه با آن جناب عرض کرد که: با آنکه شما به ولایت معروف و به زهد و تقوی موصوف هستید چگونه است که می بینم با امرای دولت من و محتشمان اردو مصاحبت و مجالست و در اکل و شرب با آنها مشارکت می فرمائید و از لقمه های شبیه ناک بی پروا تناول می نمائید؟ آن حضرت در جواب تبسمی فرموده گفت:

گر بگیری خون جهان را مال مال کی خورد مرد خدا الا حلال

البته این جواب وی را قانع نکرد و پسند خاطر وی نیفتاد بلکه ممد اعتراض و مؤید بدبینی حتی تکدر خاطر وی گردید، از این رو در مقام امتحان آن حضرت برآمده و محرمانه به خوانسالار خود دستور داد که فردا بره ای به طریق ظلم و جور از مظلومی ناتوان گرفته به طبّاخ دهد که از آن اقسام اطعمه ساخته موقع نهار بر سر سفره وی گذارد، و ضمناً از حضرت شاه استدعا نمود که نهار فردا را در مصاحبت وی صرف نمایند. خوانسالار به فرموده عمل نمود و از پیره زنی نحیف بره ای به جبر گرفته به طبّاخ داد، وی نیز انواع اطعمه ساخته بر سفره سلطان گذارد، چون سلطان به اتفاق حضرت شاه ولی به سفره نشستند، سلطان به تواضع تمام از هر قسم غذای مطبوخ از بره مزبور تقدیم حضرتش می نمود و وی بسم الله گفته میل می فرمود. پس از خاتمه نهار سلطان گفت این چه حالت است که می بینم، غذائی که می دانم بی شبهه حرام است بدون تأمل میل فرمودید و حلال دانستید؟! آنگاه ماجرای بره گرفتن از پیره زن را مشروحاً عرض کرد. آن حضرت فرمود بهتر است تحقیق و تفتیش بیشتری در این باب بفرمائید که شاید حکمتی در آن نهفته باشد. سلطان دستور داد پیره زال صاحب بره را به مجلس حاضر کرده شرح قضیه را از وی سؤال نمود. پیره زال گفت: ای شاه جهان فرزندی دارم که به سرخس به جلاب کشی رفته بود و مدتی از وی بی اطلاع بودم و اخبار اضطراب آمیز و وحشت خیز از وی می شنیدم، نذر کردم که اگر به سلامت باز آید بره ای نیاز خدمت سید نعمت الله نمایم، روز گذشته پسر من به سلامت باز آمد، طبق نذر خود بره ای به خدمت سید می بردم که غلامان سلطان آن را به عنف و جبر از من گرفته و به مطبخ شاهی آوردند و به زاری من اعتنائی نکردند. شاه از شنیدن این سخن شرمسار و منفعل شده از حضور مبارکش عذر خواهی نموده خواستار عفو گردید، آنگاه رخصت داد که حضرتش به وطن مألوف مراجعت فرماید.

دیگر آنکه در مسافرت مصر با چند نفر از اصحاب به ملاقات میر سید حسین اخلاطی تشریف می برد، هنگامی که به قرب محل می رسید، میر حسین آگاه شده به ملازم خانقاه خود دستور می دهد که جناب شاه و اصحاب را در صفا ای که نزدیک خلوت وی است وارد کنند و قبل از ورود طبقی نقل آنجا جهت ایشان می فرستد. جناب شاه پس از ورود مختصر تأملی نموده می فرماید بهتر است به محلی دیگر برویم و از صفا بیرون می روند، بلافاصله سقف فرو می ریزد و همه متعجب می شوند. سپس سید حسین از خلوت بیرون آمده در غرفه ای که مشرف به رود نیل بوده با جناب شاه ملاقات و خلوت می نماید. میر می گوید می خواهم از حالات شما بهره مند شوم. جناب شاه می فرماید ما نیز همین تقاضا را از شما

داریم. میر سید حسین از علوم غریبه مثل کیمیا و لیمیا و سیمیا رمزی بر ایشان ظاهر کرد و دریچه‌ای که به طرف رود بود گشود و آب رود را در نظر حضرت شاه به چندین قسم نمایش داد. حضرت شاه فرمود ما را از این قسم حالات نیست مدعا و دعوی ما کیمیای فقر محمدی است، و از خلوت بیرون تشریف آورده مراجعت می‌فرمایند، پس از قطع مسافتی حقه‌ای سر بسته و مهمور به وسیله درویشی برای سید حسین می‌فرستند، چون سید حسین سر حقه را می‌گشاید قدری پنبه و آتش در آن می‌بیند. متعجب شده، می‌گوید، افسوس که قدر صحبت نعمت الله را ندانستم. دیگر آنکه درویشی که حقه ارسالی را برای سید حسین می‌برده در راه به خاطرش رسید که کاش حضرت سید چند روزی در صحبت میر سید حسین توقف می‌فرمود که ما از عمل کیمیا بهره ور شده از فقر و فاقه خلاص می‌شدیم، چون به خدمت آن حضرت برگشت آن حضرت سنگ ریزه‌ای از زمین برداشته پیش وی انداخته، فرمود: این سنگ را نزد جواهر فروش برده قیمت آن تعیین کن و بازگرفته بیاور. چون آن درویش سنگ ریزه را به جواهری برد، جواهری پاره‌ای لعل دید که در عمر خود ندیده بود، آن را یک هزار درهم قیمت کرد، درویش سنگ را گرفته حضور حضرت شاه آورد و حضرت شاه امر کرد سنگ لعل شده را صلاهی نموده شربتی بساختند و به هر درویش جرعه‌ای از آن چشانید. دیگر آنکه در مصر به مغازه‌ای وارد شد که در آن مغازه مجذوبی مسکن داشت بابا حاج علی نام که همیشه در پیش او آتش بدون مدد خارج می‌سوخت و از او حالات غریبه بسیار سر می‌زد و خلق مصر اعتقاد عظیمی به او داشتند. آن حضرت پس از آنکه آن درویش را دریافت از خود غایب گردید، متوجه حال او شد. چون از آن توجه باز آمد درویش مجذوب را در روی افتاده و آتش را خاکستر گردیده یافت. پس از زمانی درویش به هوش آمد. دست ارادت به دامن آن جناب زده در سلک ارادتمندان درآمد ملازم حضرت بود و پس از مرگ نزدیک ماهان مدفون گردید.

و نیز در نامه دانشوران آورده که حضرت در سفری که از یزد از راه بافق متوجه کوه بنان بود چون به منزل چاره قادر رسید کاروانی را دید که آنجا بار انداخته‌اند، هنگام حرکت کاروان عده‌ای قطعاً الطریق که کمین گرفته بودند به میان قافله ریخته تمام اهل قافله را دست بسته انداختند. آنگاه متوجه آن حضرت شدند تا وی را نیز گرفتار کنند وی به جانب ایشان نگاهی تند و نظری غضب آلود انداخت، حرکت از دست و پای دزدان رفته و دست و پای اهل قافله نیز باز شد. اهل قافله دزدان را دست بسته به حضور شاه آوردند، جنابش از روی عطوفت دزدان را نصیحت و ارشاد فرموده، از آن فعل قبیح توجه داد و به گشودن دست آنان اشارت فرمود، و قافله به سلامت از آن منزل گذشتند.

در اول توقف آن حضرت در ماهان سلطان احمد شاه هندی که ارادت کامل به مشایخ و بزرگان طریقت داشت، صیت کمالات و آوازه کشف و کرامات حضرتش را شنیده، چند نفر از علماء و صلحا را با تحف و هدایای شاهانه حضور آن حضرت روانه و استدعای خیر و طلب همت نمود. حضرت شاه آنها را مورد لطف و عنایت قرار داده و هنگام مراجعت آنها یکی از مریدان مقرب خود موسوم به ملا قطب الدین کرمانی را همراه آنها به دکن روانه کرده و با وی تاج سبز دوازده ترکی برای سلطان احمد مرحمت فرمود. در همان ایام احمد شاه در هندوستان با خصمی به نام فیروز شاه مشغول جنگ و جدال بوده و در خواب دیده بود که شخصی تاج دوازده ترکی به وی داده، گفت: این تاج شاهی است که بزرگی گوشه نشین و تاج بخش برای شما داده است. چند روزی از رؤیای احمد شاه نگذشته بود که ملا قطب الدین به خدمت رسید، تا چشم سلطان به وی افتاد، فرمود: این همان شخصی است که در رؤیا تاجی برایم آورد! آنگاه با وی با محبت و احترام برخورد نمود. ملا قطب الدین با اجازه وی تاج مرحمتی

حضرت شاه ولی را از صندوق بیرون آورد تا به وی تقدیم کند، تا چشم شاه به تاج افتادگفت: عین همان تاجی است که در خواب به من هدیه شد، و آن را با احترام تمام بر سر گذاشت. پس از مدتی مجدداً سلطان احمد شاه چند نفر از مقریان خود را حضور حضرت شاه ولی روانه نموده درخواست کرد که یکی از فرزندان خود را به هندوستان بفرستند که وی از حضور شریفش فیض یاب و از زیارتش بهره مند باشد. حضرت شاه ولی چون فرزند ذکوری جز شاه خلیل الله نداشت و دوری آن جناب را تحمل نمی‌توانست، نوه خود شاه نور الله فرزند شاه خلیل الله را روانه هند نمود که احمد شاه وی را با استقبال شایان و احترامی فراوان وارد دکن نموده و وی را مورد همه گونه عنایت و مکرمت قرار داده بر جمیع مشایخ طریقت و اشراف و اعیان دولت مقدمش می‌داشت و به لقب ملک المشایخ ملقبش ساخت و بالاخره به دامادی خود سرافراز و صبیبه مکرمه خود را به عقد زوجیت وی درآورد.

برای حضرتش کرامات فراوان دیگر درکتب و تذکره‌ها ذکر شده و روایت گردیده که ذکر همه حالات حضرتش از حوصله و گنجایش این مختصر خارج است لذا به همین قدر اکتفا می‌کنیم و تیمناً سروده آن حضرت را حسن ختام این گفتار قرار می‌دهیم:

دست دل بر دامن آل عبا باید زدن	دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن	نقش حبّ خاندان بر لوح جان باید نگاشت
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن	دم مزن با هر که او بیگانه باشد با علی
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن	رو به روی دوستان مرتضی باید نهاد
این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن	لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
پنج نوبت بر در دولتسرا باید زدن	در دو عالم چهارده معصوم را باید گزید
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن	پیشوائی بایدت جستن ز اولاد رسول
خیمه خلق حسن بر کبریا باید زدن	از حسن اوصاف ذات کبریا باید شنید
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن	گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
دم به مهر موسی از عین رضا باید زدن	عابد و باقر چو صادق صادق از قول حقند
تیغ کین بر خصم مهدی بی‌ریا باید زدن	با تقی و با نقی و عسکری یکرنگ باش
اصل و فرعش چون قلم سر تا به پا باید زدن	هر درختی کو ندارد میوه حبّ علی
بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن	دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
بر رخ دنیا و دین چون پادشاه باید زدن	سرخ روی موالی سکه نام علیست
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن	بی ولای آن ولی لاف از ولایت می‌زنی
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن	ما لوائی از ولای آن ولی افراشتیم
خیمه در دار السلام اولیاء باید زدن	بر در شهر ولایت خانه‌ای باید گزید
بر کف نعلین سید بوسه‌ها باید زدن	از زبان نعمت‌الله منتقبت باید شنید

قصاید

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بسته نقابی ز نور روی نموده بما
شاه معانی جهان هر دو جهانش گدا
مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
نور گرفته ز حق داده بعالم ضیا
اصل همه عین او عین همه عینها
زان الف آمد پدید جمله کتاب خدا
حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
نقطه اول بگیر نام کنش مبتدا
حسن از او یافته یوسف زیبا لقا
حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
اول و آخر بنام باطن و ظاهر نما
یافت هویت ز او داد هدایت بما
کرد تمیزی تمام شاه و همه انبیا
صورت توحید جو نفی طلب کن ز لا
ها طلب از چهار حرف طرح کنش آنسه تا
زودگذر کن زلا تا که نیابی بلا
ساقی ماما خودیم همدم ما عین ما
در طلب گنج او در دل عارف درآ

نعمه‌والله بهم کرد ظهوری تمام

آینه را پاک دار تا که نماید تو را

نور چشم عالمست و خوب و درخور آفتاب
مدح او خواند روان در ملک خاور آفتاب
می‌کشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
تا که شد از جان غلام او چو قنبر آفتاب
دیگران چون سایه اندو نور حیدر آفتاب
پادشاهی می‌کند در بحر و در بر آفتاب
کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
چشم مردم نور دیدو شد منور آفتاب
در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب

از تتق کبریا صورت لطف خدا
دره بیضا بود صورت روحانیش
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد
برزخ جامع بود صورت جمع وجود
معنی ام الکتاب نور محمد بود
بیشتر از عقل کل خوانده ز لوح ضمیر
نقطه آخر خوشی شکل الف نقش بست
دایره فرض کن جمله نقاطش ظهور
خضر مسیحا نفس از دم او زنده دل
جامع این نشاتین صورت و معنی او
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات
اول اسم حروف ساخت مسمی باسم
ظلمت و نوری نهاد نام حدوث و قدم
معنی اثبات کوب با الف و لام الف
ها و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
هر که بلا در فتاد یافت بلائی عظیم
جام حبایی بر آب هست درین بحر ما
مخزن گنج اله کنج دل عارفست

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در نیمروز
تا برآرد از دیار دشمنان دین دمار
صور تا ماهست و معنی آفتاب و چشم ما
پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دو کون
هر که از سر ازل نور ولایت دیدگفت
آفتاب از جسم و جان شد پاک او تا نور یافت
گر نبود نور معنی ولایت را ظهور
یوسف گل پیرهن برقع گشود و رخ نمود
نقطه اصل الف کان معنی عین علیست
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدش

میفشانند بر سر یاران او ز آفتاب
 کی شود از مشت خاشاکی مکدر آفتاب
 قرص مه یک گرده ای خوان از محقر آفتاب
 نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
 خود که دیده در جهان زلف معبر آفتاب
 از غبار خاک پایش بسته زیور آفتاب
 عقل کل فرمان بر او بنده چاکر آفتاب
 در همه دور فلک گردیده سرور آفتاب
 گیردم روزی بصد تعظیم در بر آفتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نسب

ذره ای از نور او می بین و بنگر آفتاب

حسنی چنین لطیف چه حاجت بزبور است
 بر درگه رفیع جلالش چو چاکر است
 سردار اولیا و وصی پیمبر است
 در آرزوی مرتبه و جای قنبر است
 یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است
 چوبک زن درش بمثل صد چو قیصر است
 رو را نمود و عالم از آنرو مصور است
 عالم بیمن جود و جودش منور است
 صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است
 مجموع آسمان و زمینش مسخر است
 دنیا و آخرت همه او را میسر است
 میکن مگوکه این سخت بس مکرر است
 خارج مگوکه خارجی شوم کافر است
 توقیع آن جناب بنامش مقرر است
 با همتش محیط سرابی محقر است
 او دیگر است و حالت او نیز دیگر است
 هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است
 میخوانکه هر یکی ز یکی خوب و خوشتر است

سید که دوستدار رسولست و آل او

بر دشمنان دین محمد مظفر است

در همه حال مرد مردان است
 بر همه کاینات سلطان است
 آنکه عالم تنست و او جان است

میزند خورشید تیغ قهر بر اعدای او
 رأی خورشید تابان خصم او خاشاک ره
 با وجود خوان انعام علی مرتضی
 سایه لطف خدا و عالمی در سایه اش
 سنبل زلف سیادت می نهد بر روی گل
 تابزیر چشم این صاحب نظر یابد نظر
 عین او از فیض اقدس فیض او روح القدس
 آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
 تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار

از نور روی اوست که عالم منور است
 سلطان چار بالش و شش طاق و نه رواق
 زوج بتول باب امامین مرتضی
 مسند نشین مجلس ملک ملائکه
 هر ماه ماه نو بجهان مژده می دهد
 اسکندر است بنده او از میان جان
 گیسوگشاد و گشت معطر دماغ روح
 چودش وجود داد بعالم از آن سبب
 خورشید لمعه ایست ز نور ولایتش
 نزدیک ما خلیفه بر حق امام ماست
 مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل
 لعنت بدشمنان علی گرکنی رواست
 گوئی که خارجی بود از دین مصطفی
 هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
 یا دست جود او چه بود کان مختصر
 او را بشر مخوان تو که سر خداست او
 طبع لطیف ماست که بحر است بیکران
 هر بیت از این قصیده که گفتم بعشق دل

مرد مردانه شاه مردان است
 در ولایت ولی والی اوست
 سید اولیا علی ولی

گرچه من جان عالمش گفتم
 بی ولای علی ولی نشوی
 ابن عم رسول یار خدا
 یوسف مصر عالمش خوانم
 نه فلک با ستارگان شب و روز
 دیگران گر خلاف او کردند
 واجب است انقیاد او بر ما
 حسب و هم نسب بود بکمال
 مهر او گنج و دل چو گنجینه
 بر در کبریای حضرت او
 دوستی رسول و آل رسول
 باطنا شمس و ظاهرا ماه است
 رو رضای علی بدست آور

یادگار محمد است و علی

نعمت الله که میر مستان است

گر نه آب است اصل گوهر چیست
 همه عالم چو گوهری دریاب
 نقطه در دور دایره بنمود
 خط فاصل میان ظلمت و نور
 گرنه می ساغر است و ساغر می
 نزد ما موج و بحر هر دو یکی است
 جام گیتی ناست یعنی دل
 عالمی از وجود موجودند
 گر یکی را هزار بشماری
 گر بدانی حقیقت انسان
 نقش عالم خیال اوست بین
 بمثل گر نمود حق جوئی
 لوح محفوظ را روان میخوان
 گرنه آب و حیات معرفت است
 بزم عشقت و عاشقان سرمست
 گر نگوئی که مصطفی حقست

نعمت الله مظهر عشق است

منکر او بغیر کافر چیست

عمر بی عشق میگذاری هیچ حاصل از عمر خود چه داری هیچ

ماسوی الله طلب کنی شب و روز
در دو عالم بجز یکی نبود
دنیوی و آخرت رها کردی
یار کز جور یار بگریزد
در میانست یار ما با ما
جان بجان سپار و منت دار
در خماری و می نمی نوشی
همه عالم حقیقتاً مائیم
خم می خوش خوشی بجوش آمد
با سخن های میر ترکستان
ما حریف محمدیم (ص) امشب

بعدم میروی چه آری هیچ
این عددها که می شماری هیچ
آری آری چه میگذاری هیچ
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
گر تو بیچاره در کناری هیچ
ور بمنست همی سپاری هیچ
باز فرما که در چه کاری هیچ
نیست خود غیر ذات باری هیچ
گر توانگور می فشاری هیچ
چه بود گفته بخاری هیچ
گر تو با گل نه ای بخاری هیچ

نعمت الله را کنی انکار

منکر شاه و شهر یاری هیچ

بنازم جان روح افزای سید
همه اسرار او دارد کماهی
توان دید آفتاب هر دو عالم
سرافرازی کنی در دین و دنیا
بنزد همت ما هفت دریا
ز سید غیر سید من نجویم
محمد سید و سادات عالم
برای ما نباشد هیچ مخفی
شکر ریزی کنی در مصر معنی
ز سر سینه بی کینه او
دم جان بخش از عیسی طلب کنی
غلام سیدم از جان و از دل
بفردا می دهد امروز وعده

بنازم صورت زیبای سید
بنازم آن دل دانای سید
بنور دیده دانای سید
گرت در سر بود سودای سید
بود یک قطره از دریای سید
ندارم هیچکس بر جای سید
شدند از جان و دل مولای سید
اگر باشیم ما بر رای سید
بصورت گر خوری حلوی سید
شدم واقف من از ایمای سید
ز موسی جوید و بیضای سید
بخاک پای بی همتای سید
بنازم وعده فردای سید

دو چشم نعمت الله نور از او دید

که باشد روز و شب ماوای سید

خوش رحمتیست یاران صلوات بر محمد
گر مومنی و صادق با ما شوی موافق
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته
صلوات اگر بگوئی یابی هر آنچه جوئی
ای نور دیده ما خوش مجلسی بیارا
ماند گل شکفتیم و در لطیف سفتیم

گوئیم از دل و جان صلوات بر محمد
کوری هر منافق صلوات بر محمد
بر عرش خوش نوشته صلوات بر محمد
گر تو ز خیل اوئی صلوات بر محمد
میگو خوشی خدا را صلوات بر محمد
خوش عاشقانه گفتیم صلوات بر محمد

والله که دیده من از نور اوست روشن
 گفتیم با دل و جان با عاشقان کرمان
 بی شک علی ولی بود پرورده نبی بود
 گویم دعای سید خوانم ثنای سید
 جان منست و من تن صلوات بر محمد
 شادی روی یاران صلوات بر محمد
 شاه همه علی بود صلوات بر محمد
 جانم فدای سید صلوات بر محمد
 خوش گفت نعمت الله رمزی زلی مع الله
 خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود
 جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی
 عقل کل موجود گشت اول بامر کردگار
 عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید
 پس ز نفس و عقل کل آمد هیولا در وجود
 چون ز حکمت نه فلک جنبان شد از امر اله
 آتشست و باد و آب و خاک ای یار عزیز
 طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم تر
 آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف
 چارده چیز است جسم و جان پاک آدمی
 گوشت و خون و موی پیه از مادر آمد در وجود
 پنج حس و روح هر شش از جهات امر اوست
 نطفه چون شد در رحم اول زحل ناظر شود
 هفت سر هنگند بر بام قلاعش شش جهت
 چون زحل پس مشتری مریخ و آنگه آفتاب
 هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار
 هفت سلطانند و ایشان راده و دو خلوتست
 مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین
 چون ببرج خویش آیند اینزمان آنهفت شاه
 نحس اکبر دان زحل پس سعدا کبر مشتری
 سعد اکبر آفتاب است در میان کاینات
 زهره قواد و عطارد خواجه دیوان چرخ
 سی هزار آلات در کارند و در هر مظهري
 جاذبه با ما سکه با هاضمه پس دافعه
 غذایه با نامیه با مولده مخذومه اند
 هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
 اول ایشان شش است و پس دماغ آنگاه دل
 گردها میدان و آنگه دو ستون ملک تن

هر یکی در ذات آن یکتای بیهمتا بود
 در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
 نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
 اطلس است و ثابتات و تحت او اینها بود
 همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
 این طبایع زان سبب افتاده و برپا بود
 فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
 همچو صفرا داند و خون هرکه او دانا بود
 خاک سر دو خشک و سودا همچو او اینجا بود
 هشت از سفلی است و شش از عالم بالا بود
 استخوان و پوست و پی بارک هم از بابا بود
 امر او از قدرتش بالای هر بالا بود
 تا رسد نوبه مه کامل همه اعضا بود
 جمله ناگویا ولی ز ایشان جهان گویا بود
 باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
 لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
 هر یکی در برج خود کیخسرو و دارا بود
 دیده افلاک زایشان روشن و بینا بود
 آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
 باز مریخست نحس اصغر و حمرا بود
 مسکنش فردوس نورانیست دایم تا بود
 ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
 هشت قوت اندر او بنهاده تا گویا بود
 خادمه باشند این هر چار در تنها بود
 باز آن قوت که او صورتگر اعضا بود
 صحت این هفت تن در جنت الماوی بود
 پس جگر باشد که او قسمت گر اعضا بود
 گرده همچون مشتری و زهرهات طغرا بود

کدخدای ملک هفتم جانب چپ‌دان سپرز
 سر حمل میدان و گردن نور باشد بیگمان
 سینه‌ات سرطان و سر میدان اسد ای شیردل
 ناف میزان دان و مزدی عقربست و قوس دان
 فی المثل یک دایره این شکل آدم فرض کن
 یادگیر این نکته‌های نعمت‌الله یادگار

تا تو را امروز پند و مونس فردا بود

دل چو سلطان ملک جان گردد
 چون ز چونی رسد به بیچونی
 دل ز صورت چو رو بمعنی کرد
 گورد برگردد نقطه وحدت
 اول خویش را چو بشناسد
 چون طلسمش شکسته شد بدرست
 نقد دل قلب از آنش میخوانند
 گاه باشد مجاور کعبه
 عرش اعظم دل است و آن دل ماست
 هر که شد غرقه اندر این دریا
 چون ز هستی خود شود فانی
 هر که دل را شناخت درد دو جهان
 لیس فی الیدار غیره دیار

سخن دل زگفته سید

مونس جان عاشقان گردد

هر چه مقصود تو است آن گردد
 آفتاب ارچه شب نهان گردد
 دارم امید آنکه هر گوشه
 هر فقیری توانگری یابد
 همچو من رند مست کی یابد
 رد نگردد بهیچ رو هرگز
 باش ایمن که ما رها نکنیم
 هر معانی که خاطرت خواهد
 یار ما دوستدار آل رسول
 هر که یابد خبر ز حال وجود
 نوبهار است منع نتوان کرد
 همه کس دوستدار خود سازد

هر چه گوئی چنین چنان گردد
 روز روشن چو شد عیان گردد
 مامن جمله مومنان گردد
 پیر از دولتش جوان گردد
 گرچه گورد جهان روان گردد
 هر که مقبول مقبلان گردد
 هر که همراه عارفان گردد
 آن معانی بتو بیان گردد
 سرور جمله عاشقان گردد
 واقف از حال همکنان گردد
 بلبل ارگرد گلستان گردد
 فارغ از جمله دشمنان گردد

متمکن نشسته با یاران نه روان گردد این و آن گردد
عارفی کوه باده‌دهد دل را جان ما در پیش روان گردد

در جهان هرکه نعمت الله یافت

سرور جمله جهان گردد

رند مستی که گرد ما گردد گرگدائیسست پادشاگرد
هرکه با جام می بود همدم کی ز همدم می جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما محرم راز کبریا گردد
بیقین هرکه خویش بشناسد عارف حضرت خدا گردد
بیشکی جز یکی نخواهد دید دیده گرگرد دو سرا گردد
هرکه با ما نشست در دریا واقف از حال و ذوق ما گردد
بار اغیار بارها بکشد از در یار هرکه وا گردد
درد دردش بنوش و خوش می باش که تو را درد دل دوا گردد
بر در او کسیکه یابد بار بر در غیر او کجا گردد
لذت ما بذوق دریا بید هرکه در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند کور باشد که با عصا گردد
هرکه گردد بگرد میخانه بگذارش مدام تا گردد
عشق باقی و ما با باقی کی بقائی چنین فنا گردد
شود از غیر عشق بیگانه آنکه با عشق آشنا گردد

هرکه را سیدش بود خواجه

بنده دیگری چرا گردد

رندان باده نوش که با جام همدند و واقف ز سر عالم و از حال آدمند
حقند اگرچه خلق نمایند خلق را بحرند اگرچه در نظر ما چو شبمنند
دانندگان حضرت ذات و بذات او آئینه صفات خدا و اسم اعظمند
بیشند از ملایک و پیشند از همه گرچه کمند در خود و از هر یکی کمند
ظاهر بهر مظاهر و باطن ز عقل و وهم آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان درد خواره و رندان دردمند وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزالی و فانی لم یزل هستند و نیستند و سخن گوی و ابکمند
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان از جام باز رسته و آسوده از جمند
روح الله‌اند در تن مردم چو جان روان مرده کنند زنده چو عیسی مریمند
نوشند می ز جام غم انجام ما مدام شادی روی ساقی و از خلق بی غمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو گرچه چو زلف یار پریشان و درهمند
شمعد و روشنیست که قایم ستاده‌اند سروند دور نیست اگر در چمن چمند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند نقد خزانه ملک و عین خاتمند

سلطان کاینات و غلامان سیدند

مخدوم انس و جان و سرافراز عالمند

الفی در حروف پیدا شد	نقطه ای در الف هویدا شد
کثرتش از صفات و اسما شد	ذات وحدت بخود ظهوری کرد
ذات و فعل و صفت بیکجا شد	نقطه سه جمع شد الف گردید
الف از نقطه هم هویدا شد	مه ز خورشید آشکارا گشت
صورت و معنی هویدا شد	از الف چون حروف باقی زاد
وحدت و کثرت آشکارا شد	نقطه ای در الف پدید آمد
بیست و هشتش منازل اینها شد	ماه جان است این الف بیقین
همچو موج و حباب و دریا شد	عشق و معشوق و عاشق ای عارف
گرچه اندر ظهور اشیا شد	نظری کن که غیر یک شی نیست
دیده ما بعین بینا شد	لیس فی الدار غیره دیار
تا بدانان نیدا چرایا شد	اول و آخر حروف بگبیر
اینهمه اسم یک مسما شد	ظاهر و باطن اول و آخر
داند آن هرکسی که از ما شد	علم یک نقطه ایست دریابش
صورت آن مرا چو حل و اش شد	نکته ای گفتمت در این معنی
دو جهان زین سه حرف یکتا شد	الف واو و نون عیان گشتند
این رموزیست گفته ما شد	نور و عقل و قلم که فرمودند
آدمش چون بدید شیدا شد	خال مشکین که بررخش پیدا است

نطفه گویا بحرف شد لیکن

نعمت الله بنطق گویا شد

ولی ندیده کسیرا ز اولیا چه خبر	چو تو بما نرسیدی تور از ما چه خبر
بیا بگو که تو را از خود و خدا چه خبر	مرو بخود بخود آتا خدای خود بینی
چو تو خدای ندیدی ز مصطفی چه خبر	چو تو بعرش نرفتی چه دانی از معراج
تو را ز حال کما هی جان ما چه خبر	توئی که بر لب دریای جسم معتکفی
تو را ز قامت و بالای آن بلا چه خبر	بالای لا نکشیدی ز عشق بالایش
تو را ز برگ و نواهای باصفا چه خبر	تو را چو برگ و نوائی ز عشق حاصل نیست
تو را ز صوفی صافی با صفا چه خبر	چه از کدورت نفسی نکرده ای گذری
تو را ز مردی مردان پارسا چه خبر	تو بسته زر وزن گشته ای و کشته آن
تو را چه نیست نصیبی از آن بلی چه خبر	منم ز جام الست و می بلی سرمست
تو را ز مستی مستان آن سرا چه خبر	تو در خماری و می خانه را نمیجوئی
تو را که دیده نباشد ز چشمه ها چه خبر	هزار چشمه آب حیات در نظر است
فنا ندیده چو منصورت از بقا چه خبر	برآ بدار فنا تا بقای ما بینی
ز دردمندی رنجور بی دوا چه خبر	تو را چو درد دلی نیست ای برادر من

بکنج زاویه عشق منزوی نشدی
چو تو عزیز و زلیخای خود نمیدانی
بشش جهات فرومانده ای به یک دو سه چیز
چو تو بعشق نگشتی ز خویش بیگانه
نرفته ای تو بشرق و نیامدی از غرب

ز شوق سلطنت و ذوق انزوا چه خبر
ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
تو را ز عالم بیحد و انتها چه خبر
تو را ز دولت عشاق آشنا چه خبر
تو را ز عرش وزرحمن و استوا چه خبر

ز حال سید ماگر خبر نمیداری

عجب مدارگدا راز پادشا چه خبر

بیا ای مومن صادق بگو صلوات پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی پر ز عنبرکن
اگر تو امت اوئی رضای او بجان جوئی
خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بدل جوید
بعرش و فرش انس و جان دعای اوکنند از جان
ز آتش گر امان خواهی حیات جاودان خواهی

اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات پیغمبر
دهان پر شهد و شکرکن بگو صلوات پیغمبر
چو ما شاید اگرگوئی بگو صلوات پیغمبر
خدا صلوات اوگوید بگو صلوات پیغمبر
کریمانه تو درکرمان بگو صلوات پیغمبر
بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات پیغمبر

بیا و بنده شه شو حریف نعمت الله شو

ز حال خویش آگه شو بگو صلوات پیغمبر

داد جارو بی به دستم آن نگار
آب آتش گشت و جارویم بسوخت
عقل جارو بست نگار آن پیرکار
آتش عشقش چو سوزد عقل را
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه بی ساجد سجودی چون بود
عقل لای نافیه میدان همی
سجده بی ساجد ندانی چون بود
گردنک را پیش کردم گفتمش
تیغ تا او بیش زد سر پیش شد
گردنم یعنی سر هستی بود
چون سر هستی بپرید از بدن
ای مزاجت سرد کوطاس دلت
بگذر از گلخن تو درگرما به رو
گر فسرده نیستی برخیز گرم
طاس دل برکن ز تن حمام تن
تا بیننی نقش های دل ربا
خاک و آب از عکس او رنگین شده
از حجب بیرون خرامد بی حجاب

گفت کز دریا برانگیزان غبار
گفت کز آتش تو جارویی برآر
باطنت در یاوهستی چون غبار
باز جارویی ز عشق آید بکار
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
گفت بیچون باشد و بیچاره یار
عشق اثبات حق است ای یار یار
یعنی بی هستی ساجد سجده آر
ساجدیرا سرب بر با ذوالفقار
تا برست از گردنم سر صد هزار
تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
معرفت شد آشکارا صد هزار
تا دراین گرمابه توگیری قرار
جامه برکن بنگران نقش و نگار
ترک صورت کن بمعنی کن گذار
سوی باغ جان خرام ای باوقار
تا به بیننی رنگ های لاله زار
جان بتازیده بترک و زنگبار
رونق گلزار و جان لاله زار

لاله‌زار و نقش‌های بی‌حساب
 چیست شرق و غرب اندر لامکان
 شش جهت حمام و روزن لامکان
 خلوت دل لامکانست از یقین
 گلخن تاریک نفس شوم تست
 من چراغ هر سرم همچون فتیل
 شمعها بر می‌شد از سرهای من
 چون گذر کردی از این و آن بعشق
 باز چون هم‌رنگ و بوی او شدی
 شب گذشت و قصه‌ام کوتاه نشد
 شاه شمس الدین تبریزی مرا

سید ملک وجودم لاجرم
 آنچه پنهان بود کردم آشکار

حی و قیوم و قدیم لم یزل
 مالک ملک است و ما مملوک او
 با جلالش عقل عاقل بی‌محال
 کل شیئی هالک الا وجهه
 چیست عالم با وجود حضرتش
 مشکل حال است و حل مشکلات
 عقل اول علت اولی بشود
 نور او بیند بنور روی او
 ای که می‌پرسی محل او کجاست
 هر که جان داد و هوای او ستد
 قابلیت بنده را از فیض اوست
 از مفصل یافتم سر قدر
 دولت جاوید از او در بندگیست
 هر که حق را ماند و باطل را گرفت

نعمت الله زنده جاوید شد
 از عطای او و فارغ از اجل

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
 مهر منور نقاب از هوس روی تو
 پیر خرد طفل وار آمده در مکتبت
 دیده اهل نظر روی تو بیند چو نور
 خاک کف پای تو تاج سر سروران
 موسی دریا شکاف امت تولم یزل
 بر رخ مه می‌کشد نقش خیالت بحل
 سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
 خوش بود آن نور چشم در نظر بی‌سبل
 در که ایوان تو تکیه اهل دول

حافظ گنج اله صورت و معنی تو است
مرتبه حضرتت جمع همه مرتبه
یافت تعین بتو صورت اسما تمام
گر بهایم کنم نسبت خصمت رواست
بر سر بازار تو نقد سر سروران
سر تجلی چه بود آنکه بموسی نمود
آینه کاینات مظهر تمثال تو است
چیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
عین تو در عین حق اصل همه عینها
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو
آندم جان بخش ما زنده کند مرده را

سیدی عالمست بندگی جد من

تابع جد خودم در ملل و در نحل

تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
با تو در این مرتبه نیست کسی را محل
بر رخ جامع توئی علت جمله علل
زانکه بهایم بود خصم تو بل هم اضل
هیچ رواجی نیافت در هم و سیم و دغل
معنی آن نور تو صورت موسی جبل
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
معنی ام الکتاب از تو نوشته جمل
شرع تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
یک نظر از لطف تو به زجهانی عمل
دم ز مسیحا زند شعر مخوان یا غزل

دل ز جان برداشتم تا وصل جانان یافتم
گرچه من جمعیت از زلف پریشان یافتم
جمع و تفصیل و جود خوشتن ز آن یافتم
آدم معنی و هم لوح قضا زان یافتم
جمله ام الکتاب از لوحش آسان یافتم
جمع فرقان خواندم و تفصیل قرآن یافتم
آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم
کارساز این و آن در مجلس جان یافتم
لاجرم در جمله عالم یار یاران یافتم
آن محل در صورت زیبای خوبان یافتم
یافتم عنقا ولی از خلق پنهان یافتم
اسم الظاهر در او با چارارکان یافتم
هرکجا شکلی بود شکلش باینسان یافتم
روز و شب در گرد همچون چرخ گردان یافتم
در میان استاده شیخ و خرقه رقصان یافتم
حاکمش اسم محیط است و بفرمان یافتم
یکهزار و بیست و دوکوکب درخشان یافتم
هر چه هست از جزو وکل در تحت اوزان یافتم
هم بمغرب هم بمشرق او خرامان یافتم
در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم

درد دردش خورده ام تا صاف درمان یافتم
کار جمعی شد پریشان در هوای زلف او
عارفانه آمدم از غیب و در غیب الغیوب
روح اعظم عقل او در دره بیضا بود
مبدء از غیر سبب مبدء بقدرت آفرید
بعد از آن در مکتب الباعث از لوح قدر
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند
طبع من چون باطبیعت بعد ایشان میل کرد
اسم الباطن طبیعت را نگه دارد مدام
رق منشور هیولا نقش بستم در خیال
اسم الاخر در او مستور و او مستور از او
عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشی
ان حکیم این جسم را شکلی مدور داده است
باز دیدم حقه ای مانند گوئی زرنگار
نقطه و پرگار دیدم در سماع عارفان
بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده ام
یک فلک دیدم مرصع در نشیب او بر او
المحیط این عرش را بر فرق اشیاء داشته
مقتدر بر وی نشسته آن منازل یافته
هفت بابا چار مادر با سه فرزند عزیز
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود

بر جبین مشتری بنوشته اسم العلیم
 بر فراز مسند بهرام هارون دیده‌ام
 هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
 یوسف مصری بدست زهره افتاده خوشی
 اسم المحصی ز دیوان عطارد خوانده‌ام
 نور عالم دیده‌ام در آسمان این جهان
 الشکور از کرسی حق خوانده‌ام بی‌اشتباه
 اسم القابض ز آتش جوی و محیی از هوا
 حی بجو از آب و بازا ز خاک اسم الممیت
 در معادن خوش تجلی کرده اسم العزیز
 اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات
 جنیان را یافتم نازک ز اسم اللطیف
 القوی داده ملایک را وجود از جود خود
 روشنست آئینه گیتی نما در چشم ما
 گرد عالم گشتم و کردم تفرج سر بسر
 از نبی و از ولی تا جان من دل زنده شد
 بازاز غربت بشهر خویشتن گشتم روان

در سرابستان او موسی بن عمران یافتم
 اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
 از جمال آستانش نور سبحان یافتم
 از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
 عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم
 روشن از اسم مبین چون ماه تابان یافتم
 ارض جنت دیدم و انعام و احسان یافتم
 تا بیایی همچو من زیرا کز ایشان یافتم
 شش جهات این سرا از چار ارکان یافتم
 عزت هر خواجه‌ای از آن عزیزان یافتم
 المذل در شان مسکینان حیوان یافتم
 بشنو از من این لطیفه کنز لطیفان یافتم
 از حضور این کریمان روح و ریحان یافتم
 اسم جامع صورت آن عین انسان یافتم
 رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
 محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم
 شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

یادگار نعمت الله است نیکو یاددار

زانکه من این مرتبه نیکو ز نیکان یافتم

قدرت کردگار می‌بینم
 حکم امسال صورت دگر است
 از نجوم این سخن نمی‌گویم
 غین در دال چون گذشت از سال
 در خراسان و مصر و شام و عراق
 گرد آئینه ضامیر جهان
 همه را حال می‌شود دیگر
 ظلمت ظالمان دیار
 قصه بس غریب می‌شنوم
 جنگ و آشوب و فتنه و بی‌داد
 غارت و قتل و لشکر بسیار
 بنده را خواجه و ش همی یابم
 بس فرومایگان بی‌حاصل
 هر که او پاریار بود امسال
 مذهب و دین ضعیف می‌یابم

حالت روزگار می‌بینم
 نه چو پیرار و پاریار می‌بینم
 بلکه از کردگار می‌بینم
 بوالعجب کار و بار می‌بینم
 فتنه و کوارزار می‌بینم
 گرد و زنگ و غبار می‌بینم
 گریکی در هزار می‌بینم
 غصه درد یار می‌بینم
 بی حد و بی شمار می‌بینم
 از یمین و یسار می‌بینم
 در میان و کنار می‌بینم
 خواجه را بنده وار می‌بینم
 عامل و خواندگار می‌بینم
 خاطرش زیر بار می‌بینم
 مبتدع افتخار می‌بینم

سکه نو زنند بر رخ زر
دوستان عزیز هر قومی
هر یک از حاکمان هفت اقلیم
نصب و عزل تکچسی و عمال
ماه را رو سیاه می یابم
ترک و تاجیک را بهم دیگر
تاجر از دست دزد بیهمراه
مکرو تزویر و حيله در هر جا
حال هندو خراب می یابم
بقعه خیر سخت گشته خراب
بعض اشجار بوستان جهان
اندکی امن اگر بود آن روز
همدمی و قناعت و کنجسی
گرچه می بینم اینهمه غمها
غم مخور زانکه من در این تشویش
بعد امسال و چند سال دگر
چون زمستان پنجمین بگذشت
نایب مهدی آشکار شود
پادشاهی تمام دانائی
هر کجا رو نهد بفضل اله
بنندگان جناب حضرت او
تا چهل سال ای برادر من
دور او چون شود تمام بکار
پادشاه و امام هفت اقلیم
بعد از او خود امام خواهد بود
میم و حامیم و دال می خوانم
صورت و سیرتش چو پیغمبر
دین و دنیا از او شود معمور
ید و بیضا که باد پاینده
مهدی وقت و عیسی دوران
گلشن شرع را همی بویم
این جهان را چو مصر مینگرم
هفت باشد وزیر سلطانم
عاصیان از امام معصوم
برکف دست ساقی وحدت

در همش کم عیار می بینم
گشته غمخوار و خوار می بینم
دیگری را دچار می بینم
هر یکی را دوبار می بینم
مهر را دل فکار می بینم
خصمی و گمیر و دار می بینم
مانده در رهگذار می بینم
از صغار و کبار می بینم
جور ترک و تار می بینم
جای جمع شرار می بینم
بی بهار و ثمار می بینم
در حد کوهسار می بینم
حالی اختیار می بینم
شادنی غمگسار می بینم
خرمی وصل یار می بینم
عالمی چون نگار می بینم
ششمش خوش بهار می بینم
بلکه من آشکار می بینم
سروری با وقار می بینم
دشمنش خاک سار می بینم
سربه سر تاجدار می بینم
دور آن شهریار می بینم
پسرش یادگار می بینم
شاه عالی تبار می بینم
که جهان را مدار می بینم
نام آن نامدار می بینم
علم و حلمش شعار می بینم
خلق از او بختیار می بینم
باز با ذوالفقار می بینم
هر دو را شهسوار می بینم
گل دین را بیار می بینم
عدل او را حصار می بینم
همه را کامکار می بینم
خجل و شرمسار می بینم
باده خوش گوار می بینم

غازی دوست دار دشمن کش
تیغ آهن دلان زنگ زده
زینت شرع و رونق اسلام
گرک با میش شیر با آهو
گنج کسری و نقد اسکندر
ترک عیار مست می نگریم

همدم و یار و غار می بینم
کند و بی اعتبار می بینم
هر یکی را دو بار می بینم
در چرا برقرار می بینم
همه بر روی کار می بینم
خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی

از همه برکنار می بینم

گفتیم خدای هر دو عالم
گفتیم نبوت و ولایت
آن بر همه انبیاست سید
آن صورت اسم اعظم حق
واو ار طلبی طلب کن از نون
در اول و آخرش نظر کن
چشمی که نه روشنت از وی
شهباز علی است نیک دریاب
بی مهر محمد و علی کس
باشد علم علی بدستم
در جام جهان نمای عینش
بریر لغ ما نشان آل است
او ساقی حوض کوثر و ما
بی حضرت او بهشت باقی
بی چاره رزم اوست رستم
دستش باشارت سر تیغ
کم باد محب آل مروان
رو تابع آل مصطفی باش
مائیم ز عزتش معزز
بر عرش زدیم سنجش خویش
ای نور دو چشم نعمت الله
در دیده ما تو را مقام است

گفتیم محمد و علی هم
در ظاهر و باطنند با هم
وین بر همه اولیاست مقدم
وین معنی خاص اسم اعظم
وز واو الف بجوی فافهم
تا دریا بی تو سر خاتم
آن دیده مباد خالی از نم
هم دانسته روح و دام آدم
یک لحظه ز غم مباد خرم
زان هستت ولایت مسم
عینی است که آن بعین بینم
ما دل شادیم و خصم در غم
نوششیم زلال او دمادم
جامی باشد ولیک بی جم
خواننده رزم اوست حاتم
افکننده ز دوش دست ارقم
هر چند کمند کمتر از کم
نی تابع شمر و ابن ملجم
مائیم بدولتش مکریم
بر بسته زلف خویش پرچم
وی مرد موالی معظم
بنشین جاوید خیر مقدم

در عین علی نگاه میکن

می بین تو عیان جمله عالم

عاشقانه گریبایی جام جم
جام جم شادی جم یکدم بنوش

همدم او باش چون مادم بدم
دم بدم دردم بدم در دم بدم

آن دم ما بود آن دم از قدم
 دمبدم در دم بدم دردم بدم
 لذتی یابی ز همدم دمبدم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 تا چرا همدم نشد با جام جم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 وز خیالات محال بیش و کم
 دمبدم دردم بدم در دمبدم
 وز نوای بی‌نواهی محتشم
 دمبدم در دم بدم در دم بدم
 تا حجاب تو نماند بیش و کم
 دمبدم دردم بدم دردم بدم
 از کرم بگذار ایشان را بهم
 دم بدم در دم بدم در دم بدم
 باش محرم تا که باشی محترم
 دمبدم در دم بدم در دم بدم
 واقفست او از حدوث و از قدم
 دمبدم در دم بدم در دم بدم
 این چنین همدم که دیده دمبدم

یار همدم گرد می‌یابی چو ما

دمبدم در دم بدم در دم بدم

عاشقانه ببحر و برگشتیم
 پای تا سر همه نظرگشتیم
 همچو پرگار پی سپرگشتیم
 در پی دوست در بدرگشتیم
 معنی خاص هر صورگشتیم
 تا که از خویش با خبرگشتیم
 ما بدین معرفت سمرگشتیم
 ما بهم همچو گلشکرگشتیم
 باز تابنده چون قمرگشتیم
 زنده و شادمان دگرگشتیم
 در همه حال معتبرگشتیم
 و اصل مخزن گهرگشتیم

کرد عیسی مرده را زنده بدم
 از دم عیسی اگر یابی دمی
 گر دمی با همدمی باشی بهم
 بشنو آن دم را غنیمت می‌شمار
 دمبدم دم می‌زند رند از ندم
 تو غنیمت دان دمی گریافتی
 تا کی آخر از وجود و از عدم
 این و آن بگذار و میگو دمبدم
 بی نوایانیم در ملک عدم
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 رو فنا شو از وجود و از عدم
 با موحدگر دمی همدم شوی
 ماضی و مستقبل ای صاحب کرم
 حالیا با حال خوش یک دم برآ
 یکدمی گر باریابی در حرم
 گر دمی محرم شوی با محرمی
 نعمت الله است در عالم علم
 دمبدم گوید که ای همدم بگو
 همدم جامیم و با همدم بهم

سالها در سفر بسرگشتیم
 تا بینیم نور دیده خود
 گرد برگرد نقطه وحدت
 عاشق و مست و لالایی وار
 ظاهر و باطن جهان دیدیم
 بیخبر طالبی همی بودیم
 یار ما بود عین ما بیقین
 او شکر بود و جان من چون گل
 آفتاب جمال او دیدیم
 کشتگان بالای غم بودیم
 پانهادیم بر سر کونین
 غرقه اندر محیط عشق شدیم

نعمت الله را عیان دیدیم

عین توحید را بصرگشتیم

در راه خدا بسی دوییدیم
در هر برجی چو شاه بازی
رفتیم بسوی می فروشان
در گلشن عشق طوف کردیم
از کثرت خلق باز رسیم
جانان بلسان ما سخن گفت
در آینه وجود اعیان
از هشت بهشت و نه فلک هم
چون جذبیه او رسید ما نیز
از هستی خود چو نیست گشتیم
مستیم و مدام همدم جام
از تربیت جمیع اشیاء
آن اسم که عین آن مسماست

تا باز بخدمتش رسیدیم
پروازکنان روان پریدیم
جام می از این و آن چشیدیم
چون سرو بهر چمن چمیدیم
وز نقش خیال در رهیدیم
ما نیز بسمع او شنیدیم
جز نور جمال او ندیدیم
بگذشته بعشق او رسیدیم
خطی بخودی خود کشیدیم
فارغ چو یزید و با یزیدیم
در ذوق همیشه بر مزیدیم
خود را بکمال پروریدیم
دانیم چو آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عشاق خود

هم سید خویش و هم عیبیدیم

دمبدم دم از ولای مرتضی باید زدن
نقش حب خاندان بر لوح جان باید نگاشت
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از علی
روبروی دوستان مرتضی باید نهاد
لافتی الا علی لاسیف الی ذوالفقار
در دو عالم چاره معصوم را باید گزید
پیشوائی بایست جستن ز اولاد رسول
گر بلائی آید از عشق شهید کربلا
هر درختی کوندارد میوه حب علی
دوستان خاندان را دوست باید داشت دوست
سرخ روی موالی سکه نام علی است
بیولای آن ولی لاف از ولایت میزنی
مالوائی از ولای آن ولی افراشتیم
بر در شهر ولایت خانه ای باید گزید

دست دل در دامن آل عبا باید زدن
مهر مهر حیدری بر دل چو ما باید زدن
گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
مدعی را تیغ غیرت بر قفا باید زدن
این نفس را از سر صدق و صفا باید زدن
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن
پس قدم مردانه در راه خدا باید زدن
عاشقانه آن بلا را مرحبا باید زدن
اصل و فرعش چون قلم سر تا پیا باید زدن
بعد از آن دم از وفای مصطفی باید زدن
بر رخ دنیا دین چون پادشا باید زدن
لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
خیمه در دارالسلام اولیا باید زدن

از زبان نعمت الله منقبت باید شنید

برکف نعلین سید بوسه ها باید زدن

ای دل ار عاشقی بیا از جان
حکمت این حکیم را بنگر
دلبر از جان بجوز جان جانان
که در آن میشود خرد حیران

یکرمان خلوت خوشی سازد
گاه خندان کند لب غنچه
عقل در کارخانه حکمت
نقش بندی دمی کند بخیال
بحقیقت نکو میدانند
ذوق مستی مجوز مخموران
بششونو از عارفان حضرت او
آفتاب وجود در دور است
نسخه گنج نامه گر جوئی
شد سراب از ظهور ما سر آب
یک سخن در عبادت من و تو
موج و بحر و حباب و جو بر ما
می و جامست و صورت و معنی
لطف و قهرش ز روی ذات یکیست
خواجه و بنده هر دو دل شادند
زر طلب کن ز خاتم و خلخال
گر بیابی تو کنج ویرانی
صفت او بذات او پیدا
چشم ما شد بنور او روشن
ساغر ما حباب بود شکست
مظهوری هست در ظهور گدا
در هر آئینه که بنماید
او یکی آینه فراوان است
انییا اولیا بحکم خدا

لحظه ای خانه ای کند ویران
گه گهی بلبلی کند گریان
بمثل دلکمی است سرگردان
عقل گوید سخن ولی بگمان
که چرا آمد این کجا شد آن
لذت می طلب کن از مستان
تا معانی بیان کنند ایشان
سایه اش گه چنین و گاه چنان
هفت هیکل بگیر از او میخوان
در سرابی که دیده آب روان
گاه فرقان بود گهی قرآن
عین آبنند و قطره و عمان
آن یکی جسم نام و این یک جان
آن یکی ذات و آن صفت میدان
کافر از کفر و مؤمن از ایمان
تا شود مشکلات تو آسان
گنج آن را بجو در آن ویران
ذات او از صفات او پنهان
عین او دیده ایم در اعیان
می و جامست نزد ما یکسان
مظهوری نیست حضرت سلطان
بنمایند روشش رندان
اعتباریست آینه ای جان
عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابد

هرکه عارف شود بکشف و بیان

نقش رویش خیال تا بسته
جلوه داده جمال معنی را
رو نموده ربوده دل از ما
آفتابی که دیده بسته نقاب
بند رو بند بسته و عشقش
در میانست و خلق از او بکنار
هندوی زلف او بعیاری
جای خود کرده در سراچه چشم

این چنین کس خیال نا بسته
صورتی در خیال ما بسته
زلف بگشوده و قبا بسته
یا که مه برقع از حیا بسته
عقل را دست بر قفا بسته
نور چشم است و دیده ها بسته
چین گرفته ره خطا بسته
پرده بر دیده از هوا بسته

آمده مست و جام می بردست
 بخدا عهد بسته ام بخدا
 ساقیا درمبند و بگشا در
 این کرم بین که پادشه کمری
 های هوئی درین سرا بسته
 نشکنم عهد با خدا بسته
 نبود در بر آشنا بسته
 بر میان من گدا بسته
 عشق او بسته هرکسی بکسی
 نعمت الله بعشق او بسته

ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی
 مسما واحد اسما کثیر
 وجودی کالقدح روحی کراخی
 و عقلی کالاب نفسی کامی
 وصالی را حتی فی کل حال
 و فی ملک البقا ملکی قدیم
 کلامی نازل من فوق عرش
 وجود فی وجود فی وجودی
 لوجهی باعث الایجاد خلقی
 حیاتی دایم روحی من الله
 واکلی دایم من رزق ربی
 و قلبی عرش اسراری بامری
 و تقریری من التوحید شرک
 وجودی شاهدی عندی بجدوی
 و نطقی قاصر عن وصف ذوقی
 عذابی راحتی دائی دوائی
 کتاب الکنون حرف من حروفی
 و روحی مظهر الارواح کله
 و عینی ناظر فی کل وجه
 ضمیری خالص من غیر حق
 و بیستی جتتی حوری حواری
 و لوکان سوی الله فی ضمیری
 بکاسات و طاسات شرابی
 زلالی عند عطشان شرابی
 کلیمی خلع نعلین بامری
 و لیس الدار الا غیر نوری
 رسول جاء من عندی الی
 و هذا القول من اقوال جدی
 جمالی لایزال من صفاتی
 و فی تلوین اسمائی ثباتی
 فخذ منی قدح واشرب حیاتی
 ابی ابنی وامی کالبناتی
 فراقی عن ظهوری نازعاتی
 و لوکان تجلی فی جهاتی
 علی لوح الوجود الکایناتی
 و کون الجامع منی مرآتی
 و ذوقی من ظهوری حاصلاتی
 و مستغن حیاتی عن مماتی
 و رزاقی قسیم المقسماتی
 و مجموع الملایک حاملاتی
 و طاعاتی علی عن سیئاتی
 کلامی ناطق عن معجزاتی
 و عقلی عاجز من وارداتی
 و حلی فی طریق مشکلاتی
 و تعبیر الروایة من رواتی
 و جسمی مظهر الایات آتی
 و نفسی عاشق بالزاکیاتی
 و قلبی سالم من خالصاتی
 و لکن لا یهها التفاتی
 لکان مونسی لاتی مناتی
 متی یشرب شراب من فراتی
 و ساقی صالح من مالحتی
 و طرح العالم من واجباتی
 و لا فی البیت الا خیراتی
 بارسال الرسالة مرسلاتی
 و صلوات علیه من صلواتی

صفات الله في وجهي و جلي
و اسمي نعمت الله كيف ذاتي

حبيبي سيدي يا ذالمعالي	سوالله عند شمسي كالظلالي
خيالي نقش بسته عالشم نام	نمودي در خيالي آن جمالي
و عيني ناظر من كل وجه	و قلبي حاضر في كل حالي
مي صافست و خوش جامي مصفي	فخذ مني القدح و اشرب زلالي
رايت الله في مرآت كوني	بعين الله هذا من كمالي
و شمس الروح نور من ظهوري	و بدر الكون عندي كالهلالي
سوي الله چيست ايصوفي صافي	خيال في خيال في خيالي
وجودي جز وجود حق مطلق	ظلال في ظلال في ظلالي
غلام و بنسدي سديد ما	كمال في كمال في كمالي

چو سيد نعمت الله رند و مستي
محال في محال في محالي

آن اميرالمؤمنين يعني على	و ان امام المتقين يعني على
آفتاب آسمان لا فتى	نور رب العالمين يعني على
شاه مردان پادشاه ملك و دين	سرور خلد برين يعني على
نام او روح الامين از بهر نام	مي نويسد بر جبين يعني على
گر امامي بايدت معصوم پاك	مي طلب شاهي چنين يعني على
گر محمد بود ختم انبياء	هست بر خاتم نكين يعني على
استعانت خواهد از درگاه او	خدمت روح الامين يعني على
ساقی کوثر امام انس و جان	مصطفى را جانشين يعني على
فتح و نصرت داشت در روز غزا	بريسار و بريمين يعني على
عين اول ديده ام در عين او	نور چشم خورده بين يعني على
پيشواي گزرگزيني اي عزيز	اين چنين شاهي گزين يعني على
مخزن اسماء اسرار الله	نفس خير المرسلين يعني على
بود با سر نبوت روز و شب	رازدار و هم قرين يعني على
دين و دنيا رونقي دارد كه هست	كارساز آن و اين يعني على
اين نصيحت بشنو از من ياددار	دائمًا ميكو همين يعني على
ناز دارم بر جميع اوليا	ز آن ولي نازنين يعني على
صورتش در طاوها ميخوانكه هست	معنيش دريا و سين يعني على
دست برده از يد و بيضا بزور	معجزه در آستين يعني على
معني علم لدني بي خلاف	عالم علم مبين يعني على
نعمت الله خوشه چين خرمش	دلنو از خوشه چين يعني على

در ولايت اولين اوليا

اولین و آخرین یعنی علی

معنی انبیا علی ولی	جام گیتی نما علی ولی
سرور اولیا علی ولی	در ولایت ولی والا قدر
هست سر خدا علی ولی	ابن عم رسول و دامادش
ملکت دو سرا علی ولی	بسنان و سه نان گرفته همه
محرم کبریا علی ولی	مخزن گنج کنت کنزاً اوست
خدمت مرتضی علی ولی	حضرت مصطفی رسول خدا
دهدش خونبها علی ولی	هر که در عشق او شود کشته
چون بود پادشاه علی ولی	کی گدا از درش رود محروم
رهبر جان ما علی ولی	هر کسی را امام و راهبر است
دست گیرد ترا علی ولی	گر نهی سر پهای فرزندان
دیده بی عطا علی ولی	نور چشم محققان جهان
گر بود آشنا علی ولی	غم نباشد ز خویش و بیگانه
کندش کیمیا علی ولی	مس قلب ار بری بحضرت او

نعمت الله فقیر حضرت اوست

شاه ملک غنا علی ولی

نزد شیر حق بود چون موشکی	هر که دارد با علی یکموشکی
خارجی گر لشگرش باشد لکی	کی تواند با علی کردن مصاف
نزد ما باشد ز بسیار اندکی	هفت دریا با محیط علم او
جاهلی یابد تباری مردکی	منکر آل عبا دانی که کیست
این یکی نیمی و آن یک نیمکی	ذوالفقارش کرد دشمن را دونیم
سایه لطف الهی بی شکی	آفتاب آسمان لافتسی
بنده او خدمت جانی یکی	عالم ملک ولایت مرتضی
با همای همت او مرغکی	شاهباز آشیان لامکان
خود چه باشد نام کوس و طبلکی	باشکوه کوس او روز نبرد
صورتاً هستند دو در معنی یکی	مصطفی و مرتضی را دوست دار

نعمت الله دوستی اهل بیت

جای داده در دل خود نیککی

عین ما را بعین ما یابی	گر در این بحر آشنا یابی
درد مینوش تا شفا یابی	دردمندی اگر دوا جوئی
یگذر از خود که تا خدا یابی	گر وصال خدای خود طلبی
گر بجوئی ز بینوا یابی	نقد معنی که گنج صورت ماست
که بقا را هم از فنا یابی	از فنا بگذر و بقا را جو
ذوق از زاهدی کجا یابی	ذوق در عاشقی و فلاشی است

همدم جام میشوای عاشق
 ای که گوئی که تا کیش جویم
 خویش گم کرده ای و میجوئی
 عاشقانه بیاقدم در نه
 خلعت عشق را ببوشی خوش
 در غمشش پاییدار مردانه
 راحت جان مبتلا دانسی
 تا نصیبی ز ذوق دریایی
 جاودانش بجوی تا یایی
 خوش بود خویش را چو وایایی
 یا کشندت بعشق یایی
 گرز آل عبا عبا یایی
 که ز عشقش بسی غنایایی
 گرز بالای او بلا یایی

تا که مقصود دو سرایایی
 نعمت الله را بدست آور

استقبال و شرح قصیده ناصر خسرو قدس الله سره

خرد پیمانه انصاف اگر يك بار بردارد
 خرد عقل است و پیمانه قناعت نزد درویشان
 ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی
 عدم دریای ظلمانی بدن این عالم سفلی
 چرا این زورق زرین همی دون ناموافق شد
 دلت آن زورق زرین مقلب گردد او هر دم
 چرا خورشید نورانی که عالم زو «شود روشن»
 بود خورشید نورانی چو علم و معرفت در تو
 زمرد دیده افعی چگونه می بیاید
 زمرد جوهر عقل است و افعی نفس اماره
 چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته
 تکبر چون پلنگی دان که خسته کرده جان او
 چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر
 تکبر، چون به مغز اندر غضب، ماری شد اندر سر
 شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من
 شجر چون روح حیوانی که دارد نطفه کافور
 که دارد آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن
 عرض سنگ است و آتش عشق و نفست خار و روح گل
 هزاران میو لونالون و گوناگون و رنگارنگ
 هزاران فعل در آدم ز لونالون و گوناگون
 که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش
 ز قوت چون به فعل آید عملهای بنی آدم
 نگوئی «گاو بحری را چرا پیخال» شد عنبر
 بقر چون نفس لوامه ریاضت مشک و هم عنبر

به پیماید هر آن چیزی که دهقان زیر سر دارد
 برو مجمل مفصل کن خرد این زیر سر دارد
 که او این عالم سفلی چرا بر خشک و تر دارد
 حواس ظاهر و باطن به بحر و بر سفر دارد
 گهی سیمین سلب پو شد گهی زرین سپر دارد
 گهی در جسم و گه در جان ز خیر و شر خبر دارد
 گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
 که او در صورت و معنی «به نفس و رب گذر» دارد
 عقیق و لعل رمانی چر اصل از حجر دارد
 ندید او گوهر آدم کجا خاک این گهر دارد
 ز موشش می نگه دارند و این «حکمت چه در» دارد
 حسد موش است چون نالید جان اندر سفر دارد
 چگونه سر برون آرد به علم شور و شر دارد
 زند او خلق عالم را ازین سورت بدر دارد
 صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
 صدا، چون او برون آید، ز لذت نی شکر دارد
 و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد
 چو رحمت ابر حامل بنده از حق او مطر دارد
 نگوئی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد
 نهان در عقل و نفس او چو طبعش بارور دارد
 که اندر شاخ چوب «خشک چندین بار و بر دارد»
 به هر فعلی از آن قوت چه لذت بیشتر دارد
 و یا در ناف آهو، مشک اذفر بی شمر دارد
 چو آهو طبع دانایان ز دانش مشک تر دارد

نگوئی از کجا آرد همی دون کرم ابریشم چه باشد کرم؟ ضعف توتند او دایم ابریشم از این آتش چه می‌جوید سمندر همچو پروانه چو آتش عشق معبودی سمندر عاشق فانی نگوئی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی بود آن بیضه ذات تو که رنگ اوست بی‌رنگی نگوئی سنگ مغاطیس آهن چون کشد با خود هوس چون نفس مغاطیس حدید دل کشد با خود تفکر کن در این معنی تو در شاهین «و مرغابی» هوس چون مرغ شاهینت رباید مرغ روح از تن عجایب تر از این دارم بگویم گر کنی باور عجایب‌تر ازین چون است؟ جواب این سؤال او! چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید تو عشق حق چو شیری دان و حرصت همچو مورستان اگر تو راست می‌گوئی که فعل مرد و زن باشد تجلی کی مکرر شد که تا صورت بهم ماند آیا آنرا که «او زاد است» چرا مانند او نبود؟ دو کس کز مظهر یک اسم باشند ای عزیز من پدر هرگز نمی‌خواهد که او را دختری باشد خلاف اندر زمین باشد نه در تخم و ضمیر من طبایع «چون بدانستی» سؤالم را جوابی گو بصورت گر چه ضدانند گریزان هر چهار از هم اگر سازنده ایشانند مر ترکیب عالم را طبایع «آلت حق است و» فاعل دست حق را دان تو نادانی نمی‌دانی که نادانی تو ای غافل برو دانش «طلب می‌کن» اگر تو مرد دانائی اگر نه در بن دندان بگو وی را خداوند است؟ همه ذرات می‌داند که ایشان را خداوند است تو لنگی را بر هواری برون بردن همی خواهی بود جهل و گمان لنگی که وا دارد ترا از حق هوالاول هوالآخر هوالظاهر هوالباطن نه اول بود و نه آخر نه ظاهر بود و نه باطن یکی‌دان و یکی او را نیاری هیچ هرگز شک یکی اندر یکی یک را چه شک باشد یکی در یک خواص جمله اشیا بصورت چون بدانستی

و یا اندر تک دریا صدف از چه درر دارد صدف چون حرف و صوت اینجا ز عرفان «پردرره» دارد یکی چندین مفر دارد یکی چندین مفر دارد بود عقل تو پروانه ز آتش او حذر دارد نوای هر یکی ینگی، دگر سان بال و پر دارد تنزل در صفت هر یک دگر سان بال و پر دارد سرب الماس چون برد و این حکمت چه در دارد سرب الماس چون حکمت از الماس جهلت او گذر دارد گریزان «است این از آن و آن» بر این ظفر دارد گریزد آن از این شیطان «و این بر آن» ظفر دارد اگر رای تو در دریای حکمت آب و خور دارد هر انسانی که فرماید عجایب فخر و فر دارد گریزد آن چنان گوئی که بر جان بیشتر دارد گریزد شیر ازین معنی کز ایشان بیشتر دارد چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد از آن شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد پدر هرگز نمی‌خواهد که «خصم او پسر» دارد بود دور و تسلسل این محالست کان مفر دارد چرا حاصل «نگردد انکه اندر دل» پدر» دارد که هر دو جز یکی نبود که اصلش از پدر دارد چرا ضدان یکدیگر مراد از یکدیگر دارد بمعنی خود یکی باشد که استاد دگر دارد چرا هر چار «را باهم» که در الوان اثر دارد از آتش مختلف کردند که در الوان اثر دارد جهالت مر ترا «بر بود و» «جان اندر» سقر دارد که از انسان بجز دانش اگر «دارد سقر» دارد بهر بابی که گرداند ز هر بابی خبر دارد همه در ذکر و تسیح‌اند و حق ز ایشان خبر دارد بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد قدم در علم و دانش نه اگر چشمت بصر دارد مزه مالک الملکی که بی‌پایان حشر دارد مزه ذات بیچونش که گوئی او حشر دارد قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد قضا را با قدر امر شد اگر خواهد قدر دارد ضروری باشد این معنی که در صورت اثر دارد

مسما را اگر خواهی درآ در ملك انسانی که مظهر اوست اسما را همه بر وی نظر دارد
شنو از سید عزت باین این معما را جواب ناصر خسرو که سید این زیر دارد

تحقیق رباعی شیخ ابو سعید ابوالخیر علیه الرحمة و الغفران

یکبوسه سلیمان به لب آصف زد	حورا به نظاره نگارم صف زد
در وقت وفات	یعنی حسنات
چون بحر محیط برکف ما کف زد	رضوان به تعجب کف خود برکف زد
از عین صفات	زان آب حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زد	آن خال سیه بدان رخان مطرف زد
بیرون جهات	از هیأت ذات
در حال شریف خیمه اشرف زد	ابدال ز بیم چنگ بر مصحف زد
از بهر ثبات	یعنی به صفات

آن کیست که سر مست به بازار بر آمد	آن جان جهان است
صد بار فرو رفت و دگر بار بر آمد	تا هست چنان است
خورشید در آئینه مه کرد نگاهی	آن نور پدید است
در دور قمر آن مه انوار بر آمد	بنگر که عیان است
سردار شد و هم سر و دستار بینداخت	در پای حریفان
رندی که چو منصور بر این دار بر آمد	سردار جهان است
در کوی خرابات مغان خوش گذری کرد	آن شاهد سرمست
فریاد ز خمخانه و خمار بر آمد	کاین کوی مغان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی	دیدیم به دیده
از بتکده ای آن بت عیار بر آمد	جانم نگران است
عالم همه مستند ز يك خم شرابی	ما نیز چنانیم
اندک نشد آن باده و بسیار بر آمد	ساقیش فلان است
این گفته مستانه سید چو شنیدی	از ذوق بخوانش
نقدی است که از مخزن اسرار بر آمد	آن گنج روان است

تا از سر زلف تو یکی تار بر آمد	صد فتنه عیان شد
صد شور ز اسلام و ز کفار بر آمد	غوغا به جهان شد
بر خاک زمین چونکه یکی جرعه فشاندند	از باده بیچون
از خاک زمین آن بت عیار بر آمد	سر خیل بتان شد

مقدس	روح	زان	مسجود ملایک شد و لشکرکش ارواح
شد	مردود	زمان	شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد
بدرید	مه	جامه	تا از ید بیضا بنمودی سر انگشت
شد	در دین	امان	ترسا ز چلیپا و ز زنار برآمد
آتش	اندر	دل	یک غمزه نمودی به خلیل از تو در افتاد
شد	آتش	چو جنان	گلزار بهشت از جگر نار برآمد
پرده	کرد	از پس	تا مهر جمال رخ خوب تو تجلی
شد	بر طور	روان	موسی ز پی دیدن دیدار برآمد
شد	کو چون	به جهان	اسرار حقیقت نتوان گفت به اغیار
شد	دل برد	و نهان	کز سرّ سرا پرده اسرار برآمد
نور	از پرتو	آن	اجزای ذرایر نبود ذره خالی
شد	خورشید	عیان	هر ذره کز آن پرتو انوار برآمد
محبت	جامی	ز	سید ز کف ساقی وحدت چو بنوشید
شد	در عین	عیان	سر مست می عشق به بازار برآمد

پایان قصاید

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

هر چه گفتم عیان شود بخدا پیر ما هم جوان شود بخدا
در میخانه را گشاد یقین ساقی عاشقان شود بخدا
هر چه گفتم همه چنان گردید هر چه گویم همان شود بخدا
از سر ذوق این سخن گفتم بشنو از من که آن شود بخدا
آینه گیش چشک می آرم نور آن رو عیان شود بخدا
باز علم بلیغ می خوانم این معانی بیان شود بخدا
گوش کن گفته خوش سید این چنین آن چنان شود بخدا

نعمت الله است دائم با خدا نعمت از الله کی باشد جدا
در دل و دیده ندیدم جز یکی گر چه گردیدم بسی در دو سرا
میل ساخل کی کند بحری چو شد غرقه در دریای بی پایان ما
ما نوا از بینوائی یافتیم گر نوا جوئی بجو از بینوا
از خدا بیگانه ای دیدیم نه هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بردار عشق کز سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جوئی حریف خیز مستانه به میخانه درآ

عارفی کو بود ز آل عبا خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
جان معنی طلب نه صورت تن تن بی جان چه می کند دانا
باده می نوش و جام را می بین تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه حق ظاهر است کی بیند دیده دردمند نایبنا
احمق است آنکه ما و حق گوید مرد عاشق نگوید این حاشا
یک وجود است و صد هزار صفت به وجود است این دوئی یکتا
می وحدت ز جام کثرت نوش نیک دریاب این سخن جانا
ما و کعبه حکایتی است غریب رند سرمست و جنت المأوا
بر در دیر تکیه گاه من است گر مرا طالبی بیا آنجا
قطره و بحر و موج و جو ابند هر چه خواهی بجو ولی از ما
نعمت الله را بدست آور با خدا باش با خدا خدا

ما به عین تو دیده ایم ترا وز همه برگزیده ایم ترا
عاشقانه یگانه در شب و روز در کش خود کشیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم ما به عین تو دیده ایم ترا

به وجود آفریده ای ما را
به ظهور آورده ایم ترا
نعمت الله را فروخته ایم
به بهایش خریده ایم ترا

رند مستی جو دمی با او برآ
مجلس ما را غنیمت می شمر
جام می بستان و مستانه بنوش
خوش خراباتی و خم می سبیل
آب چشم ما روان بر روی ما است
ماه من امشب برآمد خوش خوشی
نعمت دینی و عقبی آن تو
از در میخانه ما خوش درآ
زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
قول ما می گو سرودی می سرا
ما چنین مست و تو مخموری چرا
باز می گویند با هم ماجرا
تو بیا تا روز امشب خوش برآ
نعمت الله از همه عالم مرا

ذوق اگر داری در این دریا درآ
گر بیابی گوشه میخانه ای
جمله درها به تو بگشوده اند
جنت و حوری از آن زهدان
همچو سید در خرابات مغان
عاشقانه خوش بیا با ما برآ
کی کنی رغبت به ملک دو سرا
تو زهر بایی که می خواهی درآ
جام دُرد دُرد خشق او مرا
عاشقانه خوش سرودی می سرا

ظهور سلطنت عشق او است در دو سرا
چو او است در دو سرا غیر او نمی بینم
جمال او است که در دو آینه نماند روی
مدام همدمم جام شراب خوش باشد
دل به گوشه میخانه می کشد هر دم
به سوی ما نظری کن به چشم ما بنگر
به نور دیده سید کسی که او را دید
در آن سرا قدمی نه در آن سرا به سرآ
منم که از دل و جان عاشقم به هر دو سرا
نظر به دیده ما کن به بین به شاه و گدا
بیا و همدم ما شو دمی به ذوق بیا
چنانکه خاطر زاهد به جنت المأوا
که عین ما است کز او آبرو دهد ما را
به هر چه می نگرد نور او بود پیدا

خار بی کنگر چه کار آید مرا
گر نباشد مرتضی با من رفیق
عیسی مریم همی جویم به جان
گر نه سر باشد فدای پای او
خوشتر از مشک است بوی یار من
خم می دارم از حضرتش
بندگی سیدم چون پیشوا است
راه بی رهبر چه کار آید مرا
خدمت قنبر چه کار آید مرا
بندگی خر چه کار آید مرا
دردسر بر سر چه کار آید مرا
مشک یا عنبر چه کار آید مرا
جام یا ساغر چه کار آید مرا
خدمت سنجر چه کار آید مرا

از ازل تا ابد خواند مرا
یار من محروم کی ماند مرا

من به غیر او نکردم التفات	حضرت او نیک می داند مرا
عاقبت تاج سر شاهان شوم	گر به خاک راه بنشانند مرا
یک مس بی او نخواهم زد دگر	تا دمی از خویش بستانند مرا
رو بدان درگاه دارم روز و شب	از در خود یارکی راند مرا
تا ز من یابند مردم بهره ها	چون درخت میوه افشانند مرا
نعمت الله را نداند هیچ کس	در همه عالم خدا داند مرا

گر بیازارد مرا موری، نیازم ورا
خود کجا آزار مردم ای عزیزان، من کجا
نزد ما زاری به از آزار، بی زاری مباش
تا نگیرد بر سر بزرا، آزاری ترا
در طریقت هر چه فرمائی، بجان فرمان برم
ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
کفر باشد در طریق عاشقان، آزار دل
گر مسلمانی، چرا آزار می داری روا
در جهان بی خودی، من نعمت الله یافتم
گفت فنی شو، که یابی سید ملک بقا

هر شب چون ماه می بینیم ما	آفتابی می نماید مه لقا
چشم ما از نور او خوش روشن است	دیده ایم آئینه گیتی نما
یک زمان با ما در این دریا نشین	عین ما می بین به عین ما چو ما
خواجه محبوبست و می گوئی محب	پادشاه است او و می خوانی گدا
از فنا و از بقا آسوده ایم	فارغیم از ابتدا و انتها
نعمت الله هیچ می دانی که کیست	یادگار انبیا و اولیا

مجلس خاص او است حضرت ما	الصلوا هر که عاشق است صلا
در خرابات خلوتی داریم	به از این در جهان که دارد جا
عاشق و مست و رند و او باشیم	زاهدی از کجا و ما ز کجا
مدتی شد که بیخودیم ز عشق	با خدائیم با خدا به خدا
ما بلا را بجان خریداریم	گر چه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و درد درمان است	خوشر از درد دل کجا است دوا
جرعة جان نعمت الله نوش	تا بیابی تو ذوق مستی ما

این حضور عاشقان است الصلا
یار با ما در سماع معنوی است
در سماع عشق رقصانیم باز
حضرت مستان خاص الخاص ما است
هر که را ذوقی است گو در نه قدم
جان سید در میان است الصلا
صحبت صاحب‌دلان است الصلا
گر نظر داری عیان است الصلا
این معانی را بیان است الصلا
مجلس آزادگان است الصلا

دل ما گشته است دلبر ما
ما همیشه میان گل شکریم
زهره باشد حوادث فلکی
ما به پری پریم سوی فلك
نعمت الله نور دیده ما است
گل ما بیحد است و شکر ما
زان دل ما قوی است در بر ما
گر بگردد به گرد لشکر ما
زانکه اصلی است اصل گوهر ما
سایه‌اش کم مباد از سر ما

عالمی غرقند در سیلاب ما
آفتابی رو نماید روشن است
خوش خیالی می‌نماید روز و شب
حکم میخانه بما بخشیده است
نسبت ما با رسول الله بود
در خرابات مغان گر بگذری
بر در سید مقامی یافتیم
تشنگان دانند قدر آب ما
زاهدی از کجا و ما ز کجا
با خدائیم با خدا به خدا
گر چه هستیم مبتلای بلا
خوشر از درد دل کجا است دوا
تا بیابی تو ذوق مستی ما
فصل فضل او بود در باب ما

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما
ما حیات جاودانی یافتیم از عشق او
خانه خالی کرده‌ایم و خوش نشسته بر درش
جان ما آئینه دار حضرت جانان بود
غرق دریائیم و خوش خوش دست و پائی می‌زنیم
خون دل در جام دیده پیش مردم می‌نهمیم
نعمت دنیی و عقبی آن تو ای نازنین
درد دردمش نوش کن گر می‌بری فرمان ما
همدم زنده‌دلان شو تا بدانی جان ما
غیر او را نیست بارش در سرابستان ما
عشق او گنجی است در کنج دل ویران ما
ذوق اگر داری درآ در بحر بی پایان ما
در خیال آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
ما از آن نعمت‌الله نعمت‌الله آن ما

رفت آن جانان ما از دست ما
او برفت و پای او نگشوده‌ایم
ما همه جا نیکی او گفته‌ایم
از دریغا دلبر سر مست ما
تا ابد زلفش بود پابست ما
او نخواهد آنچنان اشکست ما

چاره‌ای غیر رضا و صبر نیست این زمان چون تیر رفت از شست ما
در خیال او است جان ما مدام دل روان خواهد به او پیوست ما

چشم ما شد به نور او بینا نظری کن به نور او در ما
آب این چشمه می‌رود هر سو لاجرم سوبسو بود دریا
غرق بحریم و آب می‌جوئیم ما طلب‌کار او و او با ما
دردمندیم و دلخوشیم از آن درد عشق است و جان بودردا
ما خیالیم و در حقیقت او هو معنا و فانظروا معنا
نور معنی نموده در صورت گنج اسما نهاده در اشیا
نعمت الله از او شده موجود نور او هم به او بود پیدا

فقر ما خوش‌تر ز ملک پادشا ما و درویشی و درویشی ما
فقر سلطانی است، سلطانی است فقر پادشه درویش و درویش پادشا
بینوایی ما و ذوق نیستی باز پرس از عاشقان بینوا
عاشق و مستیم در کوی مغان دنی و عقبی کجا و ما کجا
بیخودم من بیخودم من بیخودم با خدایم با خدایم با خدا
جام درد درد او درمان دل نوش کن جامی که تا یابی دوا
نعمت‌الله مست و می نوشد مدام در خرابت فنا جام بقا

قدمی نه در آ در این دریا عین ما جو به عین ما از ما
هرکه با ما نشست از ما شد بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر يك وجود است این و آن اسما
دیده عالم است از او روشن می‌نماید چو نور در اشیا
آینه صد هزار می‌بینم در همه روی او بود پیدا
ذوق ما را نهایی نبود ابتدا نیست و انتها آنجا
شعر سید به ذوق می‌خوانش چه کنی قول بوعلی سینا

موج و دریا آب بادش نزد ما لاجرم باشد حجاب ما ز ما
ما زما جوید چو ما با ما بود هرکه او با بحر ما شد آشنا
هر چه باشد در حدوث و در قدم از خدا هرگز نمی‌باشد جدا
در عدم خوش خوش حضوری یافتیم در فنا داریم جاویدان بقا
نور روی او است در عالم عیان بنگر این آئینه نور خدا
جامع مجموع اسمای اله می‌نماید صورت و معنی بما
درد اگر داری دوا از خود بجو زانکه درد تو بود عین دوا

عقل اگر خواهی برو جای دگر
چون نوا از نعمت الله می‌برند
عشق اگر خواهی درآ در بزم ما
نعمت‌الله کی بماند بینوا

اگر آئی در این دریا بیابی آبروی ما
رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش
ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان
بود مجموعه اسما هر آن حرفی که می‌خوانم
نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او
درآ در میکده تنها حریف نعمت‌الله شو
خبر دارم ز اوادنا بجان سید عالم
به جان سید عالم خبر دارم ز اوادنا

به هویت چو اوست با اسما
از هویت خبر اگر داری
گر چه آب روان بود در جو
دامن خود بگیر و خوش بنشین
با تو مقصود تو است هم خانه
از خودی بگذر و خدا را جو
همچو سید از این و آن بگذر
آن هویت طلب کن از اشیا
به هویت خدا بود با ما
بخور آبی ولیکن از دریا
تا بکی می‌روی تو جا ز جا
در بدر میروی کجا و چرا
چند باشی مقید من و ما
تا بیابی مراد هر دو سرا

جام گیتی ناست سید ما
دنیوی و آخرت طفیل وینند
سید ما محمد است بحق
خوش فقیری غنیست از عالم
مظهر اسم اعظمش خوانم
فارغم از فنا بدولت او
سید عالمست سید ما
نقد گنجینه حدوث و قدم
راحت جان دردمندانست
اولیا تابعند و او متبوع

نعمت‌الله نصیب از او دارد

والی اولیاست سید ما

نانوشته حرف می‌خوانیم ما
مخزن اسرار او ما یافتیم
این کتاب نیک میدانیم ما
نقد گنج ویرانیم ما

ما باو علم لدنی خوانده‌ایم
دل بدلبهر جان بجانان داده‌ایم
درد درد عشق او نوشیده‌ایم
خانه دل خلوت خالی اوست

خوش حبابی پرکن از آب حیات
نعمت الله را بجوآنیم ما

مخزن گنج جمله اسماما
غرق بحریم و آب میجوئیم
رند و مستیم و عاشق و معشوق
مانه مائیم ما همه اوئیم
جام گیتی نما نموده بما
مه روشن بنور او باشند

رو نه‌ادیم بر در سید
بازگشتیم سوی ماوی ما

عشق تو بلا و مبتلا ما
مستیم و مدام در خرابات
در بحر محیط غرق گشتیم
بیگانگی نه‌ایم آشنایم
بر راه فنا قدم نه‌ادیم
چون مائی ما نماند با ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما
آفتابی در ازل خوش سایه ای برما فکند
ذوق ما داری بیا با ما در این در یادرا
در سرما عشق زلفش دیگ سودا میزد
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده
بلبل مستیم و درگلشن نوائی می‌زنیم

مجلس عشقست و رندان مست و سید در حضور
روضه رضوان بود این جنت الماوی ما

روشنست از نور رویش دیده بینای ما
جمله عالم وجودی یافته از جود او
گردوای درد دل خواهی در این دریا نشین
جمله اسمای او از اسم اعظم خوانده‌ایم

عاشقان را نیست پروای دمی با غیر او
سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش

حضرت اوکی نشاند دیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما
همه می های میخانه بما انعام فرمودند
خراباتست و ماسرمست ساقی جام می بر دست
در میخانه بگشادند و داد عاشقان دادند
حریف دردمندانیم و درد و درد مینوشیم
چه خوش ذوقیست ذوق ماکه عالم ذوق ازو یابند

گدای نعمت اللهم سلطان همه عالم

بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هرچه خواهد میکند سلطان ما
دنیوی و عقبوی از آن و ایمن و آن
دردمندانیم و دردی می خوریم
عقل کل حیران شده در عشق او
هرکه آمد سوی ما با ما نشست
رند سر مستی طلب از وی بجوی

بنده فرمان و فرمان می دهیم

سید ما میبرد فرمان ما

شاه خودرانی است این سلطان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار
بحر ما را انتهای هست نیست
عشق اگر داری بمیخانه خرام
قرص ماه و کاسه زرین مهر
جان فدای او و او جانان ما
حال ذوق ما بود برهان ما
خوش درآ در بحر بی پایان ما
ذوق ما میجو ز سرمستان ما
روز و شب بنهاده اندر خوان ما

دل کبابست و جگر بریان ولی

نعمت الله آمده مهمان ما

درد درد دل بود درممان ما
عشق او بحرست ما غرقه در او
ای که گوئی جان بجانان میدهم
مجلس عشقست و ما مست و خراب
عشق او گنجی و دل ویرانه ای
دل ببر از جان شیرین میبرد

دوستدار نعمت الله خودیم

نعمت الله باشد از یاران ما

گر قبولش می‌کند شکرانه‌ها بر جان ما	دل روان جان می‌دهد در عشق آن جانان ما
ساحلش پیدا نباشد بهر بی‌پایان ما	غرقة دریای بی‌پایان کجا یابدکنار
روشنش بنگرکه باشد نور آن جانان ما	هرچه آید در نظر آئینه گیتی نماست
عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما	جان حیات جاودان از عشق جانان یافته
ساغر می‌نوش کن شادی سرمستان ما	مجلس عشقست ورنندان مست و سافی در حضور
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما	سینه بی‌کینه ما مخزن اسرار اوست

نعمت الله رند و سرمست است و جام می‌بدمست

می‌برندان می‌دهد این سید رندان ما

درد دردش نوش کن گر میبری فرمان ما	صد دوا بادا دوی درد بیدرمان ما
بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما	خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم
غیر او را نیست باری در سراستان ما	خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته بر درش
همدم زنده دلان شو تا بیایی جان ما	در حیات جاودانی یافته از عشق او
ما از آن دلبریم و دلبر ما ز آن ما	در میان ما او غیری نمی‌آید بکار
عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما	درد درد او دوی درد ما باشد مدام

آشنای نعمت اللهم و غرق بحر او

ذوق اگر داری در آ در بحر بی‌پایان ما

لاجرم او را نکو بینیم ما	حضرت او را باو بینیم ما
غرق دریا موبم و بینیم ما	آب چشم ما بهر سو رو نهاد
غیر او چون نیست چون بینیم ما	غیر او در آتش غیرت بسوخت
رشته یک توکی دو تو بینیم ما	عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
کی چو احوال یک به دو بینیم ما	احولست آنکس که یک بیند بدو
جان و جانان روبرو بینیم ما	در نظر داریم دایم آینه

دیگران او را بنعمت دیده‌اند

نعمت الله را باو بینیم ما

آبروی ما ز ما جوئیم ما	غرق آب و آب را جوئیم ما
آنچه جوئیم از خدا جوئیم ما	صورت و معنی و جام می‌مدام
جامی از غیری چرا جوئیم ما	خم می‌در جوش و ما مست و خراب
غیر این گنجی کجا جوئیم ما	گنج عشقش در دل ویران ماست
مبتلائیم و بلا جوئیم ما	از بلا چون کار ما بالا گرفت
خضر وقت و آشنا جوئیم ما	چشمه آب حیاتم در نظر

نعمت الله چون ز ما یابد نوا

کی نوا از بینوا جوئیم ما

آنچه میجویند می‌جوئیم ما	هرچه میگویند میگوئیم ما
--------------------------	-------------------------

ما ببوی زلف سنبل بوی او
جام می آب حیاتی خوش بود
ما واو باهم یگانه گشته ایم
عین دریائیم و دریا عین ما
نیست ما را ابتدا و انتها

سیدم آئینه گیتی ناست

ما چنین آئینه یکروئیم ما

می زخم عشق مینوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان
عشق میگوید سخن از من شنو
عاشقانه همچو خم میفروش
جرعه می ما بصد جان میخریم
پا و سر چشمیم تا بینیم او
ما بعشاقش عاقل و دیوانه ایم
همچو بلبل در هوای روی گل

نعمت اللیهم و با سید حریف

باده می نوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما
شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکیست
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود
مو بمو زلف سیاهت ما بدست آورده ایم

در خرابات مغان با نعمت الله همدیم

عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر
جام درد درد او شادی رندان میخوریم
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم

در طریق عاشقی عمریست تاره میرویم

رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چو عودست و دل چو مجمر ما
آتش نور عشق دلبر ما

آفتاب سپهر و جان جهان
 نهـر آب حیات و عین زلال
 گوهر تیغ مهر روشـنـزای
 آنکه سلطان خلوت جانست
 عرصه کاینات و ما فیها
 دامن او و دست ما پس از این
 ما نه مائیم با همه اوئیم

سیدی از میانه چون برخواست

خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتی است روان در نظر ما
 از دیده ما آب روانست بهر سو
 عمریست که در گوشه میخانه مقیمیم
 ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی
 سودا زده زلف پریشان نگاریم
 خوش نقش خیالیست در این خلوت دیده

هر میوه که در جنت اعلی نتوان یافت

از نعمت الله طلب وز شجر ما

خوش چشمه آبی است روان در نظر ما
 ما آب حیاتیـم روانیم بهر سو
 میخانه ما قبله حاجات جهانست
 نوریست که در دیده مردم شده پنهان
 مستیم و نداریم خبر از همه عالم

در آینه دیده سید نظری کن

تا باز نماید بتو روشن بصر ما

چیست عالم شبـنمی از نهـر ما
 هرکجا بکری است در دار وجود
 دهر جز نقش خیالی بیش نیست
 عقل زهر است ای پسر با زهر عشق
 رحمت ما بر غضب پیشی گرفت
 غیر ما در نهـر ما دیگر مجـو

نعمت الله نعمتی دارد تمام

جمع کرده اینهمه از بهر ما

مراگفت یاری که ای یار ما
 برو مایه و سود دکان بمان
 اگر یار مائی بکش بار ما
 گرت هست سودای بازار ما

بیبا قول مستانه ما شنو بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی بیابی مرادی ز خمار ما

سزاوار ما نیست هر بنده ای

بود سید ما سزاوار ما

از کرم بنواخت ما را یار ما لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق تن چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو می رود باز میگوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیبا خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج دریا آب جو تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم هست نیست کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند سرمستیم و باساقی حریف

نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی گنجد روز و شب با خداست این دل ما
گنج دل گنج خانه شاه است مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم یار هم درد ماست این دل ما
درد مندیدم و درد می نوشیم درد دردش دواست این دل ما
در خرابات عشق دل گمشد تو چه دانی کجاست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو

که بدو آشناست این دل ما

بنده ساقی ما شو تا شوی سلطان ما جان فدا کن تا شوی جانان ما ایجان ما
چشم صورت بین بند و دیده معنی گشا تا بینی بر سریر ملک دل سلطان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی حکم تو گردد روان گرمیبری فرمان ما
از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم الصلا گر عاشقی نزلی بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم ساقی را حریف سر خوشیم ذوق اگر داری طلب کن خدمت رندان ما

مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او

این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما

جامیست چه جم نما دل ما بنموده خدا بما دل ما
شمع دل ماست نور عالم افروخت بخود خدا دل ما
عشقش بحریست بیکرانسه خوش بحری و آشنا دل ما
سلطان عشقست و دل غلامش او پادشاه و گدا دل ما

درد دل مادوای جان است به زین چه کند دوا دل ما
عهدی بستیم و جاودان است پیوندد نگار با دل ما

در خلوت خاص سید ما

او خانه خدا سرا دل ما

مشک چبود شمه ای از موی ما چیست عنبر والئه گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود هم ز چشم ماست آب روی ما
صبحدم باد صبا خوشبو بود میبرد گردی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم شاه ترکستان بود هندوی ما
غرق دریائیم اگر تو تشنه ای آب میجوئی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفتگوئی دیگر است قبول عشاقست گفتگوی ما
عید قربانست طوئی میکنیم جانها قربان شده در طوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده ایسم

لاجرم عالم بود آنجوی ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما عاقلان و آشنائی ما و بیخویشی ما
در میان عشقبازان ما کمیم از هر یکی از کمی ماست در عالم همه بیشی ما
خواجه گر دارد غنا آرد عنائی بر غنا از غنای خواجه خوشتر فقر درویشی ما
بنده دلریش سلطانیم و مرهم وصل اوست عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی ما

صورت سیدکه دیدی آخرش خوانی رواست

معنی او را نگر دریاب این پیشی ما

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
آنجا که مقام تست ما را نبود باری باری ز سر احسان آنجا نظری فرما
تو ناظر و منظوری ما آینه روشن در آینه روشن جاننا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید نو مید مکن ما را حالا نظری فرما
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم با عقل از آن گفتیم اشیا نظری فرما
ای موسی بن عمران ز آتش نتوانی دید در عین همه بنگر اسما نظری فرما

با سید سر مستان داری نظری شاها

از بهر دل سید ما را نظری فرما

بحر در جوش است و رو دارد بما گوهر دریا همی بارد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست هر چه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی ایمنست رحمتش پیوسته میبارد بما
باز یارم میل یاری می کند تخم نیکی نیکی می کارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم مائی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست

سید ماکی بیازارد بما

دلخوش آنکس که بود عاشق دیدار شما	خرم آندل که شود محرم اسرار شما
همت عالی ما هست طلبکار شما	همت قاصراگر میطلبد حور و قصور
دیده‌ام نور خداوند ز انوار شما	چشم من روی شما هم بشما می‌بیند
گر خریدار بود بر سر بازار شما	دو جهان را بفروشیم بیک جرعه می
تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما	بزم عشقت شما عاشق و ما مست و خراب
قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما	جان چه باشد که کنم در قدمت ایثارش

نعمت الله ز خدا وصل شما میخواهد

هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

که مشتاقند سر مستان خدا را	بیا ای ساقی مستان خدا را
بده جامی بدرویشان خدا را	اگر خرقه نمی‌گیری گروگان
که دارم درد بییدرمان خدا را	طیب دردمندانی نظر کن
ز جان بی‌سر و سامان خدا را	بروای عقل سودائی چه جوئی
که کم دانند هشیاران خدا را	ز سر مستان گلشن ذوق ما جو
حریف مست میخواران خدا را	خراباتست و ما مست و خرابیم

نباشم یکدمی بی‌نعمت الله

که پیدا دیدم و پنهان خدا را

صورت او شد پدید کرد مصور مرا	نور تجلی او ساخت منور مرا
ساقی رندان خود کرد مقرر مرا	پیر خرابات عشق داد مرا جام می
مستم و تو هشیار نیست تو در خور مرا	عقل دمی دور شو از بر رندان عشق
فکر پریشان تو را زلف معنبر مرا	مجلس تو آن تو مجمع من آن من
در دو جهان هست نیست جز یک دیگر مرا	عاشق و معشوق و عشق هر سه بر مایکیست
عشق برای ظهور ساخته مظهر مرا	ذات ز روی صفات گشته بمن آشکار

بنده هر سیدم سید هر بنده‌ام

حکم خرابات داد خواجه قنبر مرا

زین بیش دل خسته میازار خدا را	ای یار دل یار بدست آر خدا را
ای عقل رهاکن من و دلدار خدا را	مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
جامی ز می عشق بدست آر خدا را	خوش آب حیاتیت اگر تشنه آبی
بردار حجاب خود و مگذار خدا را	گر یک سر موئیت حجاب تو در این ره
تو نیز امینانه نگهدار خدا را	هر چیز که داری با مانع بتو دادند
تا خیر مکن باز در اینکار خدا را	عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم

گر جان عزیزت طلبد سید مستان

شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

همه عالم تو را و او ما را طلب او کن و بجو ما را
 سر زلفش بدست ما افتاد می نمایند مو بمو ما را
 غرق بحریم تا نپنداری تشنه جویای آب جو ما را
 ما خراباتیان سر مستیم جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سرمست است

میکشد باز سو بسو ما را

یار من بی یار کی ماند مرا خسته و بیمار کی ماند مرا
 گر چه بیمار ولی دارم امید کو چنین بیمار کی ماند مرا
 شادمانم گرچه غمها میخورم غمخورم غمخوار کی ماند مرا
 من چنین مخمور و او مست و خراب بر در خمیاری کی ماند مرا
 کار بیکاریست کار عاشقان عشق او بیکار کی ماند مرا
 سر پر از سودا و هم کیسه تهی بر سر بازار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار

سیدم در غاری کی ماند مرا

رند مستی جو دمی با او برآ از در میخانه ما خوش درآ
 مجلس ما را غنیمت می شمر زانکه اینجا خوشتر از هر دو سرا
 جام می بستان و مستانه بنوش قول ما میگو سرودی میسرا
 خوش خراباتی و خم می سبیل ما چنین مستیم و مخموری چرا
 آبچشم ماروان بر روی ماست باز میگویند با هم ماجرا
 ماه من امشب بر آمد خوش خوشی تو بیا تا روز امشب خوش برآ

نعمت دینی و عقبی آن تو

نعمت الله از همه عالم مرا

هر که آمد بر سر دار فنا یابد از دار فنا دار بقا
 خدمت منصور از آن سر دار شد ذوق سرداری اگر داری بیا
 قل هو الله احد میخوان مدام چون موحّد در خلا و در ملا
 مادرین دریا خوشی افتاده ایم ما ز دریائیم و دریا عین ما
 درد مندی را که باشد درد دل درد درد دل بسود او را دوا
 بر در خلوتسرای می فروش ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بنده سلطان خود

ما جمیم و جام ما گیتی نما

نعمت الله است دایم با خدا نعمت از الله کی باشد جدا
 در دل و دیده ندیدم جز یکی گرچه گردیدم بسی در دو سرا
 میل ساحل کی کند بحری چو شد غرقه در دریای بی پایان ما
 ما نوا از بی نوائی یافتیم گر نواجوئی بجو از بینوا

از خدا بیگانه ای دیدیم نه هر که باشد هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بردار عشق کز سردار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جوئی حریف
خیز مستانه به میخانه درآ

مبتلائی دیدمش خوش در بلا گفتمش خواهی بلا گفتا بلی
از بلا چون کار ما بالا گرفت جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوایان را نوائی دیگر است خوش نوائی میطلب از بینوا
آبرو جوئی درین دریا بجو عین ما میجو بعین ما چو ما
درد دردش عاشقانه نوش کن تـ از درد درد دل یـابی دوا
در محیط بیکران افتاده ایم نیست ما را ابتدا و انتها
نعمت الله ساقی و ما رند مست

با حریفان در خرابات فنا باقی عشقیم و باقی از بقا
فانی دردییم و فانی از فنا نه اثر ما را ز ذات و از صفت
نه امید وصل و نه بیم فراق نه غم درد و نه شادی دوا
در محیط عشق او مستغرقیم بر کجائی ای برادر بر کجا
از وجود و از عدم آسوده ایم حق و باطل دعوی و معنی تو را
عاشق و معشوق پیش ما یکست جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهم بهر جا که روم بینماید نور چشم ما بما
با خدایم با خدایم با خدا مظهر ذات و صفات کبریا
روشنست آئینه گیتی نما کی بود بی ابتدا را انتها
کون جامع قرآن تمام بلکه بگذر از فنا و از بقا
غایت هر غایتی را غایتی است هر که او با بحر باشد آشنا
رو فنا شو تا بقا یابی از او لاجرم من با خدایم با خدا
آبروی خویش و بیگانه بود

بنده را از حضرت سید طلب نعمت الله از علی مرتضی
گریبایی آشنای بحر ما باز پرس احوال ما از آشنا
عین ما جوئی بعین ما بجو جز بعین ما نیابی عین ما
هر که او در عشق او فانی شود از حیات عشق او یابد دوا
دردمندی کو بود هم درد ما هم ز درد درد دل یابد دوا
نقش می بنم خيالش در نظر گشته روشن چشم از نور بقا
در خرابات مغان مست و خراب باده مینوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست

کی بود بی ابتدا را انتها

نظری کن بعین ما در ما	ما حبایم و عین ما دریا
بجمال و کمال بی همتا	بنده حضرت خداوندیم
در همه دیده میشود اسما	آینه گهر هزار مینگرم
نظری کن بدیده بینا	عالم از نور او شده روشن
گرکنی میل جنت الماوی	بر در او رو خوشی بنشین
تا بیایی تو ذوق بود دردا	دردش بنوش خوش میباش

عارفانسه بنور او دیدیم

نعمت الله در همه اشیا

نیست ما را ابتدا و انتها	عین دریائیم و دریا عین ما
خانه ما خوشتر از هر دو سرا	بر در میخانه مست افتاده ایم
بینوا شوگر همی خوانی نوا	بینوایان خوش نوائی یافتند
عاشقانه خوش سرودی میسرا	گفته مساتنه ما را بخوان
درد ما هم درد ما داند دوا	دردمنندیم و دوا درد دلست
بی حجاب ای عاشق عارف بیبا	سر بیای خم می افتاده ایم
دست ما و دامن آل عبا	در طریقت خرقه ای پوشیده ایم

نعمت الله ساقی و ما رند و مست

گویا یاری که دارد ذوق ما

همدم و هم درد ما هم درد ما	دردمندانیم و مانده بی دوا
غیر ما دیگر نباشد آشنا	غرق در دریای بی پایان شدیم
تا بیایی آبروی ما ز ما	آبرو جوئی بیبا از ما بجو
بینوا شو تا ازویایی نوا	رو فنا شو تا بقایایی ز عشق
بی حجاب و فارغ از هر دو سرا	بر در میخانه مست افتاده ایم
باز رسیده از فنا و از بقا	از وجود و از عدم آسوده ایم

رند و سرمستیم در کوی مغان

نعمت الله گر همی جوئی بیبا

بعین ما نظر میکن بین ما را درین دریا	درآبا مادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما
اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما	اگر موج است اگر قطره بعین ما همه آبست
هوای جنت ار داری درآ در جنت الماوی	بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه
نگر در ذره روشن که خورشیدیست مه سیما	بنور آفتاب او همه عالم منور شد
نشان و نامرا بگذار و میجو جای آن بیجا	اگر جوئی کرم فرما مرا نامی نشانی ده
چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا	بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی

حریف نعمت الله شوکه یار رند سرمست است

بنور او نظر میکن بین یکتای بی همتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازین دریا دیروز جدا بودیم
عقل از سر نادانی درد سر ما میداد
ما دست برآوردیم در پای سرافکندیم
ز نار سر زلفش افتاد بدست ما
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست

ما ساقی رندانیم با سید سرمستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی زکرم نواخت ما را
ما جام و برآب چون حباییم
عشقت که هیچ جا ندارد
در دیده مست ما توان دید
آئینه از او وجود دارد
با شمع جمال او چه باشد

رندیم و حریف نعمت الله

هرگز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو برو عشق بیا بیا
داروی درد عاشقی هست دواش درد دل
کشته تیغ عشق او زنده دلست جاودان
مست و خراب و ساکنم برسرکوی میفروش
جام جهان نمای ما آینه جمال او
هرکه گدای او بود پادشاهست بر همه

سید رند مست ما بنده بندگی او

حضرت او از آن ما جنت و حوریان تو را

بسر خواجه کلان که مرا
دنیی و آخرت نمی طلبیم
حال امروز را غنیمت دان
گوش کن گفته های مستانه
در خرابات مست میگردم
سر زلف نگار در دستم

نعمت الله چو آینه روشن

مینماید بما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا
درین سرا قدمی نه در آن سرا سرا

چو اوست در دو سرا غیر او نمی بینم
 جمال اوست که در آینه نموده روی
 مدام همدم جام شراب خوش میباش
 دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر
 بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر
 منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
 نظر بدیده ما کن بین بهر دو سرا
 بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا
 چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا
 که عین ماست که او آبرو دهد بر ما

بنور دیده سیدکسی که او را دید

بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب و آب و دریا
 هم آب و حباب و آب دریا
 بنگر بیقین که جز یکی نیست
 میدانکه حجاب ما هم از ماست
 بیگانه شوی ز هر دو عالم
 هر چار یکی بود بر ما
 دریا دانند حقیقت ما
 هم قطره وجود سیل و دریا
 ما را نبود حجاب جز ما
 گرزانکه ترا بود سرما

تا رسته نگردي از من و ما

سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازم ورا
 نزد مازاری به از آزار بی زاری مباح
 در طریقت هر چه فرمائی بجان منت بریم
 کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل
 خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا
 تا نگیرد بر سر بازار آزارای تورا
 ماجرا بگذار با ما ماجرا آخر چرا
 گر مسلمانان چرا آزار میداری روا

درجهان بیخودی من نعمت الله یافتم

گفت فانی شوکه یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا
 ذره از آفتاب نور او
 نقطه نقطه دایره پیموده است
 مینمایند نور او او را بـ
 نیست خالی در همه ارض و سما
 جمع کرده ابتدا و انتها

سید مست است و جام می بدست

گر تورندی باده مینوشی بیا

فلولاه و لولانا لماکان الذی کانا
 و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسا نا
 فانا عبده حقا و ان الله مولانا
 فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
 فاعطیناه ما یبیدی به فینا و اعطانا
 قضا رالامر مقسوما بایاه و ایانا
 فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا
 وکنافیہ اکوانا و اعیانا و از ما نا
 و لیس دائم فینا و لیکن ذاک احیانا
 اگر نه ما او بودی نبودی این و آن جانا
 یکی عین است و دونامش یکی موج و یکی دریا
 حقیقت بنده اوئیم و سلطان است او ما را
 برون آ از حجاب خودنگر برهان ما پیدا
 عطا کردیم سر او و شداین مشکلت حلا
 بهم پیوسته میایدکه تا پیدا شود آنها
 چه خوش جبی که میبخشد حیات او حیات ما
 همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
 نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت اللهند
زهر روز و ز شب روشن بین در دیده بینا

در عین حباب آب دریا ب	آن آب در این حباب دریا ب
نقشی است خیال عالم ای یار	خوابی است و هم بخواب دریا ب
مستیم و خراب در خرابات	این مست خوش خراب دریا ب
مجموع حروف نقطه‌ای دان	مجموعه آن کتاب دریا ب
آئینه به نور او است روشن	مه بنگر و آفتاب دریا ب
با ما بنشین خوشی در این بحر	ما را بنگر حجاب دریا ب
پرسی تو ز ذوق نعمت الله	گفتیم ترا جواب دریا ب

عین ما جو و در این بحر بجز ما مطلب	غرق دریا شو و جز ما تو ز دریا مطلب
ما حبابیم زده خیمه‌ای از باد بر آب	به از این در دو سراخانه و مأوا مطلب
غیر ما را نتوان یافت در این بحر مجو	عین ما جو و بجز ما دگر از ما مطلب
مرده دل از دم ما زنده شود هر نفسی	این چنین دم طلب و جز ز مسیحا مطلب
مائی ما چو بشستیم به آب دیده	ما نه مائیم ز ما مائی ما ار مطلب
ساقی و جام و می و رند حریفیم مدام	غیر ما همدم ما یک نفس اینجا مطلب
نعمت الله طلب و صورت و معنی دریا ب	ور دگر می طلبی رو طلبش ما مطلب

در دل ما نقد گنج ما طلب	گوهر از جوئی از این دریا طلب
یکزمان در بحر ما با ما نشین	عین ما را هم بعین ما طلب
عشقرا جائی معین هست نیست	جای آن بیجای ماهر جا طلب
نور او در جمله اشیا مینگر	یک مسمی از همه اسما طلب
دنیوی و عقبی باین و آن گذار	نصرت یکتای بی همتا طلب
طالب و مظلوب را با هم بین	این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جوئی بیا
ما بدست آروز ما ما را طلب

نقد گنج کنت کنز را طلب	گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن	جرعه چبود بیا دریا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی	از همه یکتای بی همتا طلب
عارفانه دولت خود را بگیر	آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشنست از نور او	نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است و عالم سر بسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

دردمندانه بیا ما را طلب
 در چنین دریای بی‌پایان درآ
 طالب و مظلوم را با هم نگر
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 هرکجا کنجیست گنجی درو بست
 عارفانه دامن هر یک بگیر

در خرابات مغان مستانه رو

نعمت الله را در آنجا و اطلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب
 نقدگنج کنت کنز را بجو
 هرکه یابی دامن او را بگیر
 در وجود خویش تن سیری بکن
 چشم ما از نور رویش روشنست

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ما داری درآ در بحر ما را طلب
 موج دریائیم و ما را دل بدریا میکشد
 ای محقق بیحقیقت هیچ شیئی هست نیست
 هرکه آید در نظر ای نور چشم عاشقان
 نقدگنج کنت کنز را بجو در کنج دل
 قباب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز
 آفتاب حسن او و چشم مردم رو نمود
 دنی و عقبی و جسم و جان این و آن گذار

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان

نعمت الله را بجو مجموعه اشیا طلب

همت از درویش صاحب دل طلب
 درد هجران از دل درویش جو
 گوهر ار خواهی درآ در بحر ما
 حضرت حانانه را از جان بجو
 مشکلات حل و اشودگر طالبی
 در ره عشقش قدم مردانه نه

خدمت درویش کن حاصل طلب
 راحت ار میجویی از واصل طلب
 ور نمی خواهی برو ساحل طلب
 خدمت دلدار خود در دل طلب
 هم ز طالب حل این مشکل طلب
 رهبری صاحب دلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست

نعمت الله را از آن قابل طلب

خوش حضور بست بزم ما دریاب
 هرچه میبایدت بیا دریاب

می جام فنا چه می نوشی ذوق خمخانه بقا دریا
در خرابیات درد دردش نوش زان شفاخانه این دوا دریا
قطره و موج و بحر و جو آبند عین ما را بعین ما دریا
رنند مستی اگر طلب داری بر سرکوی او مرا دریا

نعمت الله را بدست آور

مظهر حضرت خدا دریا

در محیط عشق ما گوهر طلب هفت دریا رانجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز آنچنان عودی در این مجمر طلب
وصل آن محبوب بی همتای ما گر طلب داری از این خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود گر فناگردی چو یاران در طلب
این سر تو چون کلاه آن سراسر سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چو جوئی حضرت جانان بجو دل رها کن خدمت دلبر طلب

هرکجا جام میی یابی بنوش

نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار ما ز جان دریا بگذر از خود بیا خدا دریا
شاهد غیب در شهادت بین شاه در کسوت گدا دریا
موج و دریا و خلق و حق بنگر یک مسمی دو اسم را دریا
جام وحدت بر روی ساقی نوش ذوق میخارگی ما دریا
رنج عشقش بکش شفا بشناس درر دردش بخور دوا دریا
مطرب عشق ساز ما بناخت بشنو ای بینوا نوا دریا

سایه و آفتاب را بنگر

سید و بنده را بیا دریا

رو فنا شو بیا بقا دریا خوش بقائی از این فنا دریا
قدمی نه در آ در این دریا عین ما را بعین ما دریا
دردی درد دل تو خوش مینوش دردمندان آن دوا دریا
جام گیتی نما بدست آور مظهر حضرت خدا دریا
پادشاه و گدا نشسته بهم ذوق آن شاه و این گدا دریا
در میخانه را غنیمت دان دولت ملک دو سرا دریا

سید رند مست اگر جوئی

در خرابیات بنده را دریا

ساغر پر شراب را دریا آب نوش و جباب را دریا
چيست نقش خیال جمله حجاب بی حجابست حجاب را دریا
آفتاب است و ماه خوانندش ماه بین آفتاب را دریا
همه عالم سراب او سرآب سرآب و سراب را دریا

دل صـاحـبـدـلـان بـدسـتـ آـور
کـار خـیر اسـت عـشـق و مـیـخـواری
جـمـع ام الـکـتـاب را در یـاب
کـار خـیر اسـت عـشـق و مـیـخـواری
در خـرابـات نـعـمـت اللـه آـی

رـنـد مـسـت و خـراب را در یـاب

ای آب حـبـاب آب در یـاب
جـامی و شـراب و جـسم و جـانی
سـاقی قـدحی بـدسـت مـاده
دلسـوخـتـه ایـم ز آتـش عـشـق
جـامی ز حـباب پـرکـن از آب
مـائـم حـجـاب مـادر ایـن بـحر

در یـاب حـضـور نـعـمـت اللـه

ایـن نـعـمـت بی حـسـاب در یـاب

در مـوج و حـباب آب در یـاب
در آینـه مـنه مـنـور
هـر بـرگ گـلی کـه رو نـماید
بـا سـاقی یـادمی بـرآور
بـگـذر ز حـجـاب خـود پـرسـتی
نقـشی کـه خـیال غـیر بـندد

گـنـجـسـت و جـود نـعـمـت اللـه

آن گـنـج در یـن خـراب در یـاب

در عـین مـا نـظـر کـن جـام پـر آب در یـاب
هـر ذـره ای کـه بـینی جـام جـهان نـمائیـست
او بی حـجاب با تو، تو در حـجاب از وی
چـون بـلبـان سـرمـسـت بـگـذر سـوی گـلـسـتان
بـا مـادر آبـدریا مـا را بـعـین مـا جـو
در گـوشـه خـرابـات رـندی اسـت لـا بـالی

نـور جـمـال سـید بـیـدار اگـر نـدیـدی

نقـش خـیال رـویـش بـاری بـخـواب در یـاب

و جـود مـطـلـق الحـق اوسـت در یـاب
خـیال بـا طـلـت دـارد پـریشـان
تـوئی طـالب تـوئی مـطـلـوب مـافـهـم
دـل و دـلـدار و جـان مـا هـمـه اوسـت
از آن مـا غـرقـه در یـای عـشـقـم
بـحـق تـحـقـیـق شـد مـا را حـقـیـقـت

مقید او و مطلق اوست در یاب
بین مجموع را حق اوست در یاب
بگو از جان که صدق اوست در یاب
محیط و موج و زورق اوست در یاب
روان جان و مغز اوست در یاب
که موجود محقق اوست در یاب

شراب ناب بیغش نوش کردیم ز جامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم ولی فتاح و مطلق اوست دریاب

اگر سید انالالحق زد بحق زد

چو گویای انالالحق اوست دریاب

آب ما می‌رود بجو دریاب عین ما را بجو نکو دریاب
جام بستان و باده را مینوش خم می‌مینگر سبو دریاب
وام کن دیده را ز اهل نظر او باو بین و او باو دریاب
سخن پشت و رو بسی گفتند این سخن نیز پشت و رو دریاب
در سر زلف او پریشان شو جمع می‌باش مو بمو دریاب
یک زمانی بچشم ما بنگر آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نمابدست آور

نعمت الله را نکو دریاب

دل بماده بیاد دلی دریاب این چنین حل مشکلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین رند سرمست و اصلی دریاب
اینهمه علم کرده ای تحصیل زین همه علم حاصلی دریاب
گر بکرمان همی روی می‌رو خدمت میر عاقلی دریاب
ور بی‌آزار می‌روی ایدوست آن دکاندار جاهلی دریاب
گرد برگرد عارفان میگردد این چنین یار قابلی دریاب

عاشقانه درآدرین مجلس

سید رندکاملی دریاب

چون برآمد از دل جام آفتاب نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
مجمع البحرین جامست و شراب این شراب و جام آبست و حباب
جام می‌بردست میگردد بذوق در خرابات مغان مست و خراب
کس نبیند از هزاران زهد و علم آنچه من دیدم ز یک جام شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر خود که دارد این چنین ام‌الکتاب
اصل گل آب است و فرع آب گل اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب
چون نیم هشیار بگذرد از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب
غرق دریائی و تشنه ای عجب بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق

در حضور سید خود بی‌حساب

چون برآمد از دل جام آفتاب نزد ما هر دو یکی برف است و آب
اصل گل آبست و فرع آب گل اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب
چشم ما روشن بود از نور او در نظر دارم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نمی‌دانم جز او روز و شب می‌بینم او را بی‌حجاب

حرفی از اسرار جسد ما بود معنی مجموعه ام الکتاب
چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب

نعمت الله در خراباتش طلب

همدم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب خود که دارد این چنین جام و شراب
ما ز دریائیم و دریا عین ماست می نماید موج ما ما را حجاب
جز یکی در هر دو عالم هست نیست ورتو گوئی هست می بینی بخواب
بسته رو بندی ز نور روی خود آفتابست او و لیکن بنا نقاب
جامی از می پرز می بستان بنوش تا بینی خوش حباب پرز آب
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای شادی او نوش میکن بی حساب

در خرابات مغان دامنکشان

نعمت الله می رود مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب مه نقابی می نماید آفتاب
موج دریائیم و دریا عین ماست عین ما بر عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او نزد ما باشد جبابی پرز آب
غیر او در عمر خود گردیده ای دیده ای نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان

اوفتاده دیدمش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب جام می بخشید ما را بی حساب
چون شدم بیدار من بودم نه او آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب
بسته ام نقش خیالش در نظر آفتابی رو نموده مه نقاب
در خیال خواب باشد روز و شب هر که بیند این چنین خوابی بخواب
غیر ما در بحر ما از ما مجو گفتمت واللّه اعلم بالصواب
عین مامی بین بعین ما چو ما بر کف ما خوش جبابی پرز آب

در خرابات مغان موجود نیست

همچو سید عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر منیر مه نقاب ذره ای از نور رویش آفتاب
جامی از می پرز می داریم ما نوش کن جام شرابی از شراب
مادر این دریا بهر سو میرویم ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم چار اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن بنور روی اوست لاجرم بینیم رویش بی حجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد گه به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتم از لطف او

بی خطا واللّه اعلم بالصواب

جامی ز حباب پرکن از آب
در بحر در آکله عین مائی
مه روشن از آفتاب باشد
چشم تو خیال غیرگردید
محبوب خود و محب خویشیم
می در قدح است و عاشقان مست

جام می ما بذوق دریاب
با ما بنشین خوشی درین آب
آن نور بود بنام مهتاب
خوابی است که دیده ای تو در خواب
مائیم دریا حباب احباب
مخمور مرو بیبا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش
حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب
عقل گوید حباب و آب دوانند
ظاهر و باطن همه نور است
نقش غیری خیال اگر بندی
غرق آبی و آب میجوئی
نور او روز آفتاب نمود

نظری کن بعین ما در آب
عشق گوید یکیست آب و حباب
خوش ظهوری که نور اوست حجاب
آن خیال است و دیده ای در خواب
گرچه با ما نشسته ای در آب
باز در شب نمایندت مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم
این چنین دیده اند اولوالالباب

با تو گویم که چیست جام و شراب
خوش بیاسوی ما در این دریا
موج و دریا یکیست تا دانی
صورت و معنی که می نگریم
هر که گوید که غیر او دیدم
آفتاب است و ماه گویندش

بمثل نزد ما چو آب و حباب
عین ما را بعین ما دریاب
نظری کن بچشم ما در آب
سبب است و مسبب الاسباب
دیده نقش خیال او در خواب
نور مهر است و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

چیزت عالم سایه و آن آفتاب
نور عالم شمس دینش خوانده اند
از برای نزل و بزم عاشقان
آفتاب حسن او عالم گرفت

تن بود چون سایه و جان آفتاب
سر این دریاب و میخوان آفتاب
جام زرین است بر خوان آفتاب
تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده ام
می نماید در نظر آن آفتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب
چشم عالم بنور او روشن
نقش رویش خیال می بندم
می خم خانه حدوث و قدم

کرده در گوش درهای خوشاب
سخنی نازک است خوش دریاب
که به بیداری و گهی در خواب
نشوش میکن بشادی احباب

نور آن ماهرو که می بینی آفتابست نام او مهتاب
سر موئی ز سر او گفتم سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت

چون حجاب است در میان اسباب

این طرفه بین که حضرت اویا همه حجاب
موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما
بیدار شو ز خواب به بیداریش بین
دستش بدست آور و دامان او بگیر
شادی روی ساقی ما جام می بنوش
بگذار نور و ظلمت و بگذر زروز و شب
روشن تر است نوروی از نور آفتاب
عارف چو بنگرد بنماید بعین آب
نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب
جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب
تا همچو ما شوی ابدامست و هم خراب
جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

الهام سید است که گوید به بندگان

ورنه چنین سخن نتوان گفت در کتاب

گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب
آینه بردار و تمثال جمال او نگر
سنبل زلفی که بینی نافه ای دان پر ز مشک
بر در میخانه بگذر تا به بینی آن یکی
ذره ای از نور او بنموده خوش ماهی تمام
ساقی ما می بما از خم وحدت می دهد
نقشبندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
جام می بستان که ساقی می نماید در شراب
در چمن هر گل که چینی شیشه ای دان پر گلاب
مست با رندان نشسته باده نوشان بی حجاب
سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب
بی حسابش نوش کن کاین را نمی باشد حساب

نعمت الله می دهد فتوی که این می را بنوش

من حلالش می خورم والله اعلم بالصواب

صدف و گوهریم و بحر و حباب
قدمی نه در درین دریا
بزم عشقست و عاشقان سرمست
بر در میفروش رندان نه
آفتابی به ماه رو بنمود
چشم پندار ما عیان بیند
جوهرش آب و گوهرش دریاب
نظری کن بعین ما در آب
باده نوشند شادی اصحاب
با مسبب نشسته بی اسباب
نور مهر است و نام او مهتاب
گر خیالش تو دیده ای در خواب

نعمت الله عطای سید ماست

هَبْ بِي عَوْضٍ دَهْدْ وَهَابْ

موج است و حباب هر دو یک آب
روشن بنگر که آفتاب است
رندان نه روان روم بهر در
اسباب و مسببند با هم
هستیم همه محب و محبوب
با ساقی بی خرابیات
با ما بنشین و آب دریاب
آن نور که خوانیش بمهتاب
تا دریابم ورا بهر باب
آثار مسببند اسباب
محبوب چو ما بجو ز احباب
رندان نه و عاشقان بشتاب

پیغام خوشی ز نعمت الله

مستانه ببر بسوی اصحاب

آبست حجاب آب دریاب	موجیم و حباب هر دو یک آب
بیتند خیال غیر در خواب	آنها که بچشم عقل بینند
هرگز نرسد بنور مهتاب	عقل ارچه چراغ بر فرو زد
عشقست دلیل راه اصحاب	معشوق خودیم و عاشق خود
یک فصل بخوان ولی ز هر باب	آن نقطه بدان که اصل حرفست
عالی تر از این که راست انساب	ما را نسب است از خداوند

در بحر محیط عشق غرقیم

مانند حباب و عین ما آب

ماه تابان می نماید آفتاب	آفتابی رو نموده مه نقاب
تا بیایی جام پر آبی ز آب	خوش حبایی پرکن از آب حیات
عین ما بر عین ما باشد حجاب	موج دریائیم و دریا عین ما
جام می بخشد برندان بی حساب	ساقی سرمست ما باشد کریم
زاهد بیچاره مانده در سراب	خوش سرآیم و سیراییم ما
عقل می بندد خیال او بخواب	عشق می بیند جمال او باو

نعمت الله سرپای خم نهاد

در خرابات مغان مست و خراب

می نماید بچشم ما دریاب	آفتابی ز ماه بسته نقاب
ور نداری تو آینه بنگر	نظری کن در آینه بنگر
آن خیالی بود ولی در خواب	نقش غیری خیال اگر بندی
هر که او باشد از اولوالالباب	صورت و معنی همه داند
هم مسبب بین و هم اسباب	لیک در هر چه روی بنماید
نور مهر است گفته ام مهتاب	آفتاب است ماه خوانندش

نعمت الله مربی نیکوست

تربیت یافته وی از ارباب

آفتاب ما برآمد نیمشب	ماه ما از در درآمد نیمشب
عمر رفته بر سر آمد نیمشب	بخت ما بیدار شد در نیمروز
سرو نازم در بر آمد نیمشب	بسکه آب دیده ام در خاک ریخت
بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب	وصل او در روز خوش باشد ولی
ناگهانی دلبر آمد نیمشب	روز تا شب در تمنا بود دل
روشنی او در آمد نیمشب	خلوت جانم چو شب تاریک بود

نعمت الله را درخت دولتش

از سعادت دربر آمد نیمشب

دردمنند و درد نوشم روز و شب
 گر زنندم همچو نی نالم بروز
 در خرابات مغان مست و خراب
 با حضورش هر شبی آرم بروز
 ز آتش عشقش چو خم میفروش
 هرچه بنماید نمایم در زمان
 عاشقانه در خروشم روز و شب
 ورگذارندم خموشم روز و شب
 همنشین می فروشم روز و شب
 در هوایش باده نوشم روز و شب
 در درون خود بجوشم روز و شب
 هرچه پوشاند ببوشم روز و شب

سیدم عشق است و من در حضرش
 بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب
 از رسول الله نسب دارد درست
 مطرب عشاق گو شعرش بخوان
 جان من گفتا نهم لب بر لبش
 مدتی بودم مجاور در عجم
 آب لطف او نصیب ما بود
 نور دین از نعمت الله میطلب
 خود که دارد این چنین دیگر نسب
 تا جهان از ذوق او گیرد طرب
 آمده از عشق او جانم بلب
 گرچه اصلم باشد از ملک عرب
 آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
 جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب
 مخزن جمله اسرار خداوند دلست
 گر غریبی برت آید بکرم بنوازش
 ما دعاگوی غریبان جهانیم همه
 دردمنندیم و بامید دوا آمده ایم
 کار غربت چه اگر کار غریبی است ولی
 خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
 دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
 سخت کاریست غریبی، مکن انکار غریب
 در همه حال خدا باد نگهدار غریب
 تو طیبی و دواکن دل بیمار غریب
 خوش شود گر تو بسازی بکرم کار غریب

سید ماست سر جمله غریبان جهان
 که بسر وقت غریب آمده سردار غریب

هفت دریا شبمی از بحر بی پایان ما است
 در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
 موج دریائیم و عین ما واو هر دو یکی است
 مدتی شد تا به جان فرمان سلطان می بریم
 گنج اگر جوئی بیا گنج دل ویران بجو
 سید مستان به صد جان دوست می داریم ما
 جان عالم نفخه ارواح آن جانان ما است
 های و هوی عاشقان از نعره مستان ما است
 آبرو گر بایدت از ما بجو کان آن ما است
 این زمان سلطان ما فرمان بر فرمان ما است
 ز انکه گنج کنت کتر در دل ویران ما است
 ز انکه رند سر خوش است و یاری از یاران ما است

ایها العشاق کوی عشق میدان بلا است تا نه پنداری که کار عاشقی باد هوا است

کی تواند هر کسی رفتن طریق عشق را
 بی ملامت پای در کوی غمش نتوان نهاد
 عشق می‌ورزی نخست از سر برون کن خواجگی
 نعمت الله از سر صدق و صفا در نه قدم

ز آنکه هم در منزل اول فنا اندر فنا است
 رهروی کویی ملامت می‌رود آیا کجا است
 شاه اگر درکوی عشق آید در این صورت گدا است
 ره روی کاینجا بعشق آید صفا اندر صفا است

این شیشه ما پر از گلاب است
 آب است و حباب این می و جام
 نقشی که خیال غیر بندد
 چشمی که ندید نور رویش
 هر ماه که رو بتو نماید
 ساقی قدحی به عاشقان ده
 سید مست است در خرابات

گفتیم گلاب ود کل آب است
 آبش می و جام ما حباب است
 آن نقش خیال عین خواب است
 بینا بنود که در حجاب است
 نیکو بنگر که آفتاب است
 این خیر که می‌کنی ثواب است
 او ار چه عم ار جهان خراب است

جامیست پر آب و عین آب است
 موج است حجاب ما در این بحر
 مستیم مدام در خرابات
 هر حرف از این کتاب جامع
 نقشی که خیال غیر بندد
 از غیر مجو تو آبروئی
 دیدیم به نور نعمت‌الله

وین جام شراب ما حباب است
 یا آب که آب را حجاب است
 هم صحبت ما چو ما خراب است
 مجموعه جمله کتاب است
 در دیده ما خیال خواب است
 زیرا که شراب او سراب است
 آن ماه که نورش آفتاب است

موج است و حباب هر دو آب است
 روشن بنگر که آفتابی
 صورت دیدی و ماه گفتی
 مستیم و خراب در خرابات
 در جام جهان نما نماید
 بحریم و حباب و موج و جوئیم
 قولی که حدیث سید ما است

آبست که صورتاً حباب است
 بنموده جمال و مه نقاب است
 معنی بنگر که آفتاب است
 معمور خوشی چنین خراب است
 جامی ز شراب پر شراب است
 این مائی ما بما حجاب است
 می‌گو که خلاصه کتاب است

جامی ز حباب پر ز آب است
 در ظاهر و باطنش نظر کن
 آن جام جهان نمای اول

آب است که صورتاً حباب است
 دریاب حجاب آب آب است
 يك عین و صفات بی حساب است

بیجود وجود چیست عالم
ماهی که ترا به شب نماید
نقشی که خیال غیر بندد
گر پرسندت که چیست توحید

گوئی سر آب نه، سراب است
خورشید بود که در نقاب است
بگذار که آن خیال خواب است
خاموشی تو ترا جواب است

آئینه ذات عین ذات است
بی‌جود وجود حضرت او
می‌نوش مدام دردی درد
میخانه ما است در خرابات
سیر آب شدند خلق عالم
گرگشته شوی به تیغ عشقش
سید به حضور نعمت‌الله

ذات است که مجمع صفات است
عالم به تمام فانیات است
کاین دردی درد دل دوات است
و این خانه ورای شش جهات است
آری همه چیز ذوحیات است
آن حی قدیم خونیهات است
دایم به وضو و در صلوات است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است
روشن است آئینه «عالم تمام»
نور روی اوست ما را در نظر
باطن است از چشم نابینا ولی
در خیال دی و فردا مانده‌ای
ما ز دریائیم و دریا عین ما
نعمت‌الله باطن و ظاهر بود

ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
در همه «اسما» مسما ظاهر است
نور آن منظور زیبا ظاهر است
ظاهراً بر چشم بینا ظاهر است
از همه فردا که فردا ظاهر است
عین ما در عین دریا ظاهر است
باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

در محبت جان اگر بازی خوش است
یار کرمانی اگر چه خوش بود
رند سرمستیم و با ساقی حریف
چند گردی تو بخود گرد جهان
ساز ما ار ذوق خوشتر می‌دهد
عشق چون سلطان به تخت دل نشست
سیم قلب تو ندارد رونقی
در طریق عاشقی چون عاشقان
یک دمی با سید رندان به ساز
گرگنی بازی چنین بازی خوش است
دلبر سرمست شیرازی خوش است
با حریف خویش دمسازی خوش است
یک دمی با خویش پردازی خوش است
ساز ما را گر تو بنوازی خوش است
خانه را با عشق پردازی خوش است
سیم قلب خویش بگدازی خوش است
هر چه داری جمله در بازی خوش است
تا بدانی ذوق دمسازی خوش است

همه جا خوان نعمت عشق است
عالمی رحمت عشق است

هر چه در کائنات است می‌بینی
 خدمت عاشقی اگر یابی
 هر سخاوت که عاشقان «دارند»
 خوش خرابیم و این خرابی ما
 همت ما جز او نمی‌جوید
 نعمت‌الله را غنیمت دان
 نیک بنگر که حضرت عشق است
 بندگی کن که خدمت عشق است
 همه از یمن دولت عشق است
 اثری از مرمت عشق است
 این بلندی ز همت عشق است
 گر ترا ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است
 آفتابی است که در دور قمر تابان است
 عشق را جا و جهت نیست و لیکن به ظهور
 از کرم عشق وجودی به عدم می‌بخشد
 دارم از عشق براتی ز دو عالم لیکن
 ظاهر و باطن او عاشق و معشوق مند
 گوش کن گفته مستانه سید بشنو
 صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
 نزد ما جوشش در یاس حرکات عشق است
 شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشق است
 هر چه موجود بود از برکات عشق است
 بنده آزاد بود چون به برات عشق است
 حسن و احسان همگی از حسنات عشق است
 که سخن‌های خوشش از کلمات عشق است

در کوی خرابات کسی را که مقام است
 ما توبه شکستیم و در این قول درستیم
 زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است
 می‌نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
 گنجینه ما مخزن اسرار الهی است
 در دور بگردید و نمائید به یاران
 بشنو سخن سید رندان خرابات
 در دنیی و در اخرتش جاه تمام است
 با ساغر می عهد که بستیم مدام است
 ساقی قدیم ماست و شرابی به قوام است
 کاین می نه شرابیست که گویند حرام است
 هر گنج در این کنج که یابی به نظام است
 رندی که بود چون من سرمست کدام است
 کامروز در این دور خداوند کلام است

میخانه سرای عاشقان است
 بستان و بنوش شادی ما
 از ما نکند کناره معشوق
 این دیده به نور اوست روشن
 گفتم عشقش نشان ندارد
 عالم همه زنده دل به عشق‌اند
 ما را میجو ز نعمت‌الله
 رندی که چو ماست عاشق آن است
 جامی که به از شراب جان است
 با عاشق خویش در میان است
 آن نور به عین ما عیان است
 این نیز نشان بی نشان است
 روحی است که در بدن روان است
 کو عرقه بحر بی‌کران است

خلوت خاص حضرت جان است	خانه دل سرای جانان من است
ساقیش بندگی جانان است	بزم عشق است مجلس جانم
بی‌گناهم مرا چه تاوان است	عشق سرمست توبه‌ام بشکست
ذوق مستی جانم از آن است	درد دردش مدام می‌نوشم
قصه‌ام داستان مستان است	سخنی خوش به ذوق می‌گویم
زانکه این گوشه وقف رندان است	رندم و سکن خراباتم
بلبل مست گلشن جان است	نالۀ عاشقانه سید

که جانان کار ساز این و آن است	زمین جسم است و جانت آسمان است
که خلوت خانه‌ات در ملک جان است	تو پاکی، صورت خاکی رها کن
مکان معنیت در لا مکان است	سرای صورت تو در بهشت است
که هشیاری خلاف عاشقان است	در آستانه در کوی خرابات
که درد درد اوصاف روان است	چو رندان درد درد عشق می‌نوش
اگر چه بلبل هر گلستان است	دل چون غنچه در خلوت مقیم است
و لیکن نعمت‌الله در میان است	کناری کرد سید از دو عالم

در چشم ما نظر کن بنگر که عین آن است	هر قطره‌ای از این بحر دریای بیکران است
آئینه این چنین بود تمثال آن چنان است	هر آینه که بینی تمثال او نماید
عالم تن است و او جان جان در بدن روان است	زنده‌دلان عالم دارند حیاتی از وی
بنگر که نور رویش بر چشم ما عیان است	ما دیده‌ای که دیدیم روشن به نور او بود
بزمی چگونه بزمی فردوس جاودان است	در گوشه خرابات بزم خوشی است ما را
دریاب کان معانی برتر از این بیان است	معنی صورت او در این و آن نماید
توقیع آل سید بر حکم او نشان است	منشور نعمت‌الله بگرفت جمله عالم

مکان عارفان در لامکان است	مقام عاشقان در ملک جان است
بخلوت خانه اقلیم جان است	سرای می‌فروشان حقیقی
دوای درد دل سوز روان است	تو درد دل نمیدانی دوایش
که راه کوی عشقش بی‌نشان است	نشان و نام را بگذار و می‌رو
ز پیدائی عیان اندر عیان است	نهان است از همه عالم و لیکن
در این معنی معانی را بیان است	بیانی می‌کنم از صورت دوست
برآتم من که دلدارم بر آن است	به دین سیدم چون نعمت‌الله

دلبر سرمست ما یار خوشی نوحاسته است
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین
زاهدان را زهد بخشیدند و ما را عاشقی
سایه سرو سهی «گر بر زمینی» کج فتد
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
دل به عشقش از سر هر دو جهان برخاسته است
مه به عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است
هرکسی را داده‌اند چیزی که او خود خواسته است
کج نماید در نظر اما به قامت راسته است
نعمت‌الله مجلس راندانه‌ای آراسته است

دیده تا نور جمالش دیده است
چشم مردم روشن است از نور او
ساقی ما مست و جم می بدست
بلبل سرمست می‌نالد به ذوق
عاشق و معشوق عشق است ای عزیز
در نظر مائیم بحر بیکران
گفته مستانه سید شنو
در نظر ما را چو نور دیده است
خوش بود چشمی که او را دیده است
گر رندان يك بيك گردیده است
تا گلی از گلستانش چیده است
هر که سر از غیر او پیچیده است
ما به ما این دیده‌ ما دیده است
این چنین قولی کسی نشنیده است

با محیط عشق او دنیا بر ما شبمنی است
موج و دریا و حباب و جو به عین ما نگر
عارف دریا دلی گر دم ز دریا می‌زند
ژاله‌ای بر عارض لاله نشیند در نظر
ای که می‌گوئی که آب روی دریا دیده‌ام
چیست عالم شبمنی از بحر بی‌پایان ما
چشم ما بحر محیطی در نظر دارد مدام
نعمت‌الله خوش در این دریای بی‌پایان فتاد
چشمه‌آبی چه باشد هفت دریا شبمنی است
تا روان بینی در آن دریا که آنها شبمنی است
هست دریای خوشی اما از آنجا شبمنی است
گر چه سیر آب است اما جان ما را شبمنی است
آب رو داری ولی در دیده‌ ما شبمنی است
آب رو از ما برگر قطره‌ای یا شبمنی است
غیر این دریای ما در چشم بینا شبمنی است
در چنین دریا چه باشد قطره‌ای یا شبمنی است

جان ما با ما در این دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل
در خرابات مغان ما را چو یافت
چون سردار فنا دار بقا است
ما و ساقی خوش بهم بنشسته‌ایم
زاهد مخمور زیر افتاد و شد
سید ما نور چشم مردم است
یار دریا دل خوشی با ما نشست
بر در یکتای بی‌همتا نشست
مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست
بر سر دارد آمد و از پا نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
عاشق مست آمد و بالا نشست
لاجرم بر دیده‌ بینا نشست

از جور و جفای بی‌وفا دوست چون شد دل خسته بلا دوست

مائیم گدا و پادشا دوست	مائیم غلام و یار مولا
دردا که نگشت آشنا دوست	بیگانه ز هر دو کون گشتیم
دیگر چه کند بجای ما دوست	در بند بلا چو بسته پائیم
هر چه نکند وفا بما دوست	از دوست وفا طلب نمودیم
هم درد من است و هم دوا دوست	از درد سر طیب رستیم
گر جور کند و گر جفا دوست	سید نکند ز عشق توبه

لاجرم من دوست می بینم به دوست	چشم ما روشن به نور روی اوست
هرکه مخمور است او درگفتگوست	رند مست ازگفت وگو ایمن بود
عقل دایم در هوای رنگ و بوست	عشق را با رنگ و بوئی کار نیست
در همه آئینه ها چشمم بر اوست	صد هزار آئینه گر بینم به چشم
آب جوید همچو ما در جستجوست	موج در دریا روان گردد مدام
آفرین بر دیده بینی اوست	هیچ بد خود دیده سید ندید

عین دریا بود به ما پیوست	قطره ای کو به بحر ما پیوست
روح پاکی که با خدا پیوست	زنده جاودان بود به خدا
آشنا چون به آشنا پیوست	نکند میل خویش و بیگانه
آن یکی با یکی کجا پیوست	در دو عالم بجز یکی نبود
آنکه با اصل خویش وا پیوست	نتواند برید پیوندش
هرکه با شاه اولیا پیوست	در دو عالم ولی والا شد
ذوق داری به ما بیا پیوست	بزم عشق است و عاشقان مستند
می دهد او بدست ما پیوست	لطف ساقی نگرکه جام شراب
می کند صرف هرگدا پیوست	نعمت الله گنج سلطانی

آخر بود بصورت و معنی مقدم است	ختم رسل که سید اولاد آدم است
جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است	جام جهان نما بکف آور بنوش می
خوش صورتیکه معنی آن اسم اعظم است	هر صورتی در آینه اسمی نموده اند
با مامدام ساغر پر باده همدم است	آبجیات از نفس ما بود روان
الا ز حضرتی که خداوند عالم است	هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس
آری بفقیر سلطنت ما مسلم است	مائیم آنفقییر که سلطان گدای ماست

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم

هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است

اینصورتست و معنی آن اسم اعظم است	نقش خیال اوست که گویند عالم است
آن اسم اعظمست و بر اسما مقدمست	اسمی که هست جامع اسما بنزد ما

جام جهان نماست پراز می بیابگیر
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد
خمخانه ایست پر می و ساقی ما کریم
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی

با جام می دمی چو بر آریم خوش بود
خاصه دمی که سید سر مست همد مست

گر تو را عزم عالم قدم است
درد مینوش و درد دل میکش
می خم خانه را گرانی نیست
جرعه ای از می محبت او
گر حضوری و خلوتی خواهی
لطف او گر جفا کند با ما

می بشادی نعمت الله نوش
غم مخور خوش بزی چه جای غم است

ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدم است
مست شراب عشق از ذوق خوشی دارد مدام
مادر خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است

گر یکدمی همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدمست

تا مرا عین عشق مفهوم است
تا رموز وجود شد مفهوم
خادم خلوت دلم آری
شمع روشن ضمیر مجلس ماست
باز سرمست شد دل مخمور
قسمتم عشق بود روز ازل

چون که شد سید از خودی فانی
نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگر بر ما گمارد حاکم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او
گر شمارد بنده را از بندگان
گر کشد نقش خیالی حاکم است

وردمار از ما برآرد حاکم است
گر بیارد ورنه شمارد حاکم است
ورنگاری می نگاری حاکمست

گر کشد صد جان فدای حضرتش
روی گل را حکم او خار بخار
ور بخواکم می سپارد حاکمست
گر نخارد ور بخارد حاکمست

ما گنه کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ور گذارد حاکمست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
عافل و فرزانه دیدم مست جام عشق او
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش
عود جان در مجمر سینه بعشق بوی او
در هوای آفتاب روی او یکسان شده
کعبه در وی گشته حیران بتکده مدهوش او

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است
ما توبه شکستیم در این قول درستیم
زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است
می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است
گنجینه ما مخزن اسرار الهی است
در دور بگردید و نمائید بیاران

در دینی و در آخرتش جاه تمام است
با ساغر می عهد که بستیم مدام است
ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
کاین می نه شرابست که گویند حرامست
هر گنج درین کنج که یابی بنظام است
رندیکه بود چون من سرمست کدامست

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم
با ساقی رندان خرابات حریفیم
بینام و نشان شو که درین کوی خرابات
مینوش می عشق که پاکست و حلالست
خوش جام حبابی که پر از آب حیاتست

سلطان جهان بنده سید شده از جان
این بنده آن خواجه که در عشق غلامست

بهشت گوشه نشینان سرای سید ماست
مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
بنغمه ای که مگر از نوای سید ماست
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست

صبا که غالیه سائی همی کند هر سو
شمیم روضه رضوان که روح می بخشد
چو بادگشته روان در هوای سید ماست
نسیمی از نفس جانفزای سید ماست

بعشق بنده جامی ز نعمت اللیهم

چو نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست
هر معانی که عارفان دانند
بی مثال و مثال هر فردی
جان جزوی فنا شود اما
عقل اول بنزد اهل دلان
هر یکیرا از او بود اسمی

نعمت الله که میر مستانست

بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست
ما بـدرد دل گرفتار آمدیم
هر کسیرا کفر و ایمانی بود
زاهدی باری بشان عقل تو است
ما بعشق او بمیدان آمدیم
از شراب ناب بیغش سرخوشیم
در سماع عارفان در کنج دل

سید خلوت سرای وحدتیم

نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالیها دور قمر دوران ماست
رونقش میخانه ها خواهد فزود
دست ما چون آستین دست اوست
می کشد ما را و می گوئیم شکر
هر کجا سببی است بی آسیب نیست
اینکه می پرسی تو از برهان ما

مجلس عشقست و ماسر مست وی

نعمت الله از دل و جان آن ماست

قابل نور الهی جان ماست
جام آبی از حباب ما بنوش
قرص ماه و کاسه زرین مهر
عقل مخمور است و ما مست و خراب
ما با او و او بما پیدا شده
این چنین جان خوشی جانان ماست
زانکه او سرچشمه حیوان ماست
روز و شب آرایشی بر خوان ماست
عشق بازی آیتی در شان ماست
جمله عالم آن او او آن ماست

هفت دریا را چو موجی دیده‌ایم غرقه در دریای بی‌پایان ماست
خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره ای از بحر بی‌پایان ماست
گنج او درکنج دل میجوکه آنجا یافتیم
دل بدلبر داده‌ایم و جان بجانان می‌دهیم
مادرین دور قمر خوش مجلسی آراستیم
جز خیال روی او نقشی نیاید در نظر
هرچه ما دیدیم و می‌بینیم آن جانان ما است
دل بدست زلف او دادیم و دریا می‌کشد
ما پریشانیم از او و نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست
گنج عشق او که در عالم نمی‌گنجد همه
جان ما باغیراگر باری حکایت کرده است
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
هرکه بینی دست او را بوسه ده از ما بپرس
در سماع عاشقان آن ماه چرخ میزند
اینچنین سرچشمه ای درجان جاویدان ماست
از دل ما جوکه جایش در دل ویران ماست
تا قیامت نادم است انصاف او بر جان ماست
گر نظر بر آب داری این همه ازکان ماست
زانکه او از روی معنی صورت جانان ماست
خوش بوددور قمر دریاب کاین دوران ماست
هرکه هست از نعمة الله خوش نصیبی یافته

نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
پادشاه هفت اقلیم جهان
ما بعشق او ز خود بگذشته‌ایم
رند سرمستیم در کوی مغان
درد درد عشق می‌نوشیم ما
جام می در دست و می‌گردد مدام
این چنین ملک و ملک جانان ماست
بنده درگاه این سلطان ماست
لاجرم ما آن او او آن ماست
شاهد می خانه در فرمان ماست
خوش بود دردی که او درمان ماست
ساقی رندان سر مستان ماست

ذوق سرمستان ز مخموران مجوی

نعمت الله جوکه از رندان ماست

دل ما گنج و گنج خانه ماست
نعمه بلبلان گلشن عشق
در خرابات عشق شب تا روز
اندر این دامگاه عرصه دل
بی‌نشان است راه جان لیکن
هر زمان خود زمانه دگر است
گوشه جان ما خزانه ماست
صفت صوت خوش ترانه ماست
نال زار عاشقانه ماست
مهر شهباز عشق دانه ماست
دل ما پیرو نشانه ماست
این زمان بیگمان زمانه ماست

دمبدم میرسد نداکای یار

نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر در جانانه ماست
 خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی
 تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد
 دیده‌ای لؤلؤ لالا که ز دریا آرند
 تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود
 ساقیا ساغر و پیمانہ من سوی من آر

آنچه سید بدل و دیده جان می طلبد

روز و شب هم نفس و همدم میخانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست
 خواجه عاقل ما گرچه کمالی دارد
 گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند
 آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی
 آب حیوان بمثل از می ما یک جامی است
 در خرابات مغان بر در میخانه مدام

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق

بشنو ای دوست که آن تحفه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست
 جان ما گرچه که آئینه اوست
 گنج دل گوشه ویرانه اوست
 عشق ورزیدن و میخواری هم
 صوفی صافی معنی بصفا
 آنچه امروز توئی طالب آن

خلوتش در حرم سینه ماست
 روی او نیز هم آئینه ماست
 گنج او حاصل گنجینه ماست
 عادت کهنه دیرینه ماست
 طالب صورت پشمینه ماست
 حرفی از درس پیرینه ماست

همچو سید بود ایمن ز خممار

هر که مست از می دوشینه ماست

علم ام الکتاب حاصل ماست
 اسم اعظم که صورتش ما ایم
 آنچه بحر محیط خوانندش
 منزلانی که دیده در ره اوست
 آن حقیقت که اول همه اوست
 عشق او قاتل است و ما مقتول

لوح محفوظ حافظ دل ماست
 جمع معنی هفت هیکل ماست
 نزد ما آن سراب ساحل ماست
 منزلی چند از منازل ماست
 مشکل حل و حل مشکل ماست
 جان عالم فدای قاتل ماست

نعمت الله بما شده واصل

طلبش کن ز ماکه واصل ماست

گنج عشقش دینه دل ماست
 در محیطی که نیست پایانش

نقد او در خزینه دل ماست
 کشتی آن سفینه دل ماست

جام گیتی نمائند میگویند
 مصر معنی دمشق صورت هم
 شد معطر دماغ جان آری
 نو عروس تجلی اول
 نقد گنج خزانۀ عالم
 در دل ما چو دلبر است مقیم

نعمت الله که میر مستان است
 خواجه تاش کمینۀ دل ماست

نور بسیط لمعه ای از آفتاب ماست
 قانون علم کلی و کشاف عقل کل
 تا بوسه داده ایم رکاب جلال او
 ما خواجه محاسب دیوان عالمیم
 روح القدس بسته میان همچو خادمان
 ما را حجاب نیست و گرهست غیر نیست
 زلفی که رفت در سر سودای دو جهان
 هر قطره ای که غرقۀ دریای ما بود

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
 سلطان کاینات گدای جناب ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست
 بر سر کوی دوست جانبازی
 صورت ما مثال اوست از آن
 عشق بحر است و ناخدا معشوق
 پادشاهان خلوت عشقیم
 مستی و عاشقی و می خواری

از حق آمدند که ای سید
 نعمت الله بحق حقیقت ماست

چشم ما نور خدا بنماید
 در صفات جام می ما را نگر
 گر در این دریا درآئی همچو ما
 وام کن از نور رویش دیده ام
 گر تو در گنج فنا ساکن شوی
 خود نمائی میکنی با عاشقان

نعمت الله جو که نور روی او
 آنچه خواهی حالی با بنماید

عاشقی و بادۀ نوشی کار ماست
همدم جامیم و با ساقی حریف
بلبل مستیم در گلزار عشق
نسیه و نقد دکان کاینات
چشمه آب حیات جان فزا
شعر ما رمزی ز راز ما بود

نقل بزم عاشقان گفتار ماست
هرکجا رندی بیابی یار ماست
جنت اهل دلان گلزار ماست
مایهٔ یک دکه بازار ماست
تشنهٔ جام می خمار ماست
محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت برخوردار ماست

ساقی سرمست رندان میربی همتای ماست
مادرین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
گفتهٔ ما مرده ای گر بشنود زنده شود
گفتم از بالای تو جاننا بلائی میکشم
در سر ما عشق زلفش دیک سودا می پزد
اسم اعظم در همه عالم ظهور نور او است

گوشهٔ میخانهٔ او جنت الماوی ماست
آبروی عالمی ای یار از دریای ماست
اینچنین نور خوشی در دیده ای بینای ماست
ذوق اگر داری بی آنجا که آنجا جای ماست
گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ماست
گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست
مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست
جامع ذات و صفاتش ایندل دانای ماست

از دل و جان بنده ای از بندگان حضرتیم
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل ما دواى درد دل ماست
ما بندهٔ او و سید رندانیم
آن گنج که اسمای الهی خوانند
چه جای نهایت است ره روابدا
نور است حجاب ظلمتش را چه محل
رندی که محیط را به یک جرعه خورد

خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
ما سائل او و عالمی سائل ماست
در کنج خرابه جوکه آن در دل ماست
گر راه رود در اول منزل ماست
مه حایل آفتاب و او حایل ماست
نوشش بادا که همدم کامل ماست

مفعول ویند جمله اشیا بتمام
یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
با وجود او کرا باشد وجود
رند سر مستیم و با ساقی حریف
درد درد عشق او نوشیده ایم
مجلس عشقش و ما سر مست او

اینچنین ملک و چنین سلطان کراست
نزد این سلطان درویشان گداست
ور تو گوئی هست آن عین خطاست
همچو ما رندی در این عالم نخاست
درد درد عشق او ما را دواست
شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکيست
لاجرم او سید هر دو سراسست

اینچنین پیروی در این عالم کراس است
بلکه او در کل عالم پادشاست
حضرت او مظهر لطف خداست
روح اعظم سید هر دو سراس است
شمه ای از خلق و خوی مصطفی است
تا نینداری که او از ما جداست
بر سر دار فنا دار بقاست
هر کرا با او بجانش پادشاست

نعمت الله او بعالم میهد
نعمت الله نعمت بی منتهاست

جام درد درد او ما را دواست
گو بیا اینجا که با ما آشناست
می پرست رند سرمستی کجاست
حوض کوثر جرعه ای از جام ماست
بینوایانرا نوائی بی نواست
خوش مقامی این سردار بقاست

عاشقان در عشق گرکشته شوند
نعمت الله کشتگان را خونبهاست

در میان ما دوئی آخر چراست
خوشبخوان آن خط که آن عین ماست
در حقیقت ای عزیزان آن خداست
درد درد عشق او ما را دواست
تا نینداری که او از ما جداست
اینچنین بزمی ملوکانه کراس است

نعمت الله تا غلام سید است
شاه عالم بر در او چون گداست

همچه ما با آبروی خود کجاست
غرقه ای داندکه با ما آشناست
رند مستی فارغ از هر دو سراس است
نزد درویشان گدای پادشاست
جز هوای او دگر بادصبا است
درد دل میکش که درد دل دواست

نعمت الله درد دردش نوش کرد
آفرین بر وی که او همدرد ماست

هر کجا پیرست طفل پیر ماست
جمله ارواح جزئیات او است
در صفات و ذات او دیدم عیان
نقطه بابل الف بل خود الف
ای که می پرستی که این اوصاف کیست
عین او بحر است و ما امواج او
من شدم فانی ز خود باقی بود
کی بیابد لذت از جان عزیز

عاشق رندی که او همدرد ماست
هر که او از خویش بیگانه بود
ساقی مستیم و جام می بدست
موج بحر ماست دریای محیط
نالۀ نی بشنو ای جان عزیز
در خرابات فنا دارم مقام

ما ز دریائیم و دریا عین ماست
خط موهومست عالم سر بسر
آنچه ما داریم در هر دو جهان
عشق او در دل نهان میدارمش
همدم جامیم و با ساقی حریف
مجلس عشقست و ما مست و خراب

آبروی ما ز اشک چشم ماست
بحر عشق ما کرانش هست نیست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو
بینوایی گر گدای کوی اوست
غیر عشق او حکایاتست و بس
درد بایرد درد بایرد درد

چشم ما روشن بنور الله ماست
 هست نور الله را خیری دگر
 جز وصال او نمی خواهم دگر
 از برای عمر جاویدان او
 هر که بدگوید ورا نیکش مباد
 آفتاب از نور رویش روشنست

باشد او سر خلیل الله من
 لاجرم سر حلقه هر دو سراسر است

درد با همدرد اگر گوئی رواست
 دردمندانیم و دردی می خوریم
 درد درش نوش کن گر عاشقی
 در نظر داریم بحر بیکران
 عشق در دور است و ما همراه او
 جمله موجودیم از جود وجود

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست
 هر چه هست و بود و باشد از خداست

راه عشاق رو که آن ره ماست
 با مخالف روا نشدی بحجاز
 تا خیالش بچشم ما بنشست
 مطربا نغمه ای که ساقی ما
 ما چنین مست و تو چنین مخمور
 نفسی کز تو فوت شد آن دم

نعمت الله بصورتش منگر
 معنیش بین که عین نور خداست

خواجه آمد سرای خود آراست
 بنده بی خواجه ماند سرگردان
 خواجه همچون خیال آمد و شد
 معتبر بود اعتبار نماند
 هر که با ما نشست در دریا
 رفت و منزل بدیگری پیراست
 در بدر میدود که خواجه کجاست
 نیک و بد از نشان او برخواست
 عبرتی گیرد آنکه او بیناست
 گرچه جامش شکست آب بجاست
 نزد ما آبروی ما از ماست

این و آن جفت یکدیگر باشند
 نعمت الله از همه یکتاست

نعمت الله امام رندان است
 باز از دولت چنان شاهی
 نور چشم تمام رندان است
 همه عالم بکام رندان است

دور رندی و وقت میخواریست
 قول مستانه‌ای که می‌شونی
 آن سلامی که سنت است بما
 آن شرابی که روحت افزایش
 شاه ما حکم انما دارد
 بخرابیات رو خوشی بشین

بزم عشقست و عاشقان سرمست

سید ما غلام رندان است

آنچنان مجلسی که جانم خواست
 آفتاب جمال رو بنمود
 بحر و موج و حباب و جو آبد
 ما و زاهد بهم کجا سازیم
 مبتلای بلای بالائیم
 عقل بنشست و فتنه را بنشانند
 عشق جانان بهای ما آراست
 ما باواو بخود چنین پیدااست
 ما ز ما جوکه عین ما با ماست
 عقل با عشق می‌نیاید راست
 هر بلائی که هست زان بالااست
 عشق برخاست فتنه‌ها برخاست

نعمت الله نگر که لطف اله

صورت و معنیش بهم آراست

نور او روشنی دیده ماست
 روی او را بنور او بینند
 وحده لاشریک له گفتیم
 بحر دلرا کرانه نیست پدید
 عشق آمد بجای ما بنشست
 هرچه گفتند و هرچه می‌گویند
 نظری کن بچشم ما پیدااست
 چشم بیننده که او بیناست
 آنکه عالم بنور خود آراست
 جان ما غرقه چنین دریااست
 مائی ما چه از میان برخاست
 حضرت و وحدتش از آن یکتاست

نعمت الله که میر مستانست

عاشق روی جمله اشیااست

موج بحریم و عین ما دریااست
 جام و می ساقیم بهم آمیخت
 صورت و معنیشی بهم پیوست
 سخن ما ز راست و مروارید
 چشم ما نور او باو بیند
 در جهان آن اوست این عجبست
 بحر می‌داند آنکه او از ماست
 مجلس عاشقانه آراست
 عالمی از میانه خوش برخاست
 هرکه در گوش می‌کند زیباست
 دیده ما بنور او بیناست
 که خداوند از این و آن یکتاست

جام گیتی نمی‌بدست آور

که درو نعمت اللهم پیدااست

عقل گرچه رئیس این دل ماست
 عشق بر تخت دل نشسته بذوق
 عشق شاه است و این رئیس گداست
 اینچنین پادشاه و تخت کجاست

جسم و جان هرچه هست آن ویست
بحر و موج و حباب و جو آبند
بر سرکوی اوکسی بنشست
آفتابست و ماه خوانندش
عشق بالاش در بلام انداخت
هرکه سودای زلف او دارد
ملک الملک و مالک دو سراسر است
لاجرم هرچه باشد آن از ماست
که چه ما از سر همه برخاست
نور چشمست و در نظر پیداست
خوش بلائی بود کزان بالاست
سر او همچو دیگ پر سود است

نعمت الله برای اهل دلان
مجلس عاشقانه آراسر است

صورتی آراسر معنی کجاست
ظاهر و باطن بهم دیگر نکوست
گرچه تمر و جو ز هر یک تیرگیست
مجلس عشقست و ما مست و خراب
بحر عشقش را کرانی هست نیست
آفتابست او و عالم سایه بان
کی خدایابی چه رویت با ریاست
هرکه دارد هر دو با ما آشناست
بهتر از این هر دو آن انجیر ماست
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست
ابتدا نبود ورا بی انتهاست
عالمی در سایه بان پادشاست

هرکه چون ما بنده سید بود
همچه بنده سید هر دو سراسر است

پادشاهی چه بندگی خداست
از هوا بگذر و خدا را جو
بر درش هرکه خلوتی دارد
درد دردش دوی درد دلست
آفتابست و ماه خوانندش
در خرابات ساقی سر مست
بندگی کن که پادشاه گداست
هرچه غیر از ویست باد هواست
فارغ از خانقاه هر دو سراسر است
درد دل خوشتر از هزار دواست
نظری کن که نور دیده ماست
سید ما و خادم فقیر است

دیگران در پناه علم و عمل
نعمت الله در پناه خداست

هرچه می بینی همه نور خداست
دیده دل باز کن تا بنگری
جز صفات ذات او موجود نیست
ما و او موجدیم و دریا از یقین
آشکارا و نهان دیدم عیان
هرکه او بینای ذات او بود
طالب و مطلب نبی است و ولی
من چه منصورم روم بردار عشق
خود ترا گفتن روا نبود چنین
مستم از جام شراب لم یزل
تا نه پنداری که او از ما جداست
روی جانانی که نور چشم ماست
ور تو گوئی هست آن عین خطاست
کثرت و وحدت نظر کن از کجاست
صورت و معنی و جان و دل خداست
دیده از نور صفاتش با صفاست
کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
بر سردار فنا دار بقاست
لیک چون امرت مرا گفتن رواست
نقلم از لعل لب آن دلریاست

عاشق و معشوق عشقم ای عزیز

نعمت اللهم چنین منصب کراست

چشم عالم روشن از نور خداست	هر که اینرا دید نور چشم ماست
در دل آنکس که او گنجیده است	همچه او صاحب دلی دیگر کراست
حال ما داند درین دریا بذوق	یار بحر وی که با ما آشناست
درد درد او اگر یابی بنوش	زانکه درد درد او ما را دواست
ذره خورشید این و آن همه	در نظر آئینه گیتی نماست
عاشق ار در عشق او کشته شود	حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت الله رند سرمستی خوشست

پادشاهست او نه پنداری گداست

هر ذره که می بینی خورشید دراو پیدا است	در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست
گر شخص نمی بینی در سایه نگر باری	همسایه او مائیم این سایه از و پیدا است
تا صورت خود بیند در آینه معنی	معنی همه عالم در صورت او پیدا است
مادر طلبش هر سو چون دیده همی گردیم	ما طالب و او مطلوب وین طرفه که او با ماست
موجیم در این دریا مائیم حجاب ما	چون موج نشست از پا مائی ز میان برخواست
هر بنده که می بینی دریاب که سلطانست	هر قطره زجود او چون در نگری دریاست

گفتار خوشم بشنوکز ذوق همی گویم

گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

منزل صاحب دلان صفة صدق و صفاست	گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
سایه آزادهها بر سرکوی مغان	صومعه صوفیان خانقه و جایماست
در حرم مادر آ محرم مستانه شو	میکنده عاشقان با تو بگویم کجاست
ماه من اندر سما آمده رقصان دگر	جان و دل از بهر او ذره صفت بر هواست

هر دم چشمت از آن دارمش اندر نظر

هر که چه سید ندید دیده جانش عماست

چشمی که بنور عشق بیناست	بیناست همیشه از چپ و راست
دیده نگران دیده اوست	این خرقه که نور دیده ماست
مادر غم هجر یار واصل	جان تشنه و دل غریق دریاست
عشقست که در بطون کس نیست	عشقست که از ظهور پیدا است
امروز کسی که مست عشقست	فارغ ز خماری و فرداست
خورشید جمال او برآمد	از دیده خیال سایه برخاست
دیدیم چنانکه دیدنی بود	داند سختم هر آنکه داناست
در آینه روی خویش بیند	هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله

پنهان چکنیم چونکه پیدا است

هرکه ز اهل عباس است تابع آل عباس است
دوستی خاندان درد دلم را دواست
صورت او هل اتی معنی او انما
پیروی او بود دین حق و راه راست
مشهد پاک نجف روضه رضوان ماست
لحمک لحمی و راست همدم او مصطفاست
آیة او انماست آنکه ولی خداست
نور ظهور ازل ذرة بیضای ماست

منکر آل رسول دشمن دین خداست
جان علی ولی در حرم کبریاست
باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
سلطنت لافتی غیر علی را کراست
یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست
هرکه موالی بود خویش من و آشناست
آنکه ولی خداست آیة او انماست
حب نبی و ولی از صفت اولیاست

مدعی این طریق دشمن دین خداست
بنده درگاه او سید هر دو سراسر است

نور چشمت در نظر پیدااست
نقشش رویش خیال می بندم
آفتابست او و ما سایه
مبتلای بتلای بالائیم
می جام بقا اگر نوشی
درد درش مدام می نوشم

نظری کن به بین که او با ماست
دیده ما بدیدنش پیدااست
ما حباییم و عین ما دریاست
خوش بلائی که عشق او بالاست
خانۀ میفروش دار بقاست
چکنم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سرمستان
مجلس عاشقان آراست

دیده تا نور جمالش دیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست
دل هوا دارد که پیوندد باو
تا خبر یابد از آن جان عزیز
عشق مست است و حریف جان ماست
عاشق یکروی میدانی که کیست

در نظر ما را چه نور دیده است
خوش بود چشمی که نورش دیده است
گوئیا از جان خود بیریده است
از همه یاران خبر پرسیده است
عقل مخمور و ما ز ما رنجیده است
آنکه در او غیر او پیچیده است

نعمة الله نیک داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

چشم مردم دیده ما نور رویش دیده است
از سر ذوق است این گفتار ما بشنو ز ما
در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم
ترک چشم مست او دلها بغارت می برد
عشق سرمست است و با رندان حریفی می کند
از کرم ساقی مامی می دهد ما را مدام

لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است
زانکه قول اینچنین هرگز کسی نشنیده است
دیده اهل نظرگرد جهان گردیده است
زلف طرارش بهر موئی دلی دزدیده است
عقل مخمور است و از زندان ما رنجیده است
بر سر ما آب رحمت گوئیا باریده است

هرکسی از لطف سلطانی نوائی یافتند
حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمة الله در شراب افتاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد
در صدف در یتیمی یافتم
ما خراباتی و رنند و عاشقیم
آب چشم ما بهر سو رو نهاد
بنده جانی و جانانیم ما

سر پهای خم می بنهاده است
خوش در میخانه را بگشاده است
گوهر اصلی است نه بیجاده است
چون توان کردن چنین افتاده است
عززش دارید مردم زاده است
جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عارفیست
در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است
جان ما با عشق از روز ازل پیوسته است
دیگران پا بسته دینی و عقبی مانده اند
عشق سرمست است ورنندان تندرست از ذوق او
عقل اگر بینی بگیرش زود نزد ما بیار
زاهد رعنا اگر اظهار و جدی می کند

نور چشم او از آن بر چشم ما بنشسته است
تا ابد جان همچنان با حضرتت پیوسته است
ای خوشاوقت کسی کز این و آن وارسته است
عقل مخمور است و دور از عاشقان دلخسته است
زانکه او از بندگی شاه رندان خسته است
از کرم عیش مکن کز خود بخود وابسته است

نعمة الله خم می مستانه مینوشد بذوق
ساغر و پیمانۀ ما را بهم بشکسته است

خوش آب حیاتیت که گویند شرابست
غیری بتو گری روی نماید مگذارش
گویند که امواج حبابت درین بحر
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
این گفته مستانه ما از سر ذوقست
بی تو گل توحید که خوشبو شوی از وی

حالی و چه خوش حال که دل مست و خرابست
کان نقش خیالست که در دیده خوابست
آبست که در دیده ما عین حبابت
مهر است بچشم من و تو ماه نقابت
بنویس که مجموعه مجموعه کتابست
هر چند گلابست بیو نام گلابست

سید طلب و رو بخرابات مغان آر
میرو سلامت که ره خیر و صوابست

خوش آب حیاتیت که گویند شرابست
جامی که ز آبست پر آبست کدامست
در گلشن اگر بلبل سرمست گل افشانند
بر راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
مائیم و حریفان همه سرمست شرابت

خوش عاشق رندی که چه ما مست و خرابست
در مجلس ما جو که چنین جام حبابت
ما راز گلستان همه مقصود گلابست
تو در پی او گر نیروی عین صوابست
تعبیر کن آنرا که خیال تو بخوابست
ما را چه غم از زاهد مخمور سرابست

موجیست درین دیده دریا دل سید
پیداست که آبست که بر آب حبابت

موجیم و حباب هر دو آبست
آنکس که خیال غیر بنهد

آبست که صورت حبابت
نقش غلطست و خود بخوابست

موجست و حباب هر دو یک آب
مهتاب چه رو بتو نماید
بر بسته نقاب می برد دل
دل سوخت در آتش محبت

آبست که آبرای حجابست
روشن بنگر که آفتابست
این طرفه که عین آن نقابست
گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله
احسان که کند که بی حسابست

ما غرقه آبیم چنین تشنه عجیبت
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
درمانده دردییم ولی خرم و شادیم
در دیده مجنون همه جا صورت لیلی است
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست
لا هوت تو چون موسی و ناسوه تو مابوت

در خانه خویشیم و غریبیم غریبت
ما دور ز یاریم ولی یار قریبت
ما را چه غم از درد چو محبوب طبیبت
در چشم مجبان همه معنی حیب است
غوغا مکن ای خواجه که این هر دو حبیبت
معنی تو چون موسی و صورت چه صلیبت

مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم
هم سید و هم بنده نظر کن که حبیبت

آئینه ذات عین ذاتست
بی جود و وجود حضرت او
می نوش مدام دردی درد
میخانه ماست در خرابات
سیراب شدند اهل عالم
گر کشته شوی بتیغ عشقش

دانست که مجمع صفاتست
عالم بتمام فانیاتست
کین دردی درد دل دواتست
وین خانه و رای شش جهاتست
آری همه چیز زو حیاتست
آن حی قدیم خون بها تست

سید بعضی نور نعمه الله
دایم بطهارت و صلواتست

راز دل عشاق بهر کس نتوان گفت
در صومعه یکدم نتوانیم نشستن
مردانه قدم بر سر مستی بنهادیم
گر دست دهد دولت جاوید بیاییم
گفتم سر زلفش که مگر مشک خطائی
جامیست پر از باده و ما مست و خرابیم

این گوهر عشقت بگفتن نتوان سفت
بر خاک در میکده صد سال نتوان خفت
به زین لگدی بر سر هستی نتوان کفت
حاشاکه خودی از ره توحید نتوان رفت
پیچید بخود زین سخن و نیک بر آشفست
هرگز نبرد زاهد مخمور ز ما مفت

بشنو سخنی سید ما گر سر وقتست
خود خوشتر ازین قول که گفت است و توان گفت

بشنو معانی که بیان ولایتست
آب حیات ماست بهر سو که می رود
ملک جهان چو باغ بهاری است تازه شد
ایام غم گذشت دگر شاد و خرمیم

دارم نشانی که نشان ولایتست
سرچشمه اش ز بهره خوان ولایتست
حکمی بما رسید که آن ولایتست
آمد امام وقت زمان ولایتست

بشنو بذوق گفته مستانه گوش کن
گنجینه ولایت والی دل ولیست

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور

خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

انسان کاملست که او کون جامعست
صد جام خورده ایم و طلب می کنیم باز
خورشید اگر چه روز منور کند ولی
مستان بزم ما چه بخوانند سر عشق
گفتم قبای گل بدرم در هوای او
هر جا که دلبری بتو بنماید او جمال

گنجینه ایست ظاهر و گنجی است باطنش

سید بجان و دل بچنین گنج طامعست

بیای شاه ترکستان که هندوستان غلام تست
بیاطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت
اگر حوری اگر رضوان ترا بیند همی گویند
خدا عالم ترا بخشید ای سلطان انس و جان
بجان ساقی رندان که مستان ذوق می داند
اگر چه ما و هم یاران سخن گوئیم مستانه

تو خورشیدی و ما سایه منور گشته از نورت

پناه نعمت الهی همه در اهتمام تست

اهل دل را از سر پرده جان باید جست
دل بدست غم آنجان جهان باید داد
اگر از باد صبا خاک درش میجوئی
دمدم خون دل از دیده روان باید ساخت
در کنار اشک جگر گوشه ما باید دید
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر

در خرابات اگر گوشه بیابی سید

خونش از غمزه غماز فلان باید جست

دنیوی دون بیوفنا هیچست
دردی درد او خوری حیفست
شک ندارم که در همه عالم
نقش غیری خیال اگر بندی
رو مجرد شو و خوشی میباش
شده دنیا و هم گدا هیچست
زانکه آن دردو ایندوا هیچست
بجز از حضرت خدا هیچست
آن خیالت بنزد ما هیچست
کدخدای در سسرا هیچست

سرمه چشم ماست خاک درش غیر از این سرمه توتیا هیچست

بی ریا یار نعمت الله شو

رو رها کن ریا ریا هیچست

دل بد دنیا مده که آن هیچست آن جهان جو که اینجهان هیچست

هرکرا علم هست و مالش نیست قدر او نزد جاهلان هیچست

چکنی مفر دات ای مولا غیر مفرد در این میان هیچست

ای که گوئی نشان او جویم بی نشانست و آن نشان هیچست

لطف معنی طلب تو از صورت بی معانی همه بیان هیچست

در پی زن مرو که چون دنیا شیوه شکل این و آن هیچست

ذوق نقش خیال چندان نیست لذت و وهم عاقلان هیچست

منصب زهد نزد ما سهلست عشرت و عشق فاسقان هیچست

بجز از زندگی حضرت ما

نزد رندان عاشقان هیچست

هرچه او میهد همه داده است داده او مگو که بیداد است

ای خوشا وقت عاشقی که مدام بر در میفروش افتاده است

بزم عشقست و عاشقان سرمست کس چنین بزم خوب نهادست

غم عشقش خجسته باد که دل بغم عشق دایما شاد است

عقل در بزم عشق دانی چیست چون چراغی نهاده بر باد است

هر که او شد غلام سید ما بنده مقبلست و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم

نعمت الله خدا مرا داده است

دوای درد دل ای یار دردست بحمدالله که ما داریم در دست

بیبا و دردی دردش بماده که صاف عاشقانش درد در دست

دلی کوکشته عشق است زنده است کسی کو مرده دردست مرده است

بیبدم دیدن و دل دردش خریدم چنین سودی بدین مایه که کرده است

مرا مهتری است در خاطر که خورشید بگرد سایه چترش چه گرد است

اگر دردم نمیدانی نظر کن سر شک سرخ بین و رخ که زرد است

کسی داند شفای درد سید

که جامی از شراب درد خورده است

دل مادر هوای الوند است در سر زلف یار در بند است

خواجه تبریزی است و در قره باغ شاه سروان امیر در بند است

یار بلخی ما ز تربت رفت درکش خواجه سمرقند است

سخن از روم و شام چون گوید آن خجندی که ساکن جند است

ترک سرمست و هندوی شیرین آن یکی چون گل است و این قند است

گرچه آدم بجسم بود پدر نزد خاتم بروح فرزند است
سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست ما خراباتی و رند و عاشقیم
چشم ما بسته خیالش در نظر شاهبازی رفته بود از دست ما
حق پرست کاملی دانی که کیست عاقلان در نیست و هست افتاده‌اند
نیک باشد و نیاری آن بداست چشم مستش توبه ما را شکست
نور دیده خوش بجادارد نشست باز آمد شاهباز ما بدست
آنکه او از خودپرستی بازپرست عشقبازان فارغند از نیست و هست

در خرابات مغان دیگر مجو
همچو سید نعمت الله رند و مست

عاشقانه بعشق او سرمست آنچنان والیه ایتم و آشفته
تا که مائی ازین میان برخاست هرکه او از خودی خود بپرید
تندرستم بایمن همست او شادی عاشقی که جان در باخت
جان و دل داده‌ایم ما از دست که ندانیم نیست را از هست
عشقتش آمد بجای ما بنشست همچو ما با خدای خود پیوست
گرچه عشقتش دل مرا بشکست وز غم عقل و این و آن و ارسست

همچو سید ندیده‌ام دیگر
عاشق رند مست باده پرست

نوش بادا مرا شراب السست در دلم عشق و در نظر ساقی
پرده از دل گشود شاهد غیب جان بجانان ما وصالی یافت
گر ترا عقل هست ما را نیست ای که پرسوی دوی درد از ما
که از آن باده گشته‌ام سرمست در سرم ذوق و جام می بردست
دل ما را به زلف خود در بست قطره ما ببحر ما پیوست
ور تو را عشق نیست ما را هست دردمندیم و این دوا دردست

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن ز عالی و بیست

از خرابات می‌رسم سرمست عین ما را بعین ما بیند
ننگ و نام نکو بدست آورد دست من تا گرفت دست نگار
مرغ جانم برای دانه خال عهد بستیم با سر زلفش
فارغ از نیست ایمنم از هست هرکه در بحر ما بما پیوست
آنکه از ننگ و نام خود و ارسست وه چه دستان که می کند زان دست
شده در دام زلف او پیا بست ما بر آنیم گرچه او بشکست

از سرکاینات برخی نزد

هرکه با سیدم دمی بنشست

آمد ز درم نگار سرمست
صد فتنه زهرکنار برخاست
لب را بنهاد بر لب ما
عشق آمد و زنده کرد ما را
از بود و نبود باز رسیم
دل در سر زلف یار بسیم

از مستی ذوق نعمت الله

خلق دو جهان شدند سرمست

منم آن رنند عاشق سرمست
در خرابات عشق مست و خراب
در دلم عشق و در سرم سود است
ساقی مست و رنند لایعقل
عاشقانه حریف خماریم
از سر هر دو کون خوش برخاست

میر مستان مجلس عشقیم

سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسا بچه سرمست
کفر سر زلف او غارت گرایمان است
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان
ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا
بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم
در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه

سید ز همه عالم بر خاست بعشق او

در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گر چه بود عمری بت پرست
نعمت الله شاهدی دارد که او
لب نهاده بر لب جامم مدام
هر چه می بیند همه محبوب اوست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
تو بیا مطلق پرست ای یار ما

نکته ای برگفته سید مگیر

زانکه عاقل نکته کی گیرد بمست

هرکه باشد همچو سید حق پرست
حق توان گفتن چو از باطل پرست

در دو عالم آن یکی را می پرست
گرچه ما را در نظر نور خوراست
غیر او نبود وجود هرچه هست
خوش بود گر دامنش آید بدست
نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
هرکه گردد حاصلش درد سراسر است
آنکه با ما خوش در این دریا نشست

نعمت الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

از آن سبب سر این دار جای سردار است
مدام در هوس دست بوس خمار است
اگر چنانکه تو را ذوق علم و اسرار است
هزار سربیکی جو چه جای دستار است
مگر بدم سر زلف او گرفتار است
بین بنور جمالش که نور آن یار است
بعین ما نظری کن بین که انهار است
که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان برو و شکر نعمة الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

حریف جام و ساقی یار غار است
دلارامی که دایم در کنار است
مرا با غیر می خوردن چکار است
تن من پرده، جانم پرده دار است
ولی معنی همیشه برقرار است
یکی ذات و صفاتم صد هزار است

غنیمت دان حضور نعمت الله
که چون عمر عزیزت برگذار است

آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است
این عقل کامل ما آن شاه را وزیر است
در بوستان ما بین گلهای بی نظیر است
بنگر گدای ما را درویشکی فقیر است
از عشق حق تعالی این جان ما خبیر است
جام جهان نمایم از نور او منیر است

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

آن یکی در هر یکی خوش می نگر
آفتاب و ماه می بینیم ما
جز وجود او وجودی هست نیست
دست او بایسد بگردد دامنش
هرچه فعل او بود نیکو بود
تا توانی گردد مخموران مگرد
عین ما بیند بعین ما چو ما

سریر سلطنت عشق بر سر دار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما
بیا که سینه ما مخزیست پر اسرار
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری
بنور دیده او دیده چشم ما روشن
حباب اگرچه صداست از هزار جمله یکی
مکن بچشم حقارت نظر بمخلوقی

چه غم دارم چو یارم غمگسار است
بتی دارم که با من در میان است
بدور چشم مست می فروشش
دل من بارگاه پادشاه است
دو لحظه در یکی صورت نباشم
یکی رو دارم و آئینه بسیاری

تن همچوتخت شاهست جان خودیکی امیر است
عشق است شاه عادل برتخت دل نشسته
گشته است بلبل مست نالان بعشق آن گل
سلطان وقت خود را خواهی که بازبایی
هر بیخبر چو داند معشوق عاشقان را
آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی

کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

نور او در جمله اشیاء ظاهر است
روشنست آئینه عالم تمام
نور روی اوست ما را در نظر
باطنت از چشم نابینا ولی
در خیال دی و فردا مانده ای
ما ز دریائیم و دریا عین ما

نعمة الله ظاهر و باطن بود

باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جاننا قمر است
گفتمش زلف تو آشفته چراست
گفتمش نوش لببت چیست بگو
گفتمش چشم خوشت برد دلم
گفتمش قد تو سرویست بلند
گفتمش از تو کوه دارد خبری
گفتمش عمر منی زود مرو
گفتمش جان بفدای تو کنم

گفتمش سید ما بنده تو است

گفت آری بجهان این ثمر است

بحر بی پایان ما را آبرویی دیگر است
رنگ و بوی این و آن نقش خیالی بیش نیست
از می خمخانه ماعالمی سرمست شد
روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار
عاقلان را گفتگوی وعاشقان را های وهو
پرده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم

دیگران از طوع سید زلفها بر بسته اند

نعمة الله راز خون عشق طوعی دیگر است

سر درین راه عشق درد سراسر است
سر موئی حجاب اگر باقی است
سر بنه زیر پا و دستش گیر
نفسی صحتش غنیمت دان
زاهدان دیگر نند و ما دیگر
عاشقی کوز ما خبر دارد

نظری کن بین بدیده ما

نعمت‌الله چو نور در نظر است

گوهر دریای ما را آبرویی دیگر است
گفته مستانه ما ملک عالم را گرفت
دیگران فردوس می‌خواهند و ما دیدار یار
خرقه خود را بجام می‌نمازی کرده‌ایم
رنگ عشق و بوی معشوقست رنگ و بوی ما
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم

سید از دنیا برفت و نعمة الله را گذاشت

گرچه آن می‌کهنه است اینجا سبویی دیگر است

عشق او در جان هوایی دیگر است
کشته عشقیم و زنده جاودان
خلوت ما گوشه می‌خانه است
ما ز ما فانی شده باقی باو
بی‌نویان را نوا دادیم از او
جام پاکی پر ز می‌بستان بنوش

نعمت‌الله تا گدای کوی او است

نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش می‌فروشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت
نالیه دلسوز ما بشنو دمی
عاشق و مستیم و لایعقل ولی
دوش ما او بهم دوشی زدیم
هرکس او تجربه‌دگر درد پیش او

خم می‌در جوش و مامست و خراب

سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است
ترک سرمست است عشقش دل بغارت می‌برد
می‌نوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق
عشق‌بازی نیست بازی کار شهبازی بود
رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست
بینویان را بلطف خود نوازش می‌کند

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم

راز می‌گوئیم و این اسرار رازی دیگر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است
ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است

زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر است
ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگر است
همچون دل صاحب‌دلان زنده بجانی دیگر است
مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر است
در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر است
کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر است
مارا سریر سلطنت بر آستانی دیگر است

سیدمرا جانان بودهم در دوهم درمان بود

جانم فدای جان او کو از جهانی دیگر است

چشم ما بر ماهتابی دیگر است
آن خیال ما و خوابی دیگر است
روی ما شسته باآبی دیگر است
غیر ما بر ما حجایی دیگر است
خیر او بر ما برای دیگر است
نزد ما عالیجنایی دیگر است

نعمت الله در خرابات مغان

عاشق مست و خرابی دیگر است

سایه او ماهتابی دیگر است
تاب او را پیچ و تابی دیگر است
گفت آری این جوابی دیگر است
خوشبود این خواب خوابی دیگر است
تا بدانی کاین شرابی دیگر است
این نماندن هم حجایی دیگر است
جام ما آب و جبابی دیگر است

سید ما تا غلام عشق اوست

در جهان عالیجنایی دیگر است

تخت دل در حمایتی دگر است
بشنو او را حلاوتی دگر است
حسن ما را ملاحظتی دگر است
عاشقان را نهایتی دگر است
کاین سخن از روایتی دگر است
ذوق ما ذوق و حالتی دگر است

نعمت الله خدا بما بخشید

این عنایت عنایتی دگر است

ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن
یاریکه اندر کار دل جان داد در بازار دل
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است
تاعین عشقش دیده ام مهرش بجان بگزیده ام
اقلیم دل شد ملک جان شهرت آید این جهان
رند و در میخانه ها صوفی و کنج صومعه

نور رویش آفتابی دیگر است
گر کسبی بیند خیال او بخواب
آب چشم ما بهر سو می رود
موج دریائیم و دریا عین ما
ساقی ما می بما بخشد مدام
هر چه می بینی چو آن مخلوق اوست

نور رویش آفتابی دیگر است
زلف او در تاب رفت از دست دل
گفتمش جان و دل جانان توئی
نقش می بندم خیالش را بخواب
جرعه جام شراب ما بنوش
ای که می گوئی حجاب من نماند
جام پر آبست نزد ما حباب

ملک جان در ولایتی دگر است
قول مستانه ای که ما گوئیم
دلبران در جهان فراوانند
عاقلان را نهایتی است ولی
وحده لاشریک له میگو
در خرابات رند سر مستیم

دردل ما عشق از جان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه ای
خوش بود یک جام می شادی ما
آب چشم ما بهر سو می رود
راز دل با غیر پیدا کی کنم
صوت بلبل خوش بود در گلستان

نعمت الله گر ترا باشد خوش است

ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
گرچه دل ریشیم زخم اوزمرحم خوشتر است
اینچنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است
از حیات جاودان میدان که آندم خوشتر است
جمع این یاران اگر باشند باهم خوشتر است
خلوت و جای خوشی با یار محرم خوشتر است

نعمت الله سرخوش است از ذوق می گوید سخن

هرچه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

عمرخوش باشد ولی بایارهمدم خوشتر است
درددل داریم و درد دل دوی درد ماست
مجلس عشقست ورنندان مست و ساقی در حضور
یک دمی با همدمی و گوشه میخانه
جان و جانان هر دو سر مستند و باهم روبرو
نورچشم ماست او بنشسته خوش برجای خود

زخم خارچور او از مرحم گل خوشتر است
ذوق جزوی هست اما لذت کل خوشتر است
جام دردرداو از ساغر می خوشتر است
گر می دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر

درچنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

نالۀ دلسوز ما از ساز بلبل خوشتر است
راحت کلی و جزوی هر دو را خوش یافتیم
مردن از عشق بسی خوشتر بود از زندگی
عود جان در مجمر دل می نهم بر آتشی

خوش حریفانیم و خماری خوش است
زود بفروشش که بازاری خوش است
کار ما میکن که این کاری خوشست
خوش سرداری و سرداری خوشست
بزم عشاق است و گلزاری خوشست
تو خوشی بشنو که تکراری خوشست

نعمت الله مست و جام می بدست

باده نوشی با چنین یاری خوشست

ساقی سرمست ما یاری خوش است
گر دو صد جان را بیک جرعه خرنند
عشق بازی کار بیکاران بود
بر سر دار فنا بنشسته ایم
بلبل مستیم در گلزار عشق
پر بود تکرار در گفتار ما

جان عاشق مسخر عشقست
عاشقی جو که رهبر عشقست
نزد عشاق در خور عشقست
حاصلش یافت گوهر عشقست

نور دل ماه انور عشق است
در طریقی که نیست پایانش
پادشاهی صورت و معنوی
در محیطی که ما در آن غرقیم

آن حیاتی که روح می‌بخشد
قول مستانه ای که می‌شنوی
چشمه آب کوثر عشق است
یک دو حرفی ز دفتر عشقت

نعمت الله که می‌مستانست

از سر صدق چاکر عشقت

سرم سرگشته سودای عشق است
بدان دیده که بتوان دید او را
دلیم آشفته غوغای عشق است
دو چشم روشن بینای عشقت
حقیقت سرمه چشم خردمند
ز عبرت غیر او ازدل بدرکن
بشمع عشق جان و دل بسوزان
مگسو ازدی و از فردا و فردا
که امروز وعده فردای عشق است

تن تنها در آسید بخلوت

که در خلوت تن تنهای عشقت

چشم مستش ترک عیاری خوش است
جان فدای عشق جانان کن روان
زلف او هندوی طراری خوشست
گر تو را میلی بدلداری خوشست
زانکه اینجا جای سرداری خوشست
زود بفروشش که بازاری خوشست
کار ما میکن که این کاری خوشست
او بدست آور که اسراری خوشست
خوش خراباتی و خماری خوشست
بار یارار میبری باری خوشست

بنده سید شدم از جان و دل

این سخن صدق است و اقراری خوشست

در محبت جان اگر بازی خوش است
یار کرمانی اگر بازی خوش است
رند سر مستیم و با ساقی حریف
چندگردی تو بخود گرد جهان
ساز ما را ذوق خوشتر می‌دهند
عشق سلطان است و تخت دل نشست
سیم قلب تو ندارد رونقی
در طریق عاشقی چون عاشقان

یک دمی با سید رندان بساز

تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

عشق جانان در میان جان خوشست
درد بییدرمان او درممان ما
راز دلدار از جهان پنهان خوش است
در دلم این درد بی‌درمان خوش است

حال سودائی زلف یار من
عشق و گنجی و دل ویرانه ای
جرعه دردی درد عشق او
حال دل با عشق دلبر خوش بود

نعمت الله مست و جام می بدست

جاودان در بزم سرمستان خوش است

نور روی او باو دیدن خوش است
حال عشق از عقل می پرس می پرس
کاری کار بست کار عاشقی
گفته مستانه ما خوش بود
بگذر از نقش خیال غیر او
نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست

خوش بود آئینه گیتی نما

نعمت الله را در آن دیدن خوشست

چشمه چشم ما پر آب خوش است
در ضمیر منیر هر ذره
جامی از می بگیر و پر می کن
عین آبیم و تشنه می گردیم
آفتابی ز ماه بسته نقاب
خوش بود بی حجاب دیدن او

از سر ذوق گفته سید

گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت و معنی بهمدیگر خوش است
مجلس عشقت و ما مست و خراب
هر که او با ما درین دریا نشست
جان بجانان دل بدلبر داده ایم
گوه در یتیم از ما بجو
عود دل در مجمر سینه بسوخت

نعمت الله دارد از سید نشان

این نشان آل پیغمبر خوشست

در سراپرده جان خلوت جانانه خوشست
رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان
جنتی را که در او دوست نیابی سهل است
گفته عاشق سرمست بخوان ازمستان

آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست
عاقلی را چه کنی عاشق دیوانه خوشست
یار اگر دست دهد گوشه میخانه خوشست
زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوشست

قدمی نه نفسی گفته ما را دریاب
هرکه درویش بود میل بشاهی نکند
بی تکلف بر ما صحبت رندانه خوشست
دل درویش بآن همت شاهانه خوشست

نعمة الله بدست آرکه سرمست خوشی است

زانکه این سید مستانه مردانه خوشست

اینخوشست وان خوشست و این و آن باهم خوشست
اینهمه جام مرصع پرزمی داریم ما
عقل مخمور است و نامحرم چه داند راز ما
خوش بودگر پادشاهی میخورد از جام جم
گرچه دل ریشیم مرهم را نمی خواهیم ما
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات
جان جانان خوش نشسته نزد ما بیغم خوشست
با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوشست
گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست
زانکه میگویند جام پادشه با جم خوشست
زخم تیغ عشق او داریم و بی مرهم خوش است
اینچنین نور خوشی در دیده عالم خوش است

مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور

جنت فردوس ما با صحبت آدم خوش است

جان ما با صحبت جانی خوش است
ملک ماهان است و ما چون آفتاب
پادشاهی می کنیم از عشق او
از سر ذوق است این گفتار ما
صحبتیم با آنکه میدانی خوش است
مهر ما با ماه ماهانی خوش است
آری آری ذوق سلطانی خوش است
گر بدانی این سخن دانی خوش است

سید ما در همه عالم یکیست

جامع مجموع اگر خوانی خوش است

هرکه آمد سوی ما با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست خوش
عقل مسکین زیر دست عشق شد
هرکه چون ما همنشینی را نیافت
هرکه سر در پای خم می نهاد
گردگی گردد بگردد دامنش
خوش خوشی با مادرین دریا نشست
بر در یکتای بیهمتای نشست
عشق مستولی است بر بالا نشست
کی تواند همچو ما تنها نشست
جاودان افتاد و شد از پا نشست
رند دریا دل که او با ما نشست

نعمت الله مجلسی آراسسته

در خرابات مغان آنجا نشست

جان ما با مادر این دریا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل
در خرابات مغان ما را چو یافت
چون سردار فنا دار بقاست
ما و ساقی خوش بهم بنشسته ایم
زاهد مخمور زیر افتاد و شد
یار دریا دل خوشی با ما نشست
بر در یکتای بیهمتای نشست
مجلسی خوش دید و خوش آنجا نشست
بر سردار آمد و از پا نشست
خوش بود با مردم دانا نشست
عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردم است

لاجرم بر دیده بینا نشست

هرکه او با ما درین دریا نشست
 از سر هر دو جهان برخاسته
 گرچه تنها بود و تنها جمع کرد
 عقل رفت و زیر دست و پا افتاد
 تشنه ای آمد بسوی ما چو ما
 مجلس عشقست و ما مست و خراب
 کی تواند لحظه ای بی ما نشست
 بر در یکتای بی همتا نشست
 آمد آن تنها و با تنها نشست
 عشق آمد سوی ما بالا نشست
 عین ما را دید و در دریا نشست
 خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
 چون تواند یک زمان از پا نشست

هرکه او با مادر این دریا نشست
 بر در میخانه مست افتاده ایم
 از سر جان و جهان برخاست دل
 در خرابات مغان مست و خراب
 بزم رندان جنّت المأوی بود
 در سر هر کس که سودائی فتاد
 آب روئی یافت خوش با ما نشست
 هرکه آمد پیش ما اینجا نشست
 بر در یکتای بی همتا نشست
 خوش بود با شاهد رعنا نشست
 جاودان خواهیم در مأوا نشست
 کی تواند یک دمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکی است
 بر سریر سلطنت تنها نشست

بی نوائی نوای درویش است
 چشم درویش هرچه می نگردد
 نیست بیگانه از خدا بخدا
 هرکه دانند دواى درویشان
 گرچه درویش را گدا گویند
 آن طریقی که نیست پایانش
 درد دردش دواى درویش است
 جام گیتی نمای درویش است
 هرکه او آشنای درویش است
 سر او خاک پای درویش است
 خدمت شه گدای درویش است
 راه بی منتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت
 روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان و دلم در هوای درویش است
 بخاک پای فقیران و جان سر حلقه
 در آن مقام که روح القدس ندارد بار
 صدای نغمه عاشق و ذوق مجلس ما
 بیاد ساقی باقی بنوش دردی درد
 اگرچه عاشق درویش با دل ریشم
 بیا که شاه جهانی گدای درویش است
 که سرمه نظرم خاک پای درویش است
 در آن گوشه خلوت سرای درویش است
 نمونه ای ز حضور و نوای درویش است
 که جام دردی دردش دواى درویش است
 ولی خوشم چو بلا از برای درویش است

سماع و مطرب ذوق است و صحبت درویش
 ترنم نفس جان فزای درویش است

دل سرمست ما ز جان بگذشت
 در خرابات عشق می گردید
 آن معانی ازین بیان بگذشت
 لا مکان یافت از مکان بگذشت

دنیوی و آخرت بهم برزد
از وجود و عدم سخن نکند
میل جنت دگر نخواهد کرد
نور رویش بچشم ما بنمود
جان چه باشد که از جهان بگذشت
هر که از نام و از نشان بگذشت
دل که برکوی عاشقان بگذشت
دیده از بحر بیکران بگذشت

سید ما گذشت از عالم

بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله از این و آن بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات
نود و چهار سال عمر وی است
نوجوانی مجو تو از پیروی
چه کنی نقش با خیال محال
عاقل از نام و از نشان جوید
وز خیالات انس و جان بگذشت
خوش روان آمد و روان بگذشت
گوئی آن بیک زمان بگذشت
فکر دیگر بکن که آن بگذشت
تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشد آنکه پیش از مرگ

همچو سید از این جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت
گوئی عمر بود زود برفت
شب قدری بعارفان بنمود
هر که با ما نشست در دریا
میل دنیا و آخرت نکند
زود بیستار شود در راه
بود ماهی به یک زمان بگذشت
تا که گفتم چنین چنان بگذشت
این معانی از آن بیان بگذشت
نام را ماند و از نشان بگذشت
هر که برکوی عاشقان بگذشت
تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقی که نیست پایش

نعمت الله از این و آن بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت
ممدتی درد دل نوشید
از وجود و عدم خلاصی یافت
ای که گوئی که ابتدا چه بود
نقش غیری خیال می بستم
نمود و پنج سال عمر عزیز
پا نهاد از سر هوا بگذشت
عاقبت درد و هم دوا بگذشت
از فنا نیز وز فنا بگذشت
ابتدا چیست انتها بگذشت
خواب بود آن خیال ما بگذشت
همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانه ای داند

که یگانه ز دو سرا بگذشت

عاشق از دنیوی و عقبی درگذشت
از وجود و از عدم آزاد شد
روضه رضوان باین و آن بهشت
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت
مانند صورت راز معنی درگذشت
از همه بگذشت یعنی درگذشت
همتش از شاخ طوبی درگذشت
کارش از مجنون و لیلی درگذشت

غرقه شد در بحر بی‌پایان ما
گرچه موسی از تجلی محو شد
دید دریائی ز سلی درگذشت
سید ما از تجلی درگذشت

نعمت الله در طریق عاشقی

اندکی چبود ز خیلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت
چشم ما قطره قطره آب بریخت
در هزار آینه یکی بنمود
غیر دلبر نیافت این دل ما
در خرابات می‌کند دستان
او که عالم مسخر او بود
رند مستی نیافت همچون ما
عقل می‌گشت گرد میخانه

نعمت الله چون ظهوری کرد

صورت و معنی مهیا گشت

عشق مستست و عقل مخمور است
عالم از نور او منور شد
آینه روشن است و می‌بینم
رند مستی که ذوق ما دارد
احولی گریکی دو می‌بیند
آفتاب است بر همه تابان

جام گیتی نما سید ماست

در همه کاینات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است
ذوق مستی طلب کن از مستان
زاهدان حال ما نمی‌دانند
آینه روشن است و می‌بینم
آفتاب جمال او بنمود
گنج ویرانه ای است این دل ما

دیگران گر بعقل معروفند

نعمت الله بعشق مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است
دیدم مردم است از او روشن
نقد گنج وی است در دل ما
شد دو عالم بنور او روشن
عقل از ذوق عاشقان دور است
نظری کن بین که منظور است
گنج ویران بکنج ویران است
روشن این چشم ما از آن نور است

ذره ذره چو نور می نگرم آفتابی بمآه مستور است
زاهدان ذوق ما نمی یابد هیچ عیش مکن که معذور است
عشق بازی و رندی سید
در خرابات نیک مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است
دل ما گنج خانه عشق است گنج خانه بکنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر هر که او ناظر است منظور است
نور چشم است در نظر پیدا دیده ای کو ندید بی نور است
زاهدان ذوق ما نمی دانند هیچ عیش مکن که معذور است
آفتاب از بنور پیدا شد سید ما بنور مستور است
نعمت الله برندی و مستی
در همه کاینات مشهور است

عشق مست است و عقل مخمور است عاقل از ذوق عاشقان دور است
شادمانی جاودان دارد به غم عشق هر که سرور است
دل ما جان خود بجانان داد زآن حیاتی که یافت مغرور است
جام گیتی نما چو می بینیم در نظر ناظر است و منظور است
نور چشم است اگر نظرداری آفتابی بمآه مستور است
زاهدان ذوق ما نمی دانند عیب زاهد مکن که معذور است
نعمت الله رند سرمست است
در خرابات نیک مشهور است

همسایه حضرت شریف است گر سایه لطیف یا کثیف است
انسان کبیر صورت اوست دریاب که معنی لطیف است
گر روح مدبرش بدانی انسان کبیر بس ظریف است
با عقل مگو حکایت عشق زیرا که مزاج او ضعیف است
این طرفه نگر که جمله عالم در غایت قوت و نحیف است
معشوق خود است و عاشق خود عشقی که چو عشق ما عقیف است
در خلوت خاص سید ماست
کاو خانه خالی و لطیف است

شاه مادر همه جهان طاق است بس کریم و لطیف اخلاق است
ما باو نیک نیک مشتاقیم او بما نیز نیک مشتاق است
هر که او دوستدار یاران است یاری یار مصداق است
سخن عاقلان دگر باشد قول ما گفته های عشاق است
جام باز هر را چه مینوشی می عشقش بجو که تریاق است
سهل باشد هزار جان در عشق نفسی در فراق او شاق است

نعمت الله که میر مستان است

سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است	جان و جانان عاشقان عشق است
عشق هم صورتست و هم معنی	آشکارا و هم نهان عشق است
در میان آی و درکنارش گیر	خوش کناری که در میان عشقت
عشق و معشوق و عاشق خویشیم	هرچه هستیم این زمان عشق است
عمر جاوید خوش بود با عشق	غرض از عمر جاودان عشق است
عاشقانه درآ درین مجلس	گر تو را عشق آنچنان عشق است

نعمت الله چو نور پیدا شد

نظری کن بین که آن عشق است

عقل از ماکنارکرد و برفت	گوبروز انکه در میان عشق است
عشق بخشد حیات جاویدان	حاصل عمر جاودان عشق است
عالم از نور عشق شد روشن	نظری کن که این و آن عشق است
دل عاقل بعقل مشغول است	مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سید

در چنین جنتی چنان عشقت

شهر دل در ولایت عشق است	ملک و جان در حمایت عشق است
دیده بینا بنور معرفت است	این عیان از عنایت عشق است
آنچه عقلم نهایش میگفت	دیده ام آن بدایت عشق است
لیس فی الدار غیره دیار	این حدیث از روایت عشق است
هرچه گوئی ز عشق گو که مرا	سخن خوش حکایت عشق است
نال زار بلبلان شیب و روز	در گلستان سرایت عشق است

نعمت الله را چنین حیران

گرد حسن کفایت عشق است

دل مسند پادشاه عشق است	دل خلوت بارگاه عشق است
سلطان عشق است در ولایت	باقی همه کس سپاه عشق است
عشقت پناه و پشت عالم	عالم همه در پناه عشق است
در مذهب عشق می حلالست	ما را چه گنه گناه عشق است
ای عقل ز مملکت بیرون شو	کاین ملک از آن شاه عشق است
از ترک دو کون خوش کلاهی	بر دوز که آن کلاه عشق است

راهی که بحق توان رسیدن

ای سید بنده راه عشق است

درد دل درمان جان عشق است	عشق دلبر جان جان عشق است
بی سر و سامان شدم در عاشقی	بی سر و سامان جان عشق است

مقدم خیل خیالش هر شیبی
دولت وصلش بهر دل کی رسد
پادشاه عقل دور اندیش ما
کاسته خورشید و قرص و ماه عشق
نقش بند معنی جان جهان
صورت ایوان جان عاشق است

جان سید از عیان حال و دل

عاشق جانان جان عاشق است

دم مزن ای دل که آن سر نازک است
نقطه ای در دایره دوری نمود
چشم ما روشن بنور روی اوست
ماه پیدا گشت و پنهان آفتاب
جام ما باشد حباب آب می
جام پیدا باده پنهان دور نیست

نازکانه خاطر سید بجوی

زانکه سرمست است و خاطر نازکست

مخزن اسرار سبحانی دل است
دل بود آئینه گیتی نما
جنت الماوی جان عاشقان
دل بدست آور در او دلبر بجو
گوهر دریای بی پایان ما
دل بود گنجینه گنج اله

راز دل از دل بجو از دل بگو

نزد سید محرم جانی دل است

مرغ صحرائی به دریا مایل است
مانه دریائیم و دریا عین ماست
ترک را همت بترکستان کشد
نفس خواجه خواجه را آرد بزیر
گر سنائی سوی غزنی می رود
رندا گر می میخورد عیش مکن

نعمت الله عاشقانه روز و شب

با جناب حق تعالی مایل است

درد منم دیدیم و دوا درد دل است
خانه دل خلوت خالی اوست
عقل ار پندی بعاشق میدهد
درد دل درمان دوا مشکل است
خوش دلرامی که ما را در دست
وعظ او نزدیک ما بی حاصل است

حق پرست و ترک باطل را بگو
حال ما از زاهد رعنا مپرس
هرچه غیر حق بود او باطل است
زآنکه او از بحر ما در ساحل است
آفتابی می نماید مه بما
گرچه در ظاهر حجایی حایل است

نعمت الله از منازل درگذشت

هشت منزل نزد او یک منزل است

رند سرمست فارغ البال است
نی که موجود ثانیش خوانند
بی غم از قال و ایمن از حال است
برالف نزد عارفان دال است
سرفدا کن چه قدر زر باشد
خواجه گر راه میکده گم کرد
هرچه بر عقل مشکست ای یار
عشق مشاطه ایست تا دانی

عقل کل در بیان سید ما

دم فرو بسته گوئی لال است

عشق است که وارسته ز نقصان و کمالست
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن
گویند سوی الله خیال است و حقیقت
از حال چه میجوئی و از قال چه پرسى
خورشید ز نقصان و کمال است منزه
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد

در خلوت سید نبود سید و بنده

در خاطر او غیر خدا هرچه محال است

ما را همه شب شب وصال است
از دولت عشق پادشاهیم
گویا ز خدا خبر ندارد
بگذر ز جان و عیش جان جو
تا حسن جمال دوست دیدیم
با روی تو جام می کشیدن

نقصان مطلب ز نعمت الله

چون نیک نظر کنی کمال است

خلوت من مقام رندانست
این چنین گفته ای مستانه
هر چه دارم بنام رندان است
سخنی از پیام رندان است
جرعه می ز جام رندان است
اثر صبح و شام رندان است
از دل و جان غلام رندان است
پادشاه سریر هفت اقلیم

بزم عشقست و عاشقان سرمست ساغر می بکام رندان است
خوش بخوانش که گفته سید
نکته از کلام رندان است

کار عشقست و کار ما آنست
نقش رویش خیال می بندم
رند مستی که باده می نوشد
هر که باشد مدام همدم جام
غم عشقش بجان و دل جوئیم
در خرابات خلوتی داریم
نعمت الله زیاد مگذارش

یادکن یادگار ما آنست
گر جفا می کند وفا آنست
نور چشم است و در نظر داریم
درد دردش بنوش و خوش می باش
قدمی تو درآ درین دریا
هر که غیری ز شاه ما جوید
بخرابات هر که فانی شد

هر که گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آنست

درد ار داری دوا همان است
با جام می ار دمی برآری
عمریست که مبتلای دردیست
فانی از خود فنا همین است
در آینه همه نظر کن
ما جام جهان نمای عشقیم

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همان است

نعمت الله میر مستان است
در گلستان عشق رندانسه
عقل از اینجا برفت و عشق آمد
عهد بستیم با سر زلفش
در عدم خوش بتخت بنشستیم
چون زهستی خویش نیست شدیم

دامن سید است در دستم

جاودان بنده را بدست آنست

دل بدست آر که آئینه حضرت آنست	مظهر بندگی حضرت عزت آنست
عاشقی سوخته بی سر و پا را مطلب	دست اوگیرکلید در جنت آنست
خوشر از گوشه میخانه دگر خلوت نیست	خلوتی گر طلبی گوشه خلوت آنست
مبتلا از در او باز نگردد ببلا	دوری از درگه او غایت رحمت آنست
خوش بود همت عالی که خدا می جوید	همت از اهل دلان جوی که همت آنست
چه کنی خانقه کون رهاکن شیخی	بنده خدمت او باش که خدمت آنست

نعمت دینی و عقبی بعزیزان بگذار

نعمت الله طلب ایدوست که نعمت آنست

ایکه گوئی که ماهتاب آنست	باطنش بین که آفتاب آنست
می عشقش بذوق می نوشیم	نزد رندان ما شراب آنست
هر خیالی که نقش می بندی	در خیالی خیال خواب آنست
ایکه گوئی مرا حجاب نماند	آن غلط کرده ای حجاب آنست
گر پیرسند آب حیوان چیست	بوسه ده بر لبش جواب آنست
عقل اول که هست ام کتاب	بشنو خوش بخوان کتاب آنست

نعمت الله خدا بما بخشد

نعمت خوب بیحساب آنست

دل و جانم فدای جانان است	هرچه دارم برای جانان است
دل که دم میزند ز سلطانی	چون غلامان گدای جانان است
نیست بیگانه از خدا بخدا	عارفی کاشنای جانان است
خلوت دل مقام حضرت اوست	دیگری کی بجای جانان است
مبتلای بلا اگر نالد	راحت من بلای جانان است
دل و جانرا دهد بیاد هوا	هرکه او را هوای جانان است

نعمه الله که جان من بفدش

جان گیتی نمای جانان است

درد دل ما دوی جان است	رنج غم او شفای جان است
یک جرعه ز درد درد جانان	والله که دوصد بهای جان است
ساقی قدحی به عاشقان ده	ز آن باده که از برای جان است
جان گرچه گدای کوی عشقت	سلطان جهان گدای جان است
در نه قدم و ز سر میندیش	چون خلوت دل سرای جان است
صد جان بفدای عشق جانان	گرچه دو جهان فدای جان است

جائی که مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

هرچه پیدا و هرچه پنهان است	جمله در یک وجود انسان است
----------------------------	---------------------------

طلب آن اگرکنی ای دوست
کنج دل گنج خانه عشق است
عاشقانه بذوق می‌نالم
کفر زلفش بجان خریدار است
عاشق از جان فدای جانان کرد
از خودش میطلب که این آنست
خانه بی‌گنج کنج ویران است
در دلم درد و عشق در جان است
هرکه او بنده مسلمان است
جان فدایش کنم که جانان است

در خرابات سید سرمست

ساقی بزم می پرستانست

هرکه حلقه بگوش مردانست
عاشقانی بجان و دل دایم
هرچه بینم بعشق حضرت او
سنبل زلف یار داد بیباد
همچو جان در کنار خود گیرم
اینچنین پادشه که می شنوی
نزد مردان مرد آنست
در طریقت رفیق یارانست
جان فدایش کنم که جانانست
کار جمععی از آن پریشانست
گرچه او پادشاه کرمانست
در همه کائنات سلطانست

نعمت الله که رند سرمست است

بنده خاص شاه مردانست

همه عالم تن است و او جان است
کنج دل شد بگنج او معمور
عقل کل در جمال حضرت او
زلف او مو بمو پریشان شد
جام گیتی نمای دیده من
هرچه بینی بدیده معنی
شاه تبریز و میر او جان است
ورنه بی‌گنج کنج ویرانست
همچو من واله است و حیران است
حال جمععی از آن پریشان است
روشن از نور روی جانان است
نظری کن که عین این آن است

بزم عشقست و عاشقان سرمست

نعمت الله میر مستان است

هرکه چون ما حریف مستان است
نور چشمست هرچه می بینم
آفتابی است بر قعی بسته
همه آئینه جمال وینند
گنج اسماست در همه عالم
موج و دریا دو رسم و دو اسمند
در خرابات رند مست آن است
دل و دلدار و جان و جانان است
روشنش بین که ماه تابان است
نظری کن که عین اعیان است
گنج و گنجینه فراوان است
نزد ما هر دو آب یکسان است

قطره ای از محیط سید ماست

بمثل گرچه بحر عمان است

بندگی کن که کار نیک آن است
دل ما دلبری که می بیند
آفتابی به مه شده پیدا
این چنین کارکار نیکان است
جان باو میهد که جانان است
گرچه او هم بمه پنهان است

موج و بحر و حباب و قطره آب
کنج دل گنجخانه عشق است
زاهدانرا مجال کی باشد
نزد ما هر چهار یکسان است
خانه بی گنج ویران است
در مقامی که جای رندان است

بنده سید خرابات است

نعمت الله که میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است
در خرابات مست لایعقل
واله زلف وری محبوب است
نوبت زهد و زاهدی بگذشت
نوش کن جام می که نوشت باد
در دلم درد و در سرم سودا
عاشق روی می پرستان است
ساقی بزم باده نوشان است
فارغ از جمع و از پریشان است
دولت عشق و دور رندان است
گر هوایت بآب حیوان است
باده درجام و عشق درجان است

هرکجا ساغری که می یابی

نعمت الله همدم آن است

نعمت الله میر رندان است
بزم عشق است عاشقان سرمست
دل ما گنج خانه عشق است
سخن ما بذوق دریابند
همه عشق است غیر او خود نیست
عالم از آفتاب حضرت او
طلبش کن که پیر رندان است
ساقی ما امیر مستان است
جای آن گنج ویران است
هرکه واقف ز ذوق یاران است
جان فدایش کنم که جانان است
بمثل همچو ماه تابان است

نور چشم است و در نظر پیدا است

نظری کن ببین که این آن است

میر میخانه ما سید سر مستان است
نور چشم است و بنورش همه را می بینم
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد
گر فروشند بصد جان نفسی صحبت او
گنج اگر میطلبی در دل ما می جویش
دردی درد بمن ده که خوشی مینوشم
رنداگر میطلبی ساقی سرمست آن است
آفتابی است که دردور قمر تابان است
تو میندار که او از نظرم پنهان است
بخرای جان عزیزم که نگو ارزان است
زانکه گنجینه او کنج دل ویران است
من دوا را چکنم درد دلم درمان است

رند مستی بتوگر روی نماید روزی

نعمت الله طلب از وی که مرا جانان است

عالم بدن است و عشق جان است
عشقت که عاشق است و معشوق
عشق است که نور دیده ماست
بنشسته بتخت دل چو شاهی
عشق است که زنده دل از آنیم
جان است که در بدن روان است
عشق است که عین این و آن است
چون نور بچشم ما عیان است
عشق است که پادشه نشان است
عشق است که جان جاودان است

عاشق چو غلام و عشق سلطان

عشق است که عقل بنده اوست

عشق است که سید زمان است

جانست که در بدن روانست

تن زنده بجان و جان بجانان

با صورت و معنئی که او راست

عشقت که عاشقان و معشوق

خورشید بمساحت او نموده

در آینه وجود عالم

سید شاه است و بنده بنده

او سید پادشاه نشانست

میخانه سرای عاشقان است

عالم بدن است و عشق جانان

عشقت که عاشق است و معشوق

با صورت و معنئی که او راست

جام است و شراب و رند و ساقی

در دیده مست ما نظرکن

این گوهر نظم نعمت الله

از بحر محیط بیکران است

رنیدی که حریف عاشقان است

عشقت که عاشقت و معشوق

دیوانه عشق عاشق ماست

آسوده ز جسم و جان و صورت

آب است و حباب چون می و جام

نوری است بچشم ما نموده

در مجلس عشق نعمه الله

سر حلقه جمله عاشقان است

مقصود توئی نه این نه آنست

از مذهب و دین ما چه پرسی

ساقی قدحی بعاشقان ده

جان گرچه گدای کوی عشقت

در نه قدم و ز سر میندیش

صد جان بفدای عشق جانان

جائیکه مقام سید ماست

ای راحت جان چه جای جانست

میر میخانه ما سید سر مستانست	رند اگر می طلبی ساقی سرمست آنست
نور چشم است و بنورش همه را می بینم	آفتابست که در دور قمر تابانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد	تو میندار که او از نظرم پنهانست
گر فروشد بصد جان نفسی صحبت او	بجز ای جان عزیزم که نکو ارزانست
گنج اگر می طلبی در دل ما می جویش	ز آنکه گنجینه او کنج دل ویرانست
دردی درد بمن ده که خوشی می نوشم	من دوا را چکنم درد دلم درمانست

رند مستی بتوگر روی نماید روزی

نعمه الله طلب از وی که مرا جانانست

عالم بدنست و عشق جانست	جانست که در بدن روانست
عشقست که عاشقست و معشوق	عشقست که عین این و آنست
عشقست که نور دیده ماست	چون نور بچشم ما عیانست
بنشسته بتخت دل چو شاهی	عشقست که پادشه نشانست
عشقست که زنده دل از آنیم	عشقست که جان جاودانست
عاشق چو غلام و عشق سلطان	عشقست که شاه عاشقانست

عشقست که عقل بنده اوست

عشقست که سید زمانست

کشته حضرت او زنده جاویدانست	ایمن از مرگ بود زنده جاوید آنست
نقد گنجینه که شاهان جهان می جویند	گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
دل ندارد بجز از خدمت دلدار مراد	کار جان در دو جهان بندگی جانانست
صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم	نیک می بین که مقصود از این نقش آنست
بی سراپای درین راه بیابان میرو	منزلی را مطلب کاین ره بی پایانست

نعمت الله گرش مست بیابی دریاب

دست اوگیر که سر حلقه سر مستانست

کشته عشق تو دل زنده جاویدان است	این چنین کشته کسی زنده جاویدان است
سخن از گنج و طلسم ار بکنم عیب مکن	عشق گنجیست که در کنج دل ویران است
جانفدا کردم و جانان نظری کرد بمن	هر چه دارم همه از بندگی جانان است
در سراپرده دل خلوت دلدار من است	خوش مقامی که در او تکیه که سلطان است
در خرابات قدم نه دمکی خوش بنشین	که در این آب و هوا پرورش رندان است
چون همه آینه حضرت او می نگری	در هر آئینه که بینم بحقیقت آن است

گوش کن گفته سید بشنو از سر ذوق

که سخنهاى خوشش از نفس مستان است

یاری که ز ملک آشنائی است	داند که قماش ما کجائی است
زاهد بر مست اگر کند میل	آن میل بنزد ما هوائی است

سلطانی این جهان فانی
عاشق ز بالا اگرگزید
مائی و نوائی بی نوائی
گفتیم که غرق بحر عشقیم

مسیتیم و حریف نعمة الله

این نیز عنایت خدائی است

جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
عالم بود چو جامی باده در او تجلی
از نور روی ساقی شد بزم ما منور
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
جائیکه اسم باشد بی شک بود مسمی
آئینه ای که بینی روئی بتو نماید
جام و شراب و ساقی، معشوق و عاشق
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را

دیدیم نعمت الله سرمست در خرابات

میخانه در گشاده سر حلقه مغان است

عشق جانان حیات جان من است
معنی چار حرف و هفت هیکل
نقد گنجینه حدوث و قدم
عین آب حیات دانسی چیست
در خرابات پیر می خانه
نام بگذار و از نشان بگذر

نعمت اوست هر چه موجود است

نعمة الله من از آن من است

یاد جانان میان جان من است
نفس روح بخشش من دریاب
هفت دریا بنزد اهل نظر
اهل بیت رسول اگر جوئی
مجلس پر ز نعمت جنت
یک زمانی بحال ما پرداز

هر که خواهد نشان آل از من

نعمت الله من نشان من است

عشق جانان حیات جان من است
جان دل زنده ام از آن ویست

خوش حیاتی چنین از آن منست
عشق او جان جاودان منست

گر فروشم غمش بهر دو جهان
من امین و امانت سلطان
می خمخانه حدوث و قدم
آن معانی که عارفان جویند
این چنین گفته‌های مستانه
تا بود جان بجان، محب ویم

حکم سید که یرلغ آل است

آن بنام من و نشان منست

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان منست
هر جا که مه روئی بود آنی از او دارد ولی
در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او
از مجلس اهل دلان خواهی که تا یابی نشان
میخانه خوش آراسته رندی خوشی نخواست
زنار کفر زلف ما رو در میان بندش بپا

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته

هر جا که یابی حاکمی محکوم فرمان منست

درد دردش دوی جان منست
جان من تا گدای حضرت اوست
آن هوایی که روح می بخشد
بحر ما را کرانه پیدا نیست
من ز خود فانی و باو باقی
بجفسا رونپیچم از در او

دل بغیرش اگر کند میلی

نزد سید بلای جان منست

درد عشقش دوی جان من است
جان من تا گدای حضرت اوست
جان من در هوای اوست مدام
حال جان مرا کسی داند
عشق او را بجان خریدارم
جان من از برای جانان است

او مرا کشست و زنده ابدم

سیدم خونبهای جان من است

عشق جانان من غذای من است
هر کسی را غذا بود چیزی
این چنین خوش غذا برای منست
نعمت الله من غذای من است

با تو گویم غذای من چه بود
عقل بیگانه شد ز ما و برفت
گر کسی در هوای جنت هست
دنیوی و آخرت بود دو سرا
وصل و هجران که عاشقان گویند
نور من عالمی منور کرد

من دعاگوی نعمت اللهم

این چنین خوش دعا دعای من است

در سراپرده جان خانه دلدار من است
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد
هر کجا ناله ای از غیب بگوش تو رسد
ساقی مست خرابات جهان شد جانم
بروای عقل که من مستم و تو مخموری
زاهدی کار من رند نباشد حاشا

لوح محفوظم و گنجینه و گنج العرشم

سینه سید من مخزن اسرار من است

در نظر آنکه نور چشم من است
همه عالم تن است و او جان است
چشم مستی نموده کاین عین است
چون یکی در یکی باشد
غیر از نیست و تو گوئی هست
دل ما تخت گاه سلطان است

نعمة الله بود ز آل حسین

در همه جا چو بوالحسن حسن است

نعمت الله جان و عالم چون تن است
مصر دل دارم عزیز حضرتم
صورتم جام است و معنی می مدام
حال ما از عقل می پرس می پرس
رندم و در میکده دارم مقام
شمع جمع عاشقان سرخوشم

جام در دور است و سید در نظر

خوش حضوری وقت جان پروردن است

چشم ما از نور رویش روشنست
نور اول روح اعظم خوانمش
مهر و مه چون یوسف و پراهنست
بلکه او جان است و عالم چون تنست

مجلس او بزم سرمستان بود
عشق می گوید سخنها ورنه عقل
کی گریزد عاشق از خار جفا
خود کجا آید بچشم ما بهشت
جرعه ای از جام او شیر افکنست
در بیان آن معانی الکنست
کاو چو بلبل در هوای گلشنست
بر در می خانه ما را مسکن است

نعمت الله را بسی جستم بجان

چون بدیدم نعمت الله با من است

چشم چراغ من ز نور روی جانان روشنست
نقش خیالی می کشم بر دیده دیده مدام
با ما در این دریا در آب نگر حباب و آبرا
عشق آتشی افروخته عود دل ما سوخته
اصل عدد باشد یکی گر صد شماری ور هزار
در غار دل با یار غار یکدم حضوری خوش برآر
بنگر چنین نور خوشی در دیده جان منست
می بین بنور چشم ما کاین یوسف و پیراهنست
هریک حبابی پر ز ما مانده جان و تن است
چون موم بگدازد ترا گر خود وجودت آهنست
آدم که فرزندش توئی اصل همه مرد و زنست
خوش باشد آن یاریکه او اینجامد امش مسکنست

نور جمال سیدم عالم منور ساخته

در چشم مست من نگرکز نور رویش روشنست

درد دل دارم و دوا ایمن است
در خرابات باده می نوشم
خوش بلائیسست عشق بالایش
از غم دی و غصه فردا
جام دردی درد دل مینوش
رند مستیم و جام می بر دست
عشق می بازم و هوا این است
عمل خوب بی ریا این است
راحت جان مبتلا این است
بگذر امروز و حالیا این است
که ترا بهترین دوا این است
قصه ما و حال ما این است

مجلس ذوق نعمت الله است

جنت ار بایدت بیا این است

درد من دیدم و آن دوا ایمن است
نقش رویش خیال می بندم
دل ما جان خود بجانان داد
عقل بیگانه رفت و عشق آمد
همه با اصل خویش واگردیم
هر که فانی شود بقا یابد
راحت جان مبتلا این است
در نظر نور چشم ما این است
دولت و دین دو سرا این است
یار سرمست آشنا این است
ابتدا آن و انتها این است
رو فنا شوکه خود بقا این است

نعمت الله هر که دید بگفت

مظهر حضرت خدا این است

کفر زلفش که رونق دین است
دل ما می برد به عیاری
نور چشمست و در نظر دارم
هر خیالی که نقش می بندم
مهتر هند و سرور چین است
کار طرار دائم این است
چکنم دیده ام خدا بین است
بخیال نگار تعیین است

کهنه است این شراب اما جام عشق می باز و جام می می نوش
باز در بزم مانو آئین است قول پیران شنوکه تلقین است

من دعاگوی نعمت اللهم

عالمی را زبان به آمین است

همه عالم حجاب حضرت اوست قطب عالم که مظهر عشق است عقل کل نفس کل بر عارف می خمخانه حدود و قدم دل ما سوخت آتش عشقش راز خود خواستم که گویم باز

روح اعظم نقاب حضرت اوست سایه آفتاب حضرت اوست یک دو حرف از کتاب حضرت اوست بخشش بی حساب حضرت اوست خوش دلی کوکباب حضرت اوست فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما

رند مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان گدای حضرت اوست در نظر این و آن نمی آید در دلم غیر او نمی گنجد همه کس آشنای خود یابد من ز خود فانیم باو باقی زاهدان در هوای حور و بهشت

جان عالم فدای حضرت اوست دیده خلوت سرای حضرت اوست دیگری کی بجای حضرت اوست هر که او آشنای حضرت اوست این حیات از بقای حضرت اوست دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستان است

نزد رندان عطای حضرت اوست

همه عالم فدای خدمت اوست خانه روشنست دیده ما پادشاه سریر هفت اقلیم نبود از خدای بیگانگانه حاصل بحر و کان بوقت سخا آفتاب سپهر عرز و جل

هر چه باشد برای خدمت اوست آری آری سرای خدمت اوست بندگانه گدای خدمت اوست هر که او آشنای خدمت اوست خورده ای از عطای خدمت اوست جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست

بر هوا از هوای خدمت اوست

جان ما بنده محبت اوست نور خلوت سرای دیده ما کشته تیغ عشق شد دل ما میر مستان خلوت عشقم دورگردید ساقیا جامی ما از او غیر او نمی خواهیم

زندگی در حضور حضرت اوست پرتوی از شعاع طلعت اوست دل مسکین رهین منت اوست این سعادت مرا ز دولت اوست جان ما را بده که نوبت اوست طلب هرکسی بهمت اوست

سید ما که نعمه الله است

عاشق رند مست حضرت اوست

همه عالم ظهور حضرت اوست	همه وابسته محبت اوست
هرچه اندر وجود موجود است	غرق بحر محیط رحمت اوست
تو منی من توام دوئی بگذار	اینهمه نزد ما هویت اوست
تو عزیزی عزیز خواهی بود	زانکه این عزت تو عزت اوست
همه را خدمت خوشی میکن	چون همه خادمان خدمت اوست
هر خیالی که نقش می بندم	معنیش صورتی زکسوت اوست

همه منعم بنعمت اللهند

هرچه بینیم عین نعمت اوست

در آینه عالم تمثال صفات اوست	از روی مسمی بین آن اسم که ذات اوست
سریکه تو را گفتم با عقل مگو ایدل	این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیرست پر از صورت ترسا بچه ای دروی	هر نقش که می بینی معنی منات اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم	جامیست وجود ما باده ز صفات اوست
در دامن درد آویزگر طالب دریائی	زیرا که دل مسکین این درد نجات اوست
گرکشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم	خود مرده درد او زنده بحیات اوست

تکبیر فنا گفتن بر هر چه سوی الله است

در مذهب این سید آغاز صلوات اوست

در آینه عالم تمثال جمال اوست	جمله بکمالش بین کاینها زکمال اوست
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردیم	حسنی که بما بنمود نقشی ز خیال اوست
بزیمست ملوکانه در خلوت میخانه	مخمور کجا گنجد اینجا چه مجال اوست
حکمی بنشان آل از حضرت او داریم	هر حرف که می خوانیم تویع مثال اوست
زاهد هوس ار دارد با جنت و با حوران	ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست
در مجلس ما بنشین تا ذوق خوشی یابی	زیرا می جام ما از آب زلال اوست

این گفته مستانه از سید ما بشنو

قولی و چه خوش قولی این سحر حلال اوست

در هر چه نظر کردیم نقشی ز خیال اوست	در آینه عالم تمثال جمال اوست
گر آب حیات ماست در چشمه حیوان است	می نوش که نوشت بادکان عین زلال اوست
هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست	ناقص نبود حاشا کامل بکمال اوست
با ذات غنی او عالم همه درویشند	سلطان و گدا یکسان، جایی که جلال اوست
دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم	از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست
این مجلس رندان است ما عاشق سرمستیم	مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سرمستان جامی دهدت بستان

زیرا که می سید از کسب حلال اوست

هر چه می‌بینی همه انوار اوست
دل باو دادیم و او دلدار ماست
خسته ای کو درد دردش می‌خورد
چيست عالم سایه‌بان حضرتش
عاشقی کز عشق او دارد حیات
غیر او هرگز نه بیند یار غار

نعمت الله باده می‌نوشد مدام
این چنین کاری همیشه کار اوست

بنده‌ایم و عابد و معبود اوست
گر کسی راهست مقصودی دگر
جود او بخشید عالم را وجود
این و آن نقش خیالی بیش نیست
سر نهاده پیش او بر خاک راه
حکم می‌خانه بما انعام کرد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
نزد یاران عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
بلبل سرمست در گلزار عشق
جنت جاوید اگر خواهی بیا
یک سر مویش بجانی کی دهم
آفتاب است او و خوبان همچو ماه
گفته مستانه ما گوش کن

خال هندویش دل ما صید کرد
سید ما بنده هندوی اوست

جانم خیال شد بخيال خیال دوست
هر کس با آرزوی جمالست در جهان
مهر منیر چیست شعاعی ز روی یار
تا زنگ غیر ز آئینه دل ز دودام
مردم ندیده‌اند و گر سر و راستین
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما

سید تو بار جان منه اندر وثاق دل
کاین خانه جای رخت بود یا محال دوست

همه را از همه بجوی ای دوست
یار و اغیار را اگر یابی
هر که بینی خوشی بگو ای دوست
از همه بوی او بیو ای دوست

آینه پاک دار خوش بنگر
غسل کن از جنابت هستی
خیم و خمخانه را بدست آور
هرچه از دوست می رسد ما را
نزد ما موج و بحر هر دو یکی است
هر چه در کاینات می بینی

جان و جانانه روبرو ای دوست
که چنین است شست و شو ای دوست
چکنی جام یا سبو ای دوست
بد نباشد بود نکو ای دوست
از همه عین ما بجو ای دوست
همچو ما یک بیک بیو ای دوست

نعمت الله نور چشم من است
دیده ام نور او باو ای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
دیده ام آئینه گیتی نما
هر خیالی را که دیده نقش بست
عشق سرمست است و فارغ از همه
این عجب بنگر که آن مظلوم ما
غیر از دیگر نمی آید بچشم

لاجرم عالم بچشم ما نکوست
عاشق و معشوق با هم روبروست
دوست می دارم که می بینم بدوست
عقل مخمور است و هم در گفتگوست
طالبست و روز و شب در جستجوست
هر چه می بینیم میگوئیم اوست

سید و بنده بنزد ما یکی است
تا نپنداری که این رشته دوتوست

چشم ما روشن بنور اوست
مه شده روشن بنور آفتاب
آبرو میجو بعین ما چو ما
گر هزار آئینه آید در نظر
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
کهنه گر رفته است و نو باز آمده

هر چه آید در نظر زان رو نکوست
یار مه رو را از آن داریم دوست
زانکه دایم عین مادر جستجو است
چشم ما در آینه بر روی اوست
تا نپنداری که این رشته دوتوست
نیک می بینش که کهنه عین نوست

هر که بیند نعمت الله در همه
بد بیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است
جرعه جام می ما هر که خورد
عشق سرمست است و فارغ از همه
بسته ام نقش خیالش در نظر
خرقه می شویم بجام می مدام

هر چه بیند دوست را بیند بدوست
تا نپنداری که این رشته دوتوست
چون محبان دائم در جستجوست
عقل مخمور است و هم در گفتگوست
هر چه دیده می شود چشم بر اوست
مدتی شد تا مرا این شست و شوست

هر که بیند نعمت الله با همه
بد بیند هر چه می بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
دیده ای کونور او بیند باو

لاجرم من دوست می بینم بدوست
بد بیند هر چه می بیند نکوست

جام می ارچه جابست ای پسر
گر هزار آئینه آید در نظر
اصل و فرع ما و تو هر دو یکی است
عشق سرمست است و دایم در حضور

نعمت الله خرقه می شوید بمی

پاک شویدکار او این شست و شوست

این کسی داندکه او را آبروست
در همه آئینه ها چشم بر اوست
تا نپنداری که این رشته دوست
عقل مخمور است از آن در گفتگوست

سر حلقه و شیخ هر دو نیکوست
از دوست طلب کنیم هم دوست
امامی بین که هر دو یک دوست
زان بوی نسیم صبح خوشبوست
عالم همه نور طلعت اوست
تا دریا بی که رشته یکتوست

شاه است چو سید یگانه

هر بنده که او بعشق آن جوست

در خانقاهی که شیخ ما اوست
دشمن چکنیم یار غاریم
آئینه روشنی بدست آر
زلفش بگشود و داد بر باد
خورشید جمال او برآمد
سر رشته فقر ما طلب کن

این چنین چشمی خوشی بینا نکوست
هر چه آید در نظر چشم بر اوست
لاجرم من دوست می بینم بدوست
زاهد مخمور اگر در گفتگوست
عاقل بیچاره در ماند بیوست
بی خبر از عین ماء در جستجوست

نعمت الله خرقه می شوید بمی

پاکبازی دائمی در شست و شوست

چشم من روشن بنور روی اوست
غیر او دیگر ندیده دیده ام
دیده بینا بمن بخشید او
من چنین سرمست و با ساقی حریف
صورتی بیند نیند معنیش
غرق دریا آب می جوید مدام

دوست دارم هر که دارد دوست دوست
لاجرم عالم بچشم ما نکوست
در همه آئینه ها چشم بر اوست
خویشرا میشوکه وقت شست و شوست
با چنین همدم چه جای گفتگوست
رشته یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله روشنت چون آینه

با جناب سید خود روبروست

هر چه بینی مظهر اسمای اوست
چشم عالم روشن است از نور او
آینه گر صد بیمنم و هزار
خیز با ما خوش درین دریا نشین
لب نهاده بر لب جامم مدام
چشم احوال گردو بیند تو مبین

بود وجود ما بحقیقت وجود اوست
بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
کین قول عاشقانه زگفت و شنود اوست
بوی خوشی که می شنوی بوی عود اوست

ما را وجود نیست و گر هست وجود اوست
بینور بود او نبود بود هیچ بود
بشنو بذوق گفته عشاق بزم عشق
عود دلم با آتش عشقش روان بسوخت

گر رند دردمند خورد درد گومنال
مستیم و لا ابالی و بردست جام می
کاین شربتی نکوست زیان نیست سود اوست
در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست

این قول سید است که نامش چو بشنوی

واجب شود بتو سخنی کان درود اوست

بشنو ای دوست این سخن از دوست
همه عالم وجود از او دارند
تار و پود وجود می نگریم
زلف او مشک ناب می ریزد
ذره از آفتاب روشن شد
نزد یارم کجا بود اغیار
بحقیقت حقیقت همه اوست
لاجرم هرچه باشد آن نکوست
می نماید دو توولی یک توست
مجلس ما زبوی خوش خوشبوست
ذره ذره بین که آن مه روست
نبود دوست دار او جز دوست

نعمت الله که سید الفکر است

میر میران به پیش او انجوست

پادشاه و گدا یکیست یکیم
دردمندیم و درد می نوشیم
جز یکی نیست در همه عالم
آینه صد هزار می بینم
مبتلای بتلای بالاشیم
قطره و بحر و موج و جوهر چهار
بی نوا و نوا یکیست یکیم
درد و درد و دوا یکیست یکیم
دو مگو چون خدا یکیست یکیم
روی آن جان فزا یکیست یکیم
مبتلا و بلا یکیست یکیم
بیشکی نزد ما یکیست یکیم

نعمت الله یکی است در عالم

طلبش کن بیا یکیست یکیم

اگر تو عاشق یاری بعشق دوست نکوست
اگر بکعبه روی بی هوای یار بد است
جهان و صورت و معنی چو مغز باشد و پوست
اگرچه کشتن عشاق بد بود بر ما
تو را نظر بخود است ای عزیز بد باشد
بیا و جامه جان چاک زن بدست مراد
بهر چه دیده گشائی چه حسن اوست نکوست
وگر بمیکده باشی بیاد دوست نکوست
تو مغز نغز بگیر و مگو که پوست نکوست
ولی چه عادت آن یار نیکخوست نکوست
مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست
چو لطف او بکرم در پی رفوست نکوست

ز زلف یار بعمر درازت ای سید

چو شانه حاصلت از نیم تار پوست نکوست

در دو عالم خدا یکیست یکیم
ببر در کبریای حضرت او
آینه در جهان فراوان است
دو مگو و دوئی بجا مگذار
موج و بحر و جباب بسیارند
دردمندیم و درد می نوشیم
مالک دو سرا یکیست یکیم
پادشاه و گدا یکیست یکیم
جام گیتی نما یکیست یکیم
تو یگانه بیا یکیست یکیم
آن همه نزد ما یکیست یکیم
درد و درد و دوا یکیست یکیم

نعمت الله یکیست در عالم

سخن آشنا یکیست یکیست

دل ما با زبان یکی است یکیست
از دوئی بگذر و یکی می گو
آن یکی در کنار گیر خوشی
عشق و معشوق و عاشق ای درویش
جان و دل را باین و آن دادیم

دلبران در جهان فراوانند

سید دلبران یکی ست یکیست

موج و حباب و قطره درین بحر ما یکیست
درمان درد دل چکنم ای عزیز من
ما و شراب خانه و رندان باده نوش
تمثال صدهزار در آئینه رو نمود
گر آشنای خویش شوی نزد عاشقان
چون عقل احوال است دو بیند غریب نیست

سید ز جود خویش وجودی ببنده داد

معطی نعمه الله ما و عطا یکیست

صورت و معنی درین دعوی یکی است
گر هزاران صورت است ای نور چشم
عاشقان مست و مجنون بیحدند
گرچه بسیار است در جنت درخت

نعمت الله دنیی و عقبی بود

نزد عارف دنیی و عقبی یکیست

آب جویای آب این عجب است
ما حبایم و عین ما آب است
گر کسی مست شد ز می چه عجب
روز و شب آفتاب می گردد
موج گوئی حجاب دریا شد
نقش خود را خیال می بندم
می خمخانه حدوث و قدم
زاهدی دیده ایم گیلانی
این چنین گفته های مستانه

طالب وصل نعمت اللهم

آب جویای آب این عجب است

قطره و دریا بنزد ما یکی است
 موج و بحر و قطره از روی ظهور
 زید و عمر و بکر و خالد هر چهار
 عقل اگر گوید خلاف این سخن
 هفت دریا با محیط عشق ما
 پادشاهی آمد و چندین سیاه

مظهر بنده یکی سید بود
 آن یکی درویش و آن خانی یکی است

کار دل در عشقبازی بندگی است
 بنده فرمان و فرمان می دهیم
 همچو زلفش سر بپا افکنده ایم
 جان فدا کردم سر افکندم پیش
 گر مرا بینی بغم دل شاد دار
 مرده دردییم و درمان در دل است

سید ار جان بخشد از عشقش رواست
 عاشقان را کار جان بخشندگی است

میخانه دل طرب سرائیست
 گویند سرخوشیست در وی
 آراسانده اند خلوت دل
 ی در قلدح است و عشق در دل
 دل جام جهان نمای عشق است
 هر چیز که دیده دید دل خواست

جانم بفدای نعمت الله
 کز صحبت او مرا صفائیست

هر شاهی که بینم با او مرا هوائیست
 خلوتسرای دیده از نور اوست روشن
 در گوشه خرابات رندی اگر بینی
 درویش کنج عزلت او را بدار عزت
 ما دردمند عشقم دردی درد نوشیم
 نقش خیال غیری بر دیده گرنگاری

ساقی عنایتی کرد خمخانه ای بما داد
 ز انعام نعمت الله ما را چنین عطائیست

تن میرد و روح پاک باقی است
 تن زنده بجان و جان بجانان

خوش جام مرصعست پر می
معنی بنمود رو بصورت
مائیم حریف و عشق ساقی است
این صورت و معنی نفاقی است

جاوید بود حیات سید

باقی بقیای حسی باقی است

دل جام جهان نمای شاهیست
نقدیست دینه در دل و دل
روز و شب ماست زلف و رویش
نقشی که خیال غیر بنسد
دل بحر و محیط جان عالم
دل دادن و جان نهاده بر سر

ای پایه وجود نعمت الله

پرورده نعمت الهی است

در این در بحر ما آشنا نیست
گمان کج مبر بشنوز عطار
نه قربست و نه بعد آنجا که مائیم
حباب و موج دریا هر سه آنبند
فنا شو از فنا و از بقا هم
حریف درد نوش و درد مندیم
وجود این و آن نقش خیالست
اگر گوئی همه حقست حقست

چو سید نیست شو از هست و از نیست

چو تو خود نیستی هستی تو را نیست

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالی است
هر مختصر که بینی او معتبر بزرگیست
جائی که جز یکی نیست مثلش چگونه باشد
گیتی نمای ساقیست هر ساغریکه نوشیم
او آفتاب تابان عالم همه چو سایه
عشق است جان عالم جانم فدای جانان

امروز یار ما شو بگذاردی و فردا

با حال نعمت الله اینها همه مجالیست

هر چه امروز حاصل ما نیست
گر در اینجا ندیده ای او را
حق بحق بین که ما چنین دیدیم
وانکه حق را بخویشتن بیند
طلب آن مکن که فردا نیست
رؤیت او ترا در اینجا نیست
دیده ای کان ندید بینا نیست
دیده اش بر کمال گویا نیست

هر که گوید که حق بخود بیند
گر چه آبند قطره و دریا
این سعادت ورا مهیا نیست
قطره در وصف همچو دریا نیست
نعمت الله نور دیده بود

چشم هر کو ندید بینا نیست

عشق را خود قرار پیدا نیست
همچو دریا مدام در موج است
این چنین بحر هیچ دریا نیست
صبر و آرام در دل ما نیست
دیده ای کان ندید بینا نیست
در غم هست و نیست گویا نیست
عشقی را هم ز عشق باید جست
بیقراری عشق شورانگیز

ذوق سید ز نعمت الله جو

وصف او حد گفتن ما نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست
تا دردی درد نشوش کردیم
رندیم و مدام جام رندان
مسستیم و خراب در خرابات
در بحر محیط عشق غرقیم
هر نقش که در خیال آید
هستش مشمر که گوئیا نیست
دل را به از این دگر دوا نیست
از ساقی و جام می جدا نیست
ما را جائی دگر هوا نیست
جز ما خبرش ز حال ما نیست
نیکش بنگر که بی خدا نیست

مسستیم و حریف نعمت الله

حیف است که ذوق او ترا نیست

چو میخانه سرائی هیچ جان نیست
بهر سو آب چشم ما روان است
اگر تو طالب عشقی مرا هست
نوای ما نوای بی نوائی است
مرو با زاهد رعنا در این راه
کسی کو گنج عشق یار دارد
مقامی همچو صحن آنسرا نیست
در این دریا بجز ما آشنا نیست
وگر تو عقل میجوئی مرا نیست
نوائی چون نوای بی نوا نیست
که ایشان را در این ره پا بجانیست
بنزد عاشقان حق گدا نیست

خیال روی سید نور چشم است

دمی از دیده مردم جدا نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت
عشق است مرا چاره و این چاره مرا هست
هر جا که تو انگشت نهی عین حقست آن
چون است بقای همه و باقی مطلق
آن دم که دمیدند دم آدم خاکی
مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
گر هست ترا در نظرت غیر مرا نیست
درد است دوی تو و این درد ترا نیست
زین نیست معین که کجا هست و کجا نیست
چیزی که بود قابل تغییر و فنا نیست
بود آن دم ما زان همه دم جز دم ما نیست

سرمست شراب ازل و جام الستیم
ما ماهی دریای محیطیم کماهی
در مجلس ما ساقی ما غیر خدانست
ماهیت ما را تو نگر تا که کرا نیست

سید چو همه طالب و مطلوب نمایند
عاشق نتوان گفت که معشوق نما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
در همه جان جز که هم جان هیچ نیست
بگذر از دنیوی و عقبی باده نوش
نزد مصری شهر بغداد است هیچ
با سبک روحان نشین ای جان من
غیر او هیچست اگر گوئی که هست
ظاهر و باطن همه عین وی است
دنیوی و عقبی و جسم و جان همه
هر چه هست از جزو و کل کاینات

با وجود سید هر دو سرا
بینوا چو بود که سلطان هیچ نیست

ببعضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن
پیش از این در خلوت جان غیر جانان بارداشت
دیده جانم بنور طلعت او روشنست
زلف و رویش را نگر از کفر و ایمان دم مزین
ما سوی الله جز خیالی نیست ای یار عزیز

همدم جام می و با نعمة اللهم حریف
زاهدی وقتی چنین در بزم رندان هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست
نیست گمانم که جز او هیچ نیست
معنی هو با تو بگویم که چیست
یک سخنی بشنو و یکرنگ باش
ما و منی را بگذار ای عزیز
غیر خدا هیچ بود هیچ هیچ
نوش کن و باش خموش و برو
خیم می آور چکنم جام را

عاشق سید شو و معشوق او
باش بکی رو که دورو هیچ نیست

در دل هر که عشق جانان نیست
مرده دانش که در تنش جان نیست

عاشق زلف و روی معشوقم
در خرابات چون من سرمست
ای که درمان درد می‌جوئی
حالتی دیگر است مستان را
نور چشم است و در نظر پیدا است
هر که کفران نعمت الله کرد

در همه مذهبی مسلمان نیست
هر که کفر نیست ایمان نیست
بست پندار هر که او شکست
هر که او جان فدای عشق نکرد
در محیطی که ما در آن غرقیم
سرموئی نیابد از زلفش
گنج دل گنج خانه عشق است

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست
عاقلی کی چه عاشقی باشد
درد دل هر که گنج معرفت است
درد منندیم و درد می‌نوشیم
ای که گوئی که توبه از می کن

عاشق رند و مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

موجد در این ره بتقلید نیست
تو صاحب وجودی وجود ای عزیز
چنان غرقه شد قطره در بحر ما
مجدد نماید ترا در ظهور
مرا عید و نوروز باشد بعشق
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل

موجد هم او و موجد هم او
جز او سید ملک توحید نیست

بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف
عشقست و هر چه هست و جز او نیست در وجود
راهیست راه جان که نشانش پدید نیست
دارد معانثی که بیانش پدید نیست
در هر چه بنگری جز از آتش پدید نیست

عالم منور است از آن نور و نور او
گفتم میان او بکنار آورم ولی
مجموع کاینات سرراپرده ویند
هر ذره که هست از آن نور روشن است
او جان عالمست و همه عالمش بدن

سودای عشق مایه دکان سید است

خوش تاجری که سود و زبانش پدید نیست

آن وترکه غیر او احد نیست
گر دیده احسولی دو بیند
هر هست که نیستی پذیرد
چون مظهر حضرت الهند
اصل عدد است و از عدد نیست
چشم بنگرکه بی رمد نیست
هستیت نهادن از خرد نیست
نیکند تمام و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت الله

چیزی که وجود او بخود نیست

دل ندارد هرکه او را درد نیست
نزد بی دردان مگو زینهار درد
بالب و رخسار و چشم مست یار
در هوای آفتاب روی او
وانکه خود دردی ندارد مرد نیست
دشمنست آن دوست کو همدرد نیست
حاجت نقل و شراب و درد نیست
در بدر گشتیم از وی گرد نیست

درد بی درمان ما را از یقین

غیر سید دیگری در خورد نیست

جان ندارد هرکه جانانش نیست
زاهدگوشه نشین در عشق او
کفر زلفش گر ندارد دیگری
بی سر و سامان شدم در عاشقی
ساغر می گر چه دارد جرعه ای
هر دلی کز عشق او شد دردمند
گرچه تن دارد ولی جانانش نیست
هست از زاهد ولی آنش نیست
کی بود مومن که ایمانش نیست
ای خوش آن رندی که سامانش نیست
همچو خم ذوق فراوانش نیست
غیر درد درد درمانش نیست

سید سرمست مهمان من است

هیچکس چون بنده مهمانش نیست

یکقدم از خویش بیرون نه که گامی بیش نیست
گر هوای عشق داری خویش را بی خویش کن
بر امید وصل عمری بار هجرانش بکش
گوهر رازش ز درویشان دریا دل طلب
دم زکفر و دین مزن قربان شو اندر راه او
طالب اگر عاشقی از دی و فردا درگذر
دامن خود را بگیر از پس مرو ره بیش نیست
کاشنای عشق او جز عاشقی بی خویش نیست
چون گلی بیخار نبود نوش هم بی نیش نیست
زانکه غواص محیطش جز دل درویش نیست
کاندر آن حضرت مجال کفر و دین و کیش نیست
روز امروز است و عاشق مرد دوراندیش نیست

بیش از این از سیم و زر با نعمت الله دم مزن

کاین زر دنیای تو جز زرد روئی بیش نیست

هرکه را عشق نیست آنش نیست	مرده ای می شمرکه جانش نیست
لذت از عمر خود کجا یابد	عاققل ار ذوق عاشقانش نیست
غرق دریای عشق او مائیم	لاجرم بحر ما کرانش نیست
ایکبه پرسوی نشان او از ما	غیر نامی دگر نشانش نیست
در میان وکنکار میجوئی	جز خیالی از آن میانش نیست
جام می را بگیر ونوشش کن	کاین معانی جز از بیانش نیست

نعمت الله هرکه مایه اوست

سود دارد ولی زیانش نیست

عشق باز نیست عشقبازی نیست	عشقبازی بعشوه سازی نیست
عشق دارد حقیقتی دیگری	حالت عاشقان مجازی نیست
ساز ما ناله ایست دل سوزی	به از این ساز اگر نوازی نیست
کشته عشقم و در این دوران	چون من و او شهید و غازی نیست
حال مستی ما ز رندان پرس	محرم راز ما حجازی نیست
خرقه ای کان بمی نمی شویند	در بر عاشقان نازی نیست

نعمت الله رند سرمست است

عشق بازی او بیازی نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست	عشق را با جسم و با جان کار نیست
عشق درد درد می جوید مدام	عشق را با صاف درمان کار نیست
عشق بازی کار بیکاران بود	همچو کار عشقبازان کار نیست
عشق را با می پرستان کارهاست	عشق را با غیر ایشان کار نیست
عشق می بندد خیال این و آن	عشق را با این و با آن کار نیست
عقل مخمور است و هم مست و خراب	زاهدش در بزم رندان کار نیست

نعمت الله باده می نوشد مدام

با کس او را ای عزیزان کار نیست

او با توتو را از او خبر نیست	جز عین یکی یکی دگر نیست
نقشی که خیال غیر دارد	صاحب نظرش بر آن نظر نیست
چون صورت دوست معنی ماست	بس معتبر است و مختصر نیست
در بحر گهر بود ولیکن	چون در یتیم ما گهر نیست
در کوچه ما بیبا و بنشین	زان کوچه مرو که ره بدر نیست
ما خرقة خویش پاک شستیم	از هستی ما بر او اثر نیست

خیر البشر است سید ما

گویند بشر ولی بشر نیست

خوشتر از ساغر می همدم نیست	بهتر از عشق بتان محرم نیست
----------------------------	----------------------------

نوش کن جام می ای عمر عزیز
می خورم جام غم انجام بذوق
عشق می بازم و می می نوشم
می مستی که مرا در جام است
جام جم در نظرم هست مدام
که حیاتی به از این یکدم نیست
شادمانم ز جهانم غم نیست
دارم این هر دو و هیچم کم نیست
در خم خسرو و جام جم نیست
زان سبب دیده دمی بی نم نیست

رند سرمست خوشی چون سید

جستم و در همه عالم نیست

در حقیقت عشق را خود نام نیست
کی بیابد نیک نامی در جهان
مرغ دل سیمرغ قاف معرفت
سوختگان دانند و ایشان گفته اند
صبحدم می گفت سرمستی بمن
در خرابات مغان مستان بسی است
می که می نوشد چو آنجا جام نیست
هر که او در عاشقی بدنام نیست
جز سر زلف بتانش دام نیست
پخته داندکاین سخن با خام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست
همچو من مستی در این ایام نیست

نعمت الله جام می بخشد مدام

خوشتر از انعام او انعام نیست

در هر دلی که مهر جمال حیب نیست
گوئی رقیب بر سرکوش مجاور است
دردی درد نوشم و با درد دل خوشم
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود
هر قطره ای که در نظر ما گذر کند
زنار زلف اوست که بستیم بر میان
گر جان عالم است که با ما قریب نیست
لطف حیب هست غمی از رقیب نیست
دردم دواست حاجت خواه طیب نیست
ما را هوای واعظ و بانگ خطیب نیست
چون نیک بنگریم ز ما بی نصیب نیست
در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست

بحریست طبع سید پر در شاهوار

گر در سخن گهر بفشانند غریب نیست

می رود عمر عزیز ما دریغا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیک سودا می پزد
چاره بیچارگان است او و ما بیچاره ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می رود
این شراب مست ما از موصلی خوشتر بود
سر پیای خم نهاده ساکن میخانه ایم
دی برفت و می رود امروز و فردا چاره نیست
هر که دارد این چنین عشقی ز سودا چاره نیست
گر ببخشد ورنه بخشد بندگان را چاره نیست
هر که آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست
ذوق خوردن گرکسیرا نیست ما را چاره نیست
عیب ما جانا مکن ما را ز ماوا چاره نیست

نعمت الله در خراباتست و با رندان حریف

هر که دارد عشق این صحبت از آنجا چاره نیست

موج دریائیم و هر دو غیر آبی هست نیست
در خرابات مغان هستند سر مستان ولی
ما شراب ذوق از آن لعل لبش نوشیده ایم
در میان ما و او جز ناحجابی هست نیست
همچو من رند خوشی مست خرابی هست نیست
خوبتر زین جام و خوشتر زان شرابی هست نیست

نیست هستی غیر آن سلطان بی‌همتای ما
ز آفتاب روی او ذرات عالم روشن است
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیگری

ورکسی گوید که هست آن در حسابی هست نیست
در نظر پیدا است غیر از آفتابی هست نیست
اعتباری بر خیالی یا بخوابی هست نیست

نعمت الله این سخن از ذوق می‌گوید مدام

این چنین مستانه قولی در کتابی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهای هست نیست
چیست عالم سایه بان آفتاب حسن او
بینوایان یافتند از جود آن سلطان نوا
دردمندانیم و می‌نوشیم درد درد دل
بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم
کشته او را حیات جاودانی نیست هست

در دو عالم غیر این یک پادشاهی هست نیست
این چنین شاه لطیفی هیچ جایی هست نیست
در همه لشکرگه او بینوایی هست نیست
غیر این شربت دگر ما را دوائی هست نیست
در جهان خوشتر از این دولت سرائی هست نیست
عاشقان را غیر ازین دیگر بقائی هست نیست

نعمت الله می‌نماید نور چشم ما بما

مثل او آئینه‌گیتی نمائی هست نیست

همچو این محبوب ما صاحب جمالی هست نیست
در لب او چشمه آب حیاتی نیست هست
مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور
روح اعظم صورت و معنی او ام‌الکتاب
هستی ما را وجود از جود آن یک نیست هست

خوشتر از نقش خیال او خیالی هست نیست
این چنین سرچشمه آب زلالی هست نیست
عقل مخمور را اینجا مجالی هست نیست
آفتاب دولت او را زوالی هست نیست
در دو عالم غیر این ما را مآلی هست نیست

سید رندانم و سرمست در کوی مغان

زاهدان را اینچنین ذوقی و حالی هست نیست

عشق را در مجلس عشاق ننگی هست نیست
صغبه الله می‌دهد این رنگ بی‌رنگی بما
عاقلان با یکدیگر هر دم نزاعی می‌کند
زاهد مخمور مستان را ملامت می‌کند
بی‌خیال روی او نقشی نیند چشم ما
دل بد دنیا داده‌ایم و آبروئی یافتیم
پادشاهان جهان بسیار دید ستم ولی

عاشق دیوانه را از ننگ ننگی هست نیست
خوشتر از بیرنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست
بی‌تکلف همچو او بی‌عقل دنگی هست نیست
بی‌هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
در محیط عشق او جز ما نهنگی هست نیست
همچو آن سلطان ثمر سلطان لنگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه رویان جسته‌ایم

مثل این معشوق سید شوخ و شنگی هست نیست

هر کجا جامی است بی‌می هست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه
ناله نی بشنو ای جان عزیز
کشته عشق است زنده جاودان
رند سرمست ایمن است از هست و نیست

هر چه مست آن هست بی‌وی هست نیست
در دو عالم غیر یک شی هست نیست
ناله ای چون ناله نی هست نیست
زنده ای مانند این حی هست نیست
جام می را نوش تا کی هست نیست

این همه رفتند در راه خدا در چنین ره نقش یک پی هست نیست

نیست همچون نعمت الله ساقی

همدمی چون ساغر می هست نیست

اندر این دل غیر دلبر هست نیست هیچ از این میخانه خوشتر هست نیست

مجلس عشقست و ما مست و خراب جای مخمور ای برادر هست نیست

بر سر درار فنا بنشسته ایم این چنین سردار و سرور هست نیست

عشق سلطان است و ملک دل گرفت مثل او در بحر و در بر هست نیست

غیر آن یکتای بی همتا دگر بر سریر هفت کشور هست نیست

این چنین قول خوش مستانه ای بازگو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ماست

همچو او ساقی دیگر هست نیست

هیچکس بی نعمت الله هست نیست قاتل شه خالی از شه هست نیست

بر در میخانه مست افتاده ایم همچو ما در هیچ درگه هست نیست

ماه من روشن شده از آفتاب بر سپهر جان چنین مه هست نیست

عاشق و مستیم و جام می بدست عاقل مخمور آگه هست نیست

کل شیئی هالک الا وجهه این چنین وجهی موجه هست نیست

بر در کریاس سلطان وجود

غیر سید را دگر ره هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست رند را میلی بر ایشان هست نیست

در دل ما مهر دلبر هست نیست جان ما جز عشق جانان هست نیست

یوسف گل پیرهن آمد بیباغ این چنین گل در گلستان هست نیست

هر که دارد هر چه دارد آن اوست هر چه هست و بود و بی آن هست نیست

گنج او در کنج ویران نیست خازن آن غیر سلطان هست نیست

درد نوش دردمند عشق او خاطرش با صاف درمان هست نیست

همچو سید رند سرمست خوشی

در میان می پرستان هست نیست

روحها در روح اعظم فانی است روحچه آدم باقی است از وجه حق

جام جم فانی است نبود این عجب جام جم فانی است

ایکه گوئی فوت شد شادی ما غم مخور زیرا که هم غم فانی است

گرمی با جام می همدم شوی دمبدم در غیر آن دم فانی است

قطره و موج و حباب و جام می نزد ما این جمله دریم فانی است

شب نمی بودیم ما چون آفتاب خوش طلوعی کرد شبم فانی است

هر چه باشد غیر او فانی بود اوست باقی سوز و ماتم فانی است

گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست در مسما اسم اعظم فانی است
دیگری را کی بود خود دار و گیر اندر آن میدان که رستم فانی است

ما همه خود فانی و او باقی است

بشنو از سیدکه عالم فانی است

صحبت جانان من مجلس روحانی است مفرش خاک درش مسند سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او شادی جان کسی کو بغم ارزانی است
مایه دکان جان درد دل است ای عزیز حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست جمله اقلیم دل مملکت جانی است
کفر سر زلف او رونق ایمان من رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانی است
لیلی صاحب نظر واله و مجنون او عاقلی و عشق او غایت نادانی است

دوش در آمد ز در دلبر سرمست و گفت

عاشق یکتای من سید بی ثانی است

شادمانم زانکه غمخوارم وی است دلخوشم زیرا که دلدارم وی است
عالمی اغیار اگر باشد چه غم دوست دارم چون وی و یارم وی است
در خرابات مغان مستم مدام می خورم می چونکه خمارم وی است
گلشن عشقست جانم جاودان بلبل سرمست گلزارم وی است
نقش می بیندم خیالش در نظر نور چشم و عین دیدارم وی است
جان فروشم بر سر بازار عشق می کنم سودا خریدارم وی است

سیدم بر سر روان روزگار

نعمت الله شاه و سردارم وی است

هرچه بینی جمله آیات وی است علم او آئینه ذات وی است
ساقی ما می بما بخشد مدام ذره و خورشید جامات وی است
نور چشم ما نماید او باو عین او باشد که مرآت وی است
چيست عالم سایه بان پادشاه جزو و کل مجموع رایات وی است
عشق او رخ می نهد فرزین برد عقل شطرنج از شه مات وی است
خوش خیالی نقش می بندیم ما در نظر ما را خیالات وی است
عقل اگر گوید خلاف عاشقان قول او مشنوکه طامات وی است
عارفی گمردم ز غایت می زنم راست می گوید که غایات وی است

نعمت الله پادشاهی می کند

در همه عالم ولایات وی است

هر کجا گنجیست ماری در وی است کنج هر ویرانه بی گنجی کی است
خوش جبابی پرکن از آب حیات جام ما این است و آن عین وی است
یافته عالم وجود از جود او ورنه بی او جمله عالم لاشی است
نائی و نی هر دو همدم آمدند عالمی رقصان از آن بانگ نی است

عشق سلطان است در ملک وجود
ساغری گر بشکند اندیشه نیست
عقل مانند رئیسی در وی است
ساغری دیگر روانش در پی است

نعمت الله هرکه می جوید بعشق

گوز خود میجوکه دایم با وی است

در نظر عالم چو جامی پر می است
چشم ما روشن شده از نور او
عالمی از جود او دارد وجود
صوت نائی می رسد ما را بگوش
نشوش کن آب حیات معرفت
جام را بگذار و خم می بجو

آفتابست او و سید سایه اش

هرکجا او می رود او در پی است

کنج دل گنجینه عشق وی است
هرچه بینی در خرابات مغان
عالمی را عشق می بخشد وجود
آفتاب است او و عالم سایه بان
نشوش کن آب حیات معرفت
سرنائی بشنو از آواز نی

عشق را راز است با هر عاشقی

نعمت الله محرم راز وی است

ما را چو ز عشق راحتی هست
از عشق هزار شکر داریم
چه قدر عمل چه جای علم است
از عقل بجز حکایتی نیست
این بحر محیط بیکران است
جانان بستان و جان رهاکن

بشنو سخنی ز نعمت الله

گور ذوق ورا روایتی هست

مطرب عشق ساز ما بنواخت
در خرابات ساقی سرمست
گرچه بنواخت جان عالم را
می نوازد بلطف عالم را
مبتلای بتلای او بودم
شاهد غیر در سرای وجود

بنوا جان بینوا بنواخت
درد ما را بصد دوا بنواخت
پادشاه است و این گدا بنواخت
دل این خسته بارها بنواخت
چاره ای کرد و مبتلا بنواخت
بنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان که بعشق

نعمت الله را خدا بناخت

ساقی سرمست ما را نواخت	مطرب عشاق ساز ما نواخت
درد دردش جان بود ردا نواخت	صاف درمان است درد دل
این بلا ما را از آن بالا نواخت	از بلایش کار ما بالا گرفت
از کرم او جمله اشیا نواخت	گنج اسما بر سر عالم فشاند
خاطر یاران ما را تا نواخت	عالمی از ذوق ما آسوده اند
بینوایان را چنین خوش و نواخت	کرده میخانه سبیل عاشقان

نعمت الله را بلطف خویش تن

حضرت یکتای بیهمتا نواخت

رازق رزق بندگانم ساخت	لطف سازنده تا عیانم ساخت
همچو جان در بدن دوانم ساخت	این چنین چون بدن پدید آمد
ساقی بزم عاشقانم ساخت	حکم میخانه ام عطا فرمود
مونس جان بیدلانم ساخت	بجمال خودم مشرف کرد
واقف از سر این و آنم ساخت	دنیوی و آخرت بمن بخشید
گرچه بودم چنین چنانم ساخت	عاشقی کردم و شدم معشوق

بنده را نام نعمت الله کرد

سید ملک انس و جانم ساخت

بوی خوش مرا چو یافت دیرنه زودم بسوخت	آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت
در دل مجمر مرا زود چو عودم بسوخت	شمع معنبر نهاد مجلس جان بر فروخت
عارف معروف من غیب و شهودم بسوخت	تا نزنم دم دگر از خود و از معرفت
از دم دل سوز ما نیست و بودم بسوخت	یک نفسی جام می همدم ما بود دوش
جمله قماشیکه بود مایه و سودم بسوخت	آتش سودای اوگرد دکانم گرفت
چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت	ملک فنا و بقا جمله بر انداختم

سوخته همچو من در همه عالم مجوی

کز نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت	آتشی ظاهر شد و پیدا و پنهانم بسوخت
هرچه بود از خشک و ترهم این وهم آنم بسوخت	از دم گرمم بعالم آتشی خوش درفتاد
منتش بر جان من کز عشق او جانم بسوخت	عشق جانان آتش است و جان من پروانه ای
از تف آن دامن و کوی گریانم بسوخت	عوددل را سوختم در مجمر سینه خوشی
آتشی افتاد و گنج و کنج ویرانم بسوخت	بود گنج معرفت در کنج ویران دلم
جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت	ز آه دل سوزم که آتش می نهد در این و آن

گفته های نعمت الله می نوشتم در کتاب

در ورق آتش فتاد و دست و دیوانم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت
 شمع عشقت آتشی در ما فکند
 آتشی از سوز سینه بر زدم
 سوخته بودم آتش عشقت دگر
 غیرت عشق تو بر زرد آتشی
 غرقه بحر زلالیم ای عجب
 تاب نور آفتاب مهر تو
 عکس رویت بر رخ ساغر فتاد

گرچه عالم سوخت از عشقت ولی

همچو سید دیگری کمتر بسوخت

علم ما در کتاب نتوان یافت
 در خیالش بخواب رفتی باز
 رنند هرگز بحلقه نرود
 همه عالم چو ذره او خورشید
 این چنین دلبری که ما داریم
 سر آب از شراب نتوان یافت
 وصل او را بخواب نتوان یافت
 در چنان جا شراب نتوان یافت
 ذره بی آفتاب نتوان یافت
 در جهان بی حجاب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما

رنند و مست و خراب نتوان یافت

علم ما در کتاب نتوان یافت
 بی حجاب است و خلق می گویند
 چشم ما بحر در نظر دارد
 ما بشب آفتاب می بینیم
 گنج عشقش حساب نتوان کرد
 بگذرد از نقشش و از خیال می پرس
 سر آب از شراب نتوان یافت
 حضرتش بی حجاب نتوان یافت
 به ازین بحر و آب نتوان یافت
 گر چه شب آفتاب نتوان یافت
 بی حساب حساب نتوان یافت
 که خیالش بخواب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما

رنند و مست و خراب نتوان یافت

بی سبب وصل یار نتوان یافت
 از میان تا کناره نکنی
 بی زمستان سردو آتشش و دود
 می خمخانه در سرای حدود
 تا نگردي مقرب سلطان
 بخيالی نگار نتوان یافت
 آن میان در کنار نتوان یافت
 لذتی از بهار نتوان یافت
 جرعه بی خماری نتوان یافت
 بر در شاه بار نتوان یافت

همچو سید حریف سرمستی

اندر این روزگار نتوان یافت

بیدرد دل ای دوست دوا را نتوان یافت
 تا عاشق و رندانه به میخانه نیائی
 بیرنج فنا گنج بقا را نتوان یافت
 رندان سر پرده ما را نتوان یافت

تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم
آئینه دل تا نبود روشن و صافی
خوش آب و هوایی است می و کوی خرابات
درویش و فقیریم و ازین وجه غنیم

چشمی که نشد روشن از این دیده سید

بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی
بی جام شراب عشق ساقی
هر زنده دلی که کشته اوست
تا ددی دردنشوش کـردیم
عمری است که می خورم می عشق
در کنج دل شکسته من
زهد از بر ماکناره ای کرد

مستیم و حریف نعمت الله

بزمی به از این کجا نتوان یافت

جانم از درد دل دوائی یافت
بی نوا بود جان مسکینم
گنج اسمای حضرت سلطان
درد دل هر که بر در او
دیده هر که نور رویش دید
دل بمیخانه رفت خوش بنشست

نعمت الله ز خویش فانی شد

جاودان زان فنا بقائی یافت

دل ز جان بگذشت و جانان بازیافت
بست زناری ز کفر زلف او
خویش را در عشق او گم کرده بود
درد درد عشق او بسیار خورد
گنج او در کنج دل می جست جان
گرد میخانه همی گشتی مدام

نعمت الله چون بدست او فتاد

سید سرمست مستان باز یافت

جان بخلوت سرای جانان رفت
آفتابی بمسماه رو بنمود
دل سرمست سوی مستان رفت
گشت پیدا و باز پنهان رفت

مدتی زاهدی همی کردم
عمر باقی که هست دریابش
هرکه جمعیتی ز خویش نیافت
باز حیران ز خاک برخیزد
توبه بشکستم این زمان آن رفت
در پی عمر رفته نتوان رفت
ماند بیگانه و پریشان رفت
از جهان هرکسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد

یار ما رفت گوئیا جان رفت

یار ما رفت گوئیا جان رفت
عمر ما بود رفت چه توان کرد
هرکه با ما دمی نشد همدم
رند مستی ز بزم ما کم شد
ببود حلال مشکلات همه
نور چشم است در نظر پیداست
جان چه قدرش بود که جانان رفت
در پی عمر رفته نتوان رفت
دم آخر که شد پریشان رفت
گوئیا در پی حریفان رفت
لاجرم چون برفت آسان رفت
گرچه از چشم خلق پنهان رفت

نعمت الله جان بجانان داد

عاشقانه بیزم سلطان رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب
قطره آبی بدریا در فتاد
شاهبازی بود در بند وجود
زنده جاوید شد آن زنده دل
سرعت ایجاد و اعدام وی است
ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
سرپای خم می بنهاد و رفت
چون توان کردن چنین افتاد و رفت
بند را از پای خود بنهاد و رفت
تا نگوئی مرد شد بر باد و رفت
در زمانی ماهروئی زاد و رفت

بنده بودم و بندگی کردم مدام

سید آمد بنده شد آزاد و رفت

رند سرمستی ز پا افتاد و رفت
بی خیانت او امانت را سپرد
گندم و جو کاشت خرمن گرد کرد
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت
هرکه او با ما درین دریا نشست
گرچه بسیاری غم هجران کشید
سرپای خم می بنهاد و رفت
عاشقانه جان بجانان داد و رفت
داد خرمن را همه بر باد و رفت
ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
در محیط بیکران افتاد و رفت
وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت

لطف سید بنده خود را نواخت

بنده شد از لطف او آزاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
سید ما بنده خاص خداست
قرب صد سالی غم هجران کشید
تا نپنداری که او معدوم گشت
بردر میخانه مست افتاد و رفت
گوئیا شد از جهان آزاد و رفت
عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
یا بداد او عمر خود بر باد و رفت

برقعۀ از جسم و جان بر بسته بود
در خرابیات مغان مست و خراب
چون ندای ارجعی از حق شنود
کل شیئی هالک الا وجهه

نعمت الله دوستان یادش کنید

تا نگوئی رفت او از یاد و رفت

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
آفتابش از قمر بسته نقاب
بود استادی به شاگردان بسی
در خرابیات مغان مست و خراب
او خلیفه بود در بغداد تن
عارفانه در جهان صدسال بود

سید ما بود ظاهر شد نهان

بنندگانرا جمله کرد آزاد و رفت

عاشقی جان را بجانان داد و رفت
تن رفیقی بود با او یار و غار
بر سرکویش رسید و سر نهاد
هر زمان نقشی نماید لاجرم
زنده جاوید شد ای جان من
آمد اینجا و غم عالم نخورد

بنده بودی بندگی کردی مدام

سید آمد بنده شد آزاد و رفت

گردو خاک ما روان بر باد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد
عاشق سرمست آمد سوی ما
یوسف مصری خوشی با مصر شد
یاد می کردم بهشت جاودان
داد بخشید هرچه او بخشید بما

گردمی بی سید خود بوده ام

حسرتی داریم کان بر باد رفت

یار ما زاری ما نشنید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما
جان ما را یکزمان دلشاد کرد
عمر ما بود و روان از ما گذشت

گر چه او باجان منش پیوندهاست بیوفا پیوند خود ببریید و رفت
عقل آمد تا مرا راهی زند رند مستی دید از او ترسید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما

گوشه ای از بوستان بگزید و رفت

در ره عشق چو ما بی سر و پا باید رفت راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
ما از این خلوت میخانه بجائی نرویم که از این جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طیب دردمندان به امید دوا باید رفت
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد بی سر و پا بسردار فنا باید رفت
عارف ار آنکه به میخانه رود یا مسجد هر کجا می رود از بهر خدا باید رفت
در پی عشق روان شو که طریقت اینست تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت

نعمت الله سوی کعبه روانست دگر

عاشقانه چو وی از صدق و صفا باید رفت

فارغ از نام و نشان خواهیم رفت رند سرمست از جهان خواهیم رفت
رخت خود را تا کناری می کشیم ناگهانی از میان خواهیم رفت
تا نگوئی بنده از خواجه مرد ما بر زنده دلان خواهیم رفت
گر خطاب ارجعی آید به ما عاشقانه خوش دوان خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم بسی مادگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما دل زنده از جانان بود زنده دل از ملک جان خواهیم رفت

از ازل رندانسه سرمست آمدیم

نزد سید هم چنان خواهیم رفت

بخرابات مغان بی سر و پا خواهم رفت دردمندان به امید دوا خواهم رفت
باز ز نار سر زلف بتی خواهم بست من سودا زده در دام بلا خواهم رفت
گنج در گوشه میخانه سرمستان است از چنین جای خوشی بنده کجا خواهم رفت
چون سردار فنا دار بقا می بخشد عاشقانه بسردار فنا خواهم رفت
می روم تا بسراپرده او مست و خراب بر در عاقل مخمور چرا خواهم رفت
بامیدی که مگر خاک در او گردم میل دارم که چه بادی بهوا خواهم رفت

ای که گوئی بکجا می رود این سید ما

از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت عشق در آمد ز در عقل ز جا رفت رفت
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
عمر بیاد هوا داد در این گفتگو میل صوابی نکرد راه خطا رفت رفت
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت
هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجو بشنو و دیگر مگو خواجه چرا رفت رفت
جام حبایی پر آب گر شکند صورتش معنی او آب بود آب کجا رفت رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا

باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت
از بلای عشق آن بالا نمی‌نالیم ما
موج دریا می‌رسد ما را بدریا می‌کشد
عاشق مستیم اگر گفتیم انا الحق دور نیست
در خرابات مغان خوش گوشه ای بگرفته‌ایم
آب چشم ما بهر سو رو نهاده می‌رود

هرکسی دستی زده بر دامن صاحب‌دلی

نعمت الله دامن یکتای بی‌همتا گرفت

چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
نرگش عین عنایت از سر ما وا گرفت
خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت
هر که در میخانه ما همچو ما مأوا گرفت
گرد و خاک آن در او دامن ما را گرفت
لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت

سید ما گر جفائی می‌کند ما بنده‌ایم

بندگانرا کی رسد بر شاه بی‌همتا گرفت

نور چشم عالمی بر دیده ما جا گرفت
سوخته می‌خواست تا آتش زند در جان او
عقل مخمور است و ما مست و خراب افتاده‌ایم
ملک دل بگرفت عشقش غارت جان می‌کند
مبتلائیم و بلا را مرحبائی می‌زنیم
تا بدست زلف او دادم دل سودا زده

در سرا بستان میخانه حضوری دیگر است

لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت
عاشق مستیم و در کوی مغان
هرکسی دستی و دامانی دگر
مبتلائیم و بلا جوئیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد
عقل اگر ره را غلط کرد و برفت

سید ما از همه عالم گرفت

در گه یکتای بی‌همتا گرفت

آتش عشقش خوشی در ما گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان
آن دل سرمست ایمن دیوانگان
عاشق ثابت قدم می‌جست از آن
گفته مساتنه ما فاش شد
خوش بلائی می‌کشیم از عشق او

بعد از آن در جمله اشیا گرفت
محتسب را کی بود بر ما گرفت
مو بمو از زلف او سودا گرفت
عشق او معشوق ما مارا گرفت
در خرابات مغان غوغا گرفت
کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمة الله از همه عالم برید
در گه یکتای بی‌همتا گرفت

چشم مستش گوشه ای از ما گرفت
عارفانه خلوتی خالی گزید
دل ز هجرش گر بنالدگو بنال
بر امید وصل او جان عزیز
آب چشم ما بهر سو شد روان
در بالای عشق او افتاد دل

گوئیا از ما عنایت وا گرفت
کنج خلوت خانه تنها گرفت
دیگران را کی بود بر ما گرفت
رفت و بر خاک درش ما وا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت

نعمة الله رفت از عالم ولی
در گه یکتای بی‌همتا گرفت

گر وصال یارخواهی ترک جان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
ترک سرمست عشق غارت جان می‌کند
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت
درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن
ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم

عشق اگر داری طریق عاشقان باید گرفت
ذوق ما می‌بایدت راه مغان باید گرفت
ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت
هرچه رو بنمایدت نقشی از آن باید گرفت
ور می صافی دهد دردم روان باید گرفت
ور تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت

گفته سید ز جان بشنوک می‌گوید ز جان
این چنین قول خوشی یادش بجان باید گرفت

سید ما بر درش ما وا گرفت
خاطر ما در خرابات مغان
مبتلائییم از بالای عشق او
آب چشم ما بهر سو شد روان
عقل رفت و یار مخموری گزید
هرچه می‌گوئیم می‌گوید بگو

گوشه ای در جنت الما وا گرفت
خوش مقامی یافت آنجا جا گرفت
زان بلا این کار ما بالا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت
عشق سرمست آمد و ما را گرفت
دیگری را کی رسد بر ما گرفت

نعمت الله سر پپای او نهاد
دست او یکتای بی‌همتا گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت
این عشق آتشی است که جان مرا بسوخت

جانم فدای او که تمام جهان گرفت
داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت

گفتم که دامنش بکف آرم زهی خیال
نقش خیال غیر اگر دیده ای بخواب
پیران روزگار چو می‌نوش می‌کنند
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست

سید چو دید بنده که هستم غلام او
بگشود اوکنار و مرا در میان گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت
موج زد بحر عشق و از موجش
صورت عشق آشکارا شد
آینه چوون خیال او بنمود
آتش شمع عشق رخسارش
دل ز جان سرپای عشق افکند

عین عشق است جان سید از آن
عین او عالم عیان بگرفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت
قول مستانه‌ای که ما گفتیم
هرکجا عارفی است در عالم
مطرب ما ترنمی فرمود
خوش نگاری گرفته‌ام بکنار
مدتی عقل بود همدم ما

عشق سیدگرفت سخت وجود
پادشاه ملک جاودان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت
بگرفت آتشی و در ما زد
آفتابش چو برکشید علم
عشق صاحبقران جهانگیر است
صورت او نشان معنی داد

نعمت الله بذوق گویا شد
سخنش ملک جاودان بگرفت

معنی او نمود در صورت
چشم ما تا جمال معنی دید
ذره ذره چو نور می‌بینم
باده می‌نوش و جام را دریاب
هر چه بینیم صورت عشق است
نه بیک صورتی بهر صورت
معنی بیند و دگر صورت
آفتابی بود قمر صورت
معنی بین و مینگر صورت
لاجرم عاشقیم بر صورت

چونکه معنی ماست صورت او نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی نماست سید ما

نعمت الله نموده در صورت

چشم بنور و معنی دیده جمال صورت

هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید

جام جهان نمائی گر رو بتو نماید

از آفتاب حسنش مه نور وام کرده

خوش لذتی که دارند جان و دلم همیشه

خوش چشمه حیاتی گشته روان بهر سو

معنی و صورت ما باشند نعمت الله

می بین جمال معنی بنگر بحال صورت

درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت

گر عطای شاه می خواهی گدائی کن چوما

در سواد کفر زلفش نور ایمان رو نمود

بایدت چون گوی گردیدن بسر درکوی دوست

آرزوی باده داری ساقی مستی طلب

گر هوای کعبه داری از بیابان رو متاب

جام جم شادی روی نعمت الله نوش کن

همدم ما شو دمی گر ذوق رندان بایدت

هر که بد بازی کند بد باز گردد عاقبت

گرچه بی ساز است ساز مطرب عشاق ما

همدم جامیم و با ساقی حریفی می کنیم

عاشقی گر پیش معشوقی نیازی می کند

هر که او در سایه فرهما مأوا گرفت

عقل مخمور است درد سر برندان می دهد

سید از بنده تمیزی گر کنند صاحب دلی

در میان عاشقان ممتاز گردد عاقبت

چون من زولای تو رسیدم بولایت

ای یار بلای تو مرا راحت جان است

عمریست که ما منتظر دولت و صلیم

سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت

ای عقل برو از بر من هرزه چه گوئی

عشقست مرا محرم و عشقی بکمال است

در کوی خرابات مغان مست و خرابیم

هم صحبت من سید رندان ولایت

در کوی خرابات نشستم بسلامت
خوش خانه امنی است بیائید و ببینید
زین خلوت میخانه بجائی نتوان رفت
هرکس که ازین مجلس ما روی بتابد
گر زاهد مخمور مرا قدر نداند
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
خوش جام حبابیست که پرآب حیاتست
اعیان چو همه صورت اسمای الهند

گر بنده سید شوی و یار حریفان

سلطان جهان یار شود بلکه غلامت

رفتگی بسلامت بسلامت بسلامت
سر در قدمت بازم و جانرا بسپارم
از روی کرم یادکن این بنده خود را
دل زنده شود چون برسد از تو پیامی
هرچند ملامت که کند عقل ز عشقت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد

جانا نظری کن که منم بنده سید

تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
تو میر خراباتی و من مست خرابم
سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم
در خاک درت هرکه نشنید بتوان یافت
گر دل نفسی نقش خیال دیگری دید
از خال نهی دانه و از زلف کشی دام

می نوش کن ای سید رندان خرابات

شادی حریفان که جهان باد بکامت

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
هرکس پی کاری و حریفی و ندیمی
سر حلقه رندان سرآورده عشقیم
از عقل مجو صورت میخانه معنی
در زمزمه مطرب عشاق کلامم
از غیرت آن شاهد سرمست یگانه

ایام بکام است و حریفان بمرادند

از بندگی سید سردار خرابات

مائیم و می صحبت رندان خرابات میخانه ما وقف و سیل است برندان مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم خوانی است خرابات نهاده بر رندان جمعی ز سر زلف بتی گشته پریشان ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت	سرگشته در آن کوچه چو رندان خرابات جاوید بفرموده سلطان خرابات دل داده و جان نیز بجانان خرابات خوردیم بسی نعمت از این خوان خرابات جمعیت از آن یافت پریشان خرابات این ذوق طلب کن توز یاران خرابات
---	---

در کوی خرابات نشستم بعشرت

با سید سرمست و حریفان خرابات

نعمت الله مظهر ذات و صفات عارفی چون او در این عالم که دید او باو باقی و ما باقی باو او یک است و گریکی گوید که دو درد در دوش دردمندان بنوش می کنم علم معانی را عمل	گه صفاتش می نماید گاه ذات جمع کرده ممکنات و واجبات عمر جاوید است او را این حیات تو یکی میگو مگو آن ترهات زانکه درد او ترا باشد دوات کی پرستم صورت لات و منات
--	---

سالها باید که تا پیدا شود

همچو سید سیدی در کاینات

فانی تمام خدمت اوست از رحمت اوست جمله عالم نعمت چه کند چو نعمت الله	باقی به بقای حضرت اوست او غرقه بحر رحمت اوست پرورده نار و نعمت اوست
---	---

تبخال زده بر لب من خسته از آن است صد بوسه زده بر لب من خسرو شیرین گر زانکه نزد بر لب من بوسه دل آرام از اشک شکر بار من بوسه بسی داد	گویی که چو من بر لب شیرین نگران است چون دید که حال لب دل خسته چنان است بر لعل لب ما تو به بین کاین چه نشان است جوشیدن این لب همه شیرینی آن است
--	---

ملك داری همه به تدبیر است هر که تأخیر کرد در تدبیر سخن نوجوان دگر باشد پادشاهی که می کند تدبیر	گر چه تدبیر هم به تقدیر است عاقبت کار او به تقصیر است این نصیحت ز گفته پیر است شاه صاحبقران جهانگیر است
---	--

عشق را مسجد و میخانه یکی است عشق جانان خود و جان خود است	عشق را عاقل و دیوانه یکی است عشق را دلبر و جانانه یکی است
---	--

عشق را آتش دلسوزی هست نزد او خرمن و يك دانه یکی است

عشق آمد و عقل کرد غارت
ترك عجمیست عشق دانی
گفتم به عبارتی در آرم
چون آتش عشق او بر افروخت

ای دل تو بجان بر این بشارت
ور ترك غریب نیست غارت
وصف رخ او به استعارت
هم عقل بسوخت هم عبارت

عمر بی او که بر سر آری هیچ
همه عالم عدم بود بی او
هر خیالی که نقش می بندی
یار کز جور یار بگریزد
عشق می باز و جام می می نوش
دولت وصل او دمی باشد

جان که بی عشق او سپاری هیچ
بعدم می روی چه آری هیچ
گر نه آن نقش او نگاری هیچ
باشد آن یار هیچ و یاری هیچ
به از این کار کار داری هیچ
آن دم ارضای عشق گذاری هیچ

نعمت الله حریف رندان است

گر تو بیچاره در خماری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ
خضر و هوای چشمه و آب حیات و ما
ای جان همیشه شادی تو باد ورد دل
هیچست این جهان و تو دل را در او مپیچ
در حضرتی گریز که روحانیان قدس
در عرصه ممالک او هر دو کون پست

زیرا که نیست جز کرم او نجات هیچ
نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
وی دل مباد جز غم عشقش دوات هیچ
وین بند پیچ پیچ میچان پبای هیچ
جز حضرتش دگر نکند التفات هیچ
با ملک کبریائی او کاینات هیچ

سید تو جان بیاز بعشقتش که غیر او

شایسته نیست در دو جهان خونبهاات هیچ

دل به دست باد خواهم داد هر چه باد باد
در هوای آنکه یابد باد بوی آن نگار
هر کسی کو می خورد جام غم انجام غمش
خانقه گرگشت ویران باده نوشان را چه غم
هر که بنیادی ندارد هیچ بنیادش منه
دل بجان آمد ز مخموران کنج صومعه
هر که باشد بنده سید غلام او منم

این عنایت بین که چون با بخت من افتاد باد
بر در هر خانه روی خویشتن بنهاد باد
نوش جاننش باد دایم در جهان دلشاد باد
عمر رندان باد دایم میکده آباد باد
عقل بی بنیاد باشد کار بی بنیاد باد
مجلس رندان و کوی باده نوشان شاد باد
بنده سید همیشه از غمان آزاد باد

سوسوگشت او ولی دریا فتاد	آب چشم ما بروی ما فتاد
آب رو داریم بروتا فتاد	روی ما خوش بود خوش تر شد از آن
خورش روان گردید در دریا فتاد	آب دیده اشک مردم زاده بود
میل مأوا کرد با مأوا فتاد	چیست عالم شبمنی از بحر ما
عشق آمد کار او در پا فتاد	عاقلی نقش خیالی بسته بود
دل به او کم ده که از دلها فتاد	هر که افتاد او ز چشم عارفی
مجلسی رندانه دید آنجا فتاد	نعمت الله در خرابات مغان

روی خود بر روی ما نیکو نهاد	آب چشم ما بهر سو رو نهاد
این چنین رسم نکویی او نهاد	جان به عاشق می دهد معشوق ما
گر نظر داری به بین تا چون نهاد	پیر ما بزم خوش مستانه ای
گفتگوی عقل را یکسو نهاد	عشق سرمست است و می گوید سخن
ساده دل با دوست روبرو نهاد	جان ما آئینه گیتی نما است
هر که با خاک درش پهلو نهاد	خوش بهشت جاودان دارد چو ما
در دل عشاق جست و جو نهاد	نعمت الله را به عالم عرضه کرد

بد چه شد نکو نمی گنجد	در دلم غیر او نمی گنجد
دو چه گوئی که دو نمی گنجد	در مقامی که آن یگانه ماست
می ما در سبو نمی گنجد	خم بیاور زما دمی می بر
زانکه این گفت و گو نمی گنجد	نقل را مان و عقل را بگذار
رشته يك تو دو تو نمی گنجد	در دو عالم بجز یکی نبود
در دلم «جست و جو» نمی گنجد	چون به غیر از یکی نمی یابم
خم چه شد باشد سبو نمی گنجد	دردمندیم و درد می نوشیم

نزد ما خوش تر است از ما ورد	ساقیی جام سوی ما آورد
کابرویی بروی ما آورد	چشم ما روشن است و روشن باد
این چنین درد کی خورد بی درد	عاشقان درد درد می نوشند
مرد عشقش کجا بود نامرد	عشق او مرد مرد می جوید
چه شنوی وعظ واعظ دم سرد	عقل گر پند می دهد مشنو
به ازین جام باده باید خورد	ساغر می مدام می نوشم
آفرین خدا به سید کرد	رند مستی که ذوق ما دریافت

ترك سرمستی مرا دامن کشانم می‌کشد
درکش خود می‌شد ما را به صد لطف و کرم
کی‌کشد ما را، چو لطفش می‌کشد ما را به ناز
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
می‌کشم نفس خیالش بر سواد چشم خود
جذبۀ او می‌رسد خوش می‌کشد ما را به ذوق
نعمت‌الله جمله عالم را بسوی خود کشید
باز بگشوده کنار و در میانم می‌کشد
گه چنینم می‌نوازد گه چنانم می‌کشد
عاشق مست خرابم کشکشانم می‌کشد
از زمین برداشته بر آسمانم می‌کشد
زانکه این نقش خیال او روانم می‌کشد
در کشاکش اوفتادم چون دوانم میکشد
جان فدای او که عشق او به جانم می‌کشد

بیا ای یار و بر اغیار می‌خند
یکی ایمان گزید و دیگری کفر
یکی با تو نعم گوید یکی لا
چو دنیا نیست مأوای حکومت
زبان بریند و خامش باش در عشق
بیا چون نعمت‌الله ناظر حق
بنوش این جام و با خمار می‌خند
تو مؤمن باش و با کفار می‌خند
تو با اقرار و با انکار می‌خند
دلا بر ریش دنیا دار می‌خند
مشو بی‌زار و بر آزاد می‌خند
به بین دیدار و بر دیدار می‌خند

عاشقانی که در جهان باشند
می‌جامند همچو آب و حباب
خوش کناری گرفته‌اند ز اغیار
از همه پادشه نشان دارند
خلق و حق را به ذوق دریابند
نعمت‌الله را بدست آور
همچو جان در بدن روان باشند
موج و دریا همین همان باشند
گر چه با یار در میان باشند
بی‌نشانی از آن نشان باشند
واقف از سر این و آن باشند
تا بدانی که آنچنان باشند

دیده ما چو روی او بیند
چشم ما آب در نظر دارد
عاشقانه در آینه نگرد
دیگری می‌خورد نه بیند جام
لیس فی الدار غیره دیار
دیده روشن به نور اوست مدام
رشته یکتو است ای برادر من
بد نبیند همه نکو بیند
غرق بحر است سو به سو بیند
خود و معشوق روبرو بیند
بنده می‌نوشد و سبو بیند
احول است آن یکی به دو بیند
نور رویش به نور او بیند
نعمت‌الله کجا دو تو بیند

چشم ما روشن به نور او بود
این چنین چشم خوشی نیکو بود

روبروی خویش بنشیند چو ماه
 دل به دریا رفت و ماه در پیش
 عشق سر مست او می نوشد مدام
 هر که باشد بنده سلطان ما
 از ازل یاری که دارد دولتی
 نعمت الله میر سرمستان ما است
 آئینه گر ساده و یکره بود
 حال دریا عاقبت تا چو شود
 عقل مخمور و بگفت و گو بود
 بر در او پادشه انجو بود
 تا ابد دایم بجست و جو بود
 میر میران نزد او میرو بود

هر که رخسار تو بیند به گلستان نرود
 آنکه در خانه دمی با تو به خلوت بنشست
 خضر اگر لعل روان بخش ترا دریابد
 گر نه امید لقای تو بود در جنت
 مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
 هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
 در ازل بر دل ما عشق تو داغی بنهاد
 چندگفتی به هوس از پی دل چند روی
 نعمت الله ز الطاف تو گوید سخنی
 هر که درد تو کشد از پی درمان نرود
 به تماشای گل و لاله و ریحان نرود
 بار دیگر به لب چشمه حیوان نرود
 هیچ عاشق بسوی روضه رضوان نرود
 گر نه از خانه همان به که به میدان نرود
 لیکن این لاشه ضعیف است و به قربان نرود
 که غمش تا به ابد از دل بریان نرود
 عاشق دلشده چون از پی جانان نرود
 عاشق آن است که جز در پی جانان نرود

در رحمت خدا به ما بگشود
 در گنجینه حدوث و قدم
 نقد گنجینه را به ما بنمود
 در به بیگانگان اگر در بست
 گر در صومعه به بست چه شد
 برقع کاینات را برداشت
 مشکلاتی که بود حلوا کرد
 جان ما بود بسته عالم
 این عنایت نگر که سید ما
 این چنین در خدا به ما بگشود
 به گدایان بی نوا بگشود
 چشم ما را به عین ما بگشود
 همه درها به آشنا بگشود
 در میخانه حالیا بگشود
 این معمای ما به ما بگشود
 چشم ما را به آن لقا بگشود
 کرمی کرد و بنده را بگشود
 در به این بنده گدا بگشود

دولتی خوش خدا به ما بخشید
 کرم پادشاه ما بنگر
 گنج اسما به ما عطا فرمود
 ما از او غیر از او نمی جستیم
 درد دردش به ذوق نوشیدیم
 چونکه سید شفیع خود کردیم
 جام گیتی نما به ما بخشید
 پادشاهی به این گدا بخشید
 گر به اصحاب دوسرا بخشید
 آشنا یافت خویش را بخشید
 لاجرم این چنین دوا بخشید
 نعمت الله را به ما بخشید

آنچنان ذاتی نهان اندر صفت پیدا بود
 ز آفتاب حسن او عالم منور شد تمام
 نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
 ما چنین تشنه بهر سومی دویم از بهر آب
 آن یکی در هر یکی کرده تجلی لاجرم
 فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن
 جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
 همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود
 بحر می داند که او با مادرین دریا بود
 ای عجب آبی که ما جوئیم عین ما بود
 هر یکی در ذات خود یکتای بیهمتا بود
 حق محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

مجلس عشقست و سید مست و ساقی در حضور

جنت است و هم لقاگر بایدت اینجا بود

کون جامع جامع اسما بود
 آفتابی تافتنه بر آئینه
 در ازل رندی که با ما باده خورد
 ما ز دریائیم و دریا عین ما
 جام می در دور و ساقی در حضور
 چشم عالم روشنست از نور او
 مظهر او مجمع اشیاء بود
 نور او زان نور مه سیما بود
 همچنان مست است و باشد تا بود
 این کسی داند که او از ما بود
 مجلس ما جنت المأوا بود
 دیده ای بیند که او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکی است

لاجرم یکتای بی همتا بود

آبروی ما ز چشم ما بود
 می رود آبی روان بر روی ما
 عالمی آئینه دار حضرتند
 روی او بیند بنور روی او
 موج دریائیم و دریا عین ما
 اسم اعظم چون صفات ذات اوست
 این چنین سرچشمه ای اینجا بود
 سو بسو در عین ما دریا بود
 در همه آئینه او پیدا بود
 هر که او را دیده بینا بود
 ما بما بیند کسی کاز ما بود
 جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله با همه اشیا بود

قطره و دریا همه از ما بود
 موج دریائیم و دریا عین ما
 چشم عالم روشنست از نور او
 ز آفتاب حسن او هر ذره ای
 در دو عالم هر چه آید در نظر
 دل بمیخانه کشد ما را مدام
 آب عین قطره و دریا بود
 عین ما بر ما حجاب ما بود
 دیده ای بیند که او بینا بود
 در نظر چون ماه خوش سیما بود
 حضرت یکتای بی همتا بود
 میل رند مست با مأوا بود

در همه جا نعمت الله را بجو

جای این بی جای ما هر جا بود

هر که چون ما غرقه دریا بود
 واقف اسرار ذوق ما بود

در دو عالم هرکه آن یک را شناخت
مجلس عشقست و ما مست و خراب
دل بمیخانه کشد عیش مکن
مبتلائییم و بلا را طالییم
چشم ما روشن بنور روی او است
این چنین چشم خوشی بینا بود

نعمت الله رند و سرمستی خوش است

گرچه با تنها بود تنها بود

هرکه را ذوقش بسوی ما بود
موج دریائیم و دریا عین ما
چشم عالم روشن است از نور او
کنت کنزاً گنج اسمای وی است
هرچه بینی مظهر اسمای اوست
جام و می با همدگر باشد مدام

نعمت الله در همه عالم یکی است

سیدم یکتای بی همتا بود

روح اعظم ذره بیضا بود
بنده خوانندش ولیکن سید است
نکته ای از موج دریا گفته ایم
قول ما از عالم سفلی مجو
سر بیازد بر سرکوش بعیش
نور چشمی در نظر پیدا شده

در گلستان شهادت روز و شب

سید ما بلبل گویا بود

بحر ما دریای بی پایان بود
چشم عالم روشن است از نور او
باطنست او وز همه ظاهر تراست
خوش حبابی پرکن از آب حیات

نعمت الله مست و جام می بدست

سید ما میر سرمستان بود

بحر ما دریای بی پایان بود
کنج دل گنجینه معمور اوست
درد درد عشق او را نوش کن
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان
نور چشم است از همه پیداتر است
آب ما از چشمه حیوان بود
گرچه دل کاشانه ویران بود
زانکه درد درد او پنهان بود
هرکسی کو عاشق جانان بود
تا نپنداری که او پنهان بود

گرکه بینی دست او را بوسه ده زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست

این چنین رندی مرا مهمان بود

جان بیجانان تن بیجان بود خوش نباشد جان که بیجانان بود

کنج دل گنجینه عشق وی است آنچنان گنجی در این ویران بود

چشم ما بسته خیالش در نظر روشنی دیده ما آن بود

آفتابست او و عالم سایه بان اینچنین پیدا چنان پنهان بود

دل بدریا ده بیا با ما نشین زانکه اینجا بحر بی پایان بود

دو نماید صورت و معنی یکی است موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان

دیدم او ساقی سرمستان بود

عقل کل در عشق سرگردان بود لاجرم دایم چنین حیران بود

چرخ می گردد بعشقتش روز و شب همچو این درویش سرگردان بود

خود گدائی را کجا باشد مجال اندر آن حضرت که آن سلطان بود

نشوش کن ددی درد او مدام زانکه درد درد او درمان بود

گنج عشق او بجو درکنج دل گنج او کنج دل ویران بود

روی چون ماهان بود تازه مدام هرکه او امروز در ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست

آنکه دایم مست با مستان بود

نقل ما چون نقد سرمستان بود در همه عالم از آن دستان بود

دست ما و دامن او بعد از این خوش بود دستی کز آن دستان بود

روضه ما جنت پر حوریان بوسستان شیخ در ماهان بود

چشم ما تا دید آب رو از آن در نظر دریای بی پایان بود

هرکه باشد عارف ذات و صفات شاید ارگوئی که او انسان بود

عاشق او زنده باشد تا ابد جان عاشق زنده از جانان بود

گر خراب است خانه ما باک نیست جای گنجش در دل ویران بود

هرکه آید در نظر ای نور چشم آن نمی گویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم

نعمت الله میر سرمستان بود

جان بیجانان تن بیجان بود خوش بود جانی که با جانان بود

دردمندان را دوا درد دل است این چنین ددی مرا درمان بود

عشق را خود با سر و سامان چکار کار عاشق بی سر و سامان بود

هرکه او پابسته زلف بتی است همچو مو پیوسته سرگردان بود

هرکسی کز عشق او کشته شود او نمیرد زنده جاویدان بود

عشق او گنجی و دل پروانه ای جای گنجش در دل ویران بود

سید و بنده اگر خواهی بیا

نعمت الله جوکه این و آن بود

دل که بی دلبر بود بیجان بود خوش بود جانی که با جانان بود

نور او در دیده ما رو نمود گرچه از چشم شما پنهان بود

کنج دل گنجینه عشق و یست جای گنجش در دل ویران بود

هر که دید آئینه گیتی نما بر جمال خویشتن حیران بود

ذوق ما از عقل می پرس می پرس این کسی داند که او را آن بود

کشته او زنده جاوید شد پیش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان

ساقی سرمست می نوشان بود

خوش بود دردی که درمان او بود خرم آن جانی که جانان او بود

کفر زلفش رونق ایمان ماست کفر کی باشد که ایمان او بود

گرد عالم روز و شب گردیده ام دیده ام پیدا و پنهان او بود

بی نشانی آیتی در شان اوست شان او نام و نشان او بود

موج دریائیم و دریا عین ماست هر چه ما داریم آن او بود

عین او در عین ما چون شد عیان در همه عالم عیان او بود

عارفانه گفته سید بخوان

کاین معانی از بیان او بود

حاصلم از دین و دنیا او بود این چنین خوش حاصلی نیکو بود

در دو آئینه یکی چون رو نمود دو نماید آن یکی نی دو بود

صوفیانه جامه را شوئیم پاک کار ما پیوسته شست و شو بود

جام می دردوره می گردد مدام خوش بود آندم که همدم او بود

آینه گهر چه دو رو باشد ولی در دو رویش روی او یک رو بود

یک سر موئی نمی یابی از او تا حجاب تو سر یک مو بود

سید ما از عرب پیدا شده

شاه ترکستان برش هندو بود

هر چه آید در نظر چون او بود عین او در چشم ما نیکو بود

موج و دریا نزد ما باشد یکی گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود

گفتم این رشته مگر باشد دو تو سر بسر دیدم همه یک تو بود

جز وجود او نمی یابم دگر با وجود او وجودی چو بود

بوی دستنبوش می آید ز دست هر که رادر دست دستنبو بود

وجه او در وجه هر یک رو نمود آن یکی با هر یکی یکرو بود

زلف سید را نمی آری بدست

تا حجاب راه تو یک مو بود

چشم ما روشن بنور او بود	این چنین چشمی خوش و نیکو بود
آینه با او نشسته رو برو	روشنی آئینه را زان رو بود
گر تو میگوئی که این رشته دو تو است	تو غلط گفتی که آن یک تو بود
قطره و دریا بنزد ما یکی است	دو نماید در نظر نی دو بود
هر که او را یافت آن را یافته	همچو ما دایم بجست و جو بود
جود او بخشید عالم را وجود	بی وجود او وجودی چو بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست

اسم او ذات و صفات او بود

چشم ما روشن بنور او بود	هر چه می بینم از آن نیکو بود
آینه یک رو نماید در نظر	هر که او با آینه یک رو بود
غیر او چون نیست در دار وجود	چشم ما بر روی غیری چو بود
رشته یک تو چرا بینی دو بود	نیک بنگر رشته خود یکتو بود
عالمی از جود او دارد وجود	ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق مسیتیم در کوی مغان	عقل کل در بزم ما آنجو بود

سید ما در همه عالم یکی است

بلکه خود مجموع عالم او بود

نقطه در دایره نمود و نبود	بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه در دور دایره باشد	نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش بهم پیوست	نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرگار	سر و پا را بهم نهاد آسود
بوجدیم و بی وجود همه	بوجدیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتیم	باز دیدم خیال او او بود

خوشتر از گفته های سید ما

نعمت الله دگر سخن نشنود

هر چه ما را می رسد از او بود	چون از او باشد همه نیکو بود
ز آفتاب حسن او هر ذره ای	روشنش بنگر که آن مه رو بود
ما با او موجود و او پیدا بما	خود نباشد هر که او بی او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال	عاشق ار چون ما بجستجو بود
می نماید رشته عالم دو تو	در حقیقت رشته یک تو بود
سر توحید است و نیکو یاددار	هر که داند بنده را آنجو بود

نعمت الله دینی و عقبی گرفت

این و آن بی نعمت الله چو بود

در نظر گر نور روی او بود	هر چه آید در نظر نیکو بود
--------------------------	---------------------------

عالمی از جـوود او دارد و جـوود هرکجا شاهیست در تخت و جـوود یک سر موئی نیابی وصل او هرکه او گم کرده خود باز یافت التفاتی گر بخلوت باشدش

نعمت الله چون در آئینه نمود

دو نمایدگر چو او یکرو بود

آینه چندانکه روشن تر بود دل بود آئینه گیتی نما خوش سرداری و ما سردار آن گفته مستانه ما دیگر است مه شود روشن بنور آفتاب سر پهای خم می بنهاده ایم

نعمت الله جوکه همراه خوشی است

تا تو را در عاشقی رهبر بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود یک سر مو میل گیری کی کند عقل را نقش و خیالی دیگر است ای که گوئی ترک غیر او بگو عشق سرمست است و جام می بدست بازیابی لذت رندان ما

نعمت الله از خدا جوید مدام

هرکه یار آل پیغمبر بود

نسبت خرجه ام از پیر خرابات بود این چنین پیر مریدی و چنان میخانه عشق میبازم و خاطر بخدا مشغول است نامراد از در ما باز نگردیده کسی زاهدان جنت فردوس بجان می جوید سخنی از دل و دلدار بجان می گویم

پیرو سر حلقه ما سید بزم عشق است

قدر هرکس بکمالات و مقالات بود

مشرب توحید یاران خوش بود بلبل مسـتیم در گلزار عشق خوش بود دردی که او درمان ماست رند مست و ذوق مستان خوش بود صوت بلبل در گلستان خوش بود درد دل میجوکه نالان خوش بود

در خرابات مغان مست و خراب
جام در دور است در دور قمر
یافتم گنجینه و گنجی تمام
ساقی ما با حریفان خوش بود
گر بتو دوری رسد آن خوش بود
می کنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او بما ایثار کرد

این چنین انعام سلطان خوش بود

حق است دین سید و دین من این بود
گفتم که من همینم و معشوق من همان
آن نور آسمان و زمین است و نزد ما
در ذره آفتاب جمالش نموده رو
آئینه خداست دل پاک روشنم
حق را بخلق هر که شناسد نه عارف است
هر صورتی که نقش کنم در ضمیر خویش
نقد خزینه ملک است این امانتم

والله بجان سید مستان که همدمم

جام می است تا نظر واپسین بود

فعل عالم ظل فعل الله بود
مظهر افعال او باشد همه
نور می یابد قمر از آفتاب
مرد دانا سر نیچد زین سخن
کی شود مایل بسلطانی مصر
خاک پایش توتیای چشم ماست

نعمت الله در همه عالم یکی است

هر چه بینی نعمت الله بود

هر که از عشق در طرب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست
آتش عشق اوست در دل ما
از کرم ساز عاشقان بنواخت
لب ساغر مدام می بوسم
ماهری چو ترک شیرازی

سیدی همچو نعمت الله هم

در عجم بلکه در عرب نبود

چشم بینائی که بر او افتد
هر که بر خاک درش افتد چو ما
آفتابست او و عالم سایه بان
سر نهد بر پاش و بر رو افتد
مسکن او جای نیکو افتد
نور او بر ما و بر تو افتد

دل بددريا داده ايم و مي رويم
رنگ و بوي اوست رنگ و بوي ما
بر سرکوي خرابيات مغان
آخر اين کار تا چو اوفتد
گر سخن با رنگ و با بو اوفتد
گر رسد مستي به يلهو اوفتد

نعمت الله ساقی سرمست ماست

برنخيزد هرکله با او اوفتد

گر آتش آه مادرافتد
دستی چه بود هزار دستان
افتاد بخاک و برنخيزد
در دامن ما کسيکه زد دست
دجال اگر بخر نشيند
وانکس که بصدق درنيامد
صد شاه به یک نفس برافتد
گردست زنيم بر سرافتد
آنکو ببدعای مادرافتد
هستيم يقين که کمتر افتد
آيد روزی که از خرافتد
درخانه فقر بر افتد

هرکس که رسد به نعمت الله

بر درگه او چو قنبرافتد

چشم ما آبش بهر سو مي رود
مي رود از چشم ما آب خوشي
دل چو دست و سرپاي او فکند
گر بياید جان باو آيد برم
هرکسي کو مي رود در راه عشق
درهواي زلف او باد صبا
آبروي ماست بر رو مي رود
همچو سيلابی که از جو مي رود
بر سرکويش به پهلو مي رود
ورود پيوسته با او مي رود
گو برو خوش خوش که نیکو مي رود
گشته سرگردان به هر سو مي رود

هرکه او بنشست با سيد دمی

جاودان پيوسته سر جو مي رود

خون دل از دیده بر رو مي رود
جمع گشته قطره قطره آب چشم
مي رود دل بر در ميخانه باز
جان بجانان ده که جانان تست
در بيابان فنا مرد خدا
آفتابست او و ما چون سایه ايم
آبروي ما به هر سو مي رود
همچو سيلی سوی هر جو مي رود
آفرين بروی که نیکو مي رود
جان چه کار آيد تو را چو مي رود
بی سرو پا خوش به پهلو مي رود
مي رويم آنجا روان کو مي رود

نعمت الله مي رود در راه تو

در پيش مي رو که نیکو مي رود

آب چشم ما بهر سو مي رود
مي رود خاطر بکوي مي فروش
ای که گوئی از در دلبر برو
در طريق عشق دل چون عاشقان
می کنم خود را ملامت سالها
خوش روان از دیده بر رو مي رود
آفرين بروی که نیکو مي رود
کی رود دل از درش چو مي رود
که بسینه گه به پهلو مي رود
عمر اگر یک لحظه بی او مي رود

در هوای زلف او باد صبا خوش روان گشته به هر سو می‌رود
رو مپیچ از نعمت الله زانکه او
رو بـسـراه آورد یـک رو می‌رود

چشم ما خوش چشمه‌آبی به هر سو می‌رود
می‌رود عمر عزیز من بعشق روی او
دل طواف کعبه وصلش بدان جوید مدام
آفتابست او و عالم سایه‌آن آفتاب
در ازل نقش خیال او بدیده بسته‌ام
یک زمانی صحبت او را غنیمت می‌شم
بر در خلوت سرای سیدار شاهی رسد
بنده‌گردد از سر اخلاص آنجو می‌رود

عقل دور اندیش هر دم جای دیگر می‌رود
چون بیزم ما در آید نیک حیران می‌دود
عشق سرمست است و با رندان حریفی می‌کند
آفتاب حسن او مه را نوازش کرده است
هر که در راه خدا ره می‌رود همراه ماست
در چنان بحر محیطی زورقی افکنده‌ایم
دیگ سودایش همیشه نیک بر سر می‌رود
زود بگریزد رود بیرون و ابتر می‌رود
می‌رود در بر خوش و در بحر خوشتر می‌رود
با دل روشن به هر جا خوب و در خور می‌رود
لاجرم همراه ما راه پیمبر می‌رود
بادبان افراشته کشتی به لنگر می‌رود
نعمت الله رهبر و شیرازیان هم‌ره او
عاشقانه بر سر الله اکبر می‌رود

آب چشم ما به هر سو می‌رود
چشم ما تا دید روی او به خواب
این نصیحت گوش کن می‌نوش کن
عشق سلطانست و تخت دل گرفت
تخم نیکی کاروبدکاری مکن
عاشق رندی که او سرمست ماست
گر بچشم ما نشینی خوش بود
بی خیالش یک زمانی نغنود
در خم‌ار افتد هر آنکو نشنود
عقل مسکین چون کندگر نگرود
هر که کارد هر چه کارد بدرود
از در میخانه‌ ماکمی رود
نعمت الله در خرابات مغان
هر که بیند در پی او می‌رود

عشق دردبست تا نمی‌گیرد
ایدل ار عاشقی بیا خوش باش
موج بحریم و غرقه‌ دریای
دردمندیم و درد می‌نوشیم
لطف او عالمی بما بخشید
آتش عشق شمع جانم سوخت
جان عاشق صفا نمی‌گیرد
عاشقان را خدا نمی‌گیرد
غیر ما دست ما نمی‌گیرد
دل ما زین دوا نمی‌گیرد
بکرم هیچ وا نمی‌گیرد
در تو آخر چرا نمی‌گیرد
هر که بیگانه نیست از سید

دلش از آشنایا نمیی گـیرد

عقل مخمور است و مستان را بقاضی می برد
رند و سرمست مناجاتیم و با ساقی حریف
ایکه گوئی دل به دلبر می فروشد جان من
می بیارد رند مست و سرکه آرد زاهدی
گر هزار آئینه باشد در همه بینم یکی
در سراستان او غیری نمی یابد مجال
سخت بیشرمست از آنرو پرده ما می درد
فارغ است از ریش قاضی هرکه او می می خورد
نقد توگر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
هر چه تو آری بری و هر چه او آرد برد
عارف است آنکس که این یک در هزاران بنگرد
گر کسی مرغی شود برگرد قصرش کی پرد

درهوی نعمت الله غنچه سیراب گل

در گلستان همچو مستان جامه بر خود میدرد

ترک چشم مست او دلها بغارت می برد
خانمان ما بغارت برد و یک موئی نماند
دور شو ای عقل از اینجا رخت خود را هم ببر
کیش او چون غارتست ترکش نگوید ترک مست
هر چه دید از نقد و جنس و زیر و بالا پاک کرد
جان ما بادش فدا کو جان و هم جانان ماست
ملک دل بگرفت و جان ما بغارت می برد
هر چه با ما دید سر تا پا بغارت می برد
زانکه رخت هرکه دید اینجا بغارت می برد
جان کند قربان و قربان را بغارت می برد
این بلا هم زیر و هم بالا بغارت می برد
هر چه خواهد گو ببر هل تا بغارت می برد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است

بوعلی چبود که او سینا بغارت می برد

ترک چشم مست او دلها بغارت می برد
ملک دل بگرفت و نقد و نسیه را هرکس که دید
عاشقیم و ما بعشوق او اسیر افتاده ایم
گر دل ما می برد شکرانه اش بر جان ماست
بر سر بازار اگر شخصی دکانی می نهد
فتنه دور قمر بنگر که چون پیدا شده
جان فدای او که جان ما بغارت می برد
ترکتازی می کند آنها بغارت می برد
بنده فرمانیم اگر ما را بغارت می برد
جان رها کردیم دل را تا بغارت می برد
دکه ویران میکند کالا بغارت می برد
آمده تنها و تنها را بغارت می برد

نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار

یا بحکمت میستاند یا بغارت می برد

خوش بود گر این دوئی یکتا شود
غیر نور او نیاید در نظر
آ چشم ما بهر سو شد روان
بحر می گوید به آواز بلند
عارفی کاز هر دو عالم بگذرد
در خرابات مغان رندی که شد
آفتاب حسن او پیدا شود
چشم ما از نور او بینا شود
ایند آن روزی که آن دریا شود
آنکه او از ماست با ما او شود
بر در یکتای بی همتا شود
عاقبت سر دفتر غوغا شود

هر که بوسد آن لب شیرین او

همچو سید لاجرم گویا شود

هر زمان عشقی ز نو پیدا شود
هر نفس جانی دگر شیدا شود

چون درآید در شمار عارفان
چون برآید آفتاب مهر او
گر ز پیش دیده بردارد نقاب
غرقه شودر بحر عشقش کز یقین
دست با او در کمر بازی کند
در سواد ملک دل غوغا شود
جان و دل چون ذره ناپیدا شود
چشم نابینای ما بینا شود
قطره با دریا شود دریا شود
کوبه عشقش می برد بی پا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق

نعمت الله این چنین گویا شود

نطق حیوان جمع کن تا آدمی حاصل شود
جان تو از عالم علوی تنت سفلی بود
منبع هر دو یکی و مرجع هر دو یکی
آفتاب روی او در مه چو بنماید جمال
ما ز دریائیم و عین ما بود آب زلال
عالم مادر ازل او بود و باشد تا ابد
گر بیاید تربیت از کاملی کامل شود
عاقبت هر یک به اصل خویشان وصل شود
لاجرم هر یک از این دو با یکی مایل شود
ماه ما بر آفتاب روی او حایل شود
خوش حیاتی یابد از ما هر که او سائل شود
این چنین معلوم کی از علم او سائل شود

بلبل و گل چونکه بنوازند ساز عاشقی

نعمت الله در گلستان این چنین قابل شود

رنند مستی کو حریف ما شود
گر بسوی ما بیاید عارفی
چشم ما روشن شده از نور او
آنکه بگذشت از سر هر دو جهان
گر بلائی رو نماید رو متاب
مشکلات او همه حل و اشود
گرچه باشد قطره ای دریا شود
هر که بیند نور او بینا شود
بنده یکتای بی همتا شود
کز بلائی کار ما بالا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما

سالها یاری چنین پیدا شود

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود
در دو آئینه یکی گر رو نماید بی شکی
زلف او را برفشان از نور روی او بین
خوش درین دریا درآ و یک زمان با ما نشین
یک سر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش
اظهر است از نور دیده در نظر ظاهر نگر
مظهر ار نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در حقیقت یک بود اما دور رو ظاهر شود
تار موز کفر و ایمان مو بمو ظاهر شود
تا بتو آب حیاتی سو به سو ظاهر شود
چون حجاب تو نماند او به تو ظاهر شود
این چنین ظاهر نکوئی تا که چو ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی به اوست

هر که او فانی شود از خود به او ظاهر شود

عین دریائیم و مارا موج دریا می کشد
مشکل ما چونکه حلوائ لیش حل می کند
دست ما و دامن او آب چشم و خاک راه
جذبۀ او می کشد ما را بمیخانه مدام
و این دل دریا دل ما سوی ما او می کشد
دور نبود خاطر ما گر بخلوا می کشد
گرچه سرو قامت او دامن از ما می کشد
ما از آن خوش می رویم آنجا که مارا می کشد

یکسر موئی سخن از زلف او گفتم ولی
می کشد نقش خیال وی نماید در نظر
شد پریشان خاطر هم سر به سودا می کشد
هر که بیند همچو ما بیند که زیبا می کشد

نعمت الله را مدام از وی عطائی می رسد

کار سید لاجرم هر لحظه بالا می کشد

هر که باشد بنده او در جهان سلطان شود
روی او در دیده ما آفتاب روشن است
هر چه آید در نظر نقش خیال او بود
ما ز دریائیم و با ما هر که بنشیند دمی
مشکل حل است و حل مشکلات عالمست
گنج معنی هر که می خواهد بیاید همچو ما
خوش بود جانی که مقبول چنان جانان شود
اینچنین نوری کجا از چشم ما پنهان شود
لاجرم در حسن خوبان عقل ما حیران شود
گر چه باشد قطره ای در بحر ما عمان شود
حل این مشکل تو را در مجلس رندان شود
عارفانه ساکن کنج دل ویران شود

نعمت الله حاصل عمر حیاتست ای عزیز

خوش بود گر حاصل عمر عزیزت آن شود

خاطر ما سوی دریا می کشد
موج دریائیم و دریا عین ما
جذبه او می کشد ما را بخود
در کشاکش عالمی آورده است
می کشد نقش خیالی دمبدم
ما بلای عشق او خوش می کشیم
گوئیا ما را به ما می کشد
می برد ما را بهر جا می کشد
خوش بود چون حقتعالی می کشد
نی من سرگشته تنها می کشد
هم خطی بر لوح اشیا می کشد
کار ما در عشق بالا می کشد

تا نماید نعمت الله را بما

این چنین نعمت بر ما می کشد

غرق دریائیم و ما را موج دریا می کشد
عشق هر جائی است ما هم در پی او می رویم
در ازل بالانشین بودیم گویا تا ابد
ساغر گیتی نما پر می برندان می دهد
با سر زلفش در افتادیم و سودائی شدیم
خاک پایش توتیای دیده بینای ماست
آبرو می بخشد و ما را به ما می کشد
او به هر جا می رود ما را به هر جا می کشد
جذبه او می کشد ما را به بالا می کشد
خاطر مستانه رندان ما را می کشد
دل بدست زلف او دادیم و دریا می کشد
از برای روشنی در چشم بینا می کشد

درکش خود می کشد ما را بصد تعظیم و ناز

این کشاکش خوش بود چون سید ما می کشد

دل دگر ما را بما او می کشد
جذبه او می کشد ما را مدام
کشته عشقم و بر خاک درش
در کشاکش عالمی آورده است
میل ما دایم سوی بالا بود
در خرابات مغان بزم خوشی است
خاطر ما سوی دریا می کشد
حاکمست او می کشد یا می کشد
اوفتاده کشتگان را می کشد
نه تن تنها که تنها می کشد
لطف او ما را به بالا می کشد
عشق عاشق را به آنجا می کشد

زلف سید دل زیاران می‌برد

و از خیالش سر بسودا می‌کشد

عشق ما را سوی دریا می‌کشد
دلبر ما می‌کشد ما را بکش
دل بدست زلف او دادیم و برد
عشق سرمست است در کوی مغان
می‌کشد هر لحظه نقشی در خیال
جذبیه او می‌کشد ما را بخود

گوئیا ما را به مأوا می‌کشد
خوش بود دلبرکه ما را می‌کشد
و از خیالش سر بسودا می‌کشد
عاشقان را خوش به مأوا می‌کشد
صورتش بر لوح اشیا می‌کشد
این کرم بین حق تعالی می‌کشد

هرکجا رندی است در میخانه ای

خاطر سید به آن جا می‌کشد

یار سرمست است و ما را می‌کشد
آمد آن موج محیط عشق او
می‌کشد ما را بمیخانه مدام
درکش خود می‌کشد دلکش مرا
از بلا چون کار ما بالا گرفت
هرکجا او می‌کشد ما می‌رویم

دوستان را بی‌سر و پا می‌کشد
خوش خوشی ما را بدریا می‌کشد
خاطر ما هم به مأوا می‌کشد
زان کشش جانم به آنجا می‌کشد
مبتلا را دل به بالا می‌کشد
کشته‌ایم و حق تعالی می‌کشد

نعمت الله می‌رود دامن کشان

جذبیه ای دارد که دلها می‌کشد

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد
سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی می‌دهد
گر دل به دلبر می‌کشد او می‌کشد دل را بخود
ساقی همیشه از کرم جامی برندی می‌دهد

هر لحظه از حالی دگر ما را به حالی می‌کشد
و آن بی‌مثال از خود بروی ما مثالی می‌کشد
کوشش چه کار آید مرا صاحب کمالی می‌کشد
و آن رند مست از جام او آب زلالی می‌کشد

من نعمت الله یافتم نعمت به عالم می‌دهم

تاتو نینداری مرا میلم به مالی می‌کشد

دل سوی صاحب جمالی می‌کشد
هر نفس بر لوح جانم صورتی
می‌کشد ما را محول سوبه سو
غم کجا گردد بگردد آن دلی
عقل ناقص کی‌کشد ما را چو ما
گر به میخانه کشد رندی تو را

هر زمان نقش خیالی می‌کشد
از مثال بی‌مثالی می‌کشد
هر دم از حالی به حالی می‌کشد
کز هوای او ملالی می‌کشد
عشق یاری بر کمالی می‌کشد
خوش برو نیکو خصالی می‌کشد

سیدم ساقی و جان من حریف

دمبدم جام زلالی می‌کشد

چشم ما نقش خیال او بر آتش می‌کشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است

نور دیده پیش مردم بی حسابش می‌کشد
لاجرم ذرات عالم آفتابش می‌کشد

خاطر زاهد بجنّت گرکشد گو خوش بود
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او
همدم جام مئیم و محرم ساقی مدام
در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد

جان ما جانانه مست خرابش می کشد
خویشتن را پیشکش حالی به خوابش می کشد
همت عالی ما جام شرابش می کشد
دیده تر دامنش دامن در آبش می کشد

نعمت الله درکش خود گرکشد یار خوشی

گو برو با او که در راه صوابش می کشد

مدام جام می او حیات می بخشد
کمال بخشش ساقی نگرکه رندان را
دلت بدردی دردش دوا کن و خوش باش
چه قدر خرقة که ز نار بر میان داریم
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند
دل یگانه من عاشقانه در دو سرا

همیشه همت او کاینات می بخشد
شراب و جام ز ذات و صفات می بخشد
که خسته ای و دم او شفات می بخشد
بجای کعبه به ما سومنات می بخشد
اگر تو کشته اویی بمات می بخشد
برای یک جهتی شش جهات می بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید ما

که روح او دل ما را حیات می بخشد

ترک سرمستی مرا دامن کشانم می کشد
درکش خود می کشد ما را به صد لطف و کرم
کی کشد ما را چو لطفش می کشد ما را بناز
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
می کشم نقش خیالش بر سواد چشم خود
جذبه او می کشد خوش می کشد ما را بذوق

باز بگشوده کنار و در میانم می کشد
گه چنینم می نواز دگه چنانم می کشد
عاشق مست و خرابم کشکشانم می کشد
از زمین برداشته بر آسمانم می کشد
زانکه این نقش خیال او روانم می کشد
در کشاکش او فتامد چون دوانم می کشد

نعمه الله جمله عالم بسوی خود کشید

جان فدای او که عشق او به جانم می کشد

هرکسی نقشی بر آبی می کشند
گرچه می بندند نقشی در خیال
می کشندم در خرابات مغان
عاشقیم و عاشقان را بی حساب
ما در میخانه را بگشوده ایم

یا خیالی سوی آبی می کشند
پیش مه رویم نقابی می کشند
گوئیا مست و خرابی می کشند
می کشند و در حسابی می کشند
باده نوشان خوش شرابی می کشند

سایه بان نعمت الله در نظر

بر مثال آفتابی می کشند

می محبت او راحتی بجان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانست باد
ز قبله سرکویش دگر نیچم روی
چه پادشاه کریم است حضرت سلطان
بعشق داغ محبت نهاده ام بر دل

حیات طیبه و عمر جاودان بخشد
که لطف ساقی ما رند را به آن بخشد
اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
هزار گنج به هر بنده رایگان بخشد
بین نشان محبت که آن نشان بخشد

کمال بخشش ساقی نگرکه رندان را شراب و نقل فراوان به هر زمان بخشد
چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدارکه او نیز آنچنان بخشد

هرچه بخشد خدا بما بخشد پادشاهی به هرگدا بخشد
بحر رحمت به ما روان سازد آبرویی به عین ما بخشد
دردی درد عشق او مینوش تا بلطفش تو را دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی ساغر می به آشنا بخشد
در خرابات اگر فناگردی از حیاتش تو را بقا بخشد
بندگی کن که حضرت سلطان هرچه خواهی از او بخشد
بینوایان نـوا از او یابند

نعمت الله خدا بما بخشید نعمت الله به بینوا بخشد
گنج اسما بما عطا فرمود خوش نوائی به بینوا بخشید
خلعتی خوش مرصع از کمرش پادشاهی به این گدا بخشید
هرچه خواهد چنین چنان بخشد رحمتی کرد و آن به ما بخشید
هم نبوت به انبیا او داد کس نگوید که او چرا بخشید
دل اگر برد جان کرامت کرد هم ولایت به اولیا بخشید
درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی ساخت بنده خود را سیدی ساخت بنده خود را
منصب عالی مرا بخشید منصب عالی مرا بخشید
نعمت الله خدا به ما بخشید این چنین نعمتی خدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم به من رند بینوا بخشید
سلطنت بین که حضرت سلطان پادشاهی به این گدا بخشید
دردی درد دل بسی خـوردیم عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هرچه ما داریم هر چه داریم او به ما بخشید
چشم ما شد به نور او روشن لاجرم او به ما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق ما چو فانی شدیم در ره عشق
جاودان او به ما لقا بخشید جاودان او به ما لقا بخشید

می خمخانه ای به ما بخشید این سعادت به ما خدا بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود پادشاهی به این گدا بخشید
جام گیتی نما به ما پیمود دیده روشنی مرا بخشید
دردی درد او بسی خوردیم درد دردش به ما دوا بخشید
بنده خویش را عطائی داد کرد آزاد و ملکهها بخشید
در همه آینه جمال نمود از همه رو به ما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم جاودان منصب بقا بخشید

بخشش اوست هرچه ما داریم کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد

این چنین نعمتی به ما بخشید

جام گیتی نما به ما بخشید دولتی خوش به ما خدا بخشید

نظری کرد و گنج هر دو سرا پادشاهی به یک گدا بخشید

می خمخانه حدوث و قدم ساقی مست ما به ما بخشید

دردی درد دل بسی خـوردیم عاقبت درد را دوا بخشید

نقد مجموع مخزن اسرار کرم او به ما عطا بخشید

حاکم است او هر آنچه خواست کند کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله به ما عطا فرمود

خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از تردامنان جان پدر بایدکشید دست خود از دست هر بی پا و سر بایدکشید

عشق می بازی طریق عاشقان باید سپرد میل حج داری بلای بحر و بر بایدکشید

درد دردت گر دهد چون صاف درمان نوش کن ور می صافت دهد در دم ببر بایدکشید

گر بدور حسن او دیدی بلای او چه سود چون که ناچار است دردور قمر بایدکشید

توتیای دیده ما خاک پای عاشقان این چنین خوش توتیائی در بصر بایدکشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی سفره ای گرد جهان سر تا بسر بایدکشید

ور بقدر همتش سازی سرائی مختصر

چار دیواری به هفت اقلیم در بایدکشید

از احمد احمد آشکارا شد هم باحمد احد هویدا شد

در شهادت احد کمر بر بر بست میم احمد ز غیب پیدا شد

آن یکی در عدد ظهوری کرد صد عدد از یکی مهیا شد

قطره و بحر و جو همه آیند ما نگوئیم قطره دریا شد

موج بحریم و عین ما آب است نتوان گفت ما که از ما شد

آفتاب و جود رو بنمود ذره کاینجات در وا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست به مجاز است کامد و یا شد

خم می خوش خوشی بجوش آمد راز سر بسته آشکارا شد

نعمت الله پـرده را برداشت

مشکلاتی که بود حل و اشد

آفتابی بمـاه پیدا شد صورت و معنئی هویدا شد

ظاهر و باطنی بهم بنمود اول و آخری مهیا شد

در همه آینه یکی بیند دیده روشنی که بینا شد

آمد و شد حقیقتاً خود نیست به مجاز است کامد و یا شد

بخرابات رفت خاطر ما چون از آنجاست باز آنجا شد

جان دریا دلم قفس بشکست مرغ آبی بسوی ماوا شد

نعمت الله خدا بما بخشید

نقد سید به بنده پیدا شد

واحدی در کثیر پیدا شد احدی لاجرم هویدا شد

جام گیتی نما به ما دادند صورت و معنوی مهیا شد

نور اول خوشی تجلی کرد نیک بنگر که عین اشیا شد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد چشم یعقوب عقل بینا شد

هر حبابی که بود ازین دریا عاقبت باز عین دریا شد

در دو عالم کسی یگانه شود کز شش و هفت و هشت یکتا شد

سید از ما جدا افتاد ولی

چون ز ما بود باز از ما شد

نیمشب ماه هویدا شد گوئی آفتاب پیدا شد

جان ما گرد بحر می گردید خود در افتاد و غرق دریا شد

نور رویش بچشم ما بنمود دیده ما تمام بینا شد

آمد و تخت دل روان بگرفت پادشاه ممالک ما شد

عین اول خوشی تجلی کرد در مرایا ظهور اسما شد

جام می را به همه گر آمیخت بزم مستانه ای مهیا شد

ساز ما را بلطف خود بناخت

نعمت الله بذوق گویا شد

سلطان سرافرده میخانه کجا شد از مجلس رندان خرابات کجا شد

معنیش هم اینجاست اگر صورت او رفت پنهان ز نظر گشت نگوئی که فنا شد

هر رند که در کوی خرابات درآمد از دار فنا آمد و با دار بقا شد

ما جام حبایم و پر از آب حیاتیم سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد

سلطان سرافرده میخانه عالم از ذوق گدایان خرابات گدا شد

صوفی بصفا دردی دردش چو بنوشد این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بندگی سید ما کرد

هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

هر که او آشنای سلطان شد گرچه جان بود عین جانان شد

هر که با ما نخورد جام شراب به یقینم که او پشیمان شد

هر که در مجلسم دمی بنشست شد یقینم که او پشیمان شد

این جهان را به نیم جو نخرد آنکه یکدم حریف رندان شد

هر که جمعیتی ز خویش نیافت دم آخر که شد پریشان شد

این دوئی محو گشت و عین یکی اینچنین آمد این چنان آن شد

بنده اوست سید عالم

بر همه کاینات سلطان شد

سنبل زلف او پریشان شد	حال جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او دمی دم زد	زلف او هم برو پریشان شد
جمع بودیم از پریشانی	جمع ما مو بمو پریشان شد
گفت وگو در میان ما آمد	قصه از گفتگو پریشان شد
آنچنان جمع و اینچنین جمعی	من ندانم که چون پریشان شد
زلف او مجمع دل ما بود	گرچه از ما و تو پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار

آمد و سوبه سو پریشان شد

بلبل جان چو ساکن تن شد	مجلس کاینات گلشن شد
آفتاب و جوبوب رو بنمود	شب امکان چون روز روشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود	نقد هر یک از آن معین شد
بود پیدا ولی نهان از ما	آمد اینجا بما مبین شد
عین اول ظهور چون فرمود	واضح و لائح و مبرهن شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت	حسن آمد به حسن و احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود

نور او نور دیده من شد

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد	بیوی سنبل زلفش دماغ عقل مفتون شد
چو بلبل در گلستان سرکوبش همی نالم	از آندم کز غم عشقش دلم چون غنچه پر خون شد
همی گویم که درد دل بوصل او دوا سازم	ولی می بینم از هجرش که دردی دیگر افزون شد
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودائی	ندانم تا دل مسکین در آن دام بلا چون شد
برو ای عقل از عاشق مجور رأی خردمندی	که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد
بیاور ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم	بگو مطرب نوائی خوش که لیلی باز مجنون شد

چرا گوئی دل از دستت نباید داد ای سید

مکن عیب من بیدل که کار از دست بیرون شد

بسرا پرده میخانه روان خواهم شد	خوش شبی معتکف کوی مغان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد	ترک خود کرده وبی نام نشان خواهم شد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم	باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
چشم من غیر خیالش چو نمی بندد نقش	هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد
هر کجا جام مئی بود بدست آوردم	گوئیا ساقی رندان جهان خواهم شد
ما چه موجیم و در این بحر پدید آمده ایم	یک دمی همدم من شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چو خیالی که تو بینی در خواب

ور چنین نیست در این هفته چنان خواهم شد

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد	بسرا پرده میخانه روان خواهد شد
--------------------------------	--------------------------------

گر بگویند که فرما و بیا مستانه
آفتابی است که از مشرق جان می‌تابد
همه عالم چو بود آینه حضرت او
عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند
جام می‌آمد و آورد پیام ساقی

زند انگشت خوشی رقص کنان خواهد شد
گرچه از دیده ما باز نهان خواهد شد
در همه آینه بر خود نگران خواهد شد
زود بینند که بی‌نام و نشان خواهد شد
که دمی همدم ما شوکه چنان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان

که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

مه ز برج شرف چو طالع شد
چون جمالش در آینه بنمود
این عجب بین که واضح اشیاء
هر که بی جام می‌دمی دم زد
همت ما محیط می‌جوید
یار ما نیست آنکه چون زاهد

جامع صورتین واقع شد
نام آئینه کون جامع شد
هم بموضوع خویش واقع شد
حیف از آندم زدن که ضایع شد
مکش عیب اگر چه طالع شد
بخیالی ز دوست قانع شد

نعمت الله چو در سخن آمد

روح قدسی رسید و سامع شد

عشق او با جان ما پیوسته شد
آب چشم ما به گلشن رو نهاد
عشق سرمست است و می‌گوید سرود
مرغ دل در دام زلف او فتاد
تا به او پیوست جان من تمام
در دل من غیر او راه نیست

زنده آمد دل از آن پیوسته شد
غنچه گشت و خوشخوشی گلدسته شد
عقل مخمور است از آن دل خسته شد
سر نهاد و مو بمو پا بسته شد
از همه کون و مکان خوش رسته شد
خانه خالی ورا در بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد

رند سرمست از جهان وارسته شد

بحر عشقش را کران پیدا نشد
در سرا بستان مستان ره نبرد
دیده ما تا نظر از وی نیافت
جان ما تا مبتلای او نگشت
سرفرازی در میان ما نیافت
در حریم عشق عاشق پی نبرد
هر پریشان کو نشد از جمع ما
هر که آمد سوی ما سرمست رفت

واصل دریای او جز ما نشد
هر که چون ما سوبه سو جویا نشد
چشم نابینای ما بینا نشد
کار دل در عاشقی والا نشد
هر که را سر در سر سودا نشد
در ره معشوق تا پویا نشد
دولت پنهانیش پیدا نشد
هیچکس تشنه از این دریا نشد

تا حدیث عشق‌بازی گفته‌اند

همچو سید دیگری گویا نشد

بجز میخانه جای ما نباشد

هوای چون هوای ما نباشد

بیبا دردی در دیش نوش میکن
 نیابد پادشاهی یا ولایت
 بقای جاودان داریم از عشق
 بصدق دل بجانان جان سپردیم
 خدای هر دو عالم جز یکی نیست
 که خوشتر زین دوی ما نباشد
 اگر سلطان گدای ما نباشد
 غم ما از فنای ما نباشد
 بغیر او جزای ما نباشد
 یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله

نوی بی نوی ما نباشد

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد
 حباب و موج که پیدا شده درین دریا
 ملک به امر خدا سر نهاده است زمین
 حیات آب حیات از حیات ما دارد
 بسمع جان شنود عقل کل شود خاموش
 بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک
 وجود جود بر ما وجود ما باشد
 هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد
 برای رفعت خود در سجود ما باشد
 بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
 در آن مقام که گفت و شنود ما باشد
 دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

چو نور سید ما شاهد است و مشهود است

یقین که در همه عالم شهود ما باشد

گر نه او یار غار ما باشد
 ما کجا دوستدار او باشیم
 شادمانم ببدولت غم او
 رندی و عاشقی و میخواری
 پادشاهیم و شاهد و ساقی
 سخن ما که روح می بخشد
 در دو عالم که یار ما باشد
 گر نه او دوستدار ما باشد
 زانکه او غمگسار ما باشد
 پیشه و کار و بار ما باشد
 بر زمین و یسار ما باشد
 در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان ما بفداهش

سید و خواندگار ما باشد

همه عالم فدای ما باشد
 فقر ما تاج سلطنت بخشد
 بود و نابود صورت و معنی
 قبله عاشقان سر مستان
 دردمندیم و درد می نوشیم
 لذت عمر جاودان دارد
 هر چه باشد برای ما باشد
 شاه عالم گدای ما باشد
 از فنا و بقای ما باشد
 در خلوت سرای ما باشد
 درد و دردش دوی ما باشد
 هر که او مبتلای ما باشد

بنده سید خراب تیم

دیگری کی بجای ما باشد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
 در خلوت سرای او بهشت جاودان ماست
 خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست
 چنین دولت نمی دانم در این عالم کرا باشد
 چه خوش ذوقی که رندان رادر این خلوت سرا باشد
 زمی توبه در این حالت بنزد ما خطا باشد

بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده
بتیغ عشق اگرکشته شوی چون ما غنیمت دان
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
که درد درد او ما را به از صاف دوا باشد
که جانت زنده جاوید و جانان خونیها باشد
نمی بینیم یک ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جانیست
از آن شد هر که می بینی گدای این گدا باشد

بیمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بردست
اگر در دلی داری بیا و نوش کن جامی
چنان مستغرق عشقم که خود از وی نمی دانم
چنین شاهی که ما داریم در عالم کرا باشد
چنین بزمی ملوکانه نمی دانم کجا باشد
که جام درد درد او به از صاف دوا باشد
در این دریا بهر سوئی که بینم عین ما باشد

محب غیرکی باشم چو یار نعمت اللهم
کجا با خلق پردازم چو محبوبم خدا باشد

هر که را شیخ آن چنان باشد
دایره کورد او بود پرگزار
صورتش خلق و معنیش حق است
هر که با او نشست سلطان شد
هر چه خواهی از او همان یابی
همه محکوم حضرتش باشند
شرفش بر همه جهان باشد
او چو قطب است و در میان باشد
راحت جان انس و جان باشد
زانکه او پادشه نشان باشد
زان که او را هم این هم آن باشد
حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید حضرت اوست
لاجرم پیر عاشقان باشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که باریابم
سرچشمه حیاتست ما خضر وقت خویشیم
شادی روی ساقی، ما می مدام نوشیم
گر عاقلی بگوید عقل تو گشت ناقص
از آفتاب حسنش شد عالمی منور
گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتا اگر در آئی آنجا مجال باشد
در جام ما همیشه آب زلال باشد
بر غیر اگر حرام است بر ما حلال باشد
نقصان عاقل آنست ما را کمال باشد
ما روشنیم از وی او بی زوال باشد

نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن
جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

همه عالم خیال او باشد
هر خیالی که نقش می بندم
در همه آینه چو می نگرم
جنت هرکسی سزای ویست
مالک لم یزل خداوند است
همه را روبه اوست از همه رو
کفر و ایمان به نزد اهل دلان
در خیال آن جمال او باشد
نظرم بر کمال او باشد
صورت بی مثال او باشد
جنت ما وصال او باشد
ابداً لایزال او باشد
همه را خود مأل او باشد
از جمال و جلال او باشد

موج و بحر و حباب ما بنگر
گفته سیدم بجان بشنو
زانکه سحر حلال او باشد
همه آب زلال او باشد

تو را اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد
خیالش نقش می بندم به هر صورت که پیش آید
ز آب چشم ما دایم بود خوش روی ما تازه
بیا و خرقة خود را به آب می نمازی کن
در آن حضرت که غیر او ننگجد غیر او غیری
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بر دست

بیا از نعمت الله جو مرادی را که می خواهی
که کام دل از او یابی تو را گر جستجو باشد

هر که او را خبر از اهل دلانش باشد
دردمندی که بجان دردی درش نوشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را
دیده اهل نظر نور از او می یابد
عاقل ار عشق ندارد بر ما آتش نیست
هر گدائی که بود بر در سلطان دائم

نعمت الله بسی بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

ناز با یار غار خوش باشد
نقش رویش خیال می بندم
عشق او آفتاب تابان است
نور او را بنور او بنگر
لیس فی الـدار غیره دیار
در همه چون جمال او پیدا است

بلبل مسست و صحبت سید
بابت گلزار خوش باشد

عاشق و یار خویش خوش باشد
زاهد و زهد و رند و می خواری
بلبل مسست و عاشق شیدا
بار عشقش نهاده ام بر دل
عاشقانه بـدردی درش
عشق بازی است کار دل دائم

نعمت الله خوش بود با من

یار با یار خویش خوش باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد
بیا به مکتب ما و کتاب عشق بخوان
بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست
رسید ساقی سرمست و جام می بر دست
خیال عارض او نقش می کشم بر چشم
هزار شاه گدای جناب ما باشد

خوش است گفته سید که از سر ذوق است

بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد
ما همدم رندان سر پرده عشقیم
گفتیم چنان است چنین بود که گفتیم
ما عاشق مستیم ز جام می وحدت
چون خلوت ما گوشه میخانه عشق است
ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان

احوال بدایات و نهایت چه باشد

کرمش گنج بی کران باشد
نقد گنجینه حدوث و قدم
ابر چون آبروی دریا دید
خوش گلابی بصورت و معنی
می چو در جام ریخت ساقی ما
رشته نور خود بما پاشید

نعمت الله جواهر توحید

بر سر جمله عاشقان باشد

رند مست از بلا نه اندیشد
دردمندی که درد می نوشد
هر که خمخانه می خورد بدمی
عقل را پیش عشق قدری نیست
بینوایی که در عدم گردد
دو سرا را به نیم جو نخرد

نعمت الله گنج اسما یافت

از غنای شما نه اندیشد

هر که او را بنور او بیند
هر چه بیند همه نکو بیند

آنکه با ما نشست در دریا
روی غیری ندیده دیده ما
هرکه در آینه کند نظری
عین ما دید و سوسو بیند
غیر چون نیست دیده چو بیند
جان و جانانه رو برو بیند

چشم باریک بین سید ما

رشته یک توست کی دو تو بیند

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند
دریادلی که چون ما در بحر مادر آید
چون نور آفتابست در روی ماه پیدا
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی
رندی که در خرابات با مادمی برآرد
هرکو حجاب دارد او در حجاب ماند
صورت چو جام یابد معنی شراب بیند
موج و حباب و قطره در عین آب بیند
هم ماه را بیابد هم آفتاب بیند
عارف چو ما سرابی اندر سراب بیند
هرکس که بیند او را مست و خراب بیند
گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند

هرگل که او بچیند در گل گلاب بیند

دلبر سرمست ما عزمی بدریا می کند
چشم ما پرآب کرده خوش نشسته در نظر
آفتاب حسن او هر جا که بنماید جمال
چشم مردم دیده ما روشن است از نور او
در خرابات مغان مست خراب افتاده ایم
کار دل از عشق بالائی چنین بالا گرفت
منع نتوان کردنش چون میل ما او می کند
این عنایت بین که او با دیده ما می کند
هر چه آن پنهان بود چون نور پیدا می کند
این نظر صاحب نظر با چشم بینا می کند
هر که دارد دولتی رغبت به آنجا می کند
لاجرم جان عزیزان قصد بالا می کند

پادشاه است او و سید بنده فرمان او

دلخوشست ارچه جفای جان شیدا می کند

ما مریدیم و پیر ما مرشد
رو نوائی زیار مرشد جو
نبری ره بخانه اصلی
روز و شب از خدای خود میجو
بحر ما را کرانه پیدا نیست
درد دردش بنوش و خوش می باش
ره روانیم و رهنما مرشد
که دهد بی ریا نوا مرشد
گر نیابی در این سرا مرشد
کاملی تا بود تو را مرشد
غرق آبیم و عین ما مرشد
که کند درد تو دوا مرشد

هرکه ارشاد نعمت الله یافت

دائمًا خواهد از خدا مرشد

هرکه در کوی تو جاننا نفسی بنشیند
نشیند دل من یک نفسی از سر پا
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
بر سر راه تو گرچه عسسان بسیارند
مدتی شد که سرکوی تو میجست دلم
نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند
تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
نتوان دید که غیر از تو کسی بنشیند
نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
از درت دور مکن گرچه بسی بنشیند

کس بفریاد من عاشق شیدا نرسد مگر آنروز که فریاد رسی بنشیند

نعمت الله بخلوت نشیند بی تو

شاهبازی است کجا در قفسی بنشیند

خوشست این دیده روشن که غیر او نمی بیند اگر بیند کسی غیرش بگو نیکو نمی بیند

اگر چه دیده احول یکی را دو نماید رو بچشم او توان دیدن جمال بیمثال او

مراد مردم از دیده نظر کردن بروی اوست به چشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی

نبیند چشم نابینا جمال ماه تابان را وگر نه دیده ای نبود که روی او نمی بیند

که چشم ما به غیر او کهن یا تو نمی بیند اگر صد سال می گویم نداند چو نمی بیند

مگر سر رشته گم کردی که این رشته دوتودیدی

بین در دیده سید که جز یک تو نمی بیند

چشم ما عین ما بما بیند هم بنور خدا خدا بیند

دیده ما ندیده غیری را غیر چون نیست او که را بیند

هر که خود بین بود نبیند او زانکه خود بین همه خطا بیند

هر که با ما نشست در دریا عین ما آشنای ما بیند

عارفی کو جمال او را دید دیده باشد با و چو وا بیند

دردمندی که درد می نوشد هم از آن درد دل دوا بیند

بخراببات رندی ار آید

سید مسست دو سورا بیند

چه خوش چشمی که نورا و بنور روی او بیند چو نور روی او باشد همه چیزی نکو بیند

کسی کورا بخود بیند کجا من عارفش خوانم من آنکس عارفش خوانم که نور او به او بیند

بود این رشته یکتو ولی احول دو تو یابد چو گم کردست سر رشته از آن یک تودو تو بیند

کسی کومست شد از می چه داند جام و پیمانان مگر رندی بود سرخوش که مینوشد سبو بیند

اگر آئینه روشن محبی در نظر آرد خود و محبوب در یکجا نشسته روبرو بیند

نبیند چشم دریا بین بغیر از عین ما دیگر اگر سرچمه ای یابد و گر در آب جو بیند

خیالی گر پزد شخصی که سید غیر او دیده

بگو چون نیست غیر او نگوئی غیر چو بیند

دیده ما چو روی او بیند هر چه بیند همه نکو بیند

چشم اهل نظر چو روشن از اوست عین او را بعین او بیند

رشته یکتو است نزد بیننده دیده غیر اگر دو تو بیند

آینه عاشقی که می نگردد خود و معشوق رو برو بیند

نعمت الله یکی است در عالم

کی چو احول یکی به دو بیند

این دل دریا دل ما عزم دریا می کند دارد او حب وطن میلی به ما می کند

دل چو پرگاری روان گردد بگرد نقطه ای
دیدۀ ما روی او بیند بنور روی او
شرح اسما می نویسد دل بلوح جان ما
دل بمیخانه فتاد و خاطرش آنجا نشست
هر نفس آئینه دل نور می بخشد به دل

نعمت الله نعمتی ز انعام منعم یافته

اینچنین خوش نعمتی ایثار اشیا می کند

جانم سجود حضرت معبود می کند
عیبم مکن اگر نفسم دود می کند
این لطف او نگرکه چه با عود می کند
نیکو تجارتی و خوشی سود می کند
با او برو که میل به بهبود می کند
چندان غریب نیست اگر جود می کند

سید بجود بنده معدوم خویش را

می بخشدش وجودی و موجود می کند

دل باز عزم کعبه مقصود می کند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
خوش آتشی و عود خوشی سوختم سوختی
آنکس که میخرد غم عشقش بکاینات
رندی که می رود بخرابات عاشقان
و آفتاب عالم و ما سایه بان او

جان مستم از هوای او خروشی می کند
زاهدی کو غیبت باده فروشی می کند
ایستاده بر در و دزدیده گوش می کند
عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی می کند
کاین همه رندی چرا این خرقة پوشی می کند
میر سرمستان بیانش با خموشی می کند

نعمت الله جام می بر دست می گیرد مدام

هر زمان میلی بسوی باده نوشی می کند

در خرابات مغان خمخانه جوشی می کند
باد پیماید بدشت و می رود عمرش بیاد
دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردم
دیگ سودا می پزیم و آتشی بر جان ماست
در تعجب مانده اند اصحاب دنیا سر بسر
ار بیان این معانی چون عبارت قاصر است

حاکم است و پادشاهانه امارت می کند
آنگهی از لطف خود آن را عمارت می کند
سود می یابد در این سودا تجارت می کند
بیخبر در دین و در دنیا خسارت می کند
می زند خوش چشمکی ما را اشارت می کند
هرکجا رندیست می آید زیارت می کند

نعمت الله سرخوش است از عشق می گوید سخن

عقل کل تحصیل این لفظ و عبارت می کند

ترک عشقش ملک جان بگرفت و غارت می کند
می کند ویران سرای عقل و بیخش می کند
جانفروشی می کند دل بر سر بازار عشق
هرکه درد درد عشق او بدرمان می دهد
عشق سرمست است و درکوی مغان دارد وطن
خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود

قصه جانم بسوز دل حکایت می کند
در بدر می گردد و از ما شکایت می کند
پادشاه عادل و ما را حمایت می کند

آب چشمم دمبدم از دل روایت می کند
عاشق مستیم و عقل از خانه بیرون کرده ایم
دست ما بگرفت آن سلطان و ما را برگرفت

در ازل بنواخت ما را همچنانی تا ابد
پیر ما عشق است و دعوت می کند ما را بمی
شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است
لطف او پیوسته یا ما این عنایت می کند
مرشد عشق است و ارشاد و هدایت می کند
عاشقانه رند را نیکو رعایت می کند

مطرب عشاق ما مستانه می گوید سرود

نعمت الله این غزل از وی روایت می کند

عاشق جانانم و جانم خروشی می کند
خستگان عشق را ساقی شرابی می دهد
می دهد محمود ایاز خویش را تشریف خاص
دردسر میداد عقل از خانه بیرون کردم
چون کنم اسرار دل با زاهد هشیار فاش
گفتمش جامی بده گفتا بگیر اما خموش
مستم و از مستیم خمخانه جوشی می کند
این دوا از بهر درد درد نوشی می کند
پادشاهی این کرم با کهنه پوشی می کند
ایستاده بر در و دزدیده گوشی می کند
جان سرمستم هوای می فروشی می کند
جانم از ذوق این حکایت با خموشی می کند

نی حدیث نعمت الله می کند با عاشقان

نالهاش بشنوک از جان خوش خروشی می کند

کشته عشق او شفا چه کند
پادشاهی گدای او دارد
راحت جان مبتلا است بلا
دنیوی و آخرت مده که دلم
می دهی بند رند تا چه شود
در خرابات عشق مست و خراب
مردۀ درد او دوا چه کند
بینوای درش نوا چه کند
مبتلا ناله از بلا چه کند
رند مست است و این بها چه کند
می دهی پند مست تا چه کند
باده نوشیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است

این چنین کشته خونبها چکنند

خسته عشق تو بیچاره شفا را چه کند
کشته عشق تو چون از تو بلا می بیند
دردمندیکه چو مادردی دردت نوشد
آنکه در میکده عشق تو یابد جائی
مبتلای غم تو غیر بلا را چه کند
همچو منصور فنا دار بقا را چه کند
با چنین درد خوشی صاف دوارا چکنند
زهدت باغچه هر دو سرا را چکنند

بنده عشق تو چون سید هر سلطانست

منصب دینی و عقبی گدا را چکنند

دل عاشق نظر بجان نکند
ایکه گوئی که ترک رندیکن
دنیوی و آخرت مده که دلم
رند مستیم نام ماکه برد
جرعه می بجان خرید دلم
عاشق و رند مست او باشیم
خاطرش میل با جان نکند
رند سرمست آنچنان نکند
التفاتی باین و آن نکند
بینشان را کسی نشان نکند
کرد سودائی و زیان نکند
عاشق انکار عاشقان نکند

نعمت الله حریف و می در جام

هیچکس توبه این زمان نکند

یاری که می نوشد از ذوق ما چه داند
همدم نگشته با جام ساقی کجا شناسد
حالم ز عاشقان پرس تا با تو بازگویند
از جام ابتلایش ذوقی که مبتلا راست
گوید که ماجرائی با رند مست دارم
نوری که در دل ماست خورشید ذره اوست
ناخورده درد دردش صاف دوا چه داند
میخانه را ندیده بزم خدا چه داند
از عاقلان چه پرس عاقل مرا چه داند
هرکو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
رندی که مست باشد او ماجرا چه داند
هر بی بصر ز کوری نور و ضیا چه داند

سلطان خیر ندارد از حال نعمت الله

اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

غیر او کی بیاد ما ماند
درد دردش بیجا و مـا را ده
ما نبودیم و حضرت او بود
نیست بیگانه از خدا چیزی
این عجب بین که حضرت سلطان
هر که مه روی خویش را بیند
دیگری یار ما کجا ماند
که مرا خوشتر از دوا ماند
چون نمائیم ما خدا ماند
هر چه ماند با آشنا ماند
در نظر گه گهی گدا ماند
خوبی او کجا بـما ماند

بزم عشق است و سیدم سرمست

بنده مخمور خود چرا ماند

عهد با زلف تو بستیم خدا می داند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود
هر خیالی که گشادیم برویش دیده
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست
در دل ما نتوان یافت هوای دگری
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند
سر موئی نشکستیم خدا می داند
نزد غیری نشستیم خدا می داند
در زمان نقش نو بستیم خدا می داند
در همه حال که هستیم خدا می داند
جز خدا را نپرستیم خدا می داند
گو بدانند که مستیم خدا می داند

در خرابات مغان سید سرمستانیم

تو چه دانی ز چه دستیم خدا می داند

دل چو دم از عشق دلبر می زند
در خرابات فنا جام بقاء
عشق می گوید دل و دلبر یکی است
دل بجان نقش خیالش می کشد
از دل خود دلبر خود را طلب
گرچه گمشد یوسف گل پیرهن
پشت پا بر بحر و بر بر می زند
شادی ساقی کوثر می زند
عقل حیران دست بر سر می زند
مهر مهرش نیک بر زر می زند
کو دم از الله اکبر می زند
از گریبان تو سر بر می زند

نعمت الله جان سپاری می کند

خیمه بر صحرای محشر می زند

مرغ زیرک بین که یاهو می زند
روز و شب با اوست کوکو می زند

ذهن تیرانداز ما بر هر نشان
در خرابات مغان سلطان عشق
باش یک رو در طریق او که او
شهر دل را شه عمارت می کند
می نوازد مطرب عشاق ساز
می شکافد مو و بر مو می زند
خیمه دولت بهر سو می زند
بوسه ها بر روی یک رو می زند
سنجش بر برج و بارو می زند
ساز چون نیکوست نیکو میزند

نعمت الله رند سرمستی بود

ساغر می شادی او می زند

عاشقی کاز عشق او دم می زند
هر که او شیدای زلف و روی اوست
مطرب عشاق ساز مانواخت
از دل ما جو مسمای وجود
پشت پا بر هر دو عالم می زند
کفر و ایمان هر دو بر هم می زند
گه نوای زیر و گه بم می زند
کو نفس از اسم اعظم می زند

نعمت الله عالم معنی دل است

از ادب واللّه اعلم می زند

ذوق ما در جهان نمی گنجد
دلبرم دلتوازنی فرمود
در دل عاشقان خوشی گنجد
زر چه باشد چو سر ندارد قدر
جان و جانان حریف یکدگر نند
بروای عقل دور شو ز اینجا
ما کلام خدا که می خوانیم
بزم عشق است و ما سبک روحیم
حال ما در بیان نمی گنجد
در برم دل از آن نمی گنجد
آنکه در جسم و جان نمی گنجد
دل که باشد چو جان نمی گنجد
غیر رطل گران نمی گنجد
جبرئیل این زمان نمی گنجد
سخن این و آن نمی گنجد
زاهد جان گران نمی گنجد

نعمت الله حریف و ساقی یار

غیر او در میان نمی گنجد

بود و نابود در نمی گنجد
یکه گوئی مرا وجودی داد
آتش عشق عود دل را سوخت
ساقی اینجا کجا و مطرب کو
مایه و سود در نمی گنجد
خوش بر وجود در نمی گنجد
بعد از این عود در نمی گنجد
ساغر و رود در نمی گنجد

چندگویی که خوش همی سوزم

آتش و دود در نمی گنجد

مراحالی است با جانان که جانم در نمی گنجد
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست
چو غوغائست درد او که در هر دل نمی باشد
دلم عوداست و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
چه حرفست اینکه می خوانم که در کاغذ نمی یابم
چه سودائست عشق او که در هر سر نمی گنجد
در این خلوتسرای دل بجز دلبر نمی گنجد
چه سودائست عشق او که در هر سر نمی گنجد
ز شوق سوختن عودم در این مجمر نمی گنجد
چه علم است اینکه می دانم که در دفتر نمی گنجد

برو ای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما سبکروحان همه جمع و گرانجان در نمی گنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم

لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمی گنجد

در این خلوت حکایت درنگنجد بجز رمز و کنایت در ننگنجد

-

وصال اندر وصال اندر وصال است در این حالت حکایت درنگنجد

جمال اندر جمال اندر جمالست در او درس و روایت در ننگنجد

همه دل بود جان و لطف و احسان ز نفس اینجا حکایت در ننگنجد

ازل عین ابد آمد در اینجا در اینجا جز عنایت در ننگنجد

مجال کیست اینجا تا درآید بجز محض هدایت درنگنجد

شدم مغرور عقل و نفس کشته سر موئی حمایت در ننگنجد

در این حالت که من کردم بیانش

نبوت با ولایت در ننگنجد

درد بجز از خدا ننگنجد چون او گنجد هوا ننگنجد

دل خلوت خاص حضرت اوست بیگانه و آشنا ننگنجد

مائیم و نگار خوش کناری مویی به میان ما ننگنجد

سلطان عشقت و عقل درویش در مجلس شه گدا ننگنجد

دردی دارم دوا نندارد با درد چنین دوا ننگنجد

چون نیست بجز یکی که گوید درد خود گنجد و یا ننگنجد

خوش خم میست نعمت الله

در جام جهان نما ننگنجد

هر که جان در عشق جانان می دهد عشق جانان کشته را جان می دهد

می فراوان است و ساقی بس کریم می بسرستان فراوان می دهد

شاهد ما بس لطیف و نازک است بوسه بر روی حریفان می دهد

آبرو گر قطره پیشش بریم در عوض دریای عمان می دهد

جود او بخشید عالم را وجود لطف او پیوسته احسان می دهد

گنج را در کنج ویران مینهد و آن نشان ما را بپنهان می دهد

سید ما دست دستان می برد

بعد از آن دستی بدستان می دهد

جام و می بخشید و می وی می دهد ورنه نباشد جام می کی می دهد

عالمی از جود او موجود شد این کرم بین شی بلا شی می دهد

رند سرمست از بیابند می فروش می نوازد بارها می می دهد

هر چه ما را می دهد شاه و گدا در حقیقت حضرت وی می دهد

مجلس عشق است و ما مست و خراب ساقی ما می به هی می دهد

دردم نایبی نفس او می‌دمد آنچه‌ان آواز از نی می‌دهد

نعمت الله را بما بخشید باز

لطف او نعمت پیایی می‌دهد

معنی یکی و صورت او در ظهور صد

آئینه بیشمار و نماینده‌اش یکی

کحال حاذقی طلب ای عقل بوالفضول

محتاج ماست عالم و ما بی‌نیاز از او

ما چون نییم و همدم نائی لطف او

در دام ما درآید و دانه خورد ز ما

سیدکه میر مجلس مستان عالم است

با ما حریف باشد از این جام می‌خورد

توحید و موحید و موحید و موحید

صد آینه گری یکی بیند

محدود حدود در ظهور است

آنکس که خدای خویش بشناخت

در دار وجود این و آن هست

مسیتیم و خراب در خرابیات

بحریست وجود نعمت الله

گاهی در جزر و گاه در مد

هرکه او نیک می‌کند یابد

بدمکن ای عزیز نیک اندیش

عمر ضایع دریغ حاصل او

قیمت تو بقدر همت تو است

گر روی راه نعمت الله رو

تا ز درگاه او نگردی رد

ما بتو هستیم و تو هستی بخود

غیر یکی در دو جهان هست نیست

ذات یکی و صفتش بی‌شمار

وحدت و توحید و موحید یکیست

نور جمالش بنماید عیان

نیست شود هرچه بود غیر او

سید ما با تو نگویم که کیست

در بر ما آینه در نمود

خراباتست و خم درجوش و ساقی مست و ما بیخود

سراز دستار شناسیم و می از جام و نیک از بد

حضور باده نوشان است و رندان جمله سرمستند
 اگر شمعی زد لگرمی به پیچد از هوایش سر
 ز آب و خاک میخانه مرا ایجاد فرمودند
 در آن سر حدکه جان بازند ما آنجا وطن داریم
 گذر فرما بخاک ما زیارت کن دمی ما را
 نمی بینم کسی مخمور اگر یک بینم و ورسد
 روان از آتش غیرت کشیدش تیغ بر سر زد
 زهی جام و زهی باده زهی موجد زهی موجد
 که دارد عشق همراهی که میآید بدان سرحد
 که نور روح ما روشن توان دیدن در آن مرقد

صراط مستقیم من طریق نعمت الله است

بعمر خود نمی گردم سرموئی ز راه خود

توحید و موحید و موحید و موحید
 یک فاعل و فعل او یکی هم
 خمخانه و جام و ساقی ما
 هر چند که عقل ذوفنون است
 در هر دو جهان یکیست موجود
 یک حرف و معانی فراوان
 این جمله طلب کنش را حمد
 گه نیک نماید و گه بی بد
 می جوی ولی ز مجلس خود
 اما بر عاشقان چه سنجد
 هر لحظه بصورتی مجدد
 یک نقطه و اعتبار بی حد

دریاب بذوق قول سید

ای سائل کامل سرآمد

از سر ذوق دیده ام عین یکی و نام صد
 حسن بکی و در نظر آینه بشمار هست
 گر بصد آینه یکی رو بنمود صد نشد
 همدم جام پر میم ساقی مجلس ویم
 نام یکی اگر یکی صد نهد ای عزیز من
 دردو جهان خدا یکی نیست در آن یکی شکی
 ذات یکی صفت بسی خاص یکی و عام صد
 روح یکی و تن هزار باده یکی و جام صد
 نقش خیال او صد و صد نشد آن کدام صد
 پیش یکی گرفته ام ساغر می مدام صد
 صد نشود حقیقتش یک بود او بنام صد
 ملک بسی ملک یکی شاه بسی غلام صد

عاشق و مست و والههم همدم نعمه اللهم

نوش کنم بعشق او ساغر می بکام صد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد
 کسی که همدم جام شراب نیست مدام
 حریف ما نشده ذوق ما کجا داند
 خدای خود شناسد کسی که خود نشناخت
 سریر سلطنت عشق پادشاهان راست
 در این طریق فقیری که می نهد قدمی
 بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
 حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
 نخورده ساغر دردی صفا کجا یابد
 ز خود چو بیخبر است او خدا کجا یابد
 چنان مقام بلندی گدا کجا یابد
 فنای خود چو نجوید بقا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمت الله را

کسی که عشق ندارد ورا کجا یابد

هر که فانی شود بقا یابد
 آنکه نام و نشان خود گم کرد
 بنده کوگدای سلطان است
 خوش بقائی از این فنا یابد
 آنچه گم کرده است وایابد
 پادشاهی دو سرا یابد

هر که با بینوا دمی دم زد عشق بحر محیط هر که شود
خوش نوائی ز بینوا یابد عین ما را بعین ما یابد
ذوق مستان ما کجا یابد عشق مست است و عقل مخمور است

نعمت الله که نور دیده ماست

نور او را بدیده ها یابد

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد کرکاله ز گل چهره براندازی باز
سبک از هر طرفی فتنه دوان برخیزد سر و بالای تو گر سوی چمن میل کند
نالاه از جان و دل پیر و جوان برخیزد اثر شمع تجلیست ولی دریا یابد
ناودان از سر یا رقص کنان برخیزد عاشقی بر سر کوی تو نشیند که بعشق
که چو پروانه روان از سر و جان برخیزد کشته عشق تو گر بوی تو یابد در خاک
عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد

چشم سید که حجابیست میان من و تو

خوش بود گر چو حجابی ز میان برخیزد

نور با نور خوش در آویزد موج با بحر چون یگانه شود
آب با آب خوش در آمیزد چشم مستش که فتنه انگیز است
این دوئی از میانه برخیزد مژه شعر تیز من شب و روز
هر زمان فتنه انگیز است عقل با عشق گفتگو نکند
خاک درگاه یار می بیزد ساقی مست هر نفس جامی
بنده با پادشاه نستیزد

سیدم زلف را چو بگشاید

عالمی دل در او در آویزد

ساز عشقش نوای دل سازد لطف سازنده بین که بر سازش
درد دردش دوی دل سازد بخدا کار دل رها کردیم
هر چه سازد برای دل سازد آتش عشق جان ما را سوخت
کار دل هم خدای دل سازد دل مقامی خوشست از آن دلدار
سوختگان را نوای دل سازد دل صاحب دلی بدست آور
جای خود در سرای دل سازد

نعمت الله می نواز ساز

بشونوکز نوای دل سازد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ براندازد اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش
چو ذره آفتاب جان بیای او سراندازد حجاب دیده مردم خیال پرده وهم است
ندیده همچنان جزوی که از حیرت براندازد کند معدوم را موجود از الطاف وجود خود
جمال او نماید رو حجابش گر براندازد اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد
اگر غارت جانها روان در کشور اندازد اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آید

تجلی صفاتش را مظاهر در ظهور آرد ولی چون ذات بنماید نظر بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سیدم بیند

نخواهد تا نظر باری بر وی دیگر اندازد

آتشی در دل است و جان سوزد دل چنین سوخت جان چسان سوزد

عشق او آتشی است جان سوزی رشته شمع جان از آن سوزد

گوئیا عود مجمر عشقم که مرا خوش در این میان سوزد

آتش عشق چون بر افروزد عالمی را بیک زمان سوزد

آه دل سوز عاشقان بشنو تا تو را دل بعاشقان سوزد

ببر جگر داغ عشق او دارم دلسم از بهر این نشان سوزد

نام غیرش چو بر زبان آرم آتش غیرتش زبان سوزد

سخن گرم من روان میخوان که دل سوخته را روان سوزد

نعمت الله اگر چنین نالد

نفسش جمله جهان سوزد

ما اننا الحق از فنا خواهیم زد خیمه در دار بقا خواهیم زد

پای کوبان جان خود خواهیم باخت دستی از صدق و صفا خواهیم زد

در خرابات مغان خواهیم رفت عاشقان را الصلا خواهیم زد

الوداع زاهدی خواهیم کرد جام پر می یک دوتا خواهیم زد

گر بلائی بر دل ما بگذرد مقبلاننه مرحبا خواهیم زد

خویش را بیگانه‌وش خواهیم ساخت این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سید در جهان بیخودی

دم ز توحید خدا خواهیم زد

عاشقی کو هوای ما دارد دیگری کی بجای ما دارد

جام دردی درد دل نوشد هر که میل دوی ما دارد

آنچنان لذتی که جان بخشد مبتلای بتلای ما دارد

سرخوشانیم و جام می بر دست عقل مسکین چو پای ما دارد

هر چه در کاینات می بینیم همه نور خدای ما دارد

پادشاهی و صورت و معنی بی تکلف گدای ما دارد

نعمت الله که میرمستان است

هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که دکاندار است او مایه ز ما دارد خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد

گر درد دلی داری از خود بطلب درمان زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد

دل زنده بود جاویدگرگشته شود در عشق ایمن ز فنا باشد چون نور بقا دارد

از نور جمال او روشن شده چشم ما تاریک کجا گردد چون نور خدا دارد

یاری که در این دریا بنشست دمی با ما هر سوکه رود آبی از بخشش ما دارد

رندی که وطن دارد در خلوت میخانه
گر هر دو سرا نبود اندیشه چرا دارد
خوش سلطنتی داریم از بندگی سید
این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

چونور دیده چشم من خیالش در نظر دارد
بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر
خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست
بسالوسی و زراقی بیاید عقل سرگردان
بنور روی او دیده منور گشت می بینم
اگرچه ذوق هشیاری بهر حالی بود چیزی

حضور نعمت الله را دو سه روزی غنیمت دان

که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

می خمخانه ما مستی دیگر دارد
رند سرمست در این بزم ملوکانه ما
عشق و ساقی و حریفان همه مستند ولی
لب بنه بر لب ما آب حیاتی مینوش
آفتابی است که از مشرق جان می تابد
قول مستانه ما ملک جهان را بگرفت

نعمت الله حریف من و سرمست و خراب

گر بگویم که کنم توبه که باور دارد

هوای درد بی درمان کوه دارد
رفیق راه بی پایان که جوید
همه کس طالب آنند و ما هم
چوکفر زلف او دین و دلم برد
مرا مهمان جان است او شب و روز
قدح گردید اکنون نوبت ماست
بعشقتش چون مجال خود ندارم
چو من از جان و دل کردم تبرا

هوس دارم که جان خود بیازم

ولی سید نظر بر زبان که دارد

پرده دیده من نقش خیالت دارد
هر کجا ماه رخی در نظرم می آید
بینوائی که گدای سرکوی تو بود
جان فدا کردم و سر در قدمت افکنم
ساقیا ساغر می ده که لبم بی لب جام
دل شوریده من شوق وصال دارد
نیک می بینم و حسنی ز جمالت دارد
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد
از چنین بندگئی بنده خجالت دارد
بسر جمله مستان که سلامت دارد

برو ای عقل که من مستم و تو مخموری توچه دانی که دل از عشق چه حالت دارد

نعمت الله سخنش آب حیاتی است روان

روح بخشد چه نصیبی ز زلالت دارد

بسته بند بلای تو نجاتی دارد خسته رنج غم تو درجاتی دارد

هرکه شد مرده درد تو نمیرد هرگز کشته عشق تو جاوید حیاتی دارد

طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن روز و شب خاطر ما میل صلائی دارد

کفر زلف تو که ایمان رخت می پوشد سیئاتی است خیال حسناتی دارد

گر قدم رنجه کنی بر سرآبی باری در نظر دیده ما آب فراتی دارد

بجفا از سرکوی تو دل از جانرود آفرین بر قدم او که ثباتی دارد

نعمت الله که سلطان جهان عشقست

چون گدایان ز تو امید زکاتی دارد

هرکه از اهل کمال است جلالی دارد خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد

نفس اهل کمال است که جان می بخشد آفرین بر نفسش باد که حالی دارد

بسته ام نقش خیالی که نیاید بخیال خوش خیالی که چنین خوب خیالی دارد

جام جان «پر» می خمخانه جانانه ماست ساغر ما چو حباب آب زلالی دارد

هرکجا آینه در نظر می آید او بتمثالی از آن وجه مثالی دارد

بسرپرده جنت نکشد خاطر رند زانکه در گوشه میخانه جمالی دارد

هرکه او مستعد نعمت الله بود

دایم از سید این بنده سؤالی دارد

هرکجا ساگری است می دارد جام بی باده رند کی دارد

هرکجا صورت خوشی بینی معنئی از جمال وی دارد

دل مستم مدام می نوشد گوش جان بر نوای نی دارد

گر نه آب حیات می نوشم نفسم دل چگونه حسی دارد

نعمت الله را بجان جویید

هرکه میلی بجام می دارد

عالم از نام او نشان دارد این مثالی است کاین و آندارد

صورت و معنئی که می بینم می و جام است و جسم و جان دارد

چشم دریای دلی بود ما را در نظر بحر بیکران دارد

دو مگو او یکیست تا دانی ور بگوئی تو را زیان دارد

ذوق علم بدیع ما میجو که معانی ما بیان دارد

خوش میانی گرفته ام بکنار خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بجان جویید

هرکه میلی بعارفان دارد

هرکه او عاشق است جان دارد جان فدایش کنم که آن دارد

عاشقان نور چشم خوانندش
 عاشق ار عشق عاشقان دارد
 ما نشانی ز بی نشان داریم
 خوش نشانی که آن نشان دارد
 می و جام است جسم و جان باهم
 هر چه بینی همین همان دارد
 هر که با ما نشست در دریا
 خبر از بحر بیکران دارد
 خواجه علم بدیع می خوانند
 آن معانی ازین بیان دارد

می مست خوشی اگر جوئی

نعمت الله بجو که آن دارد

پادشاهی گدای او دارد
 پادشاهی گدای او دارد
 هر کجا خسرو است در عالم
 جان شیرین برای او دارد
 نور دیده ز چشمش اندازم
 دیگری گری بجای او دارد
 مدتی شد که این دل مستم
 عاشقانه هوای او دارد
 جان فدای بلای بالایش
 کوه دل من بلای او دارد
 عشق مست است و جام می بردست
 عقل مسکین چه پای او دارد

نعمت الله با چنین نعمت

چشم جان بر عطای او دارد

هر کس که هوای ما ندارد
 گویا خبر از خدا ندارد
 آنکس که نخورد دردی درد
 بی درد بود دوا ندارد
 هر چند که شاه ذوق دارد
 ذوقی چو من گدا ندارد
 در بحر محیط عشق غرقیم
 جز ما خبری ز ما ندارد
 مائیم و نوای بینوائی
 بلبل به از این نوا ندارد
 نابینا خود خدا نبیند
 چون جام جهان نما ندارد
 عشقت که عاشقت و معشوق
 باشد همه جا و جا ندارد
 جان است از آن بمانیاید
 عمر است از آن وفا ندارد

سید مست است و جام بردست

دست از می و جام وان ندارد

یاری که خیال دوست دارد
 عمیری بخيال می گذارد
 عالم چه بود بنزد عارف
 نقشی که نگار می نگارد
 هر دم نقشی بر ز عالم
 دردم نقشی دگر بر آرد
 در آینه چون کند نگاهی
 لطفش جامی باو سپارد
 مائیم و دل شکسته چوندوست
 پیوسته شکسته دوست دارد
 بحری است که آب رحمت او
 بر ما شب و روز نیک بارد

چون اصل عدد یکی است سید

آن یک به هزار می شمارد

صاحب نظری کو که جهان در نظر آرد
 یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد

ز نهار مزین تیر ستم بر دل درویش
 نیکو نبود تخم بدی کاشتن آری
 از سنگدلی سنگ مننه بر ره مردم
 چوبی که زنی بر کف پائی بتظلم
 بیداد مکن جان برادر بحقیقت

گر بنده سید شوی و تابع جدش

از ابر وجودت مه تابنده برآرد

گوئیا چشم ابر می خارد
 طرفه دریا دلیست سقایم
 آب آرد بسوی می آری
 چشم ما آب میزند بر روی
 آبیاری با آب دیده کنیم
 آب چشم روان فرو شوید

نعمت الله امین رندان است

این امانت باهل بسپارد

عقل از اینجا بیخبر اوره بیالاکی برد
 عقل مخمور است و میخانه نمیداند کجاست
 مجلس عشقت و سلطان ساقی و رندان حریف
 از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسه ای
 دم مزین از معرفت با مادر این بحر محیط
 رستم دستان ز بر دستی کند با این و آن

نعمت الله هر چه می یابد مسمای ویست

با چنین کشف خوشی او اسم اسماء کی برد

گر زچین سنبل زلفت صبا بوئی برد
 دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد
 خاک آن بادم که ما را در هوای عشق تو
 گر نه کفر زلف تو بر روی ایمان چیره شد
 در ختن با زلف تو گردم زند مشک ختا
 دل ببردی از برم جان می بری خوش می کنی

سیدار باری برد در عشق تو بار تو است

زانکه خوش باشد که یاری بار مهر وئی برد

خوش بود گر او بحالم بنگرد
 زار مردم ز آرزوی او ولی
 ما گدا و پادشاه کائنات
 ورم بزم هم بخاکم بسپرد
 زنده گردم بر سرم چون بگذرد
 پادشاه نام گدائی کی برد

غنچه دل در هوای او چو گول
هر که او غم میخورد در عشق او
یکدمی بی عشق او گر عمر رفت
جامه جان بر تن خود میدرد
شادمان از خویش تن او بر خورد
عاشق آندم راز عمرش نشمرد

میفروش ار می فروشد گویا

هر چه دارد نعمت الله می خرد

چشم ما چون بروی او نگیرد
نزد ما زنده دل کسی باشد
گل کجا جامه را قبا سازد
مرد عاشق همه یکی بیند
جان من روی دل نخواهد دید
رنند مستی که باده می نوشد
در نظر غیر او کجا گذرد
که بجانان خویش جان سپرد
غنچه گر پیرهن بخود ندرد
آن یکی در هزار می شمرد
گر دمی روی دیگری نگیرد
هر دو عالم به نیم جو نخرد

هر که را ذوق نعمت الله است

شاد باشد مدام و غم نخورد

مقصود بی وسیله حاصل نمی توان کرد
گر عقل ساده لوحی نقشی خیال بندد
پروانه لاف می زد از آتش محبت
ما در طریق جانان جانی نثار کردیم
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را
هر کس که کرد حاصل میدان که آنچنان کرد
بسیار اعتمادی بر آن نمی توان کرد
آتش در او در افتاد بی نام و بی نشان کرد
لطفش بیک کرشمه صد جان به ما روان کرد
از آفتاب حسنش ماه خوشی عیان کرد
اسرار از آن معانی با عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق

سلطان عشق ما را سر خیل عاشقان کرد

محبوب دل و راحت جانی چه توان کرد
از ساده دلی آینه بنمود جمالت
تو پادشه مائی و ما بنده فرمان
ما عشق تو داریم و تو را میل بما نیست
عمریست که ما را بغم عشق نشاندی
ما نقش خیال تو کشیدیم بدیدیم
سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
در آینه بر خود نگرانی چه توان کرد
گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
مائیم چنین و تو چنانی چه توان کرد
گر باقی عمرم بنشانی چه توان کرد
گر زانکه تو این نامه نخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نتوانی

چون نور بهر دیده عیانی چه توان کرد

نوری است که وصفش به ستاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود
سریست در این سینه که با کس نتوان گفت
بز میست ملوکانه و رندان همه سرمست
نقشش نه نگاریست که بر دست توان بست
او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
تدبیر نمی دانم و چاره نتوان کرد
نامش نتوان برد و اشاره نتوان کرد
از ماو چنین بزم کناره نتوان کرد
او را به سر دست سواره نتوان کرد

ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت آری طمع عمر دوباره نتوان کرد
سید دهم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد حاصل عمر عزیز است رها نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد یکدمی نور وی از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه همه در سرکارش کردیم هیچ سودا به از این درد سرا نتوان کرد
برو از خویش فنا شو بخدا باقی باش بی فنا پادشهی ملک بقا نتوان کرد
ما حباییم زده خیمه ای از باد بر آب بی تکلف به از این نسبت ما نتوان کرد
بینوایان ز در شاه نوا می یابند گرگدا گریه کند منع گدا نتوان کرد

سیدم اهل صواب است خطائی نکند
توبه گر هست چه گویم که خطا نتوان کرد

حسن او بر چشم ما پیدا که کرد در سر ما این چنین سودا که کرد
خانه دل مدتی تاریک بود این زمان روشنتر از صحرا که کرد
این عجب بین قطره ای دریا شده غیر ما قطره دگر دریا که کرد
گر نه عشقش عیسی وقت من است چشم نابینای ما بینا که کرد
ساقی سر مست ما را جام داد این چنین ما را جز او سودا که کرد
راز مستان پیش هشیاران که گفت سر ما با زاهدان پیدا که کرد

نعمت الله داد ما را بوسه ای
غیر او انعام خود با ما که کرد

با من بینوا چه خواهی کرد حاجتم جز روا چه خواهی کرد
جان غمدیده را چه خواهی داد درد دل جز دوا چه خواهی کرد
ما نکردیم جز گنگه چیزی تو بما جز عطا چه خواهی کرد
گر تو ما را بجرم ماگیری کرم و لطف را چه خواهی کرد
این دل ریشت مستمندان را عاقبت جز شفا چه خواهی کرد
عاشقان آمدند بر خوانت طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

ریختی خون گدا چه خواهی کرد
ننگ خون گدا چه خواهی کرد

دست با او در کمر خواهیم کرد خویشتن را معتبر خواهیم کرد
بوسه ای بر لعل او خواهیم زد این دهن را پرگهر خواهیم کرد
قصه شیرین به خسرو می بریم لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
رو بروی ماهرو آورده ایم روی خود را چون قمر خواهیم کرد
شیر مردانه بمیدان می رویم عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
با چنین سودا که ما در سراسر عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باز می در جام جم خواهیم ریخت باد نوشان را خبر خواهیم کرد

جاودان در بحر و بر خواهیم گشت پادشاهی بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید

نعمت الله از نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد واقف از حال این و آنم کرد

من چو بی نام و بی نشان بودم بی نشانی مرا نشانم کرد

بسه تجلی ظاهر و باطن گاه پیدا و گاه نهانم کرد

دردل آمد بجای جان بنشست رحمتی خوش بجای جانم کرد

می خمخانه را بمن بخشید ساقی مست عاشقانم کرد

تا شوم رهبر همه رندان رهنمودم به رهروانم کرد

شرح علم بدیع او خواندم این معانی از آن بیانم کرد

چون ز هستی خود فنا گشتم باقی ملک جاودانم کرد

نعمت الله بمن عطا فرمود

رازق زرق بنندگانم کرد

غنچه در گلستان تبسم کرد بلبل از ذوق آن ترنم کرد

ساقی مست می برندان داد عاقل از عشق عقل را گم کرد

چشم ما شد منور از رویش نظری خوش بچشم مردم کرد

خاطرم می کشد به میخانه این چنین عزم دل مصمم کرد

خوش خیالی بخواب می دیدم دوش تا روز دل تنعم کرد

عقل بالا نشین مجلس بود عشق آمد بر او تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد

سید مست میل آن خم کرد

دوش تا روز دل از عشق تنعم می کرد در پس پرده جان یار ترنم می کرد

من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم دوست چون غنچه بر آن گریه تبسم می کرد

دل بیچاره گم گشته خود را دیدم چاره خویش همی جست و دگرگم می کرد

بر سرکوی خرابات گذر می کردم عشق دیدم که روان غارت مردم می کرد

گرچه جام می و پیمانہ همی کردم نوش همت عالی من میل بدان خم می کرد

باده با جام سخن از سرمستی می گفت روح با جسم درین حال تکلم می کرد

سید و بنده چو در خلوت جان می رفتند

بنده عاشق گستاخ تقدم می کرد

بحکایت شراب نتوان خورد عشقبازی بعقل نتوان کرد

درد دردش دوی جان من است این چنین دردکی خورد بیدرد

عاشقی کار شیر مردان است کار مردان کجا کند نامرد

آب گل را بگیر خوشبو شو که گلاب است نزد ما آورد

مزدگانی که عاشق سرمست می فراوان برای ما آورد

مست باشد مدام مست خراب از می ما کسی که جا می خورد
نعمت الله را یکی دانند
هر که او در دو کون باشد فرد

عاشقم بر روی نورالله خود والهیم از سوی نورالله خود
شاه ترکستان بعشق زلف او آمده هندوی نورالله خود
خوی نورالله ما خوئی خوش است دلخوشم از خوی نورالله خود
نور چشم عالمی چون آفتاب دیده‌ام در روی نورالله خود
گر دهندم صورت و معنی تمام کی دهم یک موی نورالله خود
هر کجا جانیست دل داده بیاد آمده آنجوی نورالله خود
از خلیل الله امیدم این نبود
کو نیامد سوی نورالله خود

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود منور ساز مردم را وهم خلوت سرای خود
ز سلطانی این دنیا چه حاصل ای امیر من چرا چون ما وجد ما نباشی پادشای خود
بیا و دردی ما را ز دست ما روان درکش وگر درد دلی داری ز خود میجود وای خود
گلستانست و بلبل مست و ساقی جام می بردست حریف باده نوشانیم و خوشوقت از نوای خود
چرا مخمور میگردی بیا و همدم ما شو قدم در راه یاران زن مزین تیشه پیای خود
روان شد آب چشم ما که با تو ماجرا گوید دمی بنشین بچشم ما بپرس این ماجرای خود
مرید نعمت الله شو که پیر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

این که گوئی نعمت الله جان سپرد جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان بجانان دل بدلبه داد و رفت جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد
در هوای گلستان عشق او جان چو غنچه با لب خندان سپرد
بندگی کرد او بصدق دل تمام ظاهر و باطن به آن سلطان سپرد
بود می خانه سییل خدمتش رفت و آن منصب باین و آن سپرد
جان امانت بود با وی مدتی خوش امینانه به آن جانان سپرد
دیگری گر جان به دشواری بداد
سید سرمست ما آسان سپرد

خواجۀ غافل برفت و جان سپرد بیخبر از معرفت چیزی نبرد
بود مخموری و مستی میفروخت صاف می پنداشت می نوشید درد
شیشه پندار می بودش بدست اوفتاد و شیشه‌اش شد خرد و مرد
صوفیان پوشند صوف خدمتش صوفی بودی که می پوشید برد
هر نفس نوعی دگرگفتی سرود گه زلرگفتی سخن گاهی ز کرد
عاشقانه جان سپاری کن چو ما زانکه عاشق جان خود را می سپرد
نعمت الله جان بجانان داد و رفت

رحمت الله علیه آن مرد مرد

هرکه بدزیست عاقبت بد مرد	هرکه بد هر چه کرد با خود برد
صاف درمان کجا خورد بی درد	درد مندی سزد که نوشد درد
هرچه خود رشته ای همان پوشی	خواه صوفش بیاف خواهی برد
داشت غیبی ز فاسقی عیبی	لاجرم فسق کرد و فاسق مرد
نان شیراز خورد و شکر نگفت	زین سبب در میان آب فسرد
همه با اصل خویش واگردند	خواه لرم می شمار خواهی کرد
زنده جاودان بود بیشک	هرکه او جان بیاد حق بسپرد
در همه حال با خدا باشد	آنکه خود را از این و آن نشمرد

همچو سید مدام سرمست است

از می او کسیکه جامی خورد

بود روزی خواجه ای سالار کرد	می کشیدی درد و می نوشید درد
کیسه های سیم و زر بر هم نهاد	عاقبت غیری ببرد و خواجه مرد
شیشه بودش پر از نقش و خیال	اوفتاد آن شیشه و شد خرد و مرد
بر سر پل ساخت خواجه خانه ای	سیل آمد ناگه آن خانه ببرد
هرکجا دیدیم رند سر خوشی	بود و نابود جهان یکسر شمرد
گر بصورت عارفی رفت از جهان	جان امانت داشت با جانان سپرد

خلعتی از جامه سید پیش

ورنه خود سهل است خرجه صوف و برد

چون شراب صاف درمان ما را درد درد	زان همی ریزم فرود آیم بر وی درد درد
گرم می دارد مرا صوف و حریر عشق او	غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
من ز میدان بلایش رو نگردانم بتیغ	رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
آفتاب روشن روی منیر میر ترک	کی مکدر گردد از گردی که باری کرد گرد
تونه ای مرد نبرد درد درد عشق او	ده هزار ار خانه گیری او بدادی نرد برد
ناجوانمردی که او در عشق جانان جان نداد	شاید ارزنده دلی گوید که آن نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری که نانی را خورد

نعمت الله دید بسیاری که نانی خورد و مرد

آن لحظه که جان در تنق غیب نهان بود	در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال	هر چند در آن حال نه نام و نه نشان بود
عشق تو خیالی است که ما زنده از آنیم	بی عشق تو دل زنده زمانی نتوان بود
ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم	کز روز ازل جان بخیالت نگران بود
گفتی که در آئینه بجز ما نتوان دید	چندان که نمودی و بدیدیم همان بود
خوش آب حیاتست روان از نفس ما	تا هست چنین باشد و تا بود چنان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم

آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

بی می خود حی نمی توان بود	یک دم بی می نمی توان بود
بی ساغر می نمی توان بود	بی عشق دمی نمی توان زیست
بی بودن وی نمی توان بود	ما سایه و عشق یار خورشید
مجنون در حی نمی توان بود	بی جام شراب و عشق لیلی
بی ناله نی نمی توان بود	مستیم و شراب ولا ابالی
در مانده کی نمی توان بود	تا کی غم این و آن توان خورد

بی بود وجود نعمت الله

والله که شی نمی توان بود

چه محال و خیال خواهد بود	نقش غیری محال خواهد بود
نبود چون زوال خواهد بود	غیر او چون زوال می یابد
تا جمیل و جمال خواهد بود	او جمیل است و او محب جمال
گرچه بدر و هلال خواهد بود	ماه روشن ز آفتاب بود
ملک او لایزال خواهد بود	مالک لم یزل خداوند است
آن خیال محال خواهد بود	غیر او در خیال آگر آید

همه عالم چون نعمت الله است

عالمی برکمال خواهد بود

که مرا یار غار خواهد بود	گریکی در هزار خواهد بود
چار ناچار چار خواهد بود	بحر و موج و حباب و جو آبند
که می بی خمار خواهد بود	می ما نوش کن که نوشت باد
که تو را آن بکار خواهد بود	گاه عشقست عشق بازی کن
تا ابد شرمسار خواهد بود	عقل اگر منع ما کند از عشق
بی میان و کنار خواهد بود	هر که گیرد میان او بکنار
نظرم بر ننگار خواهد بود	در قیامت چو چشم بگشایم
همم ورا دوستدار خواهد بود	هر که او دوستدار ما باشد

سیدی چون زبندگی یابند

سیدم بنده وار خواهد بود

بنده آنجا امیر خواهد بود	خواجه آنجا فقیر خواهد بود
عقل آنجا وزیر خواهد بود	پادشاه حقیقت است انسان
نفس آنجا گزیر خواهد بود	در چنین قریه ای که ماهان است
بانگ خواجه بشیر خواهد بود	هیچ دانی که این فغان زکجاست
پیش مردان حقیر خواهد بود	هر که خود را عظیم می گیرد
در قیامت کبیر خواهد بود	وانکه اینجا صغیر و خوار بود

سید ما بنور حضرت او

همچو بدر منیر خواهد بود

جان مجنون فدای لیلی بود	در دل او هوای لیلی بود
خاطر دل شکسته مجنون	مبتلای بتلای لیلی بود
ذوق لیلی نبود بی مجنون	بود مجنون برای لیلی بود
عاشق و رنند و مست و لایعقل	روز و شب در قفای لیلی بود
هر خیالی که نقش می‌بستی	نظرش بر لقای لیلی بود
راحت جان خسته مجنون	از جفا و وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد

زانکه مجنون فدای لیلی بود

آفتاب مه نقاب روی نمود	تو نکو می‌بین که او نیکو نمود
ذره‌ها روشن شدند از آفتاب	نور او بنگر که ما را هو نمود
دیده‌ام آئینه گیتی نما	او جمال و برکمالش رو نمود
خود بخود بنموده است در عین ما	تا نگوئی او بما و تو نمود
صدهزار آئینه دارد در نظر	در دو آئینه یکی رو دو نمود
آب چشم ما بهر سو شد روان	آبروی ما از آن هر سو نمود

خوش برو بر دیده سید نشین

تا بینی روی او چون رو نمود

این سعادت بین که ما را رو نمود	حضرت بیچون نگویم چو نمود
روشن است آئینه گیتی نما	حسن روی او بما نیکو نمود
در دو آئینه یکی پیدا شده	بیشکی باشد یکی و دو نمود
آفتابی نیمشب بر ما بتافت	نور او در چشم ما مه رو نمود
گه بترکستان بما بنمود ترک	گه بهندستان بما هندو نمود
در محیط بیکران افتاده ایم	عین ما بر عین ما هر سو نمود

ما نظر از سید خود دیده ایم

هم بنور دیده او او نمود

خوش خیالی بخواب رو بنمود	نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد	حضرت او جمال چو بنمود
جام گیتی نما پدید آورد	چون نگه کرد او با و بنمود
هر که با ما نشست در دریا	عین ما دید سو سو بنمود
چشم احوال یکی دو می‌بیند	لاجرم او یکی بدو بنمود
رشته یکتوست در نظر ما را	گر بچشم کسی دو تو بنمود

در هر آئینه ای که ما دیدیم

سید و بنده رو برو بنمود

پادشه حکم ما روان بنمود	هم بنام خودش نشان بنمود
-------------------------	-------------------------

هر چه در غیب و در شهادت بود
در میخانه را گشود بـمـا
حکم تاج و کمر بـمـا بخشید
رو در آئینه دل بـمـم بنمود
نقد گنج خزانۀ اسما
همه ایثار بندگان بنمود
راز پنهان بـمـا عیان بنمود
این عطا او بـمـا چنان بنمود
نام تمثال خویش جان بنمود
جمله انعام این و آن بنمود

نعمت الله در ازل بنواخت

تا ابد میر عاشقان بنمود

صیادم آفتاب رو بنمود
خانه تاریک بود روشن شد
آفتابی در آمد از در ما
جام گیتی بـمـا بخشید
آتش عشق عود جانم سوخت
دامن خود بگـیر ای عارف
زهـره و مشـتری چه خواهد بود
نور چشمی بـمـا عطا فرمود
در دولت بروی ما بگشود
در چنین آن چنان بـمـا بنمود
عود آتش شد و نماندش دور
تا بیایی ز خویش تن مقصود

بزم عشق است و سیدم سرمست

هر که آمد بمجلسش آسود

بیا که مجلس عشق است و طالع مسعود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت
بیا و جان عزیزت بیار در مجلس
بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده
بیا و جبهه دستار عقل را بفروش
بیا که از لب ساغر حیات می ریزد
رسید عشق زخم خانه قدم سرمست
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم
بیا که نوبت وصلست و وقت گفت و شنود
بیا که ساقی وحدت سرسبو بگشود
که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و بنده ما باش و خواهی موجود
که پیر می کند عشق این چنین فرمود
بیا که از دم مطرب همی سوزد عود
بیک کرشمه دل از دست عالمی بر بود
نوشته بر ورق جان که ای مرا مقصود

بیا که میر خرابات نعمت اللهست

بیا که اول تلخ است و عاقبت محمود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود
دیدمش در آینه عین العیان
آفتاب خاطر ما روشنست
هر چه موجودست از جود ویست
ساجد و مسجود نزد ما یکیست
دوش رفتم در خرابات مغان
روی او دیدم چو برقع برگشود
اینه او بود دوری می نمود
ذره بی مهر او هرگز نبود
خود کجا موجود باشد بی وجود
سجده می کن تا بینی در سجود
ساقی سرمست دیدم یار بود

نکته های عارفانه سیدم

خود بخود میگفت و از خود می شنود

جیب شب آفتاب چون بگشود
از گریبان روز رو بنمود

شب امکان خیال نبود نماند
غیر او نیست ورتوگوئی هست
عقل چون شب برفت و روز آمد
یک حقیقت که آدمی خوانند
عالمی را بـرقص آورده

نعمت اللّٰه گـرد نقطهٔ دل

همچو پرگار دایره پیمود

نور روی او بچشم ما نمود
گفتگوی ما خیالی بیش نیست
در حجاب عالمی درمانده ای
جود او داده به این و آن وجود
بر در میخانه مسکت افتاده ام
آتش عشقش دلم در بر بسوخت

گر در غیری بما در بسته شد

نعمت اللّٰه خوش دری بر ما گشود

روی خود را بنور دل بنمود
ساقی ما چو رند مستی دید
دل ما را بلطف خود بنواخت
آتشی رو نمود موسی را
در میخانه همه عالم
درد در دلی که نوش نکرد

جان عارف فدای سید باد

که دل عارفان از او آسود

آفتاب از رخ نقاب مه گشود
شد منور عالمی از نور او
هرچه موجود است از نور ویست
خانقاه و صومعه در بسته شد
آتش عشقش دل ما را بسوخت
گفتهٔ مستانهٔ ما قول اوست

نعمت اللّٰهی و از خود بیخبر

قدر این نعمت نمی دانی چه سود

یک نفس یعقوب بی یوسف نبود
هرکه را دیدی نمودی یوسفش
تا مگر یوسف در آید از درش
گر چه هجرانش بظاهر می نمود
هر چه بشنیدی ز یوسف می شنود
در بر وی هرکه بودی می گشود

هر که در کنعان بدیدی پیش او
چون بر تخت این ظهورش را بیافت
هر چه بود و هست و خواهد بود اوست
هر چه باشد باشد از جود وجود

گر خلیل الله بصورت غایب است

نعمت اله یکدمی بی او نبود

عالم از جود او بود موجود
نامرادیم او مراد همه
جام گیتی نمایم ما بخشید
بزم عشق است و ما چنین سرمست
خوش بیا جام می بگیر و بنوش
عود دل سوخت آتش عشقش

صفت و ذات او ظهوری کرد

نعمت الله از آن شده موجود

بسر عاشقان که عین وجود
آن یکی در دو کون پیدا شد
آینه چون وجود از آن رو یافت
سایه بی آفتاب کی باشد
نشندم ندیده ام هرگز
بلبل مست گلشن عشقم
ظاهرم جام و باطنم باده
توبه از می چرا کنم نکم

نعمت الله و زاهدی حاشا

این حکایت که گفت یا که شنود

هر کسی را عنایتی فرمود
تا به بیند بنور خود خود را
طینت ما ز خاک میخانه است
هر که آمد بخلوت دل ما
آتش عشق سوخت عود دلم
آینه هم ز جود پیدا شد
از سر ذوق گفته ام سخنی
چون وجود است هر چه می یابم

می و جام و حریف و ساقی اوست

نعمت الله این چنین فرمود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
در میخانه همه بجا بگشود

هر چه در غیب و در شهادت بود
 جام گیتی نما هویدا کرد
 آتش عشق اوست در دل ما
 هو هو لا اله الا هو
 از ازل تا ابد عنایت او
 بود و نابود را بما بنمود
 می خمخانه را بما پیمود
 خوش بود آتشی چنین بی دود
 لیس فی الدار غیره موجود
 بود با بندگان و خواهد بود

نعمت الله حریف و ساقی او

هر که آمد ببزم ما آسود

لطف ساقی بسی کرم فرمود
 جام گیتی نما بما بخشید
 نقد گنجینه حدوث و قدم
 از ازل تا ابد عنایت او
 هو هو لا اله الا هو
 نقش غیری خیال اگر بندی
 گر صد است از هزار جمله یکی
 وحده لا شریک له گفتم
 در می خانه را بما بگشود
 می می خانه را بما پیمود
 جمع کرده همه بما بنمود
 هست با بندگان و خواهد بود
 لیس فی الدار غیره موجود
 آن خیالت محال خواهد بود
 جز یکی نیست بنده را مقصود
 غیر او نیست شاهد و مشهود

بزم ما مجلسی است شاهانه

سید ما ایاز و او محمود

ساقی ما بکرم فرمود
 جام گیتی نما بدور آورد
 گریکی ور هزار جام گرفت
 آتش عشق او بسوخت مرا
 در مقامی که جسم و جان نبود
 این چنین گفته های مستانه
 در می خانه را بما بگشود
 می می خانه را بما پیمود
 وجه خاصی بهر یکی بنمود
 خوش بود آتشی چنین بی دود
 بود و نا بود خود نخواهد بود
 در جهان خود که گفت یا که شنود

نفسی باش همدم سید

تا بیایی ازین نفس مقصود

هستی ما همه بود بوجود
 بنماید یکی بنقش و خیال
 جسم و جان، جام و می، دل و دلدار
 همچو پرگار بود دل پرکار
 اول و آخرش بهم پیوست
 لیس فی الدار غیره دیار
 نفسی بی وجود نتوان بود
 در دو آئینه آن یکی دو نمود
 هر چه دارد همه بما بنمود
 نقطه نقطه محیط را بنمود
 ظاهر و باطنش ز هم آسود
 هر موحد که بود این فرمود

نعمت الله که میر مستان است

در میخانه بر جهان بگشود

مائیم ایاز و یار محمود
 مائیم عباد و دوست معبود

دل ذره و مهـر یـار خورشـید
چون سایه مرا ز خاک برداشت
بر بست زبان ما به حیرت
جز جود و جود مطلق حق
یک جرعه ز درد درد ساقی

عشق آتش و جان عاشقان عود
مهرش چو جمال خویش بنمود
چون پرده ز روی کار بگشود
در دار و جود نیست موجود
خوردیم چنانکه بود مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود و نابود

هرچه امکان لطف و رحمت بود
هرکسی را قراضه ای بخشید
گل تبسم کنان بیباغ آمد
عقل دود است و عشق آتش آن
آتش عشق، عود جانم سوخت
هرچه بودست و هرچه خواهد بود
هرکه آمد بمجلس سید

حضرت او بما عطا فرمود
در گنجینه را بما بگشود
چون ترنم ز بلبلان بشنود
خوش بود آتش او بود بی دود
به ازین کس نسوخت هرگز عود
همه از جود او بود موجود
جان او همچو جان ما آسود

فیض فیاض از خزانۀ جود
داد ما را بلطف خویش جود

قادر پرکمال کن فیکون
هرچه امکان لطف بود و کرم
با چنین نعمتی که او بخشید
او یکی سایه اش بما افکند
همه عالم نشان او دارد
ره بخلوتسرای عشق نبرد

آنکه او هست و بود و خواهد بود
همه در حق بنده اش فرمود
شکر این بنده را چه خواهد بود
لاجرم در ظاهر دور دو بنمود
این نشان هم بنام او فرمود
عقل بیچاره گر چه جان فرسود

هرکه یکدم ندیم سید شد
نفسی خوش ز عمر خود آسود

در همه آینه جمال نمود
غیر را سوخت آتش غیرت
دع نفسک بذوق دریابش
درد دردش دوی درد دل است
این عنایت نگر که آن حضرت
میمخانۀ حدوث و قدم
خود نماید جمال و خود بیند
خیز ساقی بیار جام شراب

از همه روی بما بگشود
خوش بود آتشی چنین بی دود
تا بیابی ز وصل او مقصود
نوش می کن که این بود بهبود
در حق بندگان خود فرمود
ساقی مست ما بما پیمود
از خودش با خود است گفت و شنود
وقت صبح است و عاقبت محمود

هرکه انکار نعمت الله کرد
بیشکی باشد از خدامردود

در مرتبه ای ساجد در مرتبه ای مسجود
در مرتبه ای عبد است در مرتبه ای رب است
در مرتبه ای فانی در مرتبه ای باقی
در مرتبه ای طالب در مرتبه ای مطلوب
در مرتبه ای آدم در مرتبه ای خاتم
در مرتبه ای موسی در مرتبه ای فرعون
در مرتبه ای یحیی در مرتبه ای یعیس
در مرتبه ای ظاهر در مرتبه ای باطن

در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده

در مرتبه ای واجد در مرتبه ای موجود

در مرتبه ای عابد در مرتبه ای معبود
در مرتبه ای حامد در مرتبه ای محمود
در مرتبه ای معدوم در مرتبه ای موجود
در مرتبه ای قاصد در مرتبه ای مقصود
در مرتبه ای عیسی در مرتبه ای داود
در مرتبه ای محدود در مرتبه ای معدود
در مرتبه ای غایب در مرتبه ای مشهود

در میخانه بگشاید به رندان باده بخشاید
حیات جاودان است او ولی باکس نمی‌پاید
خیالش نقش می‌بندم بهر حالی که پیش آید
بهر جامی که می‌نوشم مرا جانی بیفزاید
وگر پیمانہ ای آری بتو پیمانہ پیماید
برو ایدل ز جان بگذر گرت دلدار می‌باید

حدیث عاشقی بشنوک تاذوق خوشی یابی

حریف نعمت الله شوکه تا جانت بیاساید

نگار مست من هر دم ز نو بزمی بیاراید
بهر دم مهر می‌جوید که باوی راز خود گوید
جمالش در نظر دارم بهر حسنی که می‌بینم
مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه ای جامی
اگر جامی بیزم آری زخم می‌بری پرمی
بیا ای جان رهاکن دل اگر جانانه می‌جوئی

بنگر چه کند اگر گشاید
خود بیند و خود بخود نماید
بیابیم ولی دمی نیاید
توبه نکنیم و خود نشاید
نه کم شود آن و نه فزاید
در هر صفتی دمی برآید

سید رند است و جام در دست

مستانه سرود می‌سراید

بدم سرو باده پیماید
کان سخن خود بکار می‌ناید
هیچ کاری ز عقل نگشاید
که بتو روی خویش بنماید
بیکمی جا دمی نمی‌پاید
هر زمان بزم نو بیاراید

نفسی باش همدم سید

گر تو را همدم خوشی باید

بر بسته نقاب، دل رباید
در آینه وجود عالم
ما دولت سرلی مع الله
در دور دو چشم مست ساقی
چندانکه خوریم می از این خم
یک ذات و صفات او فراوان

عقل هر دم که در سرود آید
سخن عقل پیش عشق مگو
عشق را خود گشایشی دگرست
جام گیتی نمای را بکف آر
آفتابی مدام در دور است
عشق هر لحظه مجلسی سازد

خواب در چشم خوش نمی آید
چشم دارم که لطف او بکرم
خلوت خاص اوست خانه دل
در میخانه او بمان بگشود
عشق مست است و عقل مخمورست
هر که با جام می شود همدم

بنده سیدم که از کرمش
نعمت الله بخلق بخشاید

عقل ناقص بکار نمی ناید
سخنش اعتبار نتوان کرد
هر زمان قصه دگر خواند
آبرو را بخاک ره ریزد
چونکه از شوق عشق بی خبرست
نفی سید کند ولی بخیال

سیدی عاشقی بجو که تمام
جانست از ذوق او بیاساید

خیال او بهر نقشی بر آید
برد خلقی و می آرد همیشه
جهان روشن شود از نور رویش
چنین میخانه و رندان سرمست
بنور او جمال او توان دید
بشادی روی ساقی نوش کن می

بعشقش نعمت الله میرمستان
سرودی عاشقانه می سراید

ساقی رخ اگر بماند نماید
آئینه معنی بدست آر
نتوان دیدن بخود خدا را
خورشید بنور طلعت خویش
نوشیم شراب تا دهد جام
گر آینه عین او نباشد

دیدیم بچشم نعمت الله
نوری که خدا بماند نماید

عقل چندان که خود بیاراید
خاکساری است آبرویش نیست
در نظر هیچ خوب نماید
با دم سرد باده پیماید

بسته او مشو که حیف بود
کشته عشق شو چو زنده دلان
کار عاشق ز عقل نگشاید
هر که با عاشقی شود همدم
گر تو را عمر جاودان بایند
بعدم عالمی رود ز وجود

نعمت الله جان بجانان داد

خوش بود گر قبول فرماید

گر در طلب اوئی ناگه به برت آید
گر آینه روشن اندر نظری آری
ورگرد درش گردی او در به تو بگشاید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
تمثال جمال او در آینه بنماید
ای عقل تو مخموری، ما عاشق سرمستیم
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی پاید
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی یابد
در هر چه نظر کردم چون اوست که می بینم
اقرار با او دارم انکار نمی شاید
تا نور جمال او در دیده ما بنمود
نوری بجز آن نورش در چشم نمی آید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش

آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

چشم بتو نور خوش نمایند
در گلشن ما زبان بلبل
گوش تو در سخن گشاید
دست تو بیان کند یدالله
هر لحظه ترا همی سراید
پائی که بقدرتش بپایست
گر زانکه یدش بدستت آید
بی قدرت او پیا نپاید

بی جود وجود سید ما

خود بود وجود ما نشاید

نقشی است خیالش که به هر دست براید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی
دستی که از آن نقش بگیرد بسر آید
در نور رخش شاهد و معنی بنماید
آن نقش رود باز بنقش دگر آید
هر صورت خوبی که مرا در نظر آید
از بی خبری از دل و دل بیخبر از عشق
ساقی در میخانه گشادست برندان
کو عاشق مستی که ازین خانه در آید
امید که صبح آید و خورشید بر آید
بگذشت شب و ماه فرو رفت و لیکن

صد نعره بر آید ز دل عاشق سرمست

گر مطرب ما گفته سید سراید

با رخ او قمر چه کار آید
آفتابی چو رو بما بنمود
بالب او شکر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته ایم
نور دور قمر چه کار آید
ما چو در یتیم یافته ایم
کیسه پر سیم و زر چه کار آید
دست با عشق در کمر داریم
صدف پر گهر چه کار آید
عقل مخمور درد سر دارد
تاج شه با کمر چه کار آید
این چنین درد سر چه کار آید

نعمت الله حریف مجلس اوست

غیر ساقی دگر چه کار آید

با کفر سر زلفش ایمان به چه کار آید	خوش درد دلی دارم درمان به چه کار آید
بی خدمت آن جانان این جان به چه کار آید	دل زنده بود جانم چون کشته عشق اوست
ما عاشق سرمستیم سامان به چه کار آید	عقل از سر مخموری سامان طلبد از ما
جز حضرت این سلطان به چه کار آید	عشق آمد و ملک دل بگرفت بسطانی
روضه چو بود اینجا رضوان به چه کار آید	در خلوت میخانه بزمی است ملوکانه
بی صحبت مه رویان ماهان به چه کار آید	ماهان ز خدا خواهم با صحبت مه رویان

با سید سرمستان کرمان چو بهشتی بود

بی نور حضور او کرمان به چه کار آید

لب ساغر فتوحات افزایش	نوش کن می که روحت افزایش
باده وقت صبوحات افزایش	ذوق عمر عزیز اگر خواهی
تا حیاتی چو نوحات افزایش	نوش کن جام می که نوشت باد
که بیان در شروحات افزایش	شرح علم بدیع ما دریاب

جرعه جام نعمت الله نوش

تا از آن راح روحت افزایش

یک ذات ذوات می نماید	ذاتش به صفات می نماید
خود را ز بارات می نماید	در جام جهان نمای اول
ما را درجات می نماید	عینی بظهور در مراتب
کان موت حیات می نماید	گر کشته شوی ز جان میندیش
جمله حسنات می نماید	چون کرده اوست کرده ما
شیرین حرکات می نماید	هر لحظه بصورتی برآید
دروی حرکات می نماید	عمری که بعشق می گذاری
کز درد دوات می نماید	خوشدل باشی بدرد نوشی

در دیده سیدم نظر کن

کونور خدات می نماید

یا ذات بذات می نماید	ذاتش به صفات می نماید
آئینه چرات می نماید	خواهد که نمایدت وگرنه
شاه است وگدات می نماید	هر بی سروپا که پشت آید
شیرین حرکات می نماید	نقشی که خیال او نگارد
کاین درد دوات می نماید	خوش دردی درد عشق مینوش
پر آب حیات می نماید	هر جام حباب برکف ما

در دیده سیدم نظر کن

کونور خدات می نماید

گهی عکس رخس جان می نماید
چو سنبل می کند برگل مشوش
چه زخم است اینکه مرهم ساز جانست
چه جام است اینکه می ریزد از او می
دلی دارم چو آئینه ز عشقش
جمال عشق بین و حسن معنی

نظر کن چشم سید تا بینی
که پیدا سر پنهان می نماید

خیال غیر خوابی می نماید
به چشم نقش بن دادن خیالش
در این خم خانه هر رندی که یابی
بهر صورت که می بینی به معنی
بده جامی به هر رندی که باشد
ضمیر روشن هر ذره ما را

وجود نعمت الله در خرابات
چو گیتی در خرابی می نماید

جسمی دارم که جان نماید
عالم چو ظهور نور اسماست
عینی است که صدهزار صورت
خوش آینه ایست جام و باده
ساغر متنوع است از آن می
در آینه هر چه تو نمائی

یک معنی و صدهزار صورت
سید به جهانیان نماید

نوری که خدا بماند
آئینه چو صیقلش نکردی
این لطف نگر که پادشاهی
رندان به بنوش ددی درد
نقشی به خیال می نگارم
در موج و حباب آب دریاب

در دیده سیدم نظر کن
تا نور خدا تو را نماید

مرا هر دم خیالی رو نماید
به بیداری و خواب اریبم او را
در آن نقشش خیالم او نماید
بهر صورت مرا نیکو نماید

یکی رو در دو آئینه چو بنمود
حباب و موج و دریا جمله آبند
هزاران آینه گر بینم ای دوست
دو تو بنماید این رشته با حول

همه کس نعمت الله را نبیند

ولی تا او بهر کس چو نماید

عالم چو مثالی است که در آب نماید
یا ظل وجودی است که موجود به جود است
هر ذره ز خورشید جمالش که نموده
خوش جام حبابی است که پر آب حیاتست
یک نقطه اصلی است کتب خانه و فرعش
ذات است و صفات است که محبوب و محبند

در آینه روشن سید نظری کن

تا نور ظهورش به تو از باب نماید

هر که او عین ما به ما جوید
درد دردش بس ذوق می نوشد
مبتلائی که یافت ذوق بلا
در خرابات عشق مست و خراب
جام گیتی نما گرفته بدست
عقل باشد ز عشق بیگانه

رنند مستی که نعمت الله یافت

دنیوی و آخرت کجا جوید

عاشق آن است که معشوق به جان می جوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود می طلبد
می کند دلبر سرمست مرا دلجوئی
عارف از اول و آخر چو خبر می جوید
هر کسی آنچه طلب می کند ارداند باز
رسته از نام و نشان، نام و نشان جوید نه

نعمت الله ز خدا از سر اخلاص مدام

صحبت ساقی سرمست مغان می جوید

این و آن بود جمله آن گردید
باز علم بدیع می خوانیم
هر که در صحبت دمی بنشست
در مقامی که جان نمی گنجد
این چنین بود آنچه انان گردید
این معانی از آن بیان گردید
محرم راز عاشقان گردید
گرد آنچه کجا توان گردید

وانکه چون مافتاد در دریا
هرکه دل را به دلبری بسپرد
قطره‌ای بحر بیکران گردید
مونس جان دلبران گردید
نعمت الله پیر عارف بود

این زمان بازنوجوان گردید

این چنین رندی که من دیدم که دید
دیده‌ام آئینه گیتی نما
عاشق سرمست در کوی مغان
مجلس عشقست و ساقی در حضور
دیده روشن که دیده روی او
اعتباری می‌نماید فصل و وصل
هفت دریا را به یکدم درکشید
آفریننده به لطفش آفرید
فارغ است از با یزید و از یزید
ذوق یاران باد یارب بر مزید
در چنان دیده بود نورش پدید
گه قریبت می‌نماید گه بعید

نعمت الله مست و جام می بدست

باشد آن می کهنه و جامش جدید

عین او در عین اعیان شد پدید
آفتابست او و عالم سایه بان
جامی از می پرز می بستان بنوش
در هوای یوسف گل پیرهن
لطف او آئینه گیتی نما
ما حباب و عین ما آب حیات
آن چنان پنهان چنین پیدا که دید
چتر شاهی بر سر عالم کشید
این سخن از ما به جان باید شنید
همچو غنچه جامه را باید درید
از برای حضرت خود آفرید
نوش کن جامی بگو هل من مزید

سید ما از جمال پرکمال

می‌نماید هر زمان حسنی پدید

سالها در طلبت دیده به هر سو گردید
درد دل گر چه که دیدیم دوا یافته ایم
بی‌بلائی نتوان یافت چنان بالائی
حرف عشق تو که دانست که از خود بگذشت
می خمخانه بشادی نکند نوش دگر
دل از کوی خرابات بخلوت می‌رفت
یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
هرکه رنجی نکشید او به شفائی نرسید
گل بی خار در این باغ جهان نتوان چید
با خیال تو که پیوست که از خود بپرید
هرکه از جام غم انجام تو یک جرعه کشید
چشم سرمست تو را دید زره برگردید

بر سر چار سوی عشق تو دل سودا کرد

نعمت الله بها داده و وصل تو خرید

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دل چو شمع است که در مجلس جان می‌سوزد
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست
عاقل آنست که دیوانه عشق است چو ما
دل مردان خدا هرکه برد خوش باشد
دست گیرید و مرا مست به میخانه برید
خبر سوختگان را بر پروانه برید
حیف باشد که چنین مزده به بیگانه برید
نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
سخن عاقل دیوانه به دیوانه برید
گو بیائید و برید آن دل و مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقامی امن است

نعمت الله بگیریید و به آن خانه برید

رخت ما را به سرا پرده میخانه برید
ما چو غنچه به هوا جامه خود جا کردیم
عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او
گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید
هر کجا نقش خیالی که ببیند دیده
میل میخانه ندارید ندانیم چرا

بنده سید رندان خرابات شوید

که بتزیدیک سلاطین جهان معتبرید

زاهد به سرا پرده رندان مگذارید
بیگانگانه مباشید پاشید سروزر
هر خم شرابی که سپردید به رندی
روشن بتوان دید که نور بصر ماست
یکدم که ز ما فوت شود بی می و ساقی
کار همه رندان خرابات برآید

سید ز در میکده مستانه درآید

نوریست که پیدا شده پنهانش ندارید

کفر سر زلف بت عیار ببینید
در پرده عصمت ز نظرگرچه نهان بود
بر دیده ما اگر بشینید زمانی
جامی بکف آرید در او رو بنمائید
بحریم و حباب و می و جامیم و در ایندور
عالم همه آئینه یار است از آنروی

ازگفته سید غزلی نغز نویسید

سر دفتر مجموعه اسرار ببینید

در دور قمر نقطه خورشید ببینید
در دیده ما نور جمالش بتوان دید
در بحر در آئید و جابش بکف آرید
گرچه شب قدر است چو صاحب نظرانید
بس فکرکنند عاقل و نقشی بنگارد
گشتیم مجرد ز وجود و ز عدم هم

سید بهمه آینه روئی بنموده

آن یارکهن باز به تجدید ببینید

آفتاب چرخ معنی با یزید
واقف اسرار سبحانی بحق
گوهر دریای عرفان از یقین
راه جان روشن نشد بی بوالحسن
نقطه وحدت در آمد در الف
صورت فردوس جان بسطام عشق

سایه خورشید اعلی با یزید
کاشف انوار معنی با یزید
عارف و معروف یعنی با یزید
کار دل پیدا نشد بی با یزید
در ظهور حرف شد بی با یزید
میوه معنی طوبی با یزید

سید از صاحب‌دلانی لاجرم
کرده با جانت تجلی با یزید

ترک می و میخانه به یکبار مگوئید
با عشاق سرمست مگوئید ز توبه
رازی است میان من و ساقی خرابات
با لعل لب او سخن از غنچه پرسید
از لعبت ترسا بچه اسلام مگوئید
سری که شنیدید امینید و امانت

با من سخن از زاهد زنار مگوئید
ور زانکه بگوئید دگر بار مگوئید
از یار پوشید و به اغیار مگوئید
با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
با زلف بتم قصه زنار مگوئید
دارید نگه بر سر بازار مگوئید

از گفته سید غزلی خوش بنویسید
اما سخنش جز بر خمار مگوئید

در سر پرده دل خانه خدا را طلید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنید
گر بیابید عطایی همه آن را جویند
می ببخشید برندان و مگوئید بها
درد دل را بحکایت نتوان یافت دوا
در نظر دیده ما بحر محیطی دارد

این چنین خانه خدا بهر خدا را طلید
آنکه از ساقی ما جام بنا را طلید
ور بلائی برسد جمله بلا را طلید
کار خیر است درین کار دعا را طلید
درد دردش بکف آرید و دوا را طلید
هر چه خواهید بیابید چو ما را طلید

نعمت الله اگر می طلید ای یاران
در خرابات در آئید و خدا را طلید

زاهد دگر از خلوت تقوی بد افتاد
ما سر بدر خانه خمار نهادیم
مه روشنی یافت که شد بدر تمامی
افتاد در این کوی خرابات بسی دل
بر خواستن از رهگذر او نتواند
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید
صد بار درین کوی خرابات فتام
هر دیده که او نقش خیال دگری دید

عقل آمد و با عشق در افتاد
پا بر سر ما هر که نهاد او بسر افتاد
نوری مگر از مهر رخت بر قمر افتاد
المنة لله که بار دگر افتاد
هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
ورزانکه کسی دید مرا از نظر افتاد
عیبم مکن ارزانکه گذارم دگر افتاد
گر مردم چشم است که او از بصر افتاد

رندی که به میخانه سیدگری کرد
تا یافت خبر مست شد و بی خبر افتاد

آتشی در نهاد جان افتاد
 شمع عشقش چو برکشید علم
 عقل مخمور منع ما می کرد
 هر که از چشم ما افتاد فتاد
 سرو قدی که سر ز ما پیچد
 مرغ دل دیدد دانند خالش
 نساوک آه عاشق سرمست
 از لب او حدیث می گفتم

سیدم او فتاد مسستانه

چه توان کرد آن چنان افتاد

هر که بر خاک راه او افتاد
 بهوایی که خاک راه افتاد
 بت من پرده را ز رو برداشت
 عشق مسغانه در خروش آمد
 آفتاب جمال رو بنمود
 هر که چون ما فتاد در دریا
 بد مگوش که او نکو افتاد
 رند سرمست کو بکو افتاد
 بنده سجده کنان برو افتاد
 عقل مسکین بگفتگو افتاد
 مه هلالی شد و دو تو افتاد
 غرقه گردید و سو بسو افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب

نظری کن بین که چو افتاد

دل بدست زلف دلبر او فتاد
 در خرابات مغان مسغانه رفت
 بر در میخانه با ساقی نشست
 بارها دل در شراب افتاده بود
 از سر هر دو جهان برخواستند
 آفتاب او بما ظاهر چو شد
 بی تکلف خوب در خور او فتاد
 غرقه خود را دید خوشتر او فتاد
 پای او بوسید و بر سر او فتاد
 توبه را بشکست و دیگر او فتاد
 بر سر کوش کسی گر او فتاد
 ماه ما از جمله انور او فتاد

نعمت الله بازسازی خوش نواخت

غلغلی در هفت کشتور او فتاد

آب چشم ما بروی ما فتاد
 رند سرمستی بمیخانه رسید
 بر نخیزد جاودان هر کس که او
 ما ز دریائیم و دریا عین ما
 همدم جامیم و با ساقی حریف
 دل برفت از ما و در دریا نشست
 مردم دیده در این دریا فتاد
 سر بیای خم نهاد از پافتاد
 در خرابات آمد و آنجا فتاد
 چشم ما روشن بعین ما فتاد
 این چنین ذوق خوشی ما را فتاد
 عاقبت محمود با ما او فتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید

بر در یکتای بی همتا فتاد

هرکه در دریای بی‌پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت
رند مستی سربه پای خم نهاد
آنکه جان برفروخت درد دل خرید
یار ما را کار با اغیار نیست
از سرک‌ویش کسی کاو دور شد

نعمت الله جان بجانان داد ورفت

خوش بود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی به این و آن داد
در جام جهان نما نظرکرد
راهی که نشان آن نه پیداست
با دل گفتند جان فداکن
هر دادک که خواستیم از وی
در کتم عدم وجود بخشید

لطفش به کرم عنایتی کرد

سید خود را به بنندگان داد

دردی است در این دل که به درمان نتوان داد
جام می ما آب حیات است در این دور
مستانه در این کوی خرابات فتادیم
گنجی است در این مخزن اسرار دل ما
مادل بسر زلف دلارام سپردیم
از عقل سخن با من سرمست مگوئید

سید در میخانه گشاد است دگر بار

خود خوشتر ازین مژده به رندان نتوان داد

هرکه او در عشق جانان جان نداد
جود او بخشید عالم را وجود
جام می در دست و ساقی در نظر
چون که مخموری بود دردسری
لایق هرکس عطا او می‌دهد
بس گران و هم سبک سر بود عقل

نعمت الله را بما داد از کرم

این چنین دادی به هر سلطان نداد

جام جم میخورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه
می‌خورم می‌خورم که نوشم باد
دمبدم می‌خورم که نوشم باد

می‌دهم بوسه بر لب ساغر
لطف ساقی شراب می‌بخشد
می‌خمخانه و جود بذوق
می‌خورم می‌بشادی ساقی

باده هم می‌خورم که نوشم باد
به گرم می‌خورم که نوشم باد
در عدم می‌خورم که نوشم باد
نه بغم می‌خورم که نوشم باد

نعمت الله حریف و ساقی یار

جام جم می‌خورم که نوشم باد

می‌محبت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاک هلال است و ساقی سرمست
همیشه رحمت او آبرو دهد ما را
چو جای جام و صراحی بیا به میخانه
بیا که قسمت ما کرده‌اند جام شراب
رسید ساقی کوثر حیات می‌بخشد

بیا و خدمت او نوش کن که نوشت باد
زالال نعمت او نوش کن که نوشت باد
زآب رحمت او نوش کن که نوشت باد
بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد
ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید ما جرعه بصد جان است

بیاد قیمت او نوش کن که نوشت باد

ورد صاحب‌نظران فاتحه روی تو باد
جاء نصرالله ای شاه چو بنمودی روی
والضحی روی تو آمد سر زلفت و اللیل
ترک و الشمس که بر جمله افلاک شه است
فتح ویسن و تبارک طرف آخر حشر
ان یکاد از نفس روح امین در شب و روز

قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
آیه الکرسی تعویذ دو گیسوی تو باد
آفرین بر سر زلف تو و ابروی تو باد
آیت کنت ترا بازو و هندوی تو باد
این چهار آیه حق بندد و بازوی تو باد
دافع چشم بدان از رخ نیکوی تو باد

نعمت الله بدعا خوانده ز آناء اللیل

که دلش بسته گیسو و رخس سوی تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد
عقل اگر منعم کند از عشق او
همدم من باد جام می‌مدام
خلوت عشقت و رندان در حضور
ساقی سرمست بشکست توبه‌ام
مرغ جان من ز دام عقل رست

دولت عشقش مرا پیوسته باد
خاطرش چون خاطر من خسته باد
بال لب ساقی لبم پیوسته باد
در به غیر عاشقان بر بسته باد
پشت توبه دائم بشکسته باد
هر که در دام است یا رب رسته باد

در خرابات مغان بنشسته‌ام

سیدم دائم چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد
عشق سلطانت و ما از جان غلام
دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم
عاقلی کو منع رندان می‌کند

آفتاب دولتش تابنده باد
میل سلطان دائم با بنده باد
هر که باشد همچو ما دلزنده باد
در میان عاشقان شرمنده باد

بلبل مستی که می‌گوید بذوق
چشمه آب حیات معرفت
چون گل خندان لبش پر خنده باد
دائمًا از بحر ما زاینده باد

نعمت الله میر سرمستان ماست

بر سر ما تا ابد پاینده باد

یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد
مخمور چو می‌بودیم خوردیم می عشقش
از زحمت این زندان جستیم مبارک باد
در خلوت میخانه مستیم مبارک باد
لطف و کرمی فرمود رو بند زرو بگشاد
زنار سر زلفت بستیم مبارک باد
ما سلطنت جاوید ازدولت او داریم
از هستی پاینده هستیم مبارک باد
از نور جمال تو شد دیده ما روشن
از دیدن غیر تو رستیم مبارک باد
تا دست تو بگرفتیم دست از همه کس بردیم
با رستم دستان همدستیم مبارک باد

تو سید مستانی مائیم غلام تو

مستیم نه چون مخمور مستیم مبارک باد

عاشقی کو سر پیای ما نهاد
از سر دینی و عقبی درگذشت
روی خود در جنت المأوا نهاد
هر که پا با ما درین دریا نهاد
بر در میخانه هر که باریافت
سروری گردید و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت
مسند والای ما بالا نهاد
پا نهاد بر فرق عالم هر که سر
بر در یکتای بیهمتا نهاد
رو به مه بنمود نور آفتاب
روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را به ما انعام کرد

خوان انعامش برای ما نهاد

آب چشم ما به هر سو رو نهاد
جز خیال روی او نقشی ندید
اشک خون آلود ما بر رو نهاد
تا ببوسد خاک پایش آفتاب
دیدۀ ما تا نظر را برگشاد
بر سر کویش رسید و سر نهاد
داد ساقی داد سرمستان تمام
زاهد مخمور را جا می نداد
ای که گوئی عقل استادی خوشست
عقل مزدور است و عشقش اوستاد
لحظه ای بی او نمی‌خواهیم عمر
جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله رفت یاد او بخیر

یاد بادا نعمت الله یاد باد

ترک سرمستم دگر باره کلاه کج نهاد
پیش سلطان داد بتوان خواستن از دیگران
ملک دل بگرفت و خان و مان همه بر باد داد
عقل سرگردان ز پا افتاد و عشقش در ربود
چونکه زو بیداد باشد از که خواهم خواست داد
در چمن سرو سهی تا دید آن بالای او
همچو مخموری بدست ترک سرمستی فتاد
خوش در میخانه را بر روی ما بگشاده‌اند
سر به پای او فکند و پیش او بر پاستاد
بس گشایش ها که ما را رو نموده زین گشاد
در خرابات مغان رندی که نام ما شنود
سر خوشانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گرکسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی

حاش لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

اهل نظران دیده به روی تو گشایند
خورشید جمال تو نموده است به ما روی
در آینه حسن تو نمایند خدا را
رنـدان سرآپرده میخانه در این دور
بی دودی دردت نتوان یافت دوائی
ای عقل برو از در میخانه که رندان

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید

سریست که مستان همه آن بیت سرایند

هر در که به روی ما گشایند
هر دم به پیاله شرابی
در میکسده دلبران عیار
رنـدان مستند و لایبالی
دیدیم جمال ماهروییان
بینند همه که ما چه دیدیم

بزمی سازند هر زمانی

تا سید و بنده خوش برآیند

عارفانی که ما به ما جویند
دیده روشن خوشی دارند
نور او را به نور می بینند
بنده حضرت خداوندند
نقش غیری خیال کی بندند
آینه کو هزار می نگرند

بنده سید خراباتند

بنندگان تمام آن جویند

ذوقیست دلم را که به عالم نتوان داد
یادت نکنم زانکه فراموش نکردم
چشمی که منور نشد از نور جمالش
از دولت ساقی که جهان باد بکامش
عمریست که بر حسن و جمالش نگرانیم
ساقی و حریفان همه جمعند درین بزم

سلطان بود آن کس که بود بنده سید

صد جان بفدایش که بود بنده استاد

رندان همه مستند و می از جام ندانند
 در صومعه گر زاهد رعناست مجاور
 خوش آینه دارند در آن آینه روشن
 اسماء الهی است که ظاهر شده بر خلق
 عشاق برآند که معشوق بر آنست
 این گفته مستانه ما از سر ذوق است
 بی نام و نشانند از این نام نشانند
 رندان بسراپرده میخانه روانند
 بینند جمال خود و بر خود نگرانند
 یک چند چنین بوده و یک چند چنانند
 ما نیز بر آنیم که عشاق برآند
 بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل مخمور مجو مستی سید
 کز ذوق می و مستی او بیخیرانند

دست چپ را یسار می خوانند
 عاشقانی که محرم رازند
 ذاکرانی که ذکر می گویند
 در همه آن یکی همی جویند
 بیست و هشت حرف اگر همی خوانی
 هر که بیند و هر چه می خوانند
 کنج را هم یسار می خوانند
 یسار را دوستدار می خوانند
 روز و شب آن نگار می خوانند
 گریکی و هزار می خوانند
 عارفان بیشمار می خوانند
 خدمت آن نگار می خوانند

نعمت الله را چو می یابند
 مظهر کردگار می خوانند

سیدم روح اعظمش خوانند
 روح اعظم به اعتبار بدن
 صورت اسم جامع است از آن
 همدم او اگر دمی باشی
 غم او راحت دل و جان است
 عارفان جز کلام حضرت او
 آب ارواح و آدمش خوانند
 جام گویند و هم جمش خوانند
 معنی جمله عالمش خوانند
 حاصل عمر آن دمش خوانند
 حیف باشد اگر غمش خوانند
 قصه این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند
 صورت اسم اعظمش خوانند

مده بیاد هوا جان خوشتن بر باد
 درآ به خلوت میخانه فنا بنشین
 هزار جان عزیزم فدای غم بادا
 دلم ز دست بیفتاد در سر زلفش
 دمی که بی می و معشوق می رود باد است
 درم گشاد و گشادم از این درست که او
 بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
 چه می کنی تو در این خانقاه بی بنیاد
 که خاطر ز غم عشق می شود دلشاد
 اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
 دریغ عمر عزیز می رود بر باد
 دری نماند که آن در به روی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
 غلام خدمت اوئیم و بنده آزاد

ساغر و می مدام در کارند
 همدم عاشقان می خوانند

می پرستان مدام می نوشند
 خاکساران کوی میخانسه
 سر زلف بتم پریشان شد
 منع رندان مکن که سرمستند
 عاشقان سالها بسر کردند
 زاهدان زان خیر نمی دارند
 فارغ از نور و ایمن از نارند
 جان و دل دره‌سوی زنارند
 پند آنها بده که هشیارند
 تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد

کوه دل هیچکس نیاز ندارد

آنها که نگار را نگارند
 جانانی یابند هر زمانی
 این طرفه که زاهدان مخمور
 ای عقل برو که بزم عشقت
 هر لحظه ز غیب در شهادت
 عالم دانی که در نظر چیست
 پیوسته نگار را نگارند
 هر دم جانی بد و سپارند
 از مستی ما خبر ندارند
 اینجا چه تویی کجا گذارند
 طرح دگری ز نو بر آرند
 نقشی که بر آب می نگارند

مستیم و حریف نعمت الله

بیچاره کسان که در خمارند

عمر ما رفته بود باز آمد
 جان هجران کشیده دلخوش شد
 هر که ابروی یار ما را دید
 عشق سرمست ملک دل بگرفت
 شادمانیم و عاقبت محمود
 دل بدلبر سپرده ایم دگر
 کار بی ساز ما بساز آمد
 مژده وصل دل نواز آمد
 یافت محراب و در نماز آمد
 لشکر او به ترک نماز آمد
 غم نداریم چون ایاز آمد
 خاطر از هر چه بود باز آمد

نماز آغاز کرد باز آن یار

نعمت الله در نیاز آمد

عمر ما رفته بود باز آمد
 مطربم ساز عاشقان بنواخت
 می کند باز نماز خواجه ایاز
 نقد قلبی ز آتش عشقش
 باز پرواز کرد از بر شاه
 عشق مستست و جام می بر دست
 کار ساز خوشم بساز آمد
 باز آواز دل نواز آمد
 جان محمود در نیاز آمد
 گرم گردید و پاکباز آمد
 کرد صید خوشی و باز آمد
 در ولایت به ترک نماز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب

این چنین حاجی از حجاز آمد

واحد بصفت کثرت آمد
 سیلاب محبتش روان شد
 از جود و جود داد ما را
 کثرت بالذات وحدت آمد
 عالم همه غرق رحمت آمد
 منعم همه عین نعمت آمد

مماکشسته او و خونبها او
معشوق حریف و عشق ساقی
دل آینه، عشق آفتابی
قیمت چو بقدر همت آمد
زان مجلس ما چو جنت آمد
این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور بنده ای شد

سلطان چو گدا بخدمت آمد

خوش ماه تمامی است که از غیب برآمد
او عمر عزیزی است که آمد بسر ما
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند
مستیم و نداریم خبر از همه عالم
بالله که ندیدیم بجز نور جمالش
با عقل همی بودم و خوش بود دو روزی
خورشید نهان گشته بشکل دگر آمد
خوش عمر عزیزست که ما را بسر آمد
محبوبی از آن خانه خرامان بدر آمد
یاری که از او یافت خبر بی خبر آمد
هر نقش خیالی که مرا در نظر آمد
عشق آمد و از صحبت او خوبتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده سید

شد شاه جهان و همه جا معتبر آمد

مستانه ساقی از در آمد
جان گرامی کردم فدایش
خورشید حسنتش خوش بر سر آمد
استغفرالله از توبه که کردن
از مجلس ما زاهد روان شد
مستانه جامی پر می بمن داد
از دولت او کمارم بر آمد
عمر عزیزم خوش بر سر آمد
سرور وانش چون در بر آمد
بود آنگناهی از من گر آمد
ساقی سرمست از در آمد
صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الهه رندی حریفی

وقتی چنین خوش خوش درخور آمد

ملک عشقش بغیر ما نرسد
درد دردش کسی که نوش نکرد
هر که بیگانگی ز خویش نجست
بنده تا از خودی برون ناید
نرسد در حرم و وصل دلی
دل چه از آب و گل خلاصی یافت
پادشاهی بهر گدا نرسد
بشفا خانه دوا نرسد
بسرکوی آشنا نرسد
بسرپرده خدا نرسد
که ز هجران بر او بلا نرسد
گردد برگردد او ز ما نرسد

نعمت الله رسید تا جائی

که بجز جان اولیا نرسد

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
نرسد در حرم کعبه وصل محبوب
نوش کن دردی دردش که دواى جانست
میروم بر در میخانه که خوش بنشینم
بینوایان درش گنج بقا یافته اند
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر محبی که بر او جور و جفائی نرسد
دردی درد نخورده بدوائی نرسد
دارم امید که انجام بلائی نرسد
بینوائی نکشیده، بنوائی نرسد

برو ای عقل مگو عشق چرا کرد چنین پادشاه است و بر او چون و چرائی نرسد
هر که او بندگی پیر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجائی نرسد

دولت وصل تو بما کی رسد منصوب شاهی بگدا کی رسد
تا نخورد دردی دردت بذوق صوفی صافی بصفا کی رسد
هر که بخود راه خدا می رود با خودی خود بخدا کی رسد
راه بیابان فنا چون نرفت در حرم دار بقا کی رسد
جام جابیم پر آب حیات جز لب ما بر لب ما کی رسد
ساکن میخانه چو خوش ایمنست خانه امنی است بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا کی رسد

هست هشیار و مست شناسد آستین را از دست شناسد
از ازل و از ابد بود فارغ او بلی از الست شناسد
رند سرمست جام چون بشکست او درست از شکست شناسد
بر در می فروش خوش بنشست خاستن از نشست شناسد
عقل خود پرست مخمور است عاشق می پرست شناسد
آسمان و زمین کجا داند چونکه بالا و پست شناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن یک که هست شناسد

آب حیات از لب ساقی بما رسید این مرحمت نگر که بما از خدا رسید
دل دردمند بود ولی یافت صحتی از درد درد او بدل ما دو رسید
ما دست برده ایم ز شاهان روزگار تا دست ما بدامن آن پادشاه رسید
مطرب نواخت ساز حریفان بینوا ذوقی از آن به من بینوا رسید
هر رهروی که رفت رسید او بمنزلی جاوید می رود بنهایت کجا رسید
بحریست بحر ما که ندارد کرانه ای جز ما دگر کسی نتواند بما رسید

میراث سید است که ما را رسیده است
این سلطنت ز سید هر دو سرا رسید

نعمت الله باز ما وا رسید چونکه از ما بود با ما رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما آمد آنجا باز با دریا رسید
مجلس عشقست و ما مست و خراب کی تواند عقل اینجاها رسید
عشق بالایش بلائی خوش بود این بلا ما را از آن بالا رسید
موج و دریا چون بهم آمیختند عین ما گوئی بعین ما رسید
تا سر زلفش پریشان یافتیم بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما

منصب عالی چنین ما را رسد

او را بخود نبینی او را باو توان دید
دیده ندید غیرش چندان که گشت وگردید
جام جهان نمائی یاری که در نظر داشت
سرچشمه حیات است این بحر دیده ما
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست
دل دیده خوشی دید روشن بنور رویش

رندی که نعمت الله سرمست بیند او را

شاید اگر بگوئی سر خیل عاشقان دید

جام می گر بدست ما برسد
لب جام شراب اگر بوسم
دردی درد دل اگر نوشم
گر جفا و وفا رسد ما را
هرکه فانی شود از این خانه
بحر عش است و ما در او غرقیم

نعمت الله را بدست آرد

هر غریبی که او بما برسد

چشمی که چشمه آب از چشم ما روان دید
ای نور دیده ما در چشم ما نظرکن
ما را اگر بگوئی ما را بما توان یافت
جام جهان نمائی است یعنی که این دل ما
از عشق اگر نشانی پرسی نشان بگویم
هر ناظری که بنشست در چشم ما زمانی

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی

داند که دیده ما سر خیل عاشقان دید

نوریست که آن نور به آن نور توان دید
جام می عشق است که در دور روان است
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
چشمی که نظر از نظر اهل نظر یافت
بی نام و نشان شوکه نشان نقش خیالیست
گوئی که مرا هست تمنای وصالش

نوریست که سید بهمه خلق نماید

یاری که نظرکرد به هر دیده عیان دید

در دیده ما نور رخ یار توان دید
یاری که نظرکرد در این دیده عیان دید

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی

از نور خدا دیده سید شده روشن

هرکس که در این دیده ما دید چنان دید

چشم نورت در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
تمثال جمال دییده ما
دییده نظری ز نور تو یافت
بحریم و حباب عین ما آب
از نام و نشان خبر چه پرسوی

روشن چشمی که آنچنان دید
غیر تو چو نیست چون توان دید
در جام جهان نما روان دید
در ذره و آفتاب آن دید
این دیده ما هم این هم آن دید
هر دیده که دید بی نشان دید

این دیده مست نعمت الله

آن نور بعین آن عیان دید

چشم نورت در این و آن دید
غیری نگذاشت غیرت تو
جام است و شراب هر دو با ما
گوئی که چگونه دید چشمت
دریای محیط دییده ما
دییده نظری ز نور او یافت

روشن چشمی که آن چنان دید
غیر تو چو نیست چون توان دید
این دیده ما همین همان دید
بگذر ز نشان که بی نشان دید
در جام جهان نما روان دید
ان نور لطیف او به آن دید

در دیده مست نعمت الله

نوریست که چشم ما عیان دید

نقشش نه خیالی است که در خواب توان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی
خورشید جمالش بتو گر روی نماید
گر بر تو در گنج خزائن بگشایند
اعیان همه آئینه اسمای الهی است
محبوب و محبند همه عالم و آدم

یا ماه هلالی است که در آب توان دید
در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید
آن نور در آئینه مهتاب توان دید
آن گنج نهان گشته زهر باب توان دید
مربوب توان دیدن و ارباب توان دید
او را بیقین با همه احباب توان دید

گر سید و بنده بهم ای دوست بینی

نورند که در دیده اصحاب توان دید

بچشم ما جهانی می توان دید
دل زنده دلان چون زنده از اوست
خوشی در چشم مست ما نظر کن

در این آئینه آنی می توان دید
بین در دل که جانی می توان دید
که نور او روانی می توان دید

اگر بینی تو رند باده نوشی
دل من سوخته است از آتش عشق
بیا بر چشم ما بنشین زمانی
که بحر بیکرانی می توان دید

بگیر این جام می از نعمت الله

که از نورش فلانی می توان دید

در جهنم خراب می گردد
آنهمه تخت و ملک را بگذاشت
همچو سرگشته ای بگرما در
سخت مخمور مانند میر قمر

دیده ها پر ز آب می گردد
این زمان د رسراب می گردد
روز و شب در غذاب می گردد
همچنان بی شراب می گردد

رند مستی که یار سید ماست

نیک مست خراب می گردد

چارپا در پی علف گردد
آدمی کی که معرفت دارد
قطب عالم یگانه ای باشد
آشنای محیط بحر ازل
هرکسی میل جنس خود دارد
شیر مردی بخنجر و شمشیر

تا بوقتی که خود تلف گردد
شک ندارم که خود خلف گردد
که چو ما جمله را کشف گردد
واقف از درو از صدف گردد
آن یکی گوهر این خزف گردد
مرد مطرب بنای و دف گردد

سید ما چو علف عفی فرمود

لاجرم این و آن معف گردد

دیده عمری بسر روان گردید
بخیمالی که روی او بیند
او نظر کرد دیده روشن شد
ذره ای بسود و آفتابی شد
خوش نشانی ز بی نشانی یافت
هرکه آمد بسوی میخانه

به هوا گرد این جهان گردید
گرد برگرد این و آن گردید
نور او هم باو عیان گردید
این چنین بود آن چنان گردید
نام گم کرد و بی نشان گردید
و واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا

قطره اش بحر بیکران گردید

گرد میخانه دل بجان گردید
گرچه مخمور بود مستی شد
گرد کنج خراب گشت بسی
تا نشانی ز بی نشان یابد
لطف معشوق ما کرم فرمود
قسم علم بدیع را خواندیم

همچو رندان بجان روان گردید
این چنین بود آنچنان گردید
گنج پنهان بر او عیان گردید
نام را مانند و بی نشان گردید
مونس جان عاشقان گردید
آن معانی بما عیان گردید

در مقامی که نعمت الله است

گردد آن در کجـاتوان گردید

عاشقانی که عشق می‌بازند
مطربانیه چو در طرب آیند
زده دستی بدمان معشوق
گر صدند ار هزار یک باشد
رنند مستی اگر بدست آرند
این چنین عارفان که می‌گویم
عاشقانه بعشق می‌نازند
ساز ما را بلطف بنوازند
تا سر خود بپاش اندازند
همه باهم یگانه دسازند
جمله با او تمام پردازند
پاکبازان شهر شیرازند

نعمت الله و دوستدارانش

عشق با عاشقان همی بازند

جان و جانان هر دو باهم سرخوشند
هرکسی نام و نشانی یافته
زاهدان و عاقلان دیدم بسی
در خرابات مغان رندان ما
دیگران گر سرخوشند از جام جم
گرکسی گوید چه باشد سرخوشی
همدمند و هر دو همدم سرخوشند
عارفان با اسم اعظم سرخوشند
خوش عزیزان و ولی کم سرخوشند
باده می‌نوشند و بی‌غم سرخوشند
عاشقان مست با جم سرخوشند
خوش بگو والله اعلم سرخوشند

از می‌خمخانه سید مدام

همچو ما مجموع عالم سرخوشند

همه در بحر بیکران غرقند
غرق آبنند و آب می‌جویند
تن ما چون حباب و جان موجست
کشتی ما کجا رسد بکنار
بحر در جوش و باده در کار است
هفت دریا درین محیط وجود
چون حبابند این و آن غرقند
از ازل تا ابد چنان غرقند
عشق بحر است و عاشقان غرقند
ناخدایان در این میان غرقند
بر چه باشد که بحریان غرقند
دیده‌ایم و یکان یکان غرقند

رنند دریا دلست سید ما

سید و بنده جاودان غرقند

به علی رغم عدو باز زدم جامی چند
منم و رندی و خاصان سراپرده عشق
فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر
کنج میخانه مرا خلوت خاص است مدام
نوبهار است و گل اروجه میت نیست بیا
در مغان از لب جام و لب یارای ساقی
توبه بشکستم و وارستم از این خامی چند
فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
می‌خور و وقت غنیمت شم ایامی چند
زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند
برو از پیر خرابات بکن وامی چند
بمراد دل خود یافته‌ام کامی چند

سید ار راه روی، جز ره میخانه مرو

بشنو از من که در این راه زدم گامی چند

کفر زلف او به ایمان کی دهند
قیمتش جانهاست ارزان کی دهند

گفتمش جان را بجانان می‌دهم
عقل اگر گوید که خواهم بوسه
عاقلان مخمور و رندان باده نوش
دامن معشوق بگیرفته بدست
رنند سرمستیم ای واعظ برو

دردمندان سه حریف سیدیم

گر ندراری درد، درمان کی دهند

آن‌ها که مقربان شاهند
تشریف صفات کرده در بر
بر تخت قدم شه قدیمند
بسیار بلا کشیده اما
بر تارک مهر چرخ تاجند
معصوم و مجرد و سلیمند

مانند به ذات نعمت الله

نی افزیند و نی بکاهند

خلق دنیا مقلد قلند
ای خوشا وقت ما و آن یاران
دیگران گوشمال مال خورند
عارفان مجرد مفرد
عاشقان بلبلان معشوقند
سالکانی که پیر توحیدند

روح محضند همچو سید ما

ظن مبرکاهل دل ز صلصالند

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند
پیر رندانیم و سرمستیم در کوی مغان
وصله ای از خرقة پشمینه ما یافتند
عاقلان بسیار عقل اندوختند از عاقلی

بر سر بازار او چون سید ما روز و شب

نقد و نسیه این و آن در قیمتش بفروختند

بر هر دریچه رفتیم بر ما روان گشودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کردند
نقشش خیال عالم باشد حباب بر آب
گوئی شراب خانه در بسته‌اند یا نه
یاران رند سرمست در پای خم فتادند
پرده چو برگرفتند روئی بما نمودند
و آن دلبران سرمست دل‌های ما ربوندند
پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
آری درین زمانه آن در بما گشودند
سرها نهاده بر خاک گوئی که در سجودند

معشوق و عشق و عاشق باشد یکی و سه نام گرانکنند و بسیار مجموع یک وجودند

مستانه جان و جانان باهمدگر نشستند

اسرار نعمت الله گفتند و هم شنوندند

عاشقان از بیش و کم آسوده‌اند
همدم جامند و با ساقی حریف
سرخوشند و شادمان می می‌خورند
لطف ساقی می برندان می دهند
بت‌پرستان در خرابات مغان
لب نهاده بر لب جام مدام
پادشاهان سیم بر هم می‌نهند
غسل کرده در محیط عشق او

از وجود و از عدم آسوده‌اند
عارفان به دم بدم آسوده‌اند
خرمند و هم ز غم آسوده‌اند
این کریمان از کرم آسوده‌اند
عاشقانه از صنم آسوده‌اند
از شراب جام جم آسوده‌اند
این گدایان از درم آسوده‌اند
از حدوث و در قدم آسوده‌اند

در نعیم جاودان با سیدند

منعمانه از نعم آسوده‌اند

آفتابی را به مه بنموده‌اند
این عجب بنگر که پنهان گشته‌اند
مجلس مستانه ای بنهاده‌اند
باده‌نوشان در خرابات فنا
تا خیالش می‌نماید رو بخواب
عاشق و معشوق ما باهمدگر

خم می در ساغری پیموده‌اند
آفتابی را بگل اندوده‌اند
بر همه رندان دری بگشوده‌اند
فارغ از عالم خوش و آسوده‌اند
بیخیالش یکدمی نغسوده‌اند
هرکجا بودند با هم بوده‌اند

در ولایت حاکمی اولیا

نعمت الله را عطا فرموده‌اند

کشتگان از دم او زنده شدند
ز آفتاب نظر روشن او
بنده را بنده او می‌خوانند
به‌وای لب او غنچه گل
بی‌خبر غیبت ما می‌کردند
کور چشمان که ندیدند او را

همچو ما زنده پابنده شدند
ماه رویان همه تابنده شدند
زان همه بنده این بنده شدند
لب گشاده همه درخنده شدند
آمدند منصف شرمنده شدند
از نظر راننده و افکنده شدند

از دم سید عیسی دم ما

ترک و تاجیک بسی زنده شدند

در ازل بر ما در میخانه را بگشوده‌اند
ما خراباتی و رند و عاشق می‌خواره‌ایم
نقش غیرش از خیال ما بکلی برده‌اند
مجلس رندان ما بزم سرمستان بود
عاشقان در حضرت معشوق رقصی می‌کنند

تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده‌اند
عالمی پیمانۀ پر می بما پیموده‌اند
بنگر این آئینه روشن که چون بزده‌اند
باده‌نوشان جهان از ذوق ما آسوده‌اند
تا ز مطرب یک دو بیت از قول ما بشنودند

صورت و معنی عالم خوش باآئین بسته‌اند در همه آئینه‌ها بر ما رخی بنموده‌اند

خلوت دیده مقام نعمت الله کرده‌اند

نور چشم ما بما در چشم ما بگشوده‌اند

خاکساران که گویا کردند کی توانند گدگرد ما گردند

عاشقانی که عشق می‌بازند پیش معشوق جان فدا کردند

می‌خمخانۀ حدوث و قدم باده‌نوشان بجرعه ای خوردند

درد دردش بدست رندان ده نه به آن زاهدان که بی دردند

گر صدند از هزار اهل کمال عاشقانه به عشق او فردند

زندگانی که کشته عشقند نزد مردان مرد ما مردند

کرم حضرت خدا و رسول

نعمت الله بذوق پروردند

عاشقان اول ز جان باز آمدند آن گهی در عشق جان باز آمدند

خون دل در جام جان کردند از آن بال لب معشوق دم‌ساز آمدند

عاشقان رفتند از این عالم ولی باز می‌بینم همه باز آمدند

نوعروسان سرا بستان عشق در حرم مستانه با ناز آمدند

جان ودل موسی صفت بر طور تن با خدای خویش در راز آمدند

در هوای سایه خورشید عشق باز شهبازان به پرواز آمدند

سید و یاران سید می‌رسند

عاشقان خانه پرداز آمدند

آفتابی را هویدا کرده‌اند نور چشم ماه پیدا کرده‌اند

صورت و معنی بهم آراستند این و آن گوئی که یکتا کرده‌اند

مجلس مستانه ای بنموده‌اند دعوت رندان به آنجا کرده‌اند

چشم مردم دیده اهل نظر خوش بنور خویش بینا کرده‌اند

عالمی را ساخته چون آینه در همه خود را تماشا کرده‌اند

گنج اسما را بهر کس داده‌اند رحمتی بر جمله اشیا کرده‌اند

نعمت الله را بما بخشیده‌اند

این عنایت بین که با ما کرده‌اند

گنج پنهانی که پیدا کرده‌اند از برای بخشش ما کرده‌اند

چشم ما را نور خود بخشیده‌اند بر جمال خویش بینا کرده‌اند

جزو وکل را جام وحدت داده‌اند بر همه خود را هویدا کرده‌اند

دل ز دست عالمی بر بوده‌اند عاشقانه ملک یغما کرده‌اند

لطف معنی را بصورت داده‌اند این دوئی را باز یکتا کرده‌اند

تا عیان گردد چو سید عارفی

آنچه پنهان بود پیدا کرده‌اند

آب حیات ماست که می نام کرده اند
آنها که زاهدند ندارند ذوق می
در جام می مستیم درد خواره و رندیم دردمند خیال
رخشش نقشش بسسته اند

از نور سیدم اثر صبح دیده شام
در تار زلف او خبر شام کرده اند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند
طاق ابرویش نگر شکل هلالی بسته اند
نور چشم مردم است از دیده مردم نهان
نقش می بندد خیالش هر چه آید در نظر
جام می دردور می بینم که می گردد مدام
صورت موجی که در دریای معنی دیده اند

از برای نعمت الله مجلسی آراستند
آنگهی آنرا برای خود هویدا کرده اند

مشکلات ما چو حل واکرده اند
آفتابی بی غباری رو نمود
در همه آئینه رو بنموده اند
جام می ما را عطا فرموده اند
موبمو زلف بتان بگشوده اند
دل به میخانه کشد جان نیز هم

نعمت الله را چه زان بخشیده اند
بعد از آن با ما کرهما کرده اند

این خط نگر که بر رخ جانان کشیده اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند
صورتگران حسن بگرد جمال یار
یاز نگیان بغارت روم آمدند باز
نی نی غلط که خضر مثالان سبزپوش
در عرصه ملاحظت میدان حسن دوست

چون سید از هوای سرکوی آن نگار
حوران قدم ز روضه رضوان کشیده اند

عاشقان درش از درد دوا یافته اند
باده نوشان سراپرده میخانه دل
مبتلایان بلایش ز بلا نگریند
نم چشم و غم دل قوت روان سازی جان

خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
جرعه دردی درش چودوا یافته اند
گرچه از قامت و بالاش بلا یافته اند
که کسان قوت از این آب و هوا یافته اند

عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند
آن کسانی که چو ما غرقه دریا شده‌اند
لاجرم اجر فنا دار بقا یافته‌اند
گوهر حاصل ما در دل ما یافته‌اند

خود شناسان که مقیم حرم مقصودند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته‌اند

آتش عشق هماندم که بر افروخته‌اند
خلعت شاهی عشقست به هر کس ندهند
اولا عود دل سوختگان سوخته‌اند
این قبائست که بر قامت مادوخته‌اند
طالب ار می‌طلبید علم لدنی از ما
شادی اهل دلان از غم عشق است مدام
حاصل علم ذوق است که ما را بخود آموخته‌اند
حاصل عمر عزیزست و خوش اندوخته‌اند

بر سر چار سوی عشق قماش سید
بمتاعی بخردند که نفروخته‌اند

بحریان احوال دریا گفته‌اند
نکته بحر و حباب و موج و جو
قصه یوسف بسی گفتند لیک
جلمه رندان و سرمستان تمام
گفته‌اند اسرار خود با یکدیگر
این سخنهای لطیف دل پذیر
بریان این گفته را وا گفته‌اند
با شما از گفته ما گفته‌اند
همچو ما گفتند کی تا گفته‌اند
آمده اینجا و ما را گفته‌اند
آنچه پنهان بود پیدا گفته‌اند
از کلام حق تعالی گفته‌اند

عارفان اسرار سید خوانده‌اند
قول او یاران به هر جا گفته‌اند

مدام همدم جام شراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره عجب طاعت اوست
چو رند جام می بی حساب می نوشد
لبش بر آب حیات و نهاده بر لب ما
بهر طریق که یابد رفیق راه رود
بهیچ چیز نباشد مقید آن مطلق
همیشه عاشق و مست و خراب باشد رند
ولی بمذهب ما بی حساب باشد رند
بنزد عقل کجا بی حساب باشد رند
مگر چو جام حباب پر آب باشد رند
نمانده سر آب و سراب باشد رند
کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو
که بی خطا رود و در صواب باشد رند

تا نگوئی که خواجه مالش ماند
خواجه پیوسته در خیالی بود
حاصل خواجه قیل و قال بود
رفت صاحب‌دلی از این عالم
عاشقی کوز عشق حالی داشت
کوزه ای گر شکست و آبش ریخت
مال پامال شد و بالمش ماند
عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
نقش خواجه شد و خیالش ماند
اثری خوش از آن کمالش ماند
گرچه عاشق نماند حالش ماند
عین سرچشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور بی مثالش ماند

سلطان که بود گدای سید
ما جام جهان نمای اوئیم
داریم هوا و خوش هوایی
جائی که بقای اوست جاوید
تا نغمه قول کن بر آمد
سید چو برای ماست دائم

چون نیست بغیر سید ما
غیری نبود بجای سید

خوش در میخانه را بگشاده اند
در خرابات مغان رندان ما
جام می بردست و مستانه مدام
خرقه خود را به می شستند پاک

بنندگان سیدند از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاده اند

خاک پاک ما به می بسرشته اند
باز یاران بازیاری می کنند
خلعت هرکس بود نوعی دگر
آفرین بر همت صاحبان

حکم سید مهر آتش کرده اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

بیا ای جان و ای جانان سید
بیا و جام می پرکن به ماده
خراباتست و ما مست و خرابیم
سر ما بعد از این و خاک پایت
ز کفر زلف او بستیم ز نار
کتاب ذوق اگر خوانی سراسر

همه کس نعمت الله دوست دارد
بود آن نعمت الله آن سید

گریار غار خواهی مائیم یار سید
هر آینه که بینی جام جهان نمائست
سید در انتظار است تا کی رسد اشارت
صیاد عقل اول عالم بود شکارش
صاحبان کامل در عشق جان سپردند
هر جا که رند مستی است در گوشه خرابات

باشد چو دردمندان او درد خوار سید

گفتم که می‌رساند ما را بحضرت او
حق گفت نعمت الله این است کار سید

بشنو ای عاشق سرمست هوا را بگذار
دردمندانه بیا دردی دردتش در کش
گوشه خلوت میخانه اگر می‌جوئی
بر سر دار فنا نه قدمی مردانه
فازغ از هر دو سرائیم خدا می‌داند
کشته عشق حیات ابدی می‌یابد
بنده سید ما از دو جهان آزاد است
رو به درگاه خد آ و ریا را بگذار
ور ترا درد دلی نیست دوا را بگذار
عاشقانه به طلب هر دو سرا را بگذار
بلکه از من شنو و دار بقا را بگذار
گر تو اینها طلبی صحبت ما را بگذار
گر مرا می‌کشد آن یار خدا را بگذار
چه کنی فقر و غنا فقر و غنا را بگذار

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
در این دریای بی‌پایان در آ با ما خوشی بنشین
هوای عشق او داری هوای خویشتن بگذار
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می‌بردست
اگر مست خوشی بینی به چشم خویش بنشانش
در آ در کنج دل بنشین که دل گنجینه شاه است
چو سید طالب او شو که مطلوبی شوی چون او
و گر از سر همی ترسی ز سودای چنان بگذر
نشان بی‌نشان پرسی ز نام و از نشان بگذر
خیالش نقش می‌بندی رها کن دل ز جان بگذر
بهشت جاودان جویی به بزم عاشقان بگذر
و گر مخمور پیش آید مبین او را روان بگذر
بجو آن گنج سلطانی ز گنج شایگان بگذر
طلب کن آنکه می‌دانی بیا از این و آن بگذر

عشق جان عاشقان است ای پسر
چشم عالم روشن است از نور او
مانشان در بی‌نشانی یافتیم
هر که بینی دامن او را بگیر
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
او یکی و آینه دارد هزار
نعمت الله در دریای دل است
عشق جانان جان جان است ای پسر
گر چ از مردم نهان است ای پسر
این نشان بی‌نشان است ای پسر
حضرت او جوکه آ» است ای پسر
جای ما کوی مغان است ای پسر
در همه بر ما عیان است ای پسر
در سخن گوهر فشان است ای پسر

نور چشم ما بچشم ما نگر
قطره آبی که آید در نظر
ذات او با هر صفت اسمی بود
وحدت و کثرت بهم‌دیگر ببین
ساغر می‌نوش کن شادی نما
عشق را جائی معین هست نیست
آن یکی در هر یکی پیدا نگر
عین ما را جود در دریا نگر
یک حقیقت در همه اسما نگر
مظه‌ری در مظهر اشیا نگر
ذوق سرمستی و حال ما نگر
جای آن بیجای ماهر جا نگر

نعمت الله در نظر آئینه‌ایست

گر نظر داری بیا ما را نگر

همچو ما در بحر ما ما را نگر	قطره و دریا بعین ما نگر
آبرو میجو و در دریا نگر	یکرمان با ما در این دریا درآ
بگذر از قوسین و ادنی را نگر	خط محور از میانه طرح کن
لحظه ای در چشم مست ما نگر	ترک سرمستی اگر خواهی بیا
آنچه پنهان دیده ای پیدا نگر	آینه بر دار و روی خود ببین
حال این سودائی شیدا نگر	در سرم سودای زلفت اوفتاد

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست

نعمت الله با همه اشیا نگر

عین ما در جوو در دریا نگر	نور چشم با به چشم ما نگر
نور آن پنهان و این پیدا نگر	در همه پیدا و پنهان از همه
آن یکی در هر یکی یکتا نگر	یک وجود است و هزارش اعتبار
یک حقیقت در بسی اسما نگر	ذات او چون با صفت اسمی بود
مظهری در مظهر اسما نگر	وحدت و کثرت بهم‌دیگر ببین
حل سرمستان و ذوق ما نگر	ساغر می‌نوش کن شادی ما

نعمت الله در نظر آئینه‌ایست

گر نظر داری بیا ما را نگر

آبرو مینوش و ذوق ما نگر	قطره قطره جمع کن دریا نگر
سر بسریکتای بی‌همتای نگر	گر نه ای احوال یکی را دو ببین
در صفای هر یکی او را نگر	اینه گر صد نماید و هزار
مظهر ما در همه اشیا نگر	هر چه بینی مظهر اسمای اوست
یک نظر در روی مه سیما نگر	آفتاب بی موی نگر در ذره
جای آن بی جای ما هر جا نگر	گر تو می‌پرسی که جای او کجاست

نعمت الله را بنور او ببین

چشم بگشا دیده بینا نگر

نور او در دیده بینا نگر	یک نظر در چشم مست ما نگر
گر نظر داری درین دریا نگر	اب چشم ما بهر سوشد روان
حضرت یکتای بی‌همتای نگر	در دو عالم هر چه بینی همچو ما
آینه روشن کن و خود را نگر	گر همی خواهی که بینی روی او
جای آن بی جای ما هر جا نگر	عشق را جائی معین هست نیست
عین آن پنهان و این پیدا نگر	ظاهر و باطن به هم‌دیگر ببین

هیچ شی بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
در خرابات مغان رندانسه رو
چشم ما روشن بنور روی اوست
آب چشم ما بهر سوسو شد روان
هر چه هست آئینه اسما بود
رند سرمستی اگر جوئی بیا
درد دردش نوش کن گر عاشقی

میر رندان سید ما را ببین
بنده یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
خوش بیا در چشم ما بنشین چو ما
رند سرمست خوشی گر بایدت
هر چه هست آئینه گیتی نماست
این عجائب بنگر ای صاحب نظر
از بلا چون کار ما بالا گرفت

نعمت الله را بنور او ببین
آفتابی در قمر پیدا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما
یار تنها با تو می گویم بدان
هر چه آید در نظری ای نور چشم
عشق را جائی معین هست نیست
عالمی از نور او روشن شده

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا ما را نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
سرفرو بردی چه بینی سایه ای
چشم ما روشن بنور او بود
بر در میخانه مست افتاده ایم
گنج او جوئی بجو درکنج دل
هر چه بینی مظهر اسمای اوست

عارفانه سید مستان ببین
بنده یکتای بی همتا نگر

عین ما می بین و در دریا نگر
ذوق سرمستان ما آنجا نگر
نور او در دیده بینا نگر
گر نظر داری در این دریا نگر
یک مسما و همه اسما نگر
پیش ما بنشین دمی ما را نگر
ذوق آن درمان بود درد آن نگر

نور او در دیده بینا نگر
جو بجو می بین و در دریا نگر
در خرابات مغان ما را نگر
دیده بگشا در همه اشیا نگر
جای آن بی جای ما هر جا نگر
مبتلا شو در بلا بالا نگر

یک حقیقت در همه اشیا نگر
گر نظر داری درین دریا نگر
گر خبرداری درین تنها نگر
حضرت یکتای بی همتا نگر
جای آن بی جای ما هر جا نگر
آفتابی در همه پیدا نگر

ذوق اگر داری درین دریا نگر
آفتاب ار بایدت بالا نگر
نور او در دیده بینا نگر
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
نقدگنج پادشاه آنجا نگر
یک یک می بین و در اسما نگر

عین ما در عین این دریا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر

میل ما داری بمیخانه خرام
صورت و معنی عالم را ببین
چشم نایننا نینند روی او
در همه آئینه گری نظر
رمزگنج کنت کنزاً را بدان

ظاهر و باطن بین ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

آینه بستان جمال او نگر
چشمه آب حیات ما بنوش
در نظر نقش خیال او بکار
عقل می خواهد که یابد ذوق ما
باش با ساقی سرمستان حریف
میل ما با او و میل او بما

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیست او آل او نگر

نظری کن در آن جمال نگر
جام گیتی نما بدست آور
ساغر می بنوش رندانه
همه عالمند از او بخيال
عشق دارم که وصل او یابم
در خرابات میر مستانیم

نعمت الله را اگریابی
اثر ذوق او و حال نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر
عشق او در دریا و ما ماهی در او
عاشق و معشوق شد مشتق ز عشق
عشق او چون بلبل و جان برگ گل
آیه تزییه و تشبیهش بخوان
مانه مائیم و نه او فافهم تمام

نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر دریا در این زورق نگر

صورت و معنی و جام جم نگر
گر نمی بینی ورای عالمش
جام می بستان بشادی ما بنوش

نعمت واللّه را با هم نگر
دیده را بگشا و در عالم نگر
در صفای جام می همدم نگر

غنچه را با آب لب خندان ببین
عشق در شور است و دایم در سرور
اسم اعظم در سواد اعظم است
سرخ روئی گل خرم نگر
عقلک بیچاره را در غم نگر
در سواد اعظم آن اعظم نگر

راه سید هرکسی کوگم کند

کم زنش او را و او را کم نگر

چهار حضرت در یکی حضرت نگر
ما می میخانه را کردیم نوش
چشم بینا گر ترا داده خدا
عالمی را نقش بسته در خیال
دنیوی و عقبی بهم دیگر ببین
رحمت او داده عالمرا وجود

در خرابات مغان در نه قدم

سید مستان این حضرت نگر

مظهر و مهر بهم دیگر نگر
خوش حبابی پرکن از اب حیات
تنگه زرگری بیابی صدهزار
عیس مریم ببین گر عارفی
عقل اگر منعت کند از عاشقی
حاصل دریای ماگر بایدت

نعمت الله در همه عالم ببین

نو او در بحر و هم در بر نگر

هرچه ببینی با او او مینگر
روشن است آئینه گیتی نما
خوش حبابی پرکن از اب حیات
در محیط ماورا با ما نشین
هر خیالی که آری در نظر
رشته یک توست عالم سر بسر

گر بیابی سیدی یا بنده ای

با تو گفتم هر یکی چو می نگر

هر چه ببینی بنور او بنگر
مجمع بیدلان اگر جوئی
صفت ما و ذات ما گم شد
نظری کن به آب دیده ما
می میخانه را خوشی می نوش
روی او را با او نکو بنگر
زلف او گیر و مو بمو بنگر
صفت او و ذات او بنگر
قطره و بحر و موج جو بنگر
جام می بین و هم سبو بنگر

روی خود را در آینه بنما جان و جانانه روبرو بنگر

نعمت الله بذوق می بینی

دیگران را بگفتگو بنگر

بیا بدیده ما روی یار ما بنگر
بیا و دردی دردش ز دست ما برکش
نظر ز غیر فروبند و چشم دل بگشا
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما
توئی و وعده فردا و روی او دیدن
اگر تو آینه دل ز دوده ای به صفا

چو سیدار تو ندیدی جمال او بیقین

بیا بدیده ما در جمال ما بنگر

در این چنین حجابی آن بی حجاب بنگر
جام حباب پر اب از ما بگیر و مینوش
معنی و صورتش بین جام و شراب بنگر
این گنج کنت کنزاً از این و آن طلب کن
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
با ما دمی برآور آب و حباب بنگر
از آفتاب روشن عالم شده منور
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
بیدار اگر ندیدی آن چشم مردم آشوب
باری خیال می بند نقشش خیال بنگر

پیوسته نعمت الله می می دهد برندان

چون ما حریف او شو خیر و ثواب بنگر

در حسن ماهرویان تو آفتاب بنگر
در کوی میفروشان رندانه خوش قدم نه
آب از حباب می نوش جام و شراب بنگر
آن گنج کنت کنزاً می جو بهر چه یابی
ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور
اسمای حق تعالی در شیخ و شاب و بنگر
جامی ز می پر از می در بزم ما روان است
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید
در عین ما نظر کن آب و حباب بنگر
جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر

پیوسته نعمت الله می می دهد برندان

با او دمی بر آور خیر و ثواب بنگر

راه شرابخانه را می دهمت نشان دگر
علم بدیع عارفان گر هوست بود بیا
گوش کن و بجان شنوگفته عاشقان دگر
جام میست جسم و جان جام و میست جسم جان
تا که معانی خوشی با توکنم بیان دگر
گر بوجود ناظری هر دو یکیست در وجود
گر تو ندانی این سخن تن دگرست جان دگر
هر نفسی خیال او نقش دگرزند بر آب
ار بصفات مایلی این دگر است و آن دگر
از نظر خیال ما آب شود روان دگر
پیر هزار ساله ای گر برسد به بزم ما
از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق و مست و والههم همدم نعمت اللهم

همچو منی کجا بود در همه جهان دگر

عقل غیر از عقال نیست دگر	غایتش جز محال نیست دگر
مدتی بحث او شنید ستم	بجز از قیل و قال نیست دگر
مالک لم یزل خداوند است	غیر او لایزال نیست دگر
نوش کن جام می که خوشتر ازین	هیچ آب زلال نیست دگر
جز خیال جمال حضرت او	در خیالم جمال نیست دگر
خوش کمالی که عاشقان دارند	غیر از این خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسید تا جائی

که سخن را مجال نیست دگر

ای مرا در هر سخن بحری گر	وی مرا در هر طرف شهری دگر
دیده ای دارم محیطی در نظر	زو روان هر گوشه ای نهی دگر
عاشق و مست شراب و سرخوشم	هر دم رنگی است در مهی دگر
من نیم در دهر و دهی نیستم	دهر از آن تو مراد هری دگر

هرکسی در بحر عشقی غرقه اند

نعمت الله را بود بحری دگر

یافتیم از نور تو تابی دگر	دیدم از مهر تو مهتابی دگر
جز در خلوت سرای عشق تو	نیست عشاق تو را بای دگر
دیگران از آب و گل باشند و ما	از گل عشقیم و از آبی دگر
آنکه جان ما خیال روی اوست	دیده ام بیدار و در خوابی دگر
ما محبان حیب عاشقیم	تو محب حب اجبابی دگر
بی سبب ما با سبب همدمیم	ای مسبب بنگر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحبان

محرم یاران و اصحابی دگر

جز وجود او نمی دانیم موجودی دگر	غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی نیست	خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید	نیست ما را غیر یار از یار مقصودی دگر
خرقه دادم جرعه ای می داد ساقی در عرض	و چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر
شاهد غیبی ما در مشهد جان حاضر است	ای عجب جز شاهد ما نیست مشهودی دگر
قاصد و مقصود ما عشق است و ما آن وئیم	و چه خوش قصدی که ما داریم مقصودی دگر
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست	همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر
عود جان در مجمر دل عاشقانه سوختیم	کس نسوزد این چنین بویی و هم عودی دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجه ای

عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

عشق جان عاشقان است ای پسر
عشق نور دیده مردم بود
عشق جان است دو همه عالم بدن
افتاب عشق و در هر ذره ای
عین عشق از وحدت و کثرت غنی است
عاشق و معشوق عشقیم ای عزیز

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغان است ای پسر

عشق جانان جان جان است ای پسر
گرچه از مردم نهان است ای پسر
همچو جان در تن روانست ای پسر
می توان دیدن عیان است ای پسر
فارغ از شرح و بیان است ای پسر
گر چنین دانی چنان است ای پسر

آفتاب مه نقال است ای پسر
روشن است و آفتابست ای پسر
چون حبابی پرز آبست ای پسر
لطف ساقی بی حسابست ای پسر
این سعادت زان جنابست ای پسر
حرفی از ام الکتاب است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خرابست ای پسر

مه نقاب آفتاب است ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد
می نماید عالمی در چشم ما
ساقی ما کرد میخانه سبیل
میر مستانیم و با ساقی حریف
گر بخواهی هفت هیکل نزد ما

دل که باشد جان کدام است ای پسر
نزد کامل ناتمام است ای پسر
عمر ما بی او حرام است ای پسر
کو شراب ما و جام است ای پسر
عقل را اینجا چه نام است ای پسر
هر چه داری جمله وامست ای پسر
حضرت عبدالسلام است ای پسر

سید ما بنده جانی اوست
پیش او سلطان غلام است ای پسر

قلب آدم نیز دام است ای پسر
هر چه ما داریم دام است ای پسر
جان که باشد دل کدام است ای پسر
باده ما عین جام است ای پسر
نزد عاشق ناتمام است ای پسر
دور ما اما مدام است ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
رهنمای خاص و عام است ای پسر

عشق او ما را بکام است ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد
مجلس عشق است و ما مست و خراب
خوش حبابی پرکن از آب حیات
همدم جامیم و با ساقی حریف
قرض بگذار و خوشی آسوده شو
بنده جانی عبدالله ما

مال قلبش کن لام است ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی
سرفدا کن در طریق عاشقی
جام ما باشد حبابی پرز آب
عاقلی گر عالم عالم بود
هر یکی را یک دو روزی دور اوست

ور نگردی پست گردی ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر

غیرت ار داری ز غـیرش درگذذر
دست دستان زیر دست خود کنی
خوش درآ در بحر بی پایان ما
عاشقی بگذاشتی دیوانه ای
زاهد مخمور باری هیچ نیست
می بخور تا مست گردی ای پسر

در طریق سید سرمست ما

نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام آن لعل شکر بار مبر
با جمالش سخن از ماه مگو
سرمه در نرگس مخمور مکش
سنبلت بر ورق گل مفشان
نزد ما جز خبر باده میار
آتشی در من دلسوز مزن

قیمت گوهر سید مشکن

سخنش بر سر بازار مبر

بیا با یوسف کنعان بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجانان
چه گردی گرد اغیاران شب و روز
برابر دار تا سردار گردی
بسوی ما بیا و آب و جو
دمی با زاهد مخمور بنشین

خرابات است و ساقی نعمت الله

توهم با سید زندان بسر بر

در ره او راه رو پای چه باشد بسر
آیه شمس و قمرگر تو بخوانی تمام
جام حبابی بگير آب حیاتی بنوش
هر چه تو داری از آن چشم گشا و بین
ذوق حریفان ما عقل ندانده که چیست
ذات یکی و صفات بیعد و بشمار

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود

داد بمن سیدم خلعت تاج و کمر

نقش بندی می کند هر دم خیالش در نظر
ماخیال عارضش بر آب دیده بسته ایم
هیچ نقاشی نمی بیند چنین نقشی دگر
لحظه ای بر چشم ما بنشین و دریا می نگر
می توان دید این زمان در دیده صاحب نظر
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست

غرقه آبی و تشنه سوبسوگردی مدام
در سراپستان جان جانانه خود را طلب
گرچه از نور ولایت خرقه‌ای پوشیده ای
همدم جام مئی وز همدم خود بی‌خبر
او مقیم خانه، تو سرگشته گردی در بدر
خرقه بازی کن بعشق او و ازخود در گذر

نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف

روح محضست او ولی در صورت اهل بشر

نعمت الله است عالم سر بسر
آفتابی رو نموده مه لقا
چون یکی اندر یکی باشد یکی
ذوق سرمستان اگردداری بیبا
جان کدام است تا بیان جان کنم
هرچه او از وجود او دارد وجود
نعمت الله در همه عالم نگر
گشته پیدا فتنه دور قمر
ان یکی در هر یکی خوش می‌شمر
از سر دنیسی و عقبی در گذر
سرچه باشد در سخن گویم ز سر
معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر پرسی ز سرمستان ما

نعمت الله جوکوه او دارد خبر

مدتی گشتیم گردد بحر و بر
صورت و معنی عالم را بین
گر بقا خواهی که یابی همچو ما
صد هزارار رو نماید آن یکیست
در دو صورت در حقیقت رو نمود
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور
غیر نور او نیامد در نظر
گنج و گنجینه بهم‌دیگر نگر
د رخرابات فنمای بر بسر
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
خاتم و خلخال باشد هر دو زر
رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت الله جمله اسما خواند و گفت

یک مسمی اسم او بی‌حد و مر

عاشق و رندیم و شاهد در نظر
چشم ما بینا بنور روی اوست
با خودی خود کجا یا بی‌خدا
جز یکی دیگر نباشد در شمار
گر نمی‌خواهی که بینی حسن او
بسسته‌ام ز ناز زلفش در میان
دائما مستیم و از خود بی‌خبر
روشن است در دیده اهل نظر
گر خدا خواهی تو از خود در گذر
آن یکی را در هزاران می‌شمر
آینه بردار و خود را می‌نگر
لاجرم در خدمتش بسسته کمر

ز آفتاب سید هر دو سرا

می‌نماید نعمت الله چون قمر

روشن است از نور رویش دیده اهل نظر
وقت فرصت دان می‌بی‌عشق او یکدم مزن
ما و دلبر در سراپستان دل هم صحبتیم
غرقه در دریای عشق و دست و پائی می‌زنیم
نقش بندی می‌کند بر آب چشم ما خیال
در نظر بنشین خوشی اهل نظر را می‌نگر
صحبت عمر عزیز است و غنیمت می‌شمر
عقل بر درمانده و از حال دلبر بی‌خبر
تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر
هر دمی نقش خیالی می‌نگارد در نظر

ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد آن چنان ماهی که دیده در چنین دور قمر
سید عشاق آمد عقل از اینجا گو برو
شه در آمد آن گدا سرگشته گردد در بدر

یک حقیقت هست ما را در نظر این حقیقت در حقایق می نگر
هم حقیقت هم حقایق آن توئی با خود آگر زانکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم حق طلب فرما و از خود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی آن یکی در عین اعیان می نگر
زر یکی و تنگه زر بی شمار یک حقیقت صورتش بیحد و مر
آفتابی تافته بر آینه گشته پیدا فتنه دور قمر

بگذر از مخموری ای جان عزیز
نعمت الله جوی وانگه باده خور

یک نظر در چشم سرمستی نگر تا به بینی نور دیده در نظر
ما خراباتی و رنند و عاشقیم عاقلانسه از سر ما در گذر
ایکه می پرسسی ز ما و حال ما مستم و از خود نمی دارم خبر
از کرم لطفی کن ای ساقی بما جام پر می آور و خالی ببر
حالت رندی و سرمستی ما شهرتی خوش یافته در بحر و بر
در دل آنکس که حق گنجیده است کی شود از خلق دلتنگ ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
می برد در پای خم عمری بسر

نیست ما را هیچ غیری در نظر نام غیری نزد ما دیگر مبر
گر تو می خواهی بینی روی او آینه بردار خود را می نگر
چيست عالم بحر بی پایان ما صورت ما چون صدف، معنی گهر
بر لب نائی دهد نی بوسها لطف نائی می دهد در نی شکر
خلوت من گوشه میخانه است می برم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم
نعمت الله خوش بر آمد چون قمر

راه را گم کرده جان پدر خویش را گم کن که ره یابی دگر
عشقبازی گر کنی با من نشین جان بیاز و دل بده سر هم بسر
ذوق اگر داری بینی نور او خوش بچشم مادرا او را نگر
آینه گر صد نماید و هزار می نماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بیشمار آن یکی در هر یکی خوش می شمر
عاشق و معشوق و عشقی در وجود از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در بصر

جام جهان نماست که داریم در نظر
تمثال حسن اوست در این آینه عیان
گر چشم روشن تو از آن نور دیده است
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست
مائیم کنج خلوت و رندان باده نوش
ساقی مدام ساغر می می دهد بما

در چشم مست سید ماهر که دیدگفت

نور محمدی است که پیداست در بصر

نور روی اوست ما را در نظر
یک وجود و صد هزاران آینه
ذوق اگر داری درین دریا نشین
گنج اگر جوئی بجو درکنج دل
آینه گر صد نمایدگر هزار
سایه بان حضرت او عالم است
دمبدم ساقی گرت جامی دهد
در خرابات مغان در نه قدم

در وی نگاه کن که بیایی ز ما خبر
یا نور آفتاب که پیداست در قمر
در هر چه بنگری بهمان نور می نگر
بگذر ز غیر او وهم از خویش درگذر
دائم نشسته ایم و نگریم در بدر
نوشیم عاشقانه و جوئیم ازو دگر

آینه بردار و رویش می نگر
آن یکی در هر یکی خوش می شمر
تا دمی از حال ما بیایی خبر
چندگودی در پی زر در بدر
می نماید آفتابی در نظر
نور او می بین و در عالم نگر
عاشقانه نوش کن میجو دگر
عمر خود در پای خم می بر بسر

عشقبازی معتبرکاری بود

کار سید خود نباشد مختصر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر
حاجیان گر پیا بمکه روند
دامنش را اگر بدست آریم
بسکه سودای زلف او پختیم
خاک پایش که تاج فرق من است
خم می خوشخوشی بجوش آمد
بت پرست ار بیند این بت من
خوش میانی گرفتاهم بکنار

خانمان باخته جهان بر سر
خوش روانند عاشقان بر سر
سر پیايش نهیم و جان بر سر
دیگ سودا رود روان بر سر
می نهیم همچو سروران بر سر
رفت مستانه این زمان بر سر
سر بیازد روان بتان بر سر
تا چه آید از این میان بر سر

نعمت الله جان بجانان داد

دل و دین نیز این و آن بر سر

چنین دردی که من دارم همیشه بیدواخوشر
ز آب چشم ما هرسوروان آبی است گرجوئی
محیط عشق موجی زد همه عالم شده سیراب
حدیث جنت و حوران مگو در مجلس رندان
بفرمان خدا ساقی مدام جام می بخشد
حجابت گر سر موئی بود چون بینوا بتراش

بلای عشق خوش باشد ولی با مبتلا خوشر
خوشت این چشمه روشن بین درچشم ماخوشر
از این دریای بی پایان بود این چشمها خوشر
درآ در بزم سرمستان که اینجا حالیا خوشر
خوشت این بخشش، اما چون بفرمان خداخوشر
که پیش جمله درویشان قلندر بینوا خوشر

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست

حریف نعمت اللهم صحبت بی ریا خوشتر

عشق جانان ما ز جان خوشتر	ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس واعظان خوش است ولی	صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوشی بیان کردیم	آن معانی از این بیان خوشتر
همدم جام می دمی بر ما	بی شک از عمر جاودان خوشتر
بر لب چشمه خوش بود مأوی	غرقه بحر بی کران خوشتر
آب دیده روان شده هر سو	این چنین آب رو روان خوشتر

خوش بود هورو جنت المأوی

نعمت الله از این و آن خوشتر

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر	بنمود کاینات سـرابیم در نظر
کردند جلوه صورت و معنی بیکدیگر	چون شاهدان حور نقابیم در نظر
چون رند و لا ابالی و سرمست و عاشقیم	عالم نموده جام شرابیم در نظر
چشم بنور دیدن رویش منور است	شکرت که نیست هیچ حجابیم در نظر
هرگز نخورده ایم می دوستی غیر	گرچه مدام مست و خرابیم در نظر
آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود	بحر محیط قطره آبیم در نظر

بر لوح دل نوشته ام اسرار سیدم

باشد مدام همچو کتاییم در نظر

اگر سودای ماداری ز سودای جهان بگذر	وگر ما را هواداری ز سود و از زیان بگذر
خیال این و آن بگذار اگر ما را طلبکاری	چه بندی نقش بیحاصل بیا از این و آن بگذر
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست	اگر می نوشیش بستان و گرنه شوروان بگذر
حیات طیبه جوئی زمانی همدم ما شود	بهشت جاودان خواهی بزم عاشقان بگذر
بیاگر عشق می بازی که ما معشوق یارانیم	بروگر عاشق مائی رها کن دل ز جان بگذر
در آب دیده ما جو خیال آنکه می دانی	قدم بر دیده ما نه ز بحر بیکران بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه ای یابی

بیا و نعمت الله را بشهر کویان بگذر

بیا از بود و از نابوده بگذر	از این درد سـر بیهوده بگذر
ز غیرت غیر او از دل بدر کن	ز غیرش چون من فرسوده بگذر
وسيله گر تو را عقل است بگذر	ز مقصودی و از مقصوده بگذر
از این دنیای بیحاصل چه حاصل	مشو آلوده و آسوده بگذر
اگر داری هوای گنج شاهی	ز پول قلب سیم اندوده بگذر
بد اندیشی اگر گوید تو را بد	تو نیکی کن سخن نشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش

ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق بازی از سر جان درگذر
 دنیوی و عقبی باین و آن گذار
 زاهدان گر عیب رندان می کنند
 درد دردش نوش کن گر عاشقی
 از دوئی بگذر که تا یابی یکی
 در طریق عاشقی مردانه رو
 کفر را بگذار و ایمان درگذر
 همچو ما از این و از آن درگذر
 درگذر از جرم ایشان درگذر
 دردمندان ز درمان درگذر
 بشنو و چون شیر مردان درگذر
 تا بیابی ذوق مستان درگذر

بی تکلف نعمت الله را بجوی
 در خیال نقش بنشان درگذر

عاشقم من بقطب دین حیدر
 دوست دارم بجان و دل شب و روز
 مست میخانۀ قدم گشتند
 حلقه در گوش و طوق در گردن
 آینه در نمود نهان دارند
 بر تر از صورتند و از معنی
 یار یاران و قطب دین حیدر
 دوستداران قطب دین حیدر
 بادۀ نویشان قطب دین حیدر
 تاج داران قطب دین حیدر
 حق شناسان قطب دین حیدر
 پاک بازان قطب دین حیدر

همچو من سیدی سزد که بود
 یار یاران قطب دین حیدر

جام گیتی نما بدست آور
 بشنو و از مراد خود بگذر
 آستین بر همه جهان افشان
 درد دردش بنوش مردانه
 آبرویی بجو در این دریا
 زر و سیم فنا چه می جوئی
 معنی انما بدست آور
 رو رضای خدا بدست آور
 دامن کبریا بدست آور
 این چنین خوش دوا بدست آور
 عین ما را بما بدست آور
 نقد گنج بقا بدست آور

نعمت این و آن بجا بگذار
 نعمت الله را بدست آور

بشنو حضرتش بدست آور
 سر خود را پیکر او انداز
 دل ما راست همّت عالی
 جام گیتی نمای را بطلب
 انحضوری که روحوت افزاید
 منصب خدمتش بدست آور
 دامن دولتتش بدست آور
 دل بجو و همتش بدست آور
 مظهر رحمتش بدست آور
 در چنان حضرتش بدست آور

نعمت الله را طلب می کن
 منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور
 گریب شب آفتاب می جوئی
 هست در مصر نیشکر بسیار
 حاصل بحر و بر بدست آور
 ماده دور قمر بدست آور
 شکر از نیشکر بدست آور

این چنین دلبری که می جوئی
خوش در این بحر ما درآ با ما
با هنرمند صحبتی می‌دار
عارفانه هنر بدست آور

بنده بندگان سید شو

حضرت معتبر بدست آور

بسوی عاشقان مست آور
سماغری از می‌الست آور
شاهد مست می‌پرست آور
شاهباز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجا بگذار

نعمت الله را بدست آور

بیا و یکدمی با ما برآور
چو لیلی جانب مجنون بدست آر
بر آور کام جان خسته ما
ز روی لطف روی خویش بنما
ببحر دل چو غواصان فرو رو
اگر خواهی حیات جاودانی

بشادی نعمت الله جام می نوش

دمار از زاهد رعنا برآور

رندانه بیا ساقی و خمخانه بدست آر
دوق ار طلبی یکنفسی همدم ما شو
دل خلوت عشق است در او عقل نگنجد
سر بر قدم او نه و جان نیز بر آن هم
سردار شود هر که رود بر سر دارش
در کنج دلت گنج خوشی هست طلب کن

از بندگی سید مستان خرابات

جامی بستان و می مستانه بدست آر

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار
ما ویت ترسا بچه و کوی خرابات
با محتسب شهر بگوئید که رندیم
از عقل پریشان که مرا دردسری بود
سر حلقه رندان خرابات جهانیم
در خلوت دیده بحضوری که چه گویم
سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم
خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
زنار سر زلف بیستیم دگر بار
در کوی مغان عاشق و مستیم دگر بار
المنة لله که برستیم دگر بار
پنهان نتوان کرد که هستیم دگر بار
با نقش خیالش بنشستیم دگر بار
آخر تو چه دانی ز چه دستیم دگر بار

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش گفتم نتوان جست بجستیم دگر بار
با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
جز سیدمستان نپرستیم دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
ما توبه شکستیم ولی عهد درستی با ساقی سرمست بستیم دگر بار
با عاقل مخمور دگر کار نداریم رستیم ز دردسر و مستیم گدگر بار
در خلوت زاهد بنشستیم دو روزی المنة لله که برستیم دگر بار
ما اهل خدائیم و پرستیم خدا را خود را بخدائی نپرستیم دگر بار
در دیده ما نقش خیالی است نظرکن کان نقش خیالیست که بستیم دگر بار

ما را بلب جوی مجو زانکه بمردی

چون سید از این جوی بجستیم دگر بار

گرفته عشق او دستم دگر بار زدست عقل وارستم دگر بار
بصد دستان گرفتم دست ساقی بزن دستی که زان رستم دگر بار
بعشق چشم مست می فروشش بحمد لله که سرمستم دگر بار
ببستم بر میان زنار زلفش چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
چو دانستم که غیر او دگر نیست ز غیرت غیر نپرستم دگر بار
مرا گر هست هستی هستی اوست ز خود فانی باو هستم دگر بار
روان برخواستم از یار و اغیار خوشی با یار بنشستم دگر بار
بسر مستی لبش را بوسه دادم لب خود را از آن خستم دگر بار
بکنج صومعه در بند بودم شکستم بند را جستم دگر بار
ز خود بگسستم و پیوست گشتم

حریف سید سرمست اویم

ز جام عشق او مستم دگر بار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار بی هوای او بیازارم چه کار
گر نه کار و بار عشق او بود با سرو سودای هرکارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می با شراب عشق خمارم چه کار
دل بیمن عشق او شد تندرست با صدای عقل بیمارم چه کار
جان من گر نه بکام او بود با مراد جان افکارم چه کار
من انالحق گفته ام در عشق او

گفته های نعمت الله قول اوست

ورنه با گفتار بسیارم چه کار

بکام ماست می و جام و جسم و جان هرچار چه خوش بود که بود یار آنچنان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب بعین ما نظری کن یکی است آن هر چار
چهار حرف بگیر و خوشی بگو الله یگانه باش و یکی را روان بخوان هر چار

حریف سرخوش و ساقی مست و جام شراب
چهار طبع مخالف موافقت کردند
یکی است اول و آخر چو ظاهر و باطن
چهار یار رسولند دوستان خدا

چهار مرتبه سید تنزلی فرمود
ترقی کن و میجو ز عاشقان هر چار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار
از سر صدق و صفا گر خرقه ای پوشیده ای
دردمندانه بیا و درد درش نوش کن
بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن
چون شهید کربلا در کربلا آسوده است
دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست

نعمت الله رند و سرمست است و با ساقی حریف
این چنین یار خوشی بهر خدا را دوست دار

گر تو مرد موحدی ای یار
جام توحید نوش شادی ما
تو بکثرت چنین گرفتاری
جام گیتی نما بدست آور
همه عالم خزانة عشق است
دردی درد نوش رندانسه

نعمت الله مدام سرمست است
در خرابات همدم خممار

گر ذات کند ظهور ای یار
نه جام بماند و نه باده
چون هستی تو حجاب راه است
یک حرف و معانی فراوان
جائیکه به یک جواست صدجان
از نقش خیال غیر بگذر

رندانسه درآ به بزم سید
جامی ز شراب او بدست آر

یار یاران یار باش ای یار
نار چون نار را نمی سوزد
سر موئی حجاب اگر داری
جان بجانان سپار و خوش میباش

چکنی دوستی تو با اغیار
نار شو تا ترا نسوزد نار
بسر ماکه از میان بردار
دل رها کن بخدمت دلدار

کار ما عاشقی و می خواری است
 رنند مسست از خممار نندیشد
 وحده لاشریک لسه گفتم
 گرچه دل را تو قلب می خواری

گفته سیدم خوشی میخواند
 نعمت الله زیاد هم مگذار

در ترقی همیشه باش ای یار
 جام می عاشقانه خوش مینوش
 نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
 گریکی در هزار پیش آید
 جان جاوید اگر همی جوئی
 سر موئی اگر حجاب بود
 در تنزل میباش چون اغیار
 تا که گردی ز عمر برخوردار
 غیر ما نیست اندک و بسیار
 آن یکی را هزار خوش بشمار
 جان بجانان خویشتن بسیار
 از میان آن حجاب را بردار

کار عشق است و کار ما این است
 نعمت الله بکار خود بگذار

مونمی گنجد میان ما و یار
 رنند و قلاشیم ای زاهد برو
 عاشق و مستیم و با رندان حریف
 ذوق عاشق تا بکی جوئی ز عقل
 خود چه داند عقل ذوق عاشقی
 در سرم سودا و جام می بدست
 درد دل دارم اگر نالم بسوز
 در هزار آئینه بنماید یکی

در خرابات مغان دیگر مجو
 همچو سید دردمند و درد خوار

منم آئینه حقیقت یار
 نور چشم من است و در دیده
 خانه خالی و یار در خلوت
 در خرابات عشق می گزیدیم
 نتوان یافت در همه عالم
 فارغ از محتسب گرفته شراب

همدمم جام و محرمم باد
 نعمت الله حریف و ساقی یار

زر یکی و تنگه زر بشمار
 در حقیقت زر یکی صورت بسی
 آن یکی در هر یکی خوش می شمار
 یک بود معنی بصورت صد هزار

تشنه آب حیات ما بنوش چشم عالم روشن است از نور او هر چه باشد هست با من در میان عشق می بیند یکی و عقل دو ساغر و می را بیکدیگر بدار خوش خیالت نقش بسته بر نگار تا میان او گفتم در کنار عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکی است
گاه پنهان است و گاهی آشکار

آفتابی رو نموده بی غبار آینه ببحمد نمایند یکی رند سرمستیم در کوی مغان راه یاران گرامی هست نیست ذوق اگر داری درآ در میکده گنج پنهان بود گشته آشکار آن یکی در هر یکی خوش می شمار با خمار این و آن ما را چکار جاودان میرو در این ره مردوار عشق می بازی دمی با ما برآر

صورت و معنی است با ما در میان
نعمت الله است با ما در کنار

صبحدم شد آفتابی آشکار غیر او نقش خیالی بیش نیست گرکناری گیری از خود در میان عشق بازی کار بیکاران بود آب رو مینوش از جام حباب صد هزار آئینه پیش خود بنه عالمی در رقص آمد ذره وار عقل گو نقش خیالی می نگار یار خود بینی گرفته در کنار عاقلش با کار بی کاران چه کار آن یکی در هر یکی خوش می شمار معنی یک بین بصورت صد هزار

نعمت الله ما و سید آفتاب
شمس با ماه است و ماهش پرده دار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار صورت و معنی بهم آمیخته جام می بستان لبش را بوسه ده چشم مستش می برندان می دهد مظهر ما ظاهر است اما یکی است ذره هر چه آید در نظر نقش او بر پرده دیده نگار آنچه پنهان بود گشته آشکار یکدمی با همدمی همدم برآر رند سرمست است و ساقی درخمار گرچه باشد مظهر او صد هزار آفتابی می نماید بی غبار

گرچه سید رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند از وی یادگار

ساقیا جام خوشگوار بیار عاشقان مست و عاقلان مخمور دل ما خلوتی است خوش حالی بحر و موج و حباب و جو آبند یک شرابست و جام رنگارنگ آبرویی بروی ما بازآر رند میخانه زاهد بازار لیس فی الیدار غیره دیار چار نام و یکی بود ناچار یک وجود و کمال او بسیار

نوش کن جام و می بشادی ما
نه شرابی که این و آن گویند
تا که گزیدی ز عمر برخوردار
حاشا لاله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد

بخدا نیستش مگر اقرار

یک هویت در مراتب می نماید صدهزار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریایکیست
عارفانه آن یکی در هر یکی خوش می شمار
آب یک معنی بود هم صورت ناچار چار
در شب تاریک امکان نور می بخشد بمه
می نماید روز روشن آفتابی بی غبار
نقشبندی می کند باری خیال روی او
آنچنان خوش صورتی بر نور دیده می نگار
مجلس عشق است رندان مست و ساقی در حضور
حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل قوسین از خط محور نماید دایره
سراو ادنی طلب کن تا بیابی یار یار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند

آنچنان گنجی که مخفی بود گشته آشکار

بنده خود ز خاک ره بردار
جان سپاری کنم بدیده و سر
یک زمانی مرا بمن بگذار
گر تو گوئی که جان روا بسپار
تا که گزیدی ز عمر برخوردار
روی چون گل بنوک خار مزار
ای دل ار عاشقی بیامی نوش
ذوق عاقل مجو تو از عاقل
دولت این دولتست و کار اینکار
کنج دل جوی و گنج را بردار
کار ما عاشقی و می خواریست
گنج داری و بینوا گزیدی

بر سردار اگر نهی قدمی

نعمت الله بود ترا سردار

مائیم که ذاکریم و مذکور
مائیم که سیدیم و بنده
مائیم محیط و موج و زورق
مائیم همه ولی نه مائیم
مائیم که زاهدیم و اوباش
مائیم شراب و جام و ساقی
مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که ناصریم و منصور
مائیم گدا و شاه دستور
مائیم که او بمانست مشهور
مائیم که سرخوشیم و مخمور
مائیم حریف فاش و مستور

این نکته سیدار ندانی

میدار بلطف خویش معذور

برو ای عقل سرگردان که ماستیم و تو مخمور
ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد
سبکروحان همه جمع و گران جانان از اینجا دور
بین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
از این دار فنا دارد بقای جاودان منصور
نشان آل او دارد که دارد اینچنین منشور
همه عالم طلسماتند و اسما گنج و ما خازن
از آن هر کنج ویرانه بود گنجی باو معمور

خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید چنان نوری کجا گردد بچشم چون منی مستور

اگر آئینه ای خواهی که روی خود در او بینی

بین در دیده سیدنظرکن ناظر و منظور

بهر طرف که نظر می کنم توئی منظور که دیده است چنین فاش اینچنین مستور

ز لطف تو نظری یافتم شدی ناظر چه جای من که توئی ناظر و توئی منظور

چونست در دو جهان جز یکی کراست وصال عجب بود که یکی از یکی بود مستور

بنور طلعت او روشن است دیده من بین که در همه عالم جز او که دارد نور

ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از سر ذوق کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور

مقام اهل دلانست صحبت جانم چه جای روضه رضوان چه قدر حور و قصور

حریف سیدم و ساقی خراباتم

مدام عاشق مستم نه عاقل مخمور

در مرتبه ای سرمست در مرتبه ای مخمور در مرتبه ای واصل در مرتبه ای مهجور

در مرتبه ای عاشق در مرتبه ای معشوق در مرتبه ای ناظر در مرتبه ای منظور

در مرتبه ای سلطان در مرتبه ای درویش در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای دستور

در مرتبه ای کرمان در مرتبه ای شیراز در مرتبه ای پیدا در مرتبه ای مستور

در مرتبه ای خالق در مرتبه ای مخلوق در مرتبه ای قادر در مرتبه ای مقدر

در مرتبه ای غایب در مرتبه ای حاضر در مرتبه ای پنهان در مرتبه ای مشهور

در مرتبه ای سید در مرتبه ای بنده

در مرتبه ای ناصر در مرتبه ای منصور

ساقی بیار جام می و دست ما بگیر افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر

مائیم و آب دیده و خاک درت مدام بگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر

از ما مکن کناره که مائیم در میان با ما جفا مجو بوفنا دست ما بگیر

ما پشت دست بر همه عالم فشانده ایم آورده ایم رو بشما دست ما بگیر

لطفت به بینوا نظری می کند مدام مائیم بی نوا بنوا دست ما بگیر

دست نیاز سوی تو آورده ایم باز ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دست گیر جمله افتاده ها توئی

برخیز و سیدانه بیا دست ما بگیر

ملک اگر خواهد کسی گوهان بگیر ملک خواهی دامن سلطان بگیر

دل بدل برده که آن دلبر خوشست جان رها کن خدمت جانان بگیر

جام در دور است و آن در بزم ماست می اگر نوشی بیا و آن بگیر

خلق خواهی بر سر بازار شو گنج جوئی گوشه ویران بگیر

ترک این دینی و این عقبی بکن خود رها کن خدمت یزدان بگیر

بنده ای در حضرت سلطان درآ پادشاهی ملک جاویدان بگیر

همچو سید در خرابات مغان

دست بگشا دامن مستان بگير

منظور یکی، یکی است ناظر
مظهر بمظواهر است ظواهر
جام است و شراب هر دو یک آب
نوریست بنور خویش ساتر
مستیم و شراب جام بردست
داریم حضور و اوست حاضر
صد جان در عشق اگر بیازیم
باشیم ز بندگیش قاصر
با باطن پاک عشق بیازیم
با ظواهر نازنین ظاهر

منصور چو رفت بر سردار

شد بر همه کائنات ناصر

می رود عمر ما دریغاً عمر
مگذارش چنین خدا را عمر
عمر برباد می دهی حیف است
باز نایم گذشسته جاننا عمر
یک دو روزی غنیمتش میبدان
که نماند مدام با ما عمر
عمر امروز در پیی فردا
صرف کردی دریغ فردا عمر
هر چه شد فوت از تو در عالم
عوضش بازیابی الا عمر
غیر ساقی و جام می هیچ است
نکند صرف هیچ دانا عمر

لذت عمر نعمت الله جو

تا بیابی تو ذوق او با عمر

رند مستیم و عشق شورانگیز
عقل مخور گو ز ما پرهیز
ساقیا خم می بیار آن دم
خم می بر سر حریفان ریز
بر در می فروش خوش بنشین
از سر کاینات هم برخیز
جاودان گر حیات می جوئی
جان و جانان به همدگر آمیز
گر حلیمی تو بردباری کن
آب دیده بخاک ایشان ریز
بر سر خاک عاشقان چورسی
قصر شیرین بساز و هم شبدیز
همچو فرهاد میل خسرو کن
گو مترس از صلابت پرویز
عشق شیرین گرش بود فرهاد
عشق سر مست و خنجر سرتیز
عقل مخمور و دره عمری
به ازین نیست هیچ دست آویز
دامن سیدم به دست آور
به ازین نیست هیچ دست آویز

من سودازده با عشق در افتادم باز
دل بدست سر زلف صنی دادم باز
آستان در او قبله حاجات من است
روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان بسته نماند دیگر
چون من مست در میکده بگشادم باز
می خورم جام غم انجام بشادی ساقی
غم ندارم زکس و عاشق و دلشادم باز
هست بنیاد من از عاشقی و می خواری
رفته ام بر سر آن قصه و بنیادم باز
نکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر
یافتم آب حیاتی و در افتادم باز

بنده بندگی سید سرمستانم

از چنین بندگی بنده آزادم باز

در میخانه را گشادام باز	داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته ام سرمست	بزم شاهانه ای نهادم باز
در خرابات مست ورنده	فارغ البال اوفتادم باز
غم عشقش که شادی جانست	شاد بادا که کرد شادم باز
دفتراکینات می خواندم	شد بعشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می پرستانم	در همه کار اوستادم باز

بنده سید خراباتم

بر همه عاشقان زیادم باز

مرغ جانم می کند پرواز باز	تا ببرد خود رسد شهباز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت	عاشقانه سر پیمایش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او	خلوت دل با خدا پرداز باز
در خرابات مغان مست و خراب	عزم رندی کرده ام آغاز باز
گردمی با جام می همدم شوی	ذوق یابی یکدم از دمساز باز
عشق بازی کار بازی کی بود	عشق بازی خویش را در باز باز

شعر سید عاشقانه خوش بخوان

ساز سرمستان ما بنواز باز

عاشق و مست و رندم و جان باز	در میخانه را گشادام باز
الصلا ای حریف میخواران	قدمی نه بیا و خود در باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم	مطربا ساز عشق ما بنواز
برو ای عقل حیل را بگذار	تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات رند او باشیم	دعوت ما چه می کنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم	یکزمان خانه را بما پرداز

سید ما بعشق بنده ماست

اوست محمود و نعمة الله ایاز

شاهبازی در آمد از در باز	خیز و در پای او تو سر در باز
برو ای عقل چون درآمد عشق	خانه خویش تن با او پرداز
دل بمیخانه می کشد دیگر	مرغ جان می کند روان پرواز
جام جم خوش بود بما همدم	نی و نائی بهم دگر دمساز
ساز و سازنده هر دو می باید	ورنه بی ساز کی نواز ساز
هست رازی میان دیده و دل	می کند فاش غمزه غماز

سیدم دل ببرد از همه کس

لیک دل را گذاشت در شیراز

مرغ جان باز می کند پرواز	خاطر می کشد سوی شیراز
کرده ام باز بیخودی آغاز	رنند مستم بدست جام شراب
نی و نائی بهم دگر دم ساز	جام و می لب نهاده اند بلب
بلبلانند جمله خوش آواز	در گلستان عشق سرمستان
بشنو از من ز دل بسوز و نیاز	سر ساقی و حال میخانه
عاشقانه بعشق او میناز	عارفانه درآ بخلوت عشق

نور سید ز نعمت الله جو

راز محمود بازجو ز ایاز

بیش از این سیم و زر بهم مگداز	برو ای میر من بمال مناز
مکن آزار ورنیابی باز	تا کی آزار خلق می جوئی
با من مست کی شوی دم ساز	ور خماری و درد سرداری
نفسم مطربست خوش آواز	سخنم ساقی است روح افزا
و آن تو از خطاست تا شیراز	ملک من عالمی است بی پایان
تو بتاج و سریر خود میناز	من بساطان خویش می نازم

نعمت الله پیر رندان است

گر میریدی به پیر خود پرداز

بخاک نیستی خود را در انداز	بیا و پرده هستی بر انداز
ز نو طرحی و فرشی دیگر انداز	بر انداز این بنای خود پرستی
خرابش ساز و بنیادش بر انداز	سرای عقل، بنیادی ندارد
چو سرمستان پپای او سر انداز	سر زلف بتی رعنا بدست آر
تو عود جان روان در مجمر انداز	چو عشقش مجمری بر آتش انداز
بیا ساقی و می در ساغر انداز	خرابتست و رندان لا ابالی

اگر خواهی که یابی ذوق سید

نظر بر معنی صورت گر انداز

کرا لعلی روان افزاست امروز	کرا روئی چنین زیباست امروز
ز من بشنو حدیث راست امروز	بیالای تو سروی در چمن نیست
که از دستی دگر برخاست امروز	نمی دانم چه خواهد کرد چشمت
نشان لطف حق پیدا است امروز	چه روی است آن بنام ایزد که در وی
تو را روی جهان آراست امروز	مرا گفتار نغز دلپذیر است
چه حال است این مگر فرداست امروز	نمودی روی و فردا بود وعده
جهان پر فتنه و غوغاست امروز	زدست نرگس مخمور مست
چو من دیوانه و شیدا است امروز	ز سودای جمالت عارف شهر

غنیمت دان حضور نعمت الله

که دشمن را شب یلداست امروز

میخانه سه سبیل ماست امروز
 از دولت عشق پادشاهیم
 بگذرد ز حدیث دی و فردا
 آن رند که شب حریف ما بود
 مائیم حریف و جام بر دست
 از فتنه چشم مست ساقی
 هنگام می و صفاست امروز
 صد شه بر ما گداست امروز
 در یاب که روز ماست امروز
 سر حلقه اولیاست امروز
 مخمور کسی چراست امروز
 عالم همه پر بلاست امروز

مائیم حریف نعمت الله

بزمی به از این کراست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز
 بحمد الله که از هجران رسیدم
 بسی دیروز گفتم ای خداوند
 می خمخانه معنی و صورت
 بساقی خویش را بفروختم دوش
 ندای ارجعی آمد بگوشم
 جمال یار دیدم باز امروز
 بوصل او رسیدم باز امروز
 جواب خود شنیدم باز امروز
 بجای در کشیدم باز امروز
 بهایش می خریدم باز امروز
 بسوی شه پریدم باز امروز

گلگی از گلستان نعمت الله

بدست ذوق چیدم باز امروز

درد از تو خوش است و هم دوا نیز
 داری نظری بحال هر کس
 بیگانه نگشت از تو محرم
 گر کشته شوم بتیغ عشقت
 ای جام جهان نمای باقی
 ما از تو به غیر تونخواهیم
 رنجم بخشی و هم شفا نیز
 میکن نظری بحال ما نیز
 ما خویش توئیم و آشنا نیز
 خونم بحل است و خونبها نیز
 ایمن ز فنائی و بقا نیز
 بی تو چه کنیم در سرا نیز

تنهانه منم محب سید

والله که حضرت خدا نیز

شاهان همه حیران جمال تو گدا نیز
 از نور رخت دیده ما گشته منور
 یا رب گه بیابند ز وصل تو مرادی
 ما رو بتو داریم چو آئینه روشن
 عشق تو حیات است که ما زنده از آنیم
 ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
 دارند همه عشق خداوند خدا نیز
 مردم همه بینند درین دیده شما نیز
 مجموع محبان جناب تو و ما نیز
 بی روی تو ما را نبود روی وریا نیز
 بی عشق تو حاصل ز فنا و ز بقا نیز
 بینیم در آن نقش خیال تو لقا نیز

گر سید ما جان طلبد از سر اخلاص

جان را بسپاریم و بگوئیم دعا نیز

خاک می خانه بر سر ما ریز
 بر در می فروش خوش بنشین
 جام می را بگیر و بر ما ریز
 از سر هر دو کون هم بر خیز

عین ما را بعین ما بنگر
بزم عشقست و عاشقان سرمست
فتنه در چار سوی جان افتاد
عشق مست است و میزند بی باک
قطره و بحر را بهم آمیز
تو اگر زاهدی ز ما پرهیز
از هیاهوی عشق شورانگیز
تیغ بران و خنجر سر تیز

من سر سید است در دستم
به از این خود کجاست دست آویز

عشق بازی روان از جان برخیز
قدمی نه بخانه خممار
سر سودای عشق اگر داری
خیز مستانه بر فشان دستی
تو حجاب توئی چنین منشین
در خرابات عشق رندانه
عاشقانه ز جان روان برخیز
منشین در خماریان برخیز
از سر سود و از زیان برخیز
در سماعی چنین چنان برخیز
کرمی کن از این میان برخیز
بنشین و ازین جهان برخیز

نعمت الهه در سماع آمد
وقت و قسمت یکزمان برخیز

دیده نقشی چو خیال تو ندیده هرگز
سالها باد صبا بر سرکویت گردید
گرچه نقاش بسی نقش کند صورتها
عاشق مست، مدام این می ما می نوشد
دوش تا روز رسیدم بمراد دل خویش
چشم ما روشن از آنست که رویش دیده
گوش قولی چو کلامت نشنیده هرگز
بسرا پرده وصلت نرسیده هرگز
همچو تو صورت خوبی نکشیده هرگز
عقل یک جرعه ازین می نچشیده هرگز
برکسی صبح چنین خوش ندیده هرگز
در چنین دور چنان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان به جهان می بخشد
به از این هیچ هوائی نوزیده هرگز

بر در میخانه بنشستیم باز
آب چشم ما بهر سو رو نهاد
لطف ساقی بین که از انعام او
دل بدست زلف او دادیم و برد
نیست گشتم از وجود و از عدم
با وصالش شکر می گوئیم ما
توبه صد ساله بشکستیم باز
شد روان با بحر پیوستیم باز
در خرابات مغان مستیم باز
بی سر و سامان و پا بستیم باز
از وجود و جود او هستیم باز
کز بلای هجر و ارسیم باز

رند و ساقی سید و بنده به هم
بر در میخانه بنشستیم باز

ار شراب نیمشب امروز سرمستیم باز
عشق کافرکیش او ایمان ما بر باد داد
از سر سجاده ناموس خوش برخواستیم
دولت وصلت چو دستم داد در گلزار عشق
چشم مستش دیده ایم و توبه بشکستیم باز
بر میان زنا رکفر زلف او بستیم باز
بر در میخانه سرمستانه بنشستیم باز
همچو بلبل میزنم دستان کزان رستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
نوش کردیم از خیال عقل وارستیم باز
باز رستیم از خماری یار سرمستیم باز

فانئیم و باقئیم و سیدیم و بنده ایم
نیست گشتم از خود و از عشق او هستیم باز

دل بدست زلف او دادیم باز
بر امید آنکه بر ما بگذرد
در خرابات مغان مستانه ایم
توبه بشکستیم فارغ از خماری
عقل بود استاد و ما مزدور او
غم بسی خوردیم از هجران ولی

بنده سید شدیم از جان و دل
از غلام و خواجه آزادیم باز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاده باز
زاهد خلوت نشین از خان و مان دل برگرفت
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده ایم
بر خیال عقل بی بنیاد بی بنیاد من
روی دل بردرگه سلطان خود آورده ایم
آب چشم ما چو دجله می رود هر سو روان

خوش گشادی از گشاد نعمت الله یافتیم
تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

خوش دری بر روی ما بگشاد باز
جام و پیمانه بما بخشید او
مخزن اسرار را در باز کرد
آفتاب حسن او چون رو نمود
دیر آمد خود بر ما زود رفت
عقل شهباز است خوش پرواز کرد

نعمت الله را بما انعام کرد
عالمی از نعمتش آسود باز

رنج غربت تو از غریبان پرس
ذوق سرمستی که ما داریم
کفر زلفش که می برد ایمان
رند مست خوشی اگر یابی
عاشقان حال عاشقان دانند
دامن دل بگیر و دلبر جوی
دردمندی ز دردمندان پرس
گردانی بیاز ز رندان پرس
مو بمواز من پریشان پرس
به دمی از متش فراوان پرس
حالت عاشقی از ایشان پرس
جان فدا کن خیر ز جانان پرس

جام وحدت بنوش رندانه
در دل ما درآ و خوش بنشین
نور خورشید را بما بخشید
عشق لیلی ز جان مجنون جو

ذوق این می ز باده نوشان پرس
گنج جوئی ز کنج ویران پرس
حسن ماهان ز ماه رویان پرس
ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمت الله یار یاران است

حال این یار ما ز یاران پرس

لذت جان ما ز مستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسوی
نوش کن جام می که نوشت باد
دردمندانگه گور دوا جوئی
سر زلفش اگر بدست آری
جان عاشق بپرسشی دریاب

ذوق رندان ز می پرستان پرس
در خرابات روز رندان پرس
بعد از این ذوق باده نوشان پرس
درد دردش بجوی و درمان پرس
حال شوریده پریشان پرس
آنگهی هرچه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهم

ذوقم از خدمت حریفان پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس
نقش بلا مگو تو که آرام جان ماست
مابنده ایم و حضرت او پادشاه ماست
از عقل بی خبر، خبر عشق او مجو
بگذر خوشی بگوی خرابات عاشقان
ما محرمیم در حرم کبریای او

مانند دردمند ز دردش دوا بپرس
لطفی کن از کرم چو بینی ز ما بپرس
با پادشه بگو که ز حال گدا بپرس
سریست عشق او ز دل ما بیا بپرس
از رند مست لذت ذوق مرا بپرس
اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس

از ما پرس قصه دنیا و آخرت

اما ز سیدم خبری از خدا بپرس

رنج عشقی کشیده ام که بپرس
در طریقی که نیست پایانش
دیده ام صورتی که دیده ندید
گفته ام نکته تو را که مگو
بلبل مست گلشن عشقم
عاشق و رند و لایبالی وار

درد دردی کشیده ام که بپرس
بر و بحری بریده ام که بپرس
معنی را شنیده ام که بپرس
خط به حرفی کشیده ام که بپرس
ز آشنایی پریده ام که بپرس
از جهانی رسیده ام که بپرس

بنده و فروختم به بها

سیدی را خریده ایم که بپرس

گرم و سردی کشیده ام که بپرس
این چنین جام می که می نوشی
این چنین مست و لایبالی وار
سختی گفتم از زبان حییب

هم بمردی رسیده ام که بپرس
درد دردی کشیده ام که بپرس
از جهانی رسیده ام که بپرس
هم بگوشی شنیده ام که بپرس

گل ایمن گلستان سلطانی
 گوهری را فروختم به بهاء
 هم بدستی بچیده‌ام که مپرس
 جوهری را خریدم که مپرس
 در همه روی روشن سید
 آفتابی بدیده‌ام که مپرس

جام می را به نوش و خوش می باش
 همچو خم شرابخانه به ذوق
 نوش و نوش و خموش و خوش می باش
 خودبخود خوش بجوش و خوش می باش
 باش با کهنه پوش و خوش می باش
 بگذر از عقل و هوش و خوش می باش
 همچو رندن به دوش و خوش می باش
 خوش بیا می به نوش و خوش می باش
 عاشقانه بکوش و خوش می باش
 عاشقانه سبوی می می کش
 بزم عشق است و عاشقان سرمست
 در ره عاشقی چو سید ما

شراب شوق را پیمانده می باش
 اگر تو مست مجنون ندیدی
 در دل میزن اما در شب و روز
 بصورت ساحلی معنی چو دریا
 دلت گنجینه گنجی است دائم
 فدای عشق کن جان گرامی

درآمد از در دل نعمت الله

چو شمعی تو برو پروانه می باش

جان به جانان سپار و خوش می باش
 آن یکی در هزار خوش می بین
 دل به دلبرگذار و خوش می باش
 یک بیک می شمار و خوش می باش
 گرچه با عاشقی و سرمستی
 در خرابات عشق رندانده
 با می خوشگوار خوش می باش
 با خیال نگار خوش می باش
 بنظر می نگار نقش و نگار
 عاشقانه درآ به مجلس ما
 دمی با ما برآر خوش می باش

جام می نوش شادی سید

از کسی غم مدار خوش می باش

دل به دلبرگذار و خوش می باش
 نقش رویش که نور چشم من است
 جان به جانان سپار و خوش می باش
 بنظر می نگار و خوش می باش
 نفسی خوش برآر و خوش می باش
 جمله با او سپار و خوش می باش
 همه را دوست دار و خوش می باش
 همه اوست غیر او خود نیست

تنگه زریکی و تنگه بسی تنگ ها زر شمار و خوش می باش

یار جانی نعمت الله شو

باش بایار یار و خوش می باش

درد دردش بنوش خوش می باش کسوت او پیوش خوش می باش

بخاربات رو خوشی بنشین همدم می فروش خوش می باش

ساقی ار می دهد تو را جامی بستان و بنوش خوش می باش

همچو خم شراب مستانه گرم شو خوش بجوش خوش می باش

همه میخانه گر دهد ساقی عاشقانه بنوش و خوش می باش

نوش کن جام می که نوشت باد تا نیائی بهوش و خوش می باش

سخن از ذوق نعمت الله گو

ور نگوئی خموش و خوش می باش

سیدی خواهی پناه و بنده باش بنده شودر بندگی پاینده باش

گر بتیغ عشق او کشته شوی حی قیومی برو دل زنده باش

در هوای گلستان عشق او همچو غنچه بال لب پر خنده باش

جان فدا کن گر قبولت افتد تا قیامت زین کرم شرمنده باش

خیز از این سایه بنشین آفتاب هم بنور روی او تابنده باش

سروری ملک بقا گر بایدت در خرابات فنا افکنده باش

کام جان از سید ما می طلب

یکزمان هم صحبت این بنده باش

گر فسرده نیستی گرمانه باش عاقلی ور عاشقی دیوانه باش

آشنائی گر کنی با عاشقان عاشقانه از خود بیگانه باش

عشق بحر بیکران است ای پسر گر بدریا میروی مردانه باش

زاهد مغرور و گنج صومعه تو مقیم گوشه میخانه باش

عشق دریا صورت تو چون صدف معنیش چون طالب دردانه باش

شمع عشقش صورتی در مافکنند ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه می سپار

نعمت الله را بجو جانانه باش

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش رو چو ما صادقی بیا خوش باش

خوش بلا نیست عشق بالایش جان فدا کن درین بلا خوش باش

همه کس خوش بود بساز و سزا تو بساز و به ناسزا خوش باش

از غم دی و غصه فـردا بگذر امروز و حالیا خوش باش

جان به باد هوا سپار ای دل به هوایش در آن هوا خوش باش

خوش عزیز است عمر و می گذرد مگذارش مرو بیا خوش باش

خوش بود گفته خوش سید

خوش بخوان راست در نواخوش باش

با غمش عهد بسته ای خوش باش	ای دل ارچه شکسته ای خوش باش
وز جفاگر چه خسته ای خوش باش	درد دردش چو صاف درمان نوش
از جهان گرگسته ای خوش باش	خوش نباشد غم جهان خوردن
از همه باز رسته ای خوش باش	دنیوی و آخرت رهاکردی
از چنین بند جسته ای خوش باش	بود بندی ز عقل بر پایت
با حریفان نشسته ای خوش باش	بزم عشقست و عاشقان سرمست

دل سید شکسته عشق است

گر تو چون او شکسته ای خوش باش

سربنه بر پاش و خاک پاش باش	زر پپاش و خواجه زر پاش باش
در خرابات مغان قلاش باش	زهده بگذار و بمیخانه خرام
همنشین زندگی او باش باش	لذتی از عمر اگر خواهی برو
دی گذشت آسوده از فرداش باش	روز امروزت غنیمت می شمر

گر بیابی سید هر دو سرا

ناظر آن دیده بیناش باش

عقل را گوید از این دور باش	عشق سرمست است و دارد دور باش
ور بود بی دردگو و رنجور باش	تندرست است آنکه درد عشق
چون غم او میخوری مسرور باش	عشق او داری ز عالم غم مخور
ور به مخموری رسی مخمور باش	رند مستی گر بیابی مست شو
ور نداری این نظر منظور باش	ناظر او باش چون اهل نظر
بر سر دار فنا منصور باش	عشق سرداری اگر داری بیبا

نعمت الله نور چشم مردم است

چشم داری طالب این نور باش

جز که با پاکان دمی همدم باش	پاک باش و بی وضو یکدم باش
پیرزن گر مرد در ماتم باش	دنیوی دون گر نماندگو ممان
جام می را نوش کن بی جم باش	پند رندان گوش کن گر عارفی
لحظه ای بی صاحب اعظم باش	اسم اعظم پادشاه عالمست
جان رها کن کمتر از هر کم باش	گر کسی در عشق او جان می دهد
در فراقش نیز هم بی غم باش	باش دلشاد از وصال دلبرت

یک دمی با نعمت الله هم برآر

لحظه ای با غیر او همدم باش

ز جام جان مئی بستان روان و برسر ماباش	اگر میلی بما داری بیا و بنده ما باش
ز مامستی و رندی جوکه هم مستیم و هم قلاش	ز سرمستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
بروای عقل سرگردان بجای خویشتن می باش	خراباتست و عاشق مست و بامعشوق خودهمدم

کسی کو نقش می بندد خیال غیرا و امروز
بدور چشم مست او جهان پرفتنه می بینم
منه رخ بر رخس ای جان که تو خاری و رویش گل
بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش
بلا بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش
مکن بیداد بارویش به خار آن روی گل مخراش

بهر نقشی که می بندم خیال نعمة الله است

چه خوش نقشی که می بندد خیالش در نظر نقاش

در میکده مست و رند و قلاش
هر نور که دیده یا بد از دل
ای عقل تو زاهدی و ما رند
ظاهر جامیم و باطناً می
معشوق خودیم و عاشق خود
می نوش ز جام ساقی ما

من بنده سیدم که دایم

مست است و حریف و رند و اوباش

بجر در جوش است و جانم در خروش
عاقلی می خورد و عقل از دست رفت
تا ننوشی می ندانی ذوق می
خم می در جوش و ساقی در حضور
ساقی ما خرقه می شویده می
در خرابات مغان مست و خراب

سید مستان چو می گوید سخن

عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش
دل بساقی ده که تا یابی حیات
گوهر در یتیم از ما بجو
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب
گر سخن از عشق می گوئی بگو
مجلس عشق است سرمستان رند

پیرهن از یوسف مصوری بنه

خلعتی از خرقه سید پیوش

بگوش و هوش من آمدندای ساقی دوش
بیا که مجلس عشقت و عاشقان سرمست
گشوده برقع صورت ز روی معنی باز
بعشق ساقی رندان که جان من بفدش
بمشت گل نتوان آفتاب را اندود
که جام جم بستان و می حلال بنوش
مدام همدم جامند و خم می در جوش
هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
سبوی مجلس رندان خوش کشم بر دوش
بگو به عاشق مستی که عشق را می پوش

به گندمی اگر آدم بهشت را بفروخت تو باز خر بجوی و به نیم جو بفروش

شنوگه سید سرمست و عظمی گوید

بگو خطیب مخوان خطبه یک زمان خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش جام می را بگیر و خوش می نوش

ذوق مستی کسی که دریا بند گرچه عاقل بود شود مدهوش

در خرابات مست می گمردم همچو رندان خوشی سبو بردوش

ساغر می مدام می نوشم سرخوشانه چو خم می در جوش

راز هشیار پیش مست مگو و بگوئی بگو که آن می پوش

گوهر بحر ماست گفته ما خوش بود هر که می کند در گوش

شاهد ماست ساقی سرمست

نعمت الله گرفته در آغوش

در خرابات تا سحر گه دوش می کشیدم سبوی می بردوش

شادی روی ساقی سرمست دوش تا روز بود نوشا نوش

بزم عشق است خرقه را برکن جامه عاشقانه ای درپوش

در ره عاشقی و می خواری عاشقانه بجان و دل می کوش

ما خراباتیان سرمستیم چون خم می فروش خوش درجوش

گل تبسم کنان و می در جام بلبیل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او

جام در دور و عاشقان مدهوش

جام می شادی رندان نوش نوش ورتوانی راز خود در پوش پوش

خوش سبوی از برای عاشقان می کشیدم تا سحر بردوش دوش

خم می درجوش و ساقی در حضور از چنین خمخانه ای سر جوش جوش

عقل می گوید مخور بسیار می عشق آمد عقل و هوش ما ببرد

ای صبا احوال ما را از کرم کی بیابد این چنین بیهوش هوش

گر توانی شمه ای در گوش گوش گمرد

تامرید نعمت الله باشدش

کرده پیدا عارفی در اوش اوش

درد دردش چو صاف در مان نوش نوش کن جام می فراوان نوش

جرعه درد اگر یابی شادی روی دردمندان نوش

نوش نوش و خموش خوش می باش آشکارا مکن به پنهان نوش

می می مستی دگر دارد عاشقانه بیجا چو مستان نوش

نه شراب حرام می گویم می پاک حلال جانان نوش

می خمخانه محبت او با حریفان و باده نوشان نوش

نعمت الله ماست ساقی ما

جام گیتی نما چو رندان نوش

از جام حباب آب می نوش	آن آب ازین حباب می نوش
جامی چو بود سبوکدامست	خمخانه بی حساب مینوش
او آب حیات و تشنه مائیم	از چشمه ما تو آب مینوش
می نوش می محبت او	مستانه در آن جناب مینوش
گرمی نوشی تو در خرابات	با ساقی بی حجاب مینوش
از گلشن ما گلگی بدست آر	میگیر عرق گلاب مینوش

از مشرب خاص نعمت الله

رندانه بیا شراب می نوش

دلخوشم از عشق جان افزای خویش	دوست دارم یار بی همتای خویش
در نظر نقش خیالش بسته ام	خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما	جنت المأوای ما مأوای خویش
آبروی عالمی از ما بود	نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتشی خوش برفروخت	سوختم از عشق سر تا پای خویش
هر که او سودای عشقش می کند	می کند سر در سر سودای خویش

نور چشم نعمت الله دیده ام

روشنست از نور مه سیمای خویش

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خویش	منور ساز مردم راوهم خلوتسرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم	چه باشدار بدست آری رضای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر	شدم از عقل بیگانه بعشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق و سازبینوا بنواز	دم ما یکدمی خوش کن به آواز نوای خویش
دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان	که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده جانی	کرم فرما بلطف امروز بنواز این گدای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش

یافتم از خویش تن مقصود خویش

من ایاز حضرت ما بعشوق	او ایازست و منم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش	ساکنم در جنت موعود خویش
بود من در بود او نابود شد	فارغم از بود و از نابود خویش
دیده ام جانان جان عالمی	در میان جان غم فرسود خویش
تا مرا بخشید حق نور وجود	واقفم از واجد و موجود خویش
جان مقبولم قبولش اوفتاد	دلخوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب مهر رویش دیده ام	نور عالم سایه ممدود خویش
عارف دل در برم رقصان شده	ز اجتماع نغمه داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد	هر کسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد

ایمن آمد از زیان و سود خویش

عزتی ده مرا بعزت خویش	زنده گردان مرا بطاعت خویش
غصه غم ز پیش دل بردار	شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشی است بنشانش	رحمتی کن بجان حضرت خویش
پاک گردان دلم ز هستی خود	غیر را ره مده بخلوت خویش
همت من ز تو تو را خواهد	برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت توست	دولتی ده مرا بدولت خویش

نعمت الله بمن تو بخشیدی

یا ز مستان ز بنده نعمت خویش

همه عالم چو شبنمی دانش	غرق بحر محیط گردانش
نقطه در الف نظر می کن	الفی در حروف می خوانش
هر خیالی که در نظر آید	نقش بند و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد	باشد آن درد عین درمانش
عشق شاه است گنج سلطانی	دل عشاق کنج ویرانش
جام می می دهد بماساکی	بستان ایمن و نوشکن آنش

جام گیتی نماست سید ما

همه عالم تن است و او جانش

هفت هیکل بذوق می خوانش	معنی یک یک همی دانش
سخنی عارفانه می گویم	از لب در فشان خندانش
سر بینداز بر سر میدان	همچو گوئی به پیش چو گانش
هر خیالی که نقش او دارد	نور چشمم به دیده بنشانش
موج و دریا بنزد ما آب است	جام و می را حباب می خوانش
دردمندی که درد دل دارد	درد دل است درمانش

باش همراه سید رندان

در طریقی که نیست پایانش

چه خوش جمعیتی داریم از زلف پریشانش	بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیاور دردی دردش که آن صاف دواست	کسی کو درد دل دارد همان درد است درمانش
دلم گنجینه عشقست و خوش گنجی دراو پنهان	چنین گنجی اگر جوئی بود در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنوبذوق از من	بیا و قول مستانه روان مستانه می خوانش
خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست	سرما و آستان او، دست ما و دامانش
اگر تو آبرو جوئی بیا با من دمی بنشین	که دریائست بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف نعمت الله شوکه تا جانت بیاساید

بنوش این ساغر می را بشادی روی یارانش

پریشان کرد حال من سر زلف پریشان
چه خوش درد دلی دارم که هر درمان فدای او
دلم گنجینه عشق است و نقد گنج او در وی
اگر در مجلس رندان زمانی فرصتی یابی

اگر زاهد ز مخموری نخواهد نعمت الله را

بجان جمله رندان که می خواهند رندانش

ساقی سرخوش ماهمدم ما می بینش
آفتاب نیست که بر هر دو جهان تافته است
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده
خیز و آئینه از مردم بینا بطلب
نور چشمست که چشمت ابداً روشن باد
گر جفائی کند آندوست بجان منت دار

بنده با سید سرمست حریف است مدام

پادشاهی بکرم یارگدامی بینش

بیا ای نور چشم اهل بینش
نیازی کن اگر او می کند ناز
نثار تو است گنج کنت کنز
اگر عالم تو را بخشد خداوند
هوای آبرو داری که یابی
گهی سازی زندگانی نواز

جهان روشن شده از نعمت الله

نماید نور سید در جیبش

عشق آمد و جام می بدستش
برخواست بلا و فتنه بنشست
بنشست بتخت دل چو شاهی
صد توبه به یک کرشمه شکست
ای عقل برو که عشق سرمست
در مذهب عشق هیچ بد نیست

رندیدم و حریف نعمت الله

سر بر قدم و بدست دستش

چيست عالم سایه بان حضرتش
هر چه بود و هست و خواهد بود هم
آفتابش نور بخش عالم است
مجلس عشق است و ما مست و خراب

کیست آدم پاسبان حضرتش
هست و بود و باشد از آن حضرتش
دادمت روشن نشان حضرتش
باده نوشان عاشقان حضرتش

دل بمن ده تا روان گویم ز جان
کشته عشقم از آنم زنده دل

سید مست است و جام می بدست

رنند و سرخوش بندگان حضرش

دیشب بخواب دیدم نقش خیال رویش
بگرفته در کنارم ترسا بچه بصد ناز
عیسی دم است یارم من زنده دل از آنم
عالم شده منور از نور طلعت او
گنج است عشق جانان در گنج دل دینه
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز

مانند بلبل مست بر روی گل فتادیم

از عشق نعمت الله بنهاده روبه رویش

در خواب خوش نماید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور
نقش خیال رویش بر دیده می نگارم
دایم ز نو خیالش بر دیده می کشم نقش
هر لحظه ای خیالی بر دیده نقش بندم
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی

چون نور می نماید نقش خیال رویش

ساقیم میرفت و رندان در پیش
عزم کردم تا خرابات مغان
نعره مستانه میزد دمبدم
گر بمستی عربده کردی دمی
چون روان شد از برم عمر عزیز
در هوای بزم او نی در خروش
درد دردش نوش کن ای جان من
خضر رفته از پی ساقی ما

خوش خرامان می رود مست و خراب

نعمة الله و حریفان در پیش

چه خوش حالی که می یابم جمالش
بیا بر چشم ما بنشین زمانی
برای حسن او فالی گرفتم
مثالش می نماید جام باد

چه خوش خوابی که می بینم خیالش
که تا بینی بچشم من جمالش
برآمد سوره طه بفالش
نظر کن در مثال بی مثالش

خراباتست و ما مست و خرابیم
دلیم در بحر عشقش غرقه گردید
نخواهد بود عقل اینجا مجالش
ندانم تا چه شد بیچاره حالش

می وحدت بشادی نعمت الله
حلالش باد جان من حلالش

دل بدلبیر دادم و جان بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم
یافتم صد جان و جانان بر سرش
جنت جاوید و حوران بر سرش
سر پیای او بنه جان بر سرش
درد سر بگذار و درمان بر سرش
می رود اسلام و ایمان بر سرش
بعد از آن نقل فراوان بر سرش

در ولایت حکم ما سید نوشت
مهر آل و نام سلطان بر سرش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد
در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
کی التفات باشد ما را بحال غیرش
ما را چه کار آید آب زلال غیرش
در چشم ما نیاید حسن جمال غیرش
زندهار تا نگوئی آنکه مثال غیرش
در خواب اگر نماند نقش خیال غیرش
آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمی گذارد تا غیر او در آید
بی وصل او نخواهد سید وصال غیرش

وش مطریست عشقش بناخت بازسازش
خواهی که بازیابی رمزی ز راز معشوق
آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
می باش عاشقانه با محرمان رازش
یا رب که آفرین باد بر جان نو نیازش
بازآ به درد دردش خوش دوا بسازش
شکرانه جان بیازم گر آورند بازش
نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقان را با جان نعمت الله
ذوق خوشی طلب کن از جان پاکبازش

روح اعظم نایب حق خوانمش
اسم اعظم خوانده ام از لوح دل
لاجرم بر تخت دل بنشانمش
خازن گنج الهی دانمش
گه بصورت گه بمعنی خوانمش
تا ابد پا بند آن پیمانمش
عهد بیا او بسسته ام روز ازل

نور چشمست او و دیده دمبدم
عقل مخمور است و من مست خراب
در خیالش سو بسوگرددانمش
گر درآید این چنین کی مانمش

نعمت الله مخزن اسرار اوست

هرچه می‌خواهم ازو بستانمش

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش
حریف بزم رندان شو چرا مخمور می‌گردی
سرکوی بلای او مقام مبتلایان است
ز خاک پاک سرمستی اگرگردی بدست آری
خراباتست و می درجام و او معشوق می‌خواران
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی

سوی الله را وداعی کن مرید نعمت الله شو

قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

غلغله عاشقان مجلس کوی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان بسر
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد
مست می غم شدم شادی مستان غم
گفت من و گوی او راحت قلب حزین
بی سر و بی‌پا منم همدم رندان غم

درد غم و درد او آمده درمان ما

سید ما شد بجان بنده خوی غمش

آن یکی از هر یکی می‌جویمش
دیده گر نقش خیال غیر دید
شد معطر عالمی از بوی او
یک حقیقت در دو عالم رو نمود

سیدم تخم محبت کاشته

از محبت من چنین میرویمش

عشق او در جان روان می‌دارمش
مهر او روشن تر است از نور چشم
گنج عشقی دارم اندر کنج دل
یک عروس بکر دارم در ضمیر
درد سر می‌داد عقل بوالفضول
جان چنین خوشتر چنان می‌دارمش
گرچه از مردم نهان می‌دارمش
لیک بی‌نام و نشان می‌دارمش
از برای عاشقان می‌دارمش
از بر خود برکران می‌دارمش

سید از داد و ستاد آزاد شد

فارغ از سود و زیان می‌دارمش

جام عین شراب دریابش
همچو آب و حباب دریابش

همه عالم تن است واو جانست
 آفتابی ز ماه بسته نقاب
 دامن بندگی ساقی گیر
 غیر او گر خیال می بندی
 گر بمیخانه فرصتی یابی
 خوش حبایی پر آب دریابش
 ماه بین آفتاب دریابش
 شاه عالی جناب دریابش
 می نماید بخواب دریابش
 نوش می بیحساب پایانش

نعمت الله را اگر یابی

رند و مست و خراب دریابش

عاشقانه بیاد او سرخوش
 مست او شو چه جای هشیاریست
 دل اصحاب عشق و صحبت دوست
 عشق او آتش است و ما چون عود
 آستین بر جهان جان افشان
 از سر هر دو کون خوش بر خیز
 روز عید است باش قربانش
 ساغر می چو عاشقان درکش
 نوش کن جام باده بی غش
 جان یاران و مهر آن مهوش
 خوش بود عود خاصه بر آتش
 دامن از دست ملک دل درکش
 بنشین یک زمان بعشقتش خوش
 همچو سید ولی مگو ترکش

آفتابست و ماه خوانندش

همه بینند ولی ندانندش

نور چشم است و مردم دیده
 روح محض است از سرش تا پا
 نقش غیری خیال اگر بندم
 در نظر دائماً نشاندش
 یک بیک بوسه و استانندش
 آب چشمم زدیده رانندش

عاشقانی که سیدم بینند

در تحیر که تا چه خوانندش

درد دردش درد خواری بایندش
 گر بنالد بلبلای عیش مکن
 دل بدلبر جان بجانان می دهد
 رند سرمستی که می نوشد مدام
 در چنین میدان که ما گوئی زدیم
 دل بود آئینه او آئینه دار
 دردمندی بردباری بایندش
 عاشق است و گلعداری بایندش
 هر که او وصل نگاری بایندش
 خوش حریفی و کناری بایندش
 پادشاهی شهسواری بایندش
 آینه آئینه داری بایندش

یار یاران ترک اغیاران کند

گرچه سید یار غاری بایندش

گاه و جو خلق برد خوش خوش
 و آن کس که خورد ز مال مردم
 هر کس که چنان شود چنین است
 در خرمن وی فتاد آتش
 حلقش گیرد به روز مرگش
 قربان شو هم بگو به ترکش

این حضور عاشقان است و سماع
حضرت مستان خاص الخاص او
یار با ما در سماع معنوی
گر دوی درد میجوئی بیا
در حریم کبریای عشق او
هرکه را ذوقی است گو در نه قدم
صحبت صاحب‌دلان است و سماع
مجلس آزادگانست و سماع
این معانی را بیان است و سماع
درد دل درمان جان است و سماع
های و هوی عاشقان است و سماع
جان سید در میان است و سماع

درد منمیدیم و از دوا فـارغ
مبتلائییم و از بلا ایمن
در وصالیم و فـارغ از هجران
ما طلبکار او و او با ما
بندگانییم و ایمن از سید
پادشاهییم و از گدا فـارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف
گوهر هرکس که باشد خوبتر
کی تواند بود گیلان همچو مصر
کشف و کشف است ما را در نظر
گرچه دریا آبـرو دارد ولی
در پی نقش خیال این و آن
از صدف گوهر طلب کن ای خلف
باشد او را بر یکی دیگر شرف
یا کجا باشد سقر مثل نجف
کی بود چون کشف ما کشف کشف
غیر بادش نیست دریا را بکف
حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلسی آراسته

آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف
حال ما گرچه خرابست، از کرم معمور ساز
گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم
آفتاب عالمی و عالمی در سایهات
یک زمانی از کرم با ما بپردازی بلطف
خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف
چشم آن دارم که از چشم نیندازی بلطف
لطف فرمائی و کار عالمی سازی بلطف

عشقبازی می کنی با ما ولی پنهان ز ما

این لطیفه گرکه با ما عشق می بازی بلطف

پادشاه عاشقانییم و گدای کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضه رضوان ماست
عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان
خانقه هرگز ندارم من بجای میکده
مانم چشم و غم دل دوست می داریم دوست
صد دوا با دادای درد بی درمان ما
ای عجب بنگرگدا شد پادشاه کوی عشق
جنت المآوای ما بستان سرای کوی عشق
ناسزائی خود کجا باشد سزای کوی عشق
خود ندارم هیچ جائی من بجای کوی عشق
زانکه جان می بخشد این آب و هوای کوی عشق
باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت الله دمبدم از ما نوائی می برد

تا توانی یافتیم از بینوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق	اوفتاده مسست در غوغای عشق
دامن معشوق بگرفته بدست	سر نهاده دائما در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی	در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق وی است	عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملک عالم را بسطانی گرفت	حضرت یکتای بیهمتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده	این بلا می جو تو از بالای عشق

عشق در جان است و در دل درد او

نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق	در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست	باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کاینات موجود است	جود عشق است و باشد آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند	عاقلانند غافلان از عشق

نعمت الله که میر مستان است

می دهد بنده را نشان از عشق

عالم عرض است و جوهرش حق	این است رموز سر مطلق
جانست چو موج و دل چو دریا	مائیم حباب و تن چو زورق
گنجیم و طلسم مائی ماست	بگشای بعشق بند مغلغ
عاشق صور است و معنی معشوق	وین هر دو ز عشق گشته مشفق
عشقش باشارت اصابع	کرده مه بدر عقل را شفق
ما بلبل گلستان عشقیم	نالان بنوای خوش برونق

مسستیم و خراب همچو سید

گویای انا الحقیم و بر حق

در آینه وجود مطلق	خود بیمنم و خودنمایم الحق
مائیم حباب و آب دریا	هم جام شراب و بحر و زورق
او معشوقست و عاشق ما	از عشق شدیم هر دو مشفق
مسستیم و خراب در خرابات	ایمن ز مقیدیم و مطلق
یک جرعه ز درد درد ساقی	بهرتر ز هزار جام رادق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن	از ناله ما گرفت رونق

هر قول که گفت نعمت الله

گفتند جهانیان که صدق

منم آن رند عاشق مطلق	که انا الحق همی زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب	عجیست این محیط در زورق

لیس فی الدار غیره دیار اوست معشوق عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم تا گشودیم رمز این معلق

ظاهر و باطن تو ای سید

ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده ام زورق که دو عالم در اوست مستغرق
نتوان زورق از محیط شناخت یا وجود محیط از زورق
نور خوشید در سپهر یکی است شد مرتب میان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو نیک دریاب سر این معلق
خود پرستی و ما و من گوئی راه گم کرده ای ای احمق
دیده ما ندید غیری را تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشید

تا بنوشید راق مطلق

عشق است زیاده بر همه خلق عشقت فتاده بر همه خلق
عشق آمد و طرح نو بینداخت بنیاد نهاد بر همه خلق
ساقی در آن سرای باقی از لطف گشاده بر همه خلق
خورشید جمال او عیان شد زان نور فتاده بر همه خلق
بگشود ز روی لطف و احسان جودش در داد بر همه خلق
عشق آمد و جام باده آورد جاویدان باد بر همه خلق

مقبول قبول نعمت الله

شد خرم و شاد بر همه خلق

بیا که عاشق مستیم و همدمان موافق بیار جام شرابی بده بعاشق صادق
دوای صاف نخواهیم درد درد بیاور که جان خسته ما راست درد درد موافق
حضور شاهد غیب است و سرخوشان موحد سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
امیربزم جهانیم و شاه ما ساقی است چه جای لیلی و مجنون چقدر عذرا و وامق
برای دیدن یار است دیده ها همه بینا ز بهر ذکر حیب است زبانها همه ناطق
اگر نه مرد مجازی نگر تو از سر تحقیق حقیقت همه حقست نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همیشه

اگرچه نیست خرابه در او نشیمن ولایت

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق حیران شده در نرگس مست تو خلایق
بسیار بگشتیم به هر باغ و ندیدیم سروی چو قند رسته در اطراف حدائق
اکنون که چمن رونق گلزار جنان شد رو باده گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدار ای دل شیدا باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نهاد پا به ره کعبه مقصود واجب بود اول قدمش ترک علایق
اسرار مرا زاهد مخمور چه داند دردی کش میخانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت

مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

گوید سخن آن نازنین نیمی شکر نیمی نمک
با آن دهان تنگ او انگشتری نسبت مکن
دارد تمنای لبست جان من و دل نیز هم
مهمانم آن کان نمک چون دید عذر مخواست گفت
ریزد ز لعل شکرین نیمی شکر نیمی نمک
خاتم کجا دارد نگین نیمی شکر نیمی نمک
زان شد بچشم آن و این نیمی شکر نیمی نمک
صدخوان کشم پیش ازین نیمی شکر نیمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندوستان کنند

بر طبع او صد آفرین نیمی شکر نیمی نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
شوری از عشق تو در چار سوی جان افتاد
ما ز شورابه دیده نمکی آوردیم
از نمکدان دهانت سخنی می گویم
سخن من نمکین است برت می آرم
می خرامی و نمک از تو فرو می ریزد
بسته ای پسته خندان و در آن بار نمک
به از این کس نبرد بر سر بازار نمک
پیش همچو تو عزیزی نبود خار نمک
می کشم خوان کرم می کنم ایشار نمک
می برم زیره به کرمان به نمکسار نمک
قدمی نه که خرم از تو به خروار نمک

نمکی ریخته ای بر دل ریش سید

گرچه دل سوزدش اما کشد آزار نمک

گر مشکگ را شکی باشد به یک
ذوق بحر ما ز دریا دل طلب
یک سبو بر آب و یک کوزه پر آب
در نمکساز خوشی افتاده ایم
همدم جام می ار باشی دمی
درد درد دل بود در میان ما
کی موحد در یکی افتد به شک
یا در آور بحر و می جو از سمک
آن یکی بسیار دارد این کمک
هر که چون ما افتد گردد نمک
حاصل عمر عزیز است آن دمک
زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشاقست و سید در نظر

مست و دل شادیم و فارغ از غمک

امشب شب قدر است و بر احباب مبارک
یا رب که مبارک بود این عید به یاران
خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده
عقدی است در این عید که گویند جهانی
بر خدمت آن شیخ و بر آن شاب مبارک
فرصت شمر این دولت و دریاب مبارک
در حالت بیداری و در خواب مبارک
بر بندگی خواجه و حجاب مبارک

این وصلت جاوید که جاوید بماناد

بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

سخن نازکان بود نازک
دیده ما بعشقی دیدن او
هر که بانازکان بسر آرد
عقل گوید سخن ولی گنده
گفته کننده نشنود نازک
بچپ و راست می رود نازک
گرچه باشد گران بود نازک
بچنان کننده نگرود نازک

نقشش رویش خیال می‌بندم در نظر آید و رود نازک
هر که تخم محبتی کارد به یقینم که بد رود نازک
گفته سید است خوش خواند
نازینی که او بود نازک

شاه کرمی کن و مکن جنگ ز نهار مکن به جنگ آهنگ
گر جنگ کنی ملازمانت اشکسته شوند و سخت دلتنگ
بشنو سخنی ز نعمت الله صلحی کن و بازگرد از جنگ

نقش نقاش است نقش این خیال غیر این نقش خیال او محال
در هه آئینه روشن نمود آن جمال بی مثال پرکمال
عشق جانان است جان عاشقان این چنین جانی کجا یابد زوال
افتابی مه لقا پیدا شده گاه بدری می‌نماید گاه هلال
عشق سرمست است در کوی مغان عقل مخمور است و مانده بی مجال
چون یکی اندر یکی باشد یکی آن یکی گاه هجر باشد گاه وصال
نعمت الله در محیط عشق او

خوش حیاتی باشد از آب زلال

افتابی می‌پرستم لایزال مهر من هرگز نمی‌گیرد زوال
دیده در آئینه گیتی نما دیده تمثال جمال بی مثال
گرچه ذره می‌نماید آفتاب ماه نور او نماید پرکمال
یک نفس با مادرین دریا درآ نوشکن گستر تشنه آب زلال
می‌نماید حسن او هر آینه او جمیل و دوست می‌دارد جمال
چشم مستش چشم بندی می‌کند می‌برد از چشم ما خواب و خیال

رند سرمستیم و با سید حریف

عاشق و معشوق دائم در وصال

ای دهنست و هم میانست خیال کار دل از هر دو خیال محال
لب لبم نه که بجان تشنه‌ام ای لب تو چشمه آب زلال
مصحف رویتو چو یوسف بدید خواند ز بر آیت حسن و جمال
آینه با روی تو یکرو شده نور تو بنموده در او این مثال
پرتو روی تو چو بر مه فتاد چون خم ابروی تو مه شد هلال
در هه احوال بین روشن است از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بود پس از قرن چند

باز شنیدست که شد مست حال

ای لب تو چشمه آب زلال مجلس تو مجمع اهل کمال

نقش خیال تو نگارم بچشم
دیده برو بد بمرزه خاک راه
آینه از ساده دلی نقش بست
طاق دو ابروی تو محراب جان
مهر جمیل ار بودم دور نیست
مست خدا نیست محب جمال
خوشتر ازین نقش که بسته خیال
بر درت ار باز بیابد مجال
صورت بی مثل شما را مثال
نسبت اوکی کنمش با هلال
مست خدا نیست محب جمال

نور الهی است که پیدا شده

سید عالم یزل ولا یزال

خواجه مخمور باز ماند بمال
خواجه درویش شد چو مال نماند
گرچه ممالش نماند او باقیست
حالیبا خوش بذوق می گردد
نقش غیری خیال اگر بندی
جام گیتی نما چو می نگرم
رنند سرمست و جام مالا مال
عرض و مالش برفت و ماندوبال
گوبرو از برای مال و منال
حال ما با محول الا حوال
نزد ما باشد آن خیال محال
می نماید جمال او بکمال

ساقیم سید است و من سرمست

بباده در جام همچو آب زلال

دل صفة صفاست و ما صوفیان دل
یاراست در میان و منم در کنار جان
هرکس معانی دل و جان کی بیان کند
از اهل دل نشان دلم جوکه در جهان
عقلست در ولایت تن کارساز جان
ای جان بیا و باده صافی ما بنوش
دل خلوت خداست و ما ساکنان دل
یاراست در کنار و منم در میان دل
از جان ما شنو بحقیقت بیان دل
جز اهل دل کسی نشناسد نشان دل
عشقست در ممالک جان پاسبان دل
از دست ساقی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبل است که در بوستان عشق

می سازد این نوای خوش از بوستان عشق

جان کیست بنده حرم کبریای دل
در چار سوی عشق که بیرون دو سراست
از جان بسوز سینه که یابی وصال جان
آن مهر ماه روی که جانست نام او
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب
دل کشتی خداست بدریای معرفت
یا روح چیست خادم خلوتسرای دل
صد جان روان دهند به یکدم بهای دل
در جان بساز چشم که بینی لقای دل
چون ذره ایست گشته روان در هوای دل
کامد بزیر سایه فر همای دل
لطف خدا سزد که بود ناخدای دل

سید رموز دل چه نهان می کنی بگو

جان عرش اعظم است و بر او هست وای دل

بایزید است جان و هم جانان دل
بایزید است پیشوای اهل دل
بایزید است کاشف اسرار غیب
بایزید است سرور و سلطان دل
بایزید است مقتدای جان دل
بایزید است واقف سبحان دل

بایزید است قائل قول بلی
بایزد است آفتاب چرخ و جان
بایزید است گوهر بحر محیط

بایزید است بایزید است بایزید

سید اقلیم هفت ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل
دردمند است و درد می نوشد
دل نظرگاه حضرت عشق است
خلوت دل سرای سلطان است
گنج و گنجینه طلسم نگر
در ولایت ولی کامل اوست

نعمت الله بذوق می گوید

جان و جانان ماست یعنی دل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی بادل
تو چون پروانه ای عقل و ما چون شمع و عشق آتش
دلم بحراست و جان گوهر تنم کشتی و من ملاح
خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بردست
به امیدی که در غربت بکام دل رسم روزی
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق

حریف نعمت اللهم که میرمی پرستانست

چه خوش رندی که از ذوقش شود سرمست جان دل

حاصل مادل است و حاصل دل
درد عشقش بیان کنم چه بود
گوشه دل سرای اوست ولی
عاقبت بازگشت جمله به ماست
بحر عشقش به ما چو موجی زد
جسم و جان را به جزو و کل بسپار
شاهبازی نه بلبیل گلزار
عشق او گوهر خزانه ماست

تا که سید ز خود کناری کرد

در میان نیست جز خدا قائل

دل طالب یبار و یبار درد
حاصل درد است عاشقان را
درمان درد است و درد درمان
جان در غم هجر دوست واصل
خود خوشتر از این کجاست حاصل
چون حل کنم این دوی مشکگل

ما ساکن کوی می فروشیم کـردیم آنجا مـدام منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش دُر و صـدفیم و بحر و ساحل
جانان خودیم و جان عالم دلـدار خودیم و مـونس دل

مستیم و حریف نعمت الله

رضوان ساقی و روضه محفل

بجز درد سر از غافل چه حاصل از این سودای بی حاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو ز قول عاقل غافل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمرت ایندم بغیر از آه دل حاصل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن مجو باطل ازین باطل چه حاصل
تو را خلوت سرا در ملک جانست سرای دل طلب ازگل چه حاصل
به دریا درفکن خود را چو غواص ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل می گوئی دگر بار اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز سرمستان گریزانی چو زاهد به مخموران شدی مایل چه حاصل

تو را چون نیست ذوق نعمت الله

ازین قول و از آن قائل چه حاصل

من چنین سرمست یارم سن نجک من سوبله گل غیرعشقتش نیست کارم سن نجک من سوبله گل
من بعشق اوتمام عاشقان را من امام رهنمای خاص و عامم سن نجک من سوبله گل
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشقم گلشن بویای عشقم سن نجک من سوبله گل
من بکام دل رسیدم مونس جانرا پدیدم گفتم اسرار و شنیدم سن نجک من سوبله گل
عشق او ماند به آتش می بسوزد عود دل خوش گل منی یا قریدش سن نجک من سوبله گل
یباد او ورد زبانم ورد اودرمان جانم مهر او نور روانم سن نجک من سوبله گل

بنده خاص خدایم سید هر دو سرایم

من از این مردم جدایم من نجک من سوبله گل

دختری بر باد داده غنچه خندان گل بلبل سرمست مانده واله و حیران گل
خوش گلستانی و در وی عندلیب جان ما هر زمانی داستانی سازد از داستان گل
صحبت گل را غنیمت دان و گل را برفشان زانکه نبود اعتماد عمر بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو دیدی درگذشت یک دوهفته بیش نبود رونق دوران گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ماست گرچه باشد بی وفا گل آن ما، ما آن گل
هرکه می خواهد که گل چینه اندیشد زخار دامن گل چیدم و دست من و دامان گل

نعمت الله از برای گل بیستان می رود

گر نه گل چینه چه کار آید سراستان گل

ز آفتاب مهر او تابنده ام پادشاهی می کنم تا بنده ام
گر نوازد ورکشد فرمان اوست بنده ام در بندگی پاینده ام

بلبل مستم درین گلزار عشق	گاه گریانم گهی در خنده‌ام
غیر نور او نبیند چشم من	تا نظر بر روی او افکنده‌ام
جان و دل کردم نثار حضرتش	از نثار این چنین شرمند‌ام
مردۀ دردم از آن دارم حیات	کشته عشقم ازین دل زنده‌ام
سید خود را از آن جستم بسی	عارفانه بنده پاینده‌ام

شکر گویم که باز سر مستم	توبه کردم و لیک بشکستم
از سر کاینات خاسته‌ام	بر در می فروش بنشستم
زنده جاودان از آن گشتم	که به خود نیستم به او هستم
تا که فانی شدم، شدم باقی	قطره بودم به بحر پیوستم
سربه پایش نهاده‌ام سر مست	به امیدی که گیرد او دستم
در نظر نور او به من بنمود	هر خیالی که نقش او بستم
نعمت‌الله حریف و او ساقی	سید عاشقان سر مستم

علم صید است و قیدکن محکم	یاد می‌گیر و می‌نویسش هم
نفسش جان به عالمی بخشد	هرکه با جام می بود همدم
گر جهانی به غم گرفتارند	دل شادان ما بود بی‌غم
اسم اعظم مرا چو خرم کرد	نخورم غم ز صاحب اعظم
عقل خود را بزرگ می‌دارد	نزد من کمتر است از هرکم
مقدم ما مبارك است به فال	ذوق‌ها می‌رسد در این مقدم
نعمت‌الله به عالمی می‌داد	بندگان سرخوشند و سید هم

نیم شب خوش آفتابی دیده‌آیم	آفتابی مه نقابی دیده‌آیم
صورت و معنی عالم یافتیم	خوش سر آب و سرابی دیده‌آیم
ما ز دریائیم و دریا عین ما	لاجرم چشم پر آبی دیده‌آیم
خوش خیالی نقش می‌بندیم باز	گوئیا نقشی به خوابی دیده‌آیم
عالمی را باده می‌بخشیم ما	در چنین خیری ثوابی دیده‌آیم
در خرابت مغان افتاده مست	شاهد مست خرابی دیده‌آیم
نعمت‌الله نور چشم عاشقان	ساقی عالیجنابی دیده‌آیم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم	توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم
در خیال آن که بنماید خیال او به خواب	نقش بستیم آن خیال و خوش به خواب افتاده‌ایم

در به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود
آفتاب لطف او بنواخت ما را از کرم
سید رندیم و با ساقی حریفی می‌کنیم
بر سرکوی محبت ما و چون ما صد هزار
لاجرم چون زلف او در پیچ و تاب افتاده‌ایم
ما چنین تشنه ولی در غرق آب افتاده‌ایم
روشن است احوال ما بر آفتاب افتاده‌ایم
بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم
جان به جانان داده‌ایم و بی‌حساب افتاده‌ایم

خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم
جام می بر دست و رندانه مدام
در خرابات مغان مست و خراب
خرقه خود را به می شستیم پاک
در هوای عاشق باده‌پرست
بنده سید شدیم از جان و دل
باده‌نوشان را صلایی داده‌ایم
سر به پای خم می بنهادیم
بر درد میخانه‌ای افتاده‌ایم
فارغ از تسیح و ز سجاده‌ایم
دایماً بنشسته یا استادیم
از همه ملك جهان آزاده‌ایم

دل به دلبر جان به جانان داده‌ایم
از سر هر دو جهان برخاستیم
عاشقانه در خرابات مغان
بر طریق عاشقان ما ره رویم
در خرابات مغان مست خراب
زاهدی ما همه بر باد رفت
نعمت‌اللهیم و ز آل رسول
بنده او وز همه آزاده‌ایم
بر در میخانه مست افتاده‌ایم
رو به درگاه یکی بنهادیم
لاجرم چون رهروان بر جاده‌ایم
خوش در میخانه‌ای بگشاده‌ایم
همدم جام و محب باده‌ایم
گوهر پاکیم نه بیجاده‌ایم

گر عشق نیازیم در اینجا بچه کاریم
بر دیده نگاریم شب و روز خیالش
در دامن او دست زدیم از سر مستی
عمری است که درکوی خرابات مقیمیم
روشن شده از نور خدا دیده سید
مائیم و همین کار و دگر کار نداریم
خوش نقش خیالی است که بر دیده نگاریم
گر سر برود دامن وصلش نگذاریم
این يك دو نفس نیز در اینجا بسر آریم
جز نور وی ای یار کجا در نظر آریم

چه خوش باشد گرت باشد فراغت از همه عالم
اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو
خراباتست و ما سر مست و ساقی جام می بردست
خیال نقش روی او و نور دیده مابین
دوای درد منندان است و درد عشق او
شراب شوق می نوشم سخن از عشق می گویم
فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد آن یکدم
وگر محرم همی جوئی مجو جز خویش را محرم
بیا و نوش کن جامی که خوش وقتی شوی در دم
که سرمستانه در خلوت نشسته هر دو خوش باهم
خبر از ما کسی دارد که نوشد می ز جام جم
رایه الله فی عینی و عینی عینه فافهم

برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری

حریف نعمت اللهم فراغت دارم از عالم

مما نائم ز نوار عشق آدم	مما نائم ز نور مهر خاتم
مادر دم عشق همچو نائیم	او در دم ما چو روح در دم
در دیست مرا و رای در میان	زخمی است مرا بجای مرهم
مائیم بوصول دوست دلشاد	مائیم ز هجر یار در غم
گه شب بنم گلستان عشقیم	گاهی شده جمع و آمده یم
در ملک قدم نه از عشق	تا گویندت که خیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت الله

بر خوان تو رموز اسم اعظم

باز رسیم از وجود و از عدم	گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم و می نوشیم می	کی بود ما را هوای جام جم
مجلس عشقت و ما مست شراب	جان جانان شاد بنشسته بهم
همدم ما ساقی پر می مدام	خوش بود با همدم خود دمدم
لطف او ما را نوازش می کند	باشد او در جمله عالم محتشم
هر چه موجود است در وجود	جمله موجودند از نور قدم

نعمت الله نقد گنج عشق اوست

هر که نقد او بود او را چه کم

فارغیم از وجود وهم ز عدم	بیخبر از حدوث وهم ز قدم
در خرابات مست می گردیم	رند و ساقی رسیده ایم بهم
ای که گوئی شراب می نوشی	خوش سؤالی جواب هست نعم
از وجود ای عزیز ما بگذر	شادمان باش در عدم بنعم
خوش بود همدمی چو جام شراب	گرچه باشد دمی چنان همدم
عشق آمد طرب به ما بخشید	خیر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید

وحده لا شریک له فافهم

آفتابست حضرت آدم	روشن از نور او بود عالم
ما من نور از او و او از او	نیک دریاب این سخن فافهم
ساغر ما حباب پر آب است	خوش بود تشنه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق هم گردید	جان و جانان روان شده باهم
جام بی جام اگر کسی دیده	ما ندیدیم جام را بی جام
دردمنندیم و وصل او در میان	دل ما ریش و لطف او مرهم

در خرابات رند و سرمستیم

بنده او و سید عالم

در آینـــه وجـــود آدم	دیدیم جمال اسم اعظم
معنـــی محمـــدی بدیدیم	در صورت نـــازنین آدم
دیدیم که اوست غیر او نیست	ور هست خیال اوست آن هم
آدم بوجـــود اوست موجود	عالم به جمال اوست خرم
ما سایه آفتاب عشقیم	تن جام جم است و جان ما جم
مستیم و خراب در خرابات	با جام شراب عشق همدم
دردی کش کوی می فروشیم	نی غصه بیش و نی غم کم
ای عقل برو به خیر و خوبی	ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمت الله
می نعمت و ساقی اوست فافهم

سه نقطه یک الف همی نگرم	الفی در حروف می شرم
در همه حرف ها یکی بینم	نقطه اول است در نظرم
هفت هیکل بذوق می خوانم	آری میراث مانده از پدرم
این کتابخانه را بخوام شست	وز سرکاینات در گزدم
خبر از حال خود همی دارم	تا نگوئی توام که بی خبرم
روز و شب با وجود در دورم	کی شود آخر اینچنین سفرم

بنده سیدم که عمرش باد
لاجرم پادشاه بحر و برم

شیخ ما بود در حرم محرم	قطب وقت و یگانه عالم
ازدمش زنده می شدی مرده	نفسش همچو عیسی مریم
بصفت قدیم حق موصوف	هفت دریا بنزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خوانده	عارف اسم اعظم آن اعظم
بود سلطان اولیای زمان	بود روح القدس ورا همدم
سینه اش بود مخزن اسرار	در دلش بود گنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت اوست
شیخ عبدالله است اوفافهم

منصب مستان ما ترک وجود و عدم	نسبت رندان ما بذل حدوث و قدم
حاصل بحر محیط جوعه ای از جام ماست	خود که برد پیش ما نام می و جام جم
پیر خرابات عشق یار عزیز من است	شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد	بی مددی یا مداد یا ورقی یا قلم
سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت	عقل گزیده کنار عشق کشیده قلم
جام می آمیختند خون دویی ریختند	دور خوش انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شادی سید بنوش غم مخور از هیچ غم

مقصود توئی ز جمله عالم
 در حسرت جرعه ای ز جامت
 ای آخر انبیا به صورت
 در خلوت خاص لی مع الله
 عیسی نفس از دم تو دارد
 نقشت بخیال می نگارم
 ای مظهر عین اسم اعظم
 جان برکف دست می نهد جم
 معنی تو بر همه مقدم
 غیر از تو کسی نبود محرم
 زنده ز تو گوشت روح آدم
 ای نور دو چشم اهل عالم

تو جانانی و جان تن تو
 چون سید و بنده هر دو با هم

همدمی گر طلب کنی یکدم
 گنج و گنجینه خداوندی
 گر کسی جم ندید جامش دید
 دردمندیم و درد او درمندان
 جام می را بگیر و خوش مینوش
 مظهر اسم اعظم اوئیم
 باش با جام می دمی همدم
 طلبش کن ز حضرت آدم
 ما ندیدیم جام را بی جم
 دل ما ریش و زخم او مرهم
 که بود ذوق این و آن باهم
 غیر ما کیست صاحب اعظم

این و آن در جهان فراوانند
 نعمت الله یکی است در عالم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم
 گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات
 از عشق چشم مستت جام شراب خوردم
 کردم ز اشک ساغر این خرقة شست و شوئی
 در دیده های خوبان حسن رخ تو دیدم
 از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید
 من عاشق قدیم کی بود تا نبودم
 عشقت دلیم آمد راهی بخود نمودم
 دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم
 گر زاهدی و تقوی کاری نمی گشودم
 وز گفته لطیفان آواز تو شنودم
 این هر دو آزموده بسیار آزمودم

سید بجز خیالت نقشی دگر ندیده
 تا رنگ زنگ هستی از آئینه زدودم

در مجمر عشق سوخت نمودم
 از دیدن غیر دیده بستم
 چون سایه به آفتاب بنمود
 چون قطره به بحر عشق پیوست
 خود دیدم و خود نمودم ای دوست
 آندم که نبود بود عالم
 آتش شدم و نماند دودم
 تا دیده بروی او گشودم
 شخصی بودم دو می نمودم
 اکنون چه زیان بود چه سودم
 خود گفتم و باز خود شنودم
 در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
 تا زنگ ز آینه زدودم

سالها شد که بجان طالب جانان خودم
 جام می برکف و درکوی مغان می گردم
 درد دل می طلبم در پی درمان خودم
 رند سرمست خود و ساقی مستان خودم

در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم
موبمو با همه خلق مرا پیوند است
نفسم آب حیاتی بجهان می‌بخشد
سید و بنده و محبوب و محب خویشم
عاشق روی خود و واله و حیران خودم
بسته سلسله زلف پریشان خودم
خضر وقت خودم و چشمه حیوان خودم
هر چه هستم دل و دلدار خود و آن خودم

نعمت اللهم و با ساقی سرمست حریف

بر سر خوان خودم دایم و مهمان خودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان من است
در نظر آینه می‌آرم و خود می‌نگرم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام
درد دل می‌طلبم طالب درمان خودم
من سودا زده هم بی سر و سامان خودم
ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
غیر را کار به من نیست که من ز آن خودم
رهبر کاملم و مرشد یاران خودم
همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فرمانده بزم عشقم

سید خویشتن و بنده فرمان خودم

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم
آفتاب حسن او چون رو نمود
جام درد و درد عشقش خورده‌ام
مطرب عشاق شعری خوش بخواند
در خرابات مغان مست و خراب
نقد گنج عشق او دادم از آن
همچو زلفش بی سر و سامان شدم
من چو سایه از میان پنهان شدم
مبتلای درد بی درمان شدم
من بذوق آن غزل رقصان شدم
همدم ساقی می‌خواران شدم
ساکن کنج دل و یاران شدم

بنده سید شدم از جان و دل

در دو عالم لاجرم سلطان شدم

عاقلی بودم به عشق یار دیوانه شدم
رشته شمع وجودم آتش عشقش بسوخت
آدم رندانه در کوی خرابات مغان
مدتی با زاهدان در زاویه بودم مقیم
راز جانانه اگر جوئی بجو از جان من
خم می‌را سرگشودم جام می‌دارم بدست
آشنائی یافتم از خویش بیگانه شدم
عارفانه با خبر از ذوق پروانه شدم
جام می‌را نوش کردم باز مستانه شدم
چون ندیدم حاصلی دیگر بمیخانه شدم
زانکه جان کردم فدا همراز جانانه شدم
توبه را بشکستم و دربند پیمان‌ه شدم

چشم مست نعمت الله در نظر دارم مدام

عیب من کم کن اگر سرمست و دیوانه شدم

نقش خیال رویش دیشب بخواب دیدم
هر سوکه دید دیده دریای بیکران دید
جام جهان نمائی است هر شاهی که بینم
در گوشه خرابات عمری طواف کردم
مه را بشب توان دید من آفتاب دیدم
روشن چو نور دیده ماهی در آب دیدم
جامی چنین لطیفی پر از شراب دیدم
ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم

هر صورتی که دیدم معنی نمود در آن
گنجی که بود پنهان پیدا شدست بر من

از نور نعمت الله عالم شده منور

روشن بین که نورش در شیخ و شاب دیدم

در خرابات گـرد گـردیدم
عاشقانه گـرفتمش بکنار
ساقی رند سر خوشی دیدم
عارفانه لبش بیوسیدم
ذوق مستی و حال میخواران
نازکانه از او پرسیدم
گفت ناخورده می چه دانی چیست
داد جامی و کل بنوشیدم

حال سید بذوق دانستم

ور همه نور او عیان دیدم

روشن است از نوررویش چشم مست سیدم
سیدم ساقی رندان است و من مست خراب
چون سر زلف بتان خواهم که پشتش بشکند
سر سید هرکه میخواهد بگو از من بپرس
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت
عاشقان مستند از جام شراب عشق او

نعمت الله در نظر نقش خیالی می کشد

با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

بهرحالی که پیش آید خیالی نقش می بندم
چو سرمستان بمیخانه دگر باره در افتادم
گسستم از همه عالم باصل خویش پیوستم
مکن دعوت مرا شاها به شیراز و به اصفاهان
نه انسیم نه جنیم نه عرشیم نه فرشیم
چو غیر او نمی یابم بغیری دل کجا بندم

خراباتست و رندان مست و سید ساقی مجلس

حریف نعمت اللهم نه من در بند در بندم

عاشق و مستم و درکوی مغان می گردم
درد دل دارم و درمان خوشی می جویم
در خرابات چوکام دل خود می یابم
ساقیم هر نفسی جام دگر می بخشد
هرکجا آینه ای در نظرم می آید
آفتاب رخ او ملک جهان را بگرفت

نعمت الله در میکده بگشاد دگر

زین گشاد است که من بسته میان می گردم

توبه از زهد و زاهدی کردم	در خرابیات مسست می گمردم
می خمخانه حدوث و قدم	شادی روی عاشقان گمردم
خاطرکس ز من ملول نشد	نشسته بیدامنی گمردم
دردی درد دل همی نوشتم	دردمندان همه همدم دردم
زن دنیا و آخرت چکنم	رند و مسست و مجرد و فردم
عاشق و صادق گواهانم	اشک سرخسست و چه ره زردم

بنده سید خرابیاتم
هر چه فرمود بنده آن کردم

گر بر افروزد آتشش در دم	عالمی سوخته شود دردم
مرد گردن به بند دردیتم	کشسته عشق و مرده در دم
داده ام دل بدست باد صبا	بهوائی که خاک او گمردم
فاش کردند راز پنهانم	اشک گلگون و چه ره زردم

ساقیا جام می بسید ده
که من از توبه توبه ای کردم

عشق آمد که بلا آوردم	این بلا بهر شما آوردم
دردمندی گه دوا می جوید	درد درد اسست دوا آوردم
عشق گوید که منم محرم راز	خبر سر خردا آوردم
عشق شاهسست و منم بنده او	خدمتش نیک بجای آوردم
عمر جاوید بمن او بخشید	ورنه من خود زکجا آوردم
سر خود در هوس دار بقا	بسر سر دار فنا آوردم

نعمت الله به همه بخشیدم
بینوا را بنوا آوردم

دل دارم و جان بدو سپردم	نیکوی کردم نکو سپردم
با زلف نگار عهد بستم	بشکستم و مو بمو سپردم
هر نقش که در خیال آمد	او دیدم و او با او سپردم
با آینه رو برو نشستم	تمثال خوشی با او سپردم
رفتم بطریق جان سپاری	این راه نگر که چون سپردم
دل رفت و ندانمش کجا رفت	ره بستم و سو بسو سپردم

گوئی که سبکوش است سید
خم یافتم و سو بسو سپردم

عشق او هر ساعتی بنوازدم	هر نفس سازی دگر می سازدم
گوئی من چنگم اندر چنگ او	گه زندگای خوشی بنوازدم
تا ز ما شوری در اندازد بما	چون نمک در آب خوش بگذاردم
چون جمال حسن عشق آمد پدید	صورت و معنی بهم بطراز دم

روز و شب در عرصه میدان دل
کار دل بالاتر از بالا شود

جان سید شد قبول عشق او

مقابلانسه جان از آن میبازدم

آتش عشق تو جان می سوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق
مهر تو شمعی و دل پروانه ای
معنی عشق تو بر زد آتشی
پختگان دانند حال سوز من
در میان آبم و آتش چو شمع

ساز سید سوز دل باشد از آن

آتش عشق فلان می سوزدم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم
مدام همدم جامیم و محرم ساقی
دمیست حاصل عمرت غنیمتی میدان
سبکشی خرابات دولتی باشد
بنال بلبیل مسکین که همدم مائی
همیشه همدم رندان یکجهت میباش

مگو حکایت دنیا و آخرت با ما

حدیث سید سرمست را بگو یکدم

شمع جان هر نفسی ز آتش دل برگیرم
تاکنم مجلس عشاق منور چون شمع
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
گر حجابی است میان من و تو جان عزیز
مدتی شد که ره عقل همی پیمایم

همچو سید بسرا پرده میخانه روم

ترک این زهد ریائی مکدر گیرم

خوش حیاتی که پیش او میرم
عشق او شمع و من چو پروانه
گر زنده ورنه نوازدم چون نی
دوش دیدم خیال او در خواب
سروری بر همه توانم کرد
چون توانم که عذر او خواهم

چون بمیرم بکیش او میرم
گرچه سوزد که در برش گیرم
بجز از ناله نیست تدبیرم
لطفش امروز کرده تعبیرم
من چو در پای میر خود میرم
که سرا پا تمام تقصیرم

هرچه گویم ز خود نمی گویم

نعمت الله کرده تقدیرم

هرکجا حسن خوشی می نگرم	جان بعشق تو باو می سپرم
نگرانم بجمال خوبان	چکنم حسن تو را می نگرم
دمبدم کلک خیالت بکرم	صورتی نقش کند در نظرم
میخورم جام می عشق مدام	غم بیهوده عالم نخورم
بهوای درمیخانه تو	از سر هر دو جهان درگذرم
تا ز اسرار می و دیر مغان	خبری یافتهم بیخبرم

بنده سید سرمستاتم

پیش رندان جهان معتبرم

در همه آینه یکی نگرم	آن یکی در هزار می شمرم
هرچه بینم بنور او بینم	جام گیتی نماست در نظرم
زنده جاودان منم که بعشق	جان بجانان خویش می سپرم
او خبیر است و من خبیر	تا نگوئی ز خویش بیخبرم
عارفانه مدام در سیرم	هر زمان در ولایت دگرم
پای بوسش اگر دهد دستم	از سر کاینات درگذرم

نعمت الله چو نور چشم منست

جام و جم را بهم دگر نگرم

جام گیتی نماست در نظرم	همه عالم بنور او نگرم
ساغر می مدام می نوشم	شادی عاشقان و غم نخورم
هرکجا رند سرخوشی بینی	قدمش بوسه ده بجو خبرم
جام می می نمایدم روشن	روی ساقی مدام در نظرم
یافتم ملک و صورت معنی	لاجرم پادشاه بحر و برم
دو جهان می کنم فدای یکی	چکنم این رسیده از پدرم

بنده سید خراباتم

پیش سلطان عشق معتبرم

خبرازدل اگرپرسی منم کازدل خبردارم	بچشم من بین رویش که دائم در نظر دارم
منم صوفی ملک دل که باشدشکر اووردم	منم عطار شهرجان که دردکان شکر دارم
مروای عاشق صادق که من معشوق جانانم	بیا ای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم
منم آن شمع مومین دل که می سوزم بعشق او	ضمیر روشنم بنگر که چون درجان شرر دارم
تواز می گشته ای مخمور و من سرمست ساقیم	تو را چیز دگر دادند و من چیز دگر دارم
زهر خاکی که می بینی در اوکان زری باشد	ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تا رهبرت باشم

که تاگوئی در این عالم چو سید راهبر دارم

عاشق او در میان جان دارم	عاشق عشق چون بهان دارم
در خرابیات مست می گزردم	میل خاطر به عاشقان دارم
هر چه دارم ز صورت و معنی	همه با یار در میان دارم
بامن از وصل و هجر کمتر گوی	که فراغت از این و آن دارم
کار من عاشقی و میخواریست	تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست	مجلسی خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
گنج سلطان انس و جان دارم

هر چه خواهی بجو که آن داریم	جام و می جسم نیز و جان داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم	همه از بهر عاشقان داریم
هفت هیکل که جامع اسماست	حافظان ز بر روان داریم
غیر او نیست در همه عالم	سر او چون از او نهان داریم
در خرابیات رند سرمستیم	می خمخانه مغان داریم
حکم آل رسول می خوانیم	ما از او نام وهم نشان داریم

کشته عشق نعمت اللهم
لاجرم عمر جاودان داریم

خوش خیالی را بخوبی دیده ام	حضرت عالیجنابی دیده ام
دیده ام آئینه گیتی نما	آفتابی مه نقابی دیده ام
هفت دریا در نظر آورده ام	از محیطش یک جابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست	آنچنان نوری در آبی دیده ام
غیر او دیگر نیاید در نظر	هر چه دیدم بی جابی دیده ام
صورت و معنی عالم یافتم	جسم و جان، جام و شرابی دیده ام

در خرابیات مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده ام

نیم شب خوش آفتابی دیده ام	آفتابی مه نقابی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست	تا نینداری که خوابی دیده ام
در رخ هجره ای کزدم نظر	از همه رو آفتابی دیده ام
آن چنان آب حیاتی یافتم	لاجرم در دیده آبی دیده ام
بی وجود حضرت او کاینات	در عدم شکل شرابی دیده ام
مدتی شد تا نمی بینم حجاب	زانکه این دیده حجابی دیده ام

نعمت الله را اگر یابی بگو
عاشق و مست و خرابی دیده ام

تا جمالش در تجلی دیده ام	صورتش را عین معنی دیده ام
دیده ام روشن بنور روی اوست	لاجرم بیناست یعنی دیده ام

مست و مجنون، روز و شب سرگشته‌ام
 ذات من آئینه، او آئینه دار
 غیر معشوقم نیاید در نظر
 تا محیط دیده برزد موج عشق
 تا به لیلی حسن لیلی دیده‌ام
 هر دو را در یک تجلی دیده‌ام
 عاشقان را گرچه خلیلی دیده‌ام
 هفت دریا را چو سیلی دیده‌ام

نعمت الله یافتم در هر وجود

با همه عشقی و میلی دیده‌ام

تا گلی از گلستانش چیده‌ام
 ماه در چشم نمی‌آید تمام
 هر کجا جام می‌آمد بدست
 تا توانستم بعشق عاشقان
 ز آتش عشقش چو خم می‌فروش
 رندم و رندان مریدان منند
 بر لب غنچه بسی خندیده‌ام
 کافتاب حسن او را دیده‌ام
 شادی او خوشخوشی نوشیده‌ام
 در طریق عاشقی کوشیده‌ام
 نیک مستانه بخود جوشیده‌ام
 پیروم و رندی بسی ورزیده‌ام

می‌نمایم نعمت الله را چو نور

گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

بر در میخانه مست افتاده‌ام
 در خرابات مغان مستانه باز
 جانسپاری می‌کنم در راه عشق
 در نظر روشن بود چون نور چشم
 دامن هست نیست نیالودم بغیر
 گوهر من باشد از در یتیم
 سر پهای خم می‌بنهاده‌ام
 خوش در میخانه را بگشاده‌ام
 هر چه فرماید بجان استاده‌ام
 آبروی اشک مردم‌زاده‌ام
 پاک پاک است دامن سجاده‌ام
 تانه‌پنداری که من بیجاده‌ام

بنده سید شدم از جان و دل

لاجرم از کائنات آزاده‌ام

من در این ره نیز بوئی برده‌ام
 گاه جامی گه صراحی آورم
 برو بحر عالمی پیموده‌ام
 از سر زلف پریشان بستم
 نسبت رویش به ماهی کرده‌ام
 عقل چون گوئی بچوگانش زدم
 پیش هر رنگی ز بوئی برده‌ام
 گاه خمی گه سیوئی برده‌ام
 آب بسیاری بجوئی برده‌ام
 دل خوشم زیرا که موئی برده‌ام
 آبروی ماه روئی برده‌ام
 این چنین گوئی به هوئی برده‌ام

نعمت الله را بیاد آورده‌ام

لاجرم نام نکوئی برده‌ام

باز سرمست جام جم شده‌ام
 گرچه بودم ز هجر درویشی
 تا دلم خلوت محبت اوست
 سرکوشش مقام کردم از آن
 عاشق روی آن صنم شده‌ام
 دیگر از وصل محترم شده‌ام
 پرده بردار در حرم شده‌ام
 در همه جای محترم شده‌ام

غم عشقش خجسته باد که من
تا که منظور حضرت عشقم

از وجود و عدم رمیده دلتم

سید عالم و قدم شده ام

پادشاهی می کنم تا بنده ام
روش منم از آفتاب عشق او

در هوای گلشن وصل نگار
تا مگر بادی بخاکی بگذرد

جان فدای عشق جانان کرده ام
تا همه رندان من مستان شوند

ساقی رندان بزم وحدتم

سید سرمست خود را بنده ام

ز آفتاب مهر او تابنده ام
صورتم پرگار و معنی نقطه ای

مستم از جام می ساقی عشق
تا با سما و صفاتش عارفم

عاشق و معشوق ماهر دو یکی است

نعمت الله را چنین داننده ام

عاشق روی نازنین توام
من اگر کافرم اگر مومن

به یقین جان بی گمان منی
عشق تو شمع و من چو پروانه

گر بمیخانده و بکعبه روم
تو مرا برگزیدی از دو جهان

صورت جان توئی و معنی دل
هر چه دارم همه امانت تو است

گنج اسما بمن تو بخشیدی

نعمت الله و نور دین توام

حالی است مرابامی و مستان که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه پرسى

چون بلبل سودازده در مجلس عاشق
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید

از روز ازل عاشق مستم چه توان کرد
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت

رازیست میان من و رندان که چه گویم
من عاشق سرمست حریفان که چه گویم

آورده ام این صورت بستان که چه گویم
گویم که بگوئید بجانان که چه گویم

باشم ابتدا مست بدانسان که چه گویم
ذوقیست در این گفته مستان که چه گویم

گنج ار طلبی کنج دل سید ما جو

نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

داریم نگاری بکمالی که چه گویم
خوش نقش خیالی است که نور بصر ماست
ساقی قدحی باده مستانه بمن داد
شمع است و شبستان و می و شاهد سرمست

حسنی که چه پرسى و جمالی که چه گویم
نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گویم
زان آب حیاتی و زلالی که چه گویم
بزمی است ملوکانه و حالی که چه گویم

در آینه دیده سید بتوان دید

تمثال جمالی بمثالی که چه گویم

بنمود جمالی بکمالی که چه گویم
بنوشته خطی بر ورق چو ماهش
بر دیده ما نقش خیالش گذری کرد
ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
بزمیست ملوکانه که شرحش نتوان کرد
مائیم و خلیل الله، کنجی و حضوری

حسنی و چه حسنى و جمالی که چه گویم
هر حرفی از آن خط بمثالی که چه گویم
نقشی که چه پرسى و خیالی که چه گویم
در ساغر ما آب زلالی که چه گویم
ذوقیست در این مجلس و حالی که چه گویم
خوش عمر عزیزى و وصالی که چه گویم

در بندگی سید و در صحبت ایشان

داریم جمالی و جلالی که چه گویم

نازی است از آن جانب و نازی که چه گویم
تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد
دل سوخته آتش عشقیم که چون موم
این سینه ما مخزن اسرار الهی است
خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود
ساز دل ما مطرب عشاق چه بناخت

مائیم و نیازی و نیازی که چه گویم
کردیم نمازی و نمازی که چه گویم
دیدم گدازی و گدازی که چه گویم
رازیست در این سینه و رازی که چه گویم
مائیم و ایازی و ایازی که چه گویم
آواز بساز آمد و سازی که چه گویم

سید بسوی کعبه مقصود روان شد

اکبر بود این حج و حجازی که چه گویم

داریم حضوری و شرابی که چه گویم
در کوی خرابات مغان همدم جامیم
مستانه بستم از در میخانه در آمد
خوش نقش خیالی است که بستیم بدیده
از آتش عشقش دل بیچاره کبابست
در مجلس ما مطرب عشاق در آمد
با عشق بسر میبر و با عقل میامیز
مائیم و می و خلوت میخانه و ساقی
گر کام دلم دلبر عیار بر آرد
گریک نفسی بی می و معشوق بر آری

جامی که چه پرسى و شرابی که چه گویم
مستیم و خرابیم و خرابی که چه گویم
بر بسته نقابی و نقابی که چه گویم
بینیم بخوابی و بخوابی که چه گویم
سوزی و چه سوزی و کبابی که چه گویم
بناخت ربابی و ربابی که چه گویم
کاین عقل حجابست و حجابی که چه گویم
داریم هوای خوش و آبی که چه گویم
والله که صوابست و صوابی که چه گویم
پرسند حسابی و حسابی که چه گویم

ازگفته سید دو سه بیتى بنوشتم

خوش شعر لطیفى و کتابى که چه گویم

در تحیر که بحر یا جویم	غرقه آب و آب مى جویم
عین مظلوب و طالب اویم	این عجب بین که عاشق خویشم
خرقه خود مدام مى شویم	پیر خمارم و بجرعه مى
سخن عاشقانه مى گویم	در خرابات عشق مست و خراب
عشق چو گان و عالمی گویم	آمد مست بر سر میدان
گل گلزار عشق مى جویم	بلبل گلستان معشوقم

نعمت الله حق است از آن شب و روز

من حق خویشتن از او جویم

یاری از اهل ذوق مى جویم	سخنی خوش بذوق مى گویم
عاشقانه مدام مى شویم	بزم عشق است و خرقة سالوس
لاجرم غیر خود نمى پویم	عشق و معشوق و عاشق خویشم
تو منى ای عزیز من اویم	من و او و تو چون یگانه شدیم
روشن از نور روی مه رویم	آفتابى در آینه بنمود
در مقامى که من سخن گویم	روح قدسى خموش خواهد بود

یک زمان سیدم دمى بنده

گاه سلطان و گاه انجویم

چنان مستم که از مستى نمى دانم چه مى گویم	اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم
مکرم کرده ام خود را که خود را با تو مى جویم	منم مظلوب و هم طالب که خود از خود طلبکارم
وگر نه ذوق مى دارم چرا میخانه مى پویم	اگر نه ساقى مستم چرا جویای رندانم
امیر حضرت جانم که شاهانند آن نجویم	اسیر میفروشانم که رندانند غلامانم
بدى من مگو عاقل اگر گویم که نیکویم	نکو آئینه ای دارم که حسن او در آن پیدا است
به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم	خیال غیر اگر بینم که نقشى مى زند بر آب

اگر یار خوشى جوئى که باوى صحبتى داری

بیاد نعمت الله جو در این دوران که من اویم

مخمور نیم که مست مستم	مى خوردم و از خمار رستم
ساقى باقى گرفت دستم	در کوى فنا افتاده بودم
مى خوردم و توبه را شکستم	رندانه حریف مى فروشتم
زنار ز زلف یار بستم	در دیر مغان ندم عشقم
این خرقة نگر که نیست هستم	خورشیدم و سایه مى نمایم

شادى روان نعمت الله

مى خوردم و از خمار رستم

بحمدالله که من امروز از بند بلا جستم

بدم عشق افتادم ز دست عقل وارستم

چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم
چو گشتم از فنا فانی چه می جوئی بقای من
اگرچه ذره ای بودم رسیدم تا به خورشیدی
مگر من شیشه تقوی زدم بر سنگ قلاشی
خراباتست و من سرمست و ساقی جام می بردست

چنان مستم که از مستی نمی دانم که من مستم
چو من مستغرق اویم چه دانم نیست از هستم
اگرچه قطره ای بودم ولی با بحر پیوستم
که شد مشهور در عالم که توبه باز بشکستم
بجز ساقی سرمستان که می گیرد دگر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت اللهم
کناری کردم از عالم میان در خدمتش بستم

رفتم بدر خانه میخانه نشستم
گر عاقل مخمور مرا خواند بمجنون
در هر دو جهان غیر یکی را چو ندیدم
سرمست شرابم نه که امروز چنینم
در خواب گرفتم سردستی که چه گویم
گفتند که در کوی خرابات حضور هست

آن توبه سنگین به یکی جرعه شکستم
منعش مکن ای عاشق سرمست که هستم
شک نیست که هم غیر یکی را نپرستم
از روز ازل تا به ابد عاشق و مستم
خوش نقش خیالیست که افتاد بدستم
برخاستم و رفتم و آنجا بنشستم

سیدکرمی کرد و مرا خواند به بنده
من هم کمر خدمت او چست بیستم

شکر گویم که توبه بشکستم
در خرابات عشق مست خراب
هستی او کجا و من ز کجا
بگسستم ز خویش و بیگانان
نور چشمم است و در نظر دارم
دست با دوست در کمر کردم

وز غم ننگ و نام وارسستم
با حریفان به ذوق بنشستم
من بخود نیستم به او هستم
باز با اصل خویش پیوستم
نظری کن به چشم سرمستم
آفرین باد بر چنین دستم

بنده سید خراباتم
کمر خدمتش بجان بستم

در خرابات عشق سرمستم
این سعادت نگر که دستم داد
بر لبم لب نهاد بوسه زدم
ببر در میفروش رندانان
چشم سرمست او چو می نگرم
عقل مخمور درد سر می داد

از ازل بود تا ابد هستم
کمری بر میان او بستم
جان به جانان به ذوق پیوستم
با حریفان خویش بنشستم
زان نظر همچو چشم او مستم
شکر گویم که رفت و وارستم

نعمت الله رسید مسستانه
ساغر می نهاد بر دستم

مدتی در بدر بجان گشتم
میر میخانه خدمتش کردم
در خرابات عشق رندانان

گردد میخانه جهان گشتم
هم به فرمان او روان گشتم
ساقی بزم عاشقان گشتم

نام من شد نشانه عالم
 چون محب حباب او بودم
 جان به جانان خویش بسپر دم
 موج بودم ولی شدم دریا
 عقل سرمایه بود شد بر باد
 گنج در کنج دل طلب کردم
 پادشه خوش مرا کنار گرفت

بنده ام بندگی او کردم

سید جمله سیدان گشتم

ز نور روی او تابنده گشتم
 به جانان جان خود تسلیم کردم
 اگرچه غم بسی خوردم ز هجرش
 شدم کشته به تیغ عشق لیکن
 امیر و سیدم تا بنده گشتم
 بعمر جاودان پاینده گشتم
 به یمن وصل او فرخنده گشتم
 شهادت یافتم دل زنده گشتم

ز نور آفتاب سید خود

چو ماه چارده تابنده گشتم

آتش عشقش خوشی افروختم
 سوختم پروانه جان و دلم
 خرقه ناموس بدریدم دگر
 گوهری بخریدم از صراف عشق
 عالم عشقم چو من عالم کجاست
 نام و ننگ و نیک و بد را سوختم
 شمع جمع عشاقان افروختم
 جامه رندانه ای بر دوختم
 نقد و نسیه در بها بفروختم
 عالمی را علم عشق آموختم

نعمت الله حاصل عمر من است

حاصل عمر خوشی اندوختم

مست می ملامتم نیست سر سلامتم
 عقل نصیحتم دهد عشق غرامتم کند
 هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او
 باده صاف عاشقان دردی درد او بود
 چهره زرد و اشک من هست گواه حال من
 خرقه زهد بر تنم خوش نماید ای فقیه
 نیست سر سلامتم مست می ملامتم
 فارغ از آن نصیحتم، بنده این غرامتم
 باده خورم به شادیش نیست غم ندامتم
 هست دوی من همین تا که شود قیامتم
 گرتو ندانی حال من نیک بین علامتم
 جامه عاشقی بود راست به قد و قامتتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم

در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

من رند خراباتم ایمن زکراماتم
 سر حلقه رندانم ساقی حریفانم
 من آینه اویم، در آینه او جویم
 خواهی که صفات او در ذات یکی بینی
 در گوشه میخانه دائم بمناجاتم
 نه زاهد و درویشم، سلطان خراباتم
 از ذوق سخن گویم آسوده ز طاماتم
 مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم

من سید عشاقم بگزیده آفام
در هر دو جهان طاقم اینست کراماتم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمی‌خوهم
ساکن خلوت دلم بر درگل چرا روم
بر سردار عشق او تا که قدم نهاده‌ام
روضه تو را و حورهم، نار تو را و نور هم
آل عبايم و یقین اهل غنا فقیر من
سفره صفت برای نان حلقه بگوش کی شوم
از خط و از خطای تو خطه ما مقدس است
مال و بال خواجه است گشته بمال مبتلا
نکته عشق خوانده‌ام از ورق کتاب حق
رحمت او برای من نعمت او فدای من

درد دلم دوا بود از تو دوا نمی‌خوهم
شاه جهان جان منم نان چوگدا نمی‌خوهم
دیر فنا گذاشتم دار بقا نمی‌خوهم
من بخدا که راضیم جز که رضانی‌خوهم
ظن غلط مبرکه من چون تو غنا نمی‌خوهم
از طبق زرینه خوان ابا نمی‌خوهم
راه صواب می‌روم ملک ختا نمی‌خوهم
گر تو بلا همی خوهی بنده بلا نمی‌خوهم
معنی سر این سخن از فقها نمی‌خوهم
در بر اوست جای من جاه شما نمی‌خوهم

مست شراب وحدتم نیست خم‌ارک‌ترتم
سید ملک عزتم غیر خدا نمی‌خوهم

بگذر ز وجود و ز عدم هم
در آب بشوکتاب معقول
رو دنیوی و آخرت رهاکن
می نوش ز خم خسروانی
آنجا که منم نه صبح و نه شام
میخانه اگر چه بیکران است

بگذر ز حدود و ز قدم هم
بشکن تو دوات را قلم هم
تا نور نماند و ظلم هم
آخر چه کنی تو جام جم هم
نه روز و نه شب نه بیش و کم هم
می نوش بقدر خویش هم هم

نعمت بگذار نعمت الله
از لایحه گشاید و نعم هم

غیر او با او ننگجد در دلم
از جمال اوست هر حسنی که هست
غیر او در هر دو عالم هست نیست
عالمی خواهند از من عالمی
جام می بر دست می نوشم مدام
عمر من نگذشت بی حاصل دمی

مشکل این حل و حل مشکلم
لاجرم بر حسن خوبان مایلم
من نگویم فاصلم یا واصلم
من بایشان همچو ایشان مایلم
بر در می خانه باشد منزلم
حاصلم عشق است و نیکو حاصلم

سر خوشم مستانه می‌گویم سخن
از زبان نعمت الله قائلم

آفتابست و سایه بان عالم
جام گیتی نماست می‌بیشش
غیر او دیگری نخواهد دید
این میان و کنار کی بودی

بمثل او چنین چنان عالم
که نماید همین همان عالم
هر که بینا شود در آن عالم
گر نبودی درین میان عالم

صورت اوست نور دیده ما
همه عالم نشان اودارد
هر زمان عالمی کند پیدا
عالم عشق را نهایت نیست

نعمت الله چون می و جام است

جام و می را بدان بدان عالم

گدای عشقم و سلطان عالم
مرید یارم و پیر خرابات
جهان جسم است و من جان جهانم
خراباتست و من مست خرابم
ندارم با سوی الله هیچ میلی
جمال بيمثال او عیان است

بیا از نعمت الله جو نوائی

چو می جوئی نوا از خان عالم

همچو ماکيست مست در عالم
شادی ما شراب می نوشد
باش عهد درست پیوسته
عارف حق پرست دانی کیست
بر در می فروش بنشستم
نیک بنگر در آینه او را

سیدکاینات مظهر ذات

آنکه جدم من است در عالم

پیرهن گرکهنه گرددیوسف جان را چه غم
که خدا باقیست گرخانه شود ویران چه باک
خم می در جوش وساقی مست ورنندان در حضور
بت پرستی گریافتد بت چه اندیشد از آن
گر نماند آینه آینه گر را عمر باد
غم ندارم گر طلسم صورتم دیگر شود

باده وحدت بشادی نعمت الله می خوریم

از خمار کثرت و معقول، مستان را چه غم

با سر زلف بتی باز در افتاد دلم
مجمع اهل دلان زلف پریشان ویست
چکنم مجلس عشقست و حریفان سرمست
دوش دلدار کرم کرد دلم را بناخت

لاجرم چون سر زلفش بسر افتاد دلم
مکنم عیب درین جمع گر افتاد دلم
خاطرم یافت چنین بزم و در افتاد دلم
باز امروز در آن رهگذر افتاد دلم

ناظر اویم و منظور من اندر نظر است نور چشمست که روشن نظر افتاد دلم
پرده دل که حجاب دل و دلدارم بود خوش بر افتاد از آنرو که بر افتاد دلم

سید ما خبری گفت ز حال دل خویش

زان خبر مست شد و بی خبر افتاد دلم

در خرابات فنا جام بقا می نوشم می عشقست به فرمان خدا می نوشم
جام می در کف و در کوی مغان می گردم شادی ساقی باقی به صفا می نوشم
بر من عاشق سرمست حلال است مدام درد دردی که به از صاف دوا می نوشم
چشم سرمست خوشش جام میم می بخشد نه شرابی که تو گوئی که چرا می نوشم
جرعه ای نوش نکردی ز می لعل لبش تو چه دانی که من این می ز کجا می نوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن گر خدا عمر دهد می ابد می نوشم

نعمت اللهم و باساقی سرمست حریف

باده از صدق و نه از روی و ریا می نوشم

می عشقش بکام می نوشم درد درش تمام می نوشم
در خرابات عشق مست و خراب باده ای با قوام می نوشم
نوش جانم که باده ایست حلال نه شراب حرام می نوشم
عاشقانه حریف خمیخارم صبح تا شام جام می نوشم
شادی روی ساقی و وحدت ساغر می مدام می نوشم
رندم و می پرسست و مستانه دمبدم می بکام می نوشم

سید بزم باده نوشانم

گرچه می با غلام می نوشم

منم که جام می ذوالجلال می نوشم همیشه باده عشق جمال می نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم می محبت او بر کمال می نوشم
چومن ز روز ازل مست ورنند و قلاشم عجب مدار که می لایزال می نوشم
بنوش دردی درش که نوش جانست باد که من بعشق چو آب زلال می نوشم
هزار ساغر می نوش می کنم بدمی هنوز می طلبم بی ملال می نوشم
خیال ماضی و مستقبل نمی باشد ز جام عشق می ذوق حال می نوشم

مدام ساقی سرمست نعمت اللهم

بشادی رخ او می حلال می نوشم

سرکویت به همه ملک جهان نفروشم خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشم
من که سودا زده زلف پریشان توام یک سر موی تو هرگز بدو کان نفروشم
بروای عقل که من مستم و تو مخموری زر چه باشد بروای خواجه به جان نفروشم
دردی درد تو جاننا نفروشم به دوا جرعه می به همه کون و مکان نفروشم
جان و دل دادم و عشق تو خریدم به بها بهر سودش نخریدم به زیان نفروشم
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم این چنین نقد به صد گنج روان نفروشم

سیدکوی خرابات و حریف عشقم

گوشه مملکت خود به جهان نفروشم

درد دردش بسذوق می نوشم	خلعت از جود عشق می پوشم
غم عشقش خریدم به جهان	بسه همه کائنات نفروشم
تاج عشق ویست بر سر من	حلقه ای بندگیش در گوشم
آتشی هست در دلم که مدام	همچو خم شراب می جوشم
مستم و چون سبوی میخواران	عاشقان می کشند بر دوشم
عاشقانه به باد نوشیدن	تا که جان در تن است می کوشم

نعمت الله یادگار من است

نکنند هیچکس فراموشم

از جام وحدت سرخوشم هر دم می کشم	هر دم می کشم از جام وحدت سرخوشم
ساقی مست مهوشم خوشوقت می دارد مرا	خوشوقت می دارد مراساقی مست مهوشم
هر دم او ترگل قاردشمن فانظر بحالی یا حیب	فانظر بحالی یا حیب هر دم او ترگل قاردشمن
شاهد گرفته در کشم چون شاهدان معشوق را	چون شاهدان معشوق را شاهد گرفته در کشم

در میکده دردی کشم رندانه با سید حریف

رندانه با سید حریف در میکده دردی کشم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم	منم که واله زلف نگار خود باشم
منم که سیدم و بنده خداوندم	منم که دانه و دام شکار خود باشم
منم چو پرده و جانم امیر پرده نشین	منم که میر خود و پرده دار خود باشم
بهرکنار که باشم از این میان به یقین	چونیک بنگرم اندر کنار خود باشم
بگرد کوه و بیابان دگر نخواهم گشت	به کنج دل روم و یار غار خود باشم
چرا جفا کشم از هرکسی درین غربت	به شهر خود روم و شهریار خود باشم
به غیر عشق مرا نیست کاری و باری	از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمه الله

به گرد کار خود و کردگار خود باشم

میخانه سیل ماست مخمور کجا باشیم	نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم	از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم	خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما	با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم	ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحبت کلی یافت	چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است

گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم	در همه حال با خدا باشیم
--------------------------	-------------------------

جمله اسما بذوق می‌خوانیم
موج بحریم و عین ما آبست
دردمنندیم و درد می‌نوشیم
غیر او دیگری نمی‌دانیم
در خرابیات رنند و سرمستیم
این چنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید

بنده دیگری چرا باشیم

فاش شد نام ماکه قلاشیم
والله زلف یار دلبنندیم
یار سرمست چشم مخموریم
نقش هستی خود فروشستیم
پشوه را بجان نیازاریم
چون همه جز یکی نمی‌بینیم
عاشق و رنند و مست و او باشیم
مبتلای بتلای بالاشیم
عاشق شاهدان جماشیم
این زمان عین نقش نقاشیم
مورچه ای را دلش نه بخراشیم
لاجرم ما همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید

ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما چو در سایه الطاف خدا می‌باشیم
دیگران در هوس نقش خیالند و ما
نبود هیچ حجابی که به آن محجوبیم
گو همه خلق بدانند که ما سرمستیم
زاهدان را به خرابیات مغان نگذارید
هرچه بینم همه دلبر خود می‌نگریم
هرچه باشند بما ما به جهان می‌باشیم
نقش بندیم خیالی که مگر نقاشیم
ور بود یکسر موئیش روان بتراشیم
از تو پنهان نبود در همه عالم فاشیم
خانه ماست که رندان خوش او باشیم
لاجرم یکسر موئی دل کس نخراشیم

در خرابیات مغان سید سرمستانیم

تا که بودیم چنین بود و چنان می‌باشیم

ما حلقه به گوش می‌فروشیم
ز اسرار السنت در سماعیم
هر دم به هوای آتش دل
یک جرعه ز درد عشقش
می‌نوش تو پند و باد می‌نوش
گر درد دهد بما و گر صاف
ما مست و خراب و باده نوشیم
وز جام بلاش در خروشیم
چون بحر به خویشتن بجوشیم
والله اگر به جان فروشیم
ز آن ساغر و خم که ما سبوشیم
شادی روان او بنوشیم

سید چو نگار ساقی ماست

شاید که به می‌خوری بکوشیم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم
در کوی خرابیات مغان جامیم
گوئی که به جز جنت شادی به غم عشق
یک جام شرابی به دو صد جم نفروشیم
هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم
شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم

دردیست دلم را که به درمان نتوان داد
بسیار فروشیم می ذوق و لیکن
گفتیم فروشیم یکی جرعه به جانی
زخمی است درین سینه به مرهم نفروشیم
یک جرعه به جانست جوی کم نفروشیم
سودا مکن ای خواجه که آنهم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید

گر زانکه دهد دست به عالم نفروشیم

علم توحید نیک می دام
دو نگویم نه مشرکم حاشا
می عشقش به ذوق می نوشم
گاه در جمع و فارغ از هجرم
در همه حال با خدای خودم
مظهر اسام اعظم اویم
خوش به ذوق این کتاب می خوانم
من یکی گویم و مسلمانم
رندم و ترک بنیاده نتوانم
گاه چون زلف بت پرستانم
نه غلط می کنم که خود آنم
حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خرابانم

ساقی بزم بنیاده نوشانم

من به جان دوستدار رندانم
به جز از عاشقی و می خواری
نوبتی توبه که مردم از بنیاده
شعر مستانه ای همی گویم
درد دردم مدام می نوشم
بنده حضرت خداونددم
عاشق روی بنیاده نوشانم
هیچ کار دگر نمی دانم
مدتی شد که ز آن پیشیمانم
غزلی عاشقانه می خوانم
یار و همدم درد مندانم
پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خرابانم

ساقی بزم می پرستانم

مطرب خوش نوای رندانم
سخن عاشقان اگر خواهی
جام بر دست و مست و لایعقل
بزم عشق است مجلس دایم
ساغر درد درد می نوشم
صورت موج و معنیم بحر است
ساقی بزم بنیاده نوشانم
بشنو از من که خوش همی خوانم
گردد رندان مدام گردانم
روز و شب عاشق حریفانم
به از این خود دوا نمی دانم
ظاهراً این و باطناً آنم

می کشم خوان پادشاهانه

نعمت الله رسید مهمانم

حضرتی غیر او نمی دانم
هر که گوید که غیر او باشد
عین او را به عین او جویم
می خمخانه پاک می نوشم
برو ای عقل و گفتگو بگذار
گر تو دانی بگو نمی دانم
مشنو از وی بگو نمی دانم
به از این جستجو نمی دانم
کوزه ای یا سبو نمی دانم
مستم و گفتگو نمی دانم

هو هو هو لا اله الا هو من چه گویم جز او نمی دانم

سید عاشقان یک رویم

عاقلانسه دو رو نمی دانم

بود ممکن که من بی جان بمانم
مرا ساقی حریف و عشق یار است
دوای درد دل درد است و دارم
عزیز مصر عشقم ای برادر
چو او پیدا شود پنهان شوم من
اگر نه او مرا بخشد وجودی
اگر نه عشق او باشد دلایم
اگر جانم نماند غم ندارم
نمی دانم ز غیرت غیرت ای دوست
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو

اگر زلف پریشان برفشانی

چو سید بی سر و سامان بمانم

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمی دانم
برو ای عقل سرگردان زجان من چه می جوئی
شدم از ساحل صورت به سوی بحر معنی باز
دل عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
من آن دانای نادانم که می بینم نمی بینم
چو دیده سو سو گشتم نظر کردم به هر گوشه
زهر بابی که می خوانی بخوان از لوح محفوظم
برآمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی
بجز یاهو و یا من هو نمی گویم به روز و شب
ندیم بزم آن ماهم حریف نعمت اللهم

هم اوصورت هم اومعنی هم اومجنون هم او لیلی

بغیر از سید و یاران شه و چاکر نمی دانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم
گوئی که برو توبه کن از باده پرستی
بی زاهد و بی صومعه عمری بتوان بود
صدخانه توانم که به یک دم بگذارم
با عشق در افتادم و تدبیر ندارم
راز دل و دلدار نخواهم که بگویم

با سید رندان خرابات حریفم

منکر شدن حال حریفان نتوانم

من ترک می و صحبت رندان نتوانم
بی ساغر و بی شاهد و بی می نتوان بود
هرگز ندهم جام می ازدست زمانی
گوئی که بکن توبه ازین باده پرستی
سریست مرا در سر و باکس نتوان گفت
در کوی خرابات مغان مست و خرابم

در دیده من نقش خیال رخ سید

نوریست که پیدا شده پنهان نتوانم

درد دل آمد که درمانت منم
چشم مست آمد که دینت می برم
شد پریشان زلف او بر روی او
پادشاهی با گدای خویش گفت
مطرب عشاق می گوید به ساز
ساقی سرمست جام می به دست

گفتمش سید غلام عشق تو است

گفت هستی بنده، سلطانت منم

غم مخور یارا که غمخوارت منم
بر سر بازار ملک کائنات
رو به داروخانه و درد من آر
گر به دوزخ می کشندت خوش برو
ور بجنبت می روی بی ما مرو
یک دو روزی هر کجا خواهی برو

هاتفی از غیب می داد این ندا

نعمت اللهها طلبکارت منم

دولت وصل یار می بینم
همه روشن به نور او نگرم
آنکه از چشم مردمست نهان
هر خیالی که نقش می بندم
خانه دل که رفته ام از غیر
این عجایب که دید یا که شنید

نعمت الله را چو می نگری

از نبی یادگار می بینم

بعشق چشم بیمار دلم بیمار می بینم
ولی از نوش سیراب لب ت بیمار می بینم

همیشه چشم سرمست ترا مخمور می یابم
لب لعلت چو می بوسم حدیثی باز می گویم
نهال سروبالای تو را بر دیده بنشانم
بعالم هرکجا حسن رخ خوبی که می باشد
بین بیروی جانانه چه باشد حال جان و دل

چو سید صوفی صافی که باشد ساکن خلوت

ز عشقت بر سر بازار شسته زار می بینم

ولی در عین سرمستی خوش و هشیار می بینم
از آن طوطی نطق خود شکرگفتار می بینم
چه نخلست اینک که چشم خویش بر خوردار می بینم
خیال عکس خورشید جمال یار می بینم
چو بی گل خاطر بلبل چنین افکار می بینم

در خیال آن جمال می بینم
همه را بر کمال می بینم
عین آب زلال می بینم
از سر ذوق و حال می بینم
حسن او بی مثال می بینم
از دل خود محال می بینم

نعمت الله را چو می بینم

صورت ذوالجلال می بینم

جان خود را نیاز می بینم
خوش خیالی که باز می بینم
نیک عمیری دراز می بینم
روی خود در نماز می بینم
بنده ای چون ایاز می بینم
بر همه سرفراز می بینم

نعمت الله به رندی و مستی

عاشق پاکباز می بینم

روی آن دلبر بی روی و ریا می بینم
وز کمالش همه تن لطف و وفا می بینم
بلکه من صنع خدا را به خدا می بینم
گرچه از قامت و بالاش بلا می بینم
هر طرف می نگرم چشمه لامی بینم
لاجرم صورت می صاف و صفا می بینم

جان سید شده آئینه جانان یقین

عشق داند ز کجا تا به کجا می بینم

لعبتی بی نقاب می بینم
خوش جبابی بر آب می بینم
روی او بی حجاب می بینم

نقش عالم خیال می بینم
همه عالم چو مظهر عشقند
ساغر باده ای که می نوشم
نور چشمست و در نظر دارم
آینه پیش دیده می دارم
ترک رندی و عاشقی کردن

یار خود را به ناز می بینم
دوش در خواب دیده ام اورا
زلف او می کشم به هر سوئی
طاق ابروی اوست محرابم
محرم راز خاص سلطانی
سید ما کنون بدولت عشق

نظری می کنم و وجه خدا می بینم
بر جمالش همگی صورت جان می نگرم
نه بخود می نگرم صنع خدا تادانی
ترک آن قامت و بالاش نگویم به بلا
مردم دیده ما غرقه به خون نظرند
صوفی صومعه خلوت معنی شده ام

چشم مستت به خواب می بینم
جام گیتی نما گرفته به دست
نور چشمست و در نظر دارم

آینه پیش دیده می‌آرم / رند و مستی خراب می‌بینم
تو به روز آفتاب بینی و من / روز و شب آفتاب می‌بینم
ساغر می مدام می‌بخشم / همه خیر و ثواب می‌بینم

سیدم از خطا چو معصوم است

هرچه بینم صواب می‌بینم

خیال روی تو دائم به خواب می‌بینم / مدام لعل لب‌ت در شراب می‌بینم
تو نور دیده‌مائی تو را به تو نگرم / بچشم تو رخ تو بی‌حجاب می‌بینم
حباب و قطره و دریا و موج می‌یابم / نظرکنیم در اینها و آب می‌بینم
چو ماه روی تو ما را جمال بنماید / به نور طلعت تو آفتاب می‌بینم
اگرچه آب حیات از حباب می‌نوشم / چه سرخوشم که حیات از حباب می‌بینم
گشاده‌ایم سرخم و باد می‌نوشیم / بیا بنوش که خیر و ثواب می‌بینم

جمال ساقی کوثر که نور دیده ماست

بچشم سید مست خراب می‌بینم

هر چه بینم به نور او بینم / گل وصلش به دست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم / پیش غیری چگونگی بنشینم
صورتا جامم و به معنی می / باطناً آن و ظاهراً ایمنم
خسرو عاشقان سرمستم / بلکه جان عزیز شـیرینم
غیر او در دلم نمی‌گنجد / اینچنین است غیرت دینم
نفسم جان به این و آن بخشد / این و آن می‌کنند تحسینم

نعمت الله به من نماید رو

جام گیتی نما چو می‌بینم

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را برناکم / ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
ای طالبان ای طالبان کمال ملک حکمتم / من کورمادرزاد را در یک نظر بینا کنم
کرا بکمی آید برم در وی دمی چون بنگرم / چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویا کنم
گر نفس بدفعی کند گوشش بمالم در نفس / ورعقل در دسردهد حالی ورا رسوا کنم
من رندکوی حیرتم سرمست جام وحدتم / زان در خرابات آمدم تا میکده یغما کنم
پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم / من بلبلم در گلستان از عشق گل غوغا کنم

آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان

پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

عاشق آن گل‌گذارم چون کنم / همچو زلفش بیقرارم چون کنم
مبتلای درد بیدردمان شدم / خستل زار و نزارم چون کنم
روز و شب مستانه می‌نالم به سوز / چاره دیگر ندارم چون کنم
من چو مجنونم ز لیلی مانده دور / می‌ندانم در چه کارم چون کنم
چون کنم در مان درد بی دوا / دردمند و دلفکارم چون کنم

با غم عشقش که شادی من است روزگاری می‌گذارم چون کنم

نعمت الله را همی جویم بجان

تا دمی با او برآرم چون کنم

توبه از می کجا کنم نکنم ترک رندی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می ورنندی بنده هرگز خطا کنم نکنم

بزم عشق است و عاشقان سرمست جای دیگر هوا کنم نکنم

دامن ساقی و لب ساغر تا قیامت رها کنم نکنم

جز به دردی درد دل جاننا درد خود را دوا کنم نکنم

کشته تیغ عشق مطلبم طلب خونبها کنم نکنم

عشق سید که راحت جان است

از دل خود جدا کنم نکنم

من خلاف خدا کنم نکنم غیبت مصطفی کنم نکنم

سنت مصطفی چو جان منست ترک سنت چرا کنم نکنم

دامن انقیاد حضرت او تا قیامت رها کنم نکنم

کشته عشقش مرا به تیغ جفا طلب خونبها کنم نکنم

درد دل چوون دوا درد دلست به از ایشان دوا کنم نکنم

عشق جانان که جان من بفداهش از دل خود جدا کنم نکنم

در شهادت چو شاهد غیب است طرد عینی چرا کنم نکنم

نکنم توبه از می و ساقی جز هواش هوا کنم نکنم

سید من چو بر صواب بود

بنده هرگز خطا کنم نکنم

عاشق مستم به گوی می فروشان می‌روم ساقی رندم به سوی باده‌نوشان می‌روم

کوزه می دارم و رندانه می‌گردم روان عقل را بگذاشتم نزدیک مستان می‌روم

نقطه در دایره بنمود خوش دوری تمام من که پرگار ویم برگرد گردان می‌روم

سایه نور خدایم می‌روم از جا به جا یا چو خورشیدی که در عالم بدینسان می‌روم

گر نباشد صومعه، میخانه خود جای منست پادشاهم هرکجا خواهم چو سلطان می‌روم

نالهارم شنوکاین ناله درد دل است درد دل بردم بسی ایندم به درمان می‌روم

گوئیا من جامم و دردور می‌گردم به عشق لب نداده بر لب دلدار بوسان می‌روم

الصلای عاشقان با من که هم‌ره می‌شود بلبل مستم روان سوی گلستان می‌روم

جام می شادی جان نعمت الله می‌خورم

با حریفان خوش روان در خلوت جان می‌روم

از جام عشقش مستم مدامم ایمن ز خاصم فارغ ز عامم

ساقی ذوقش با دل حریفست جانان شرابست جانست جامم

گر عشق بازی از من بیاموزم و ذوق خواهی میخوان کلامم

در زهد اگر چه کامل نباشم در عشق بازی رنند تمامم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم سلطان عشقش از جان غلامم
بی عشق جانان جانم چه باشد بی درد دل من آخر کدامم

باده به پاداش ما را حلال است

بی عشق سید آب است حرامم

میخانه سیل ماست مخمور کجا باشیم نزدیک خداوندیم ما دور کجا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
تا ناظر او گشتم منظور همه خلقیم خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم
از نور جمال او روشن شده چشم ما با چشم چنین روشن ما کور کجا باشیم
عرش است مقام ما در فرش کجا گنجیم ما زنده جاویدیم در گور کجا باشیم
از علت امکانی دل صحت کلی یافت چون اوست طیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفان است

گر باده همی نوشیم معذور کجا باشیم

ما اگر شاه اگر گدا باشیم در همه حال با خدا باشیم
جمله اسما به ذوق می خوانیم از مسما کجا جدا باشیم
موج و بحریم و عین ما آبست ما در این بحر آشنا باشیم
دردمندیم و درد می نوشیم دائم ما همدم دوا باشیم
غیر او دیگری نمی دانیم عاشق غیر او کجا باشیم
در خرابیات رنند سرمستیم این چنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید

بنده دیگری کجا باشیم

ما خدا چون شما نمی طلبیم یعنی از خود جدا نمی طلبیم
هر کسی طالبست چیزی را ما به غیر از خدا نمی طلبیم
جان و دل را فدای او کردیم وز جنابش جزا نمی طلبیم
مبتلای بتلای او گشتم بوالعجب جز بتلا نمی طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن درد دل را دوا نمی طلبیم
کشته عشق او شدیم ولیکن ما از او خونبها نمی طلبیم

عین مطلوب گشته ای سید

زان سبب غیر ما نمی طلبیم

خسته حالیم و ز زلف تو شفا می طلبیم دردمندیم و ز وصل تو دوا می طلبیم
هر کسی را ز تو گره هست به نوعی طلبی ما به هر وجه که هست از تو تو را می طلبیم
از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما بخدا گرز خدا غیر خدا می طلبیم
آنکه ما می طلبیم همه دانند و لیک نیست ما را که بگوئیم کرا می طلبیم
مشکل اینست که سعی طلب ما هرگز نرسیده است بدانجای که ما می طلبیم

کیمیائی که مس قلب از او زرگردد به یقین از نظر پاک شما می طلبیم
گر بقا می طلبی باش فنا چون سید
ما ز خود ناشده فانی چه بقا می طلبیم

عجب است این که من ز من طلبیم حسنم و ز حسن حسن طلبیم
یار من با من است و من حیران به خطا رفته از ختن طلبیم
یوسف خویش تن همی جویم نه چو یعقوب پیرهن طلبیم
با دل زنده عشق می بازم من نیم مرده تا کفن طلبیم
دل جمع می به جان خریدارم در سر زلف پرشکن طلبیم
دل من مدتی است تا گم شد با او یس است در قرن طلبیم
در بهشت و بهشت می جویم شمع بر کرده و لکن طلبیم
روح اعظم نه یک بدن دارد بلکه او از همه بدن طلبیم

نعمت اللهم وز آل رسول
من کجا جای اهرمن طلبیم

مجمع صاحب دلان زلف پریشان یافتیم این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتیم
بسته ام ز نار زلفش بر میان چون عاشقان در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتیم
در حضور زاهدان ذوقی نمی یابم تمام حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتیم
از خرابی یافتیم بسیار معموی دل گنج سلطان را بسی در کنج ویران یافتیم
آنکه من گم کرده بودم باز می جستم مدام چون بدیدم خویش را با خویشان آن یافتیم
میر میخانه مرا خمخانه ای بخشیده است لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتیم

نعمت الله یافتم رندانه جام می به دست
ساقی سرمست دیدم جان جانان یافتم

قطب عالم روح اعظم یافتیم روح اعظم قطب عالم یافتیم
ساغر و می یافتیم با هم دگر جسم با جان، جام با جم یافتیم
گر شدم خرم به وصلش دور نیست زانکه از هجرش بسی غم یافتیم
صورت و معنی به یک جا رونمود آفتاب و ماه با هم یافتیم
در خرابات مغان گشتم بسی رند مستی همچو او کم یافتیم
جامع ذات و صفات و فعل هم هر سه این مجموع آدم یافتیم

ختم شد بر سید عالم تمام
این کمال از ختم و خاتم یافتیم

درد دل بردیم و درممان یافتیم نوش وصل از نیش هجران یافتیم
بندگی کردیم و سلطان را بسی سلطنت از قرب سلطان یافتیم
از بر ما مدتی دل رفته بود در سر زلف پریشان یافتیم
سر بیفکنیدیم و سردار آمدیم جان فدا کردیم و جانان یافتیم
آنچه می جویند و می گویند آن می طلب از ماکه ما آن یافتیم

سألها در کنج دل ساکن شدیم گنج او در کنج ویران یافتیم
نعمت الله را بدست آورده ایم
لاجرم نعمت فراوان یافتیم

درد دل برردیم و درمان یافتیم جان ما تا مبتلای عشق شد
دلبر خود در دل خود دیده ایم گنج او در کنج ویران یافتیم
مدتی بودیم با ساقی حریف عاشقانه می فراوان یافتیم
یوسف مصری که صد مصرش بهاست ناگهان در ملک کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان
میر سرمستان و رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم درد دل برردیم و درمان یافتیم
بینوا گشتیم در هر گوشه ای ناگهان نقد فراوان یافتیم
از دل ما جوی عشق او که ما گنج او در کنج ویران یافتیم
عاشقان از ما کمالی یافتند تا کمال از قرب رحمن یافتیم
آشکارا شد که ما در کنج دل حاصل کونین پنهان یافتیم
هر که را دیدیم عشق یار داشت از همه آن جو که ما آن یافتیم
نعمت الله در خرابات مغان ساقی سرمست رندان یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم
گنج پنهانی عیانش یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم گنج پنهانی عیانش یافتیم
صورت و معنی عالم دیده ایم این معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند عاشقانه ناگهان یافتیم
دیده ایم آئینه گیتی نما آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر سرمست در کوی مغان در میان عاشقانش یافتیم
هر چه آید در نظر ای نور چشم جسم او دیدیم و جان یافتیم

مظهر ذات و صفات کبریا
سید آخر زمانش یافتیم

وقت ما خوش شد که ماملک گدائی یافتیم تاج و تخت خسروی از بینوایی یافتیم
این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
سربه زیر پا در آوردیم تا سرور شدیم پیروی کردیم از آن پس بینوایی یافتیم
نقد گنج اوبسی در کنج دل ما دیده ایم دولت جاوید و گنج پادشاهی یافتیم
از سر همت قدم بر هستی خود تا زدیم چون زخود بیگانه گشتیم آشنائی یافتیم
چون همایان جیفه پیش کرکسان انداختیم لاجرم بر کرکسان اکنون همائی یافتیم

نعمت الله راز خود با رازداران بازگو

هست ما چون نیست شد هست خدائی یافتیم

درد خوردم و صافائی یافتیم	تا ز درد دل دوائی یافتیم
ناگهان آشنائی یافتیم	تا که بیگانه شدیم از خویشتن
با توکی گوئیم جائی یافتیم	گنج او در کنج ویران دیده ایم
جاودان از وی بقائی یافتیم	تا از این هستی خود فانی شدیم
ساقی و خلوت سرائی یافتیم	در خرابات مغان با عاشقان
تا نوا از بینوائی یافتیم	بی نوا گشتیم در عالم بسی

نعمت الله را بدست آورده ایم

از خدای خود عطائی یافتیم

این سعادت بین که آن گمگشته را و یافتیم	نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم
تا که از عین یکی ماهفت دریا یافتیم	تشنه بودیم و گرد بحر می گشتیم ما
این چنین نورخوشی در چشم بینا یافتیم	آفتاب روی او در دیده ما رو نمود
عاقبت ساقی سرمستی در آنجا یافتیم	در خرابات مغان عمری بسر آورده ایم
ما بنور روی او مجموع اشیا یافتیم	نه باشیا دیده ما دیده نور روی او
خوانده ایم اسما تمام و یک مسما یافتیم	صورت زیبای اعیان مظهر اسمای اوست

سید ما خوش در این دریای وحدت اوفتاد

عین او از ما بجو زیرا که آن ما یافتیم

پنهان چه کنیم مست مستیم	مستیم و خراب و می پرستیم
آری مستیم و رند هستیم	گوئی مستی و رند و عاشق
بر مسند نیستی نشستیم	برخواستیم از سریر هستی
صد شکر که توبه را شکستیم	مستیم و مدام همدم جام
کردیم این شرط و عهد بستیم	تا جان باشد شراب نوشیم
بودیم امروز باز رستیم	در بند خیال دی و فردا

شادی روان نعمت الله

می می نوشیم و می پرستیم

لاجرم توبه باز بشکستیم	دل در آن زلف پرشکن بستیم
عشق آمد ز عقل و ارسیم	مندی عقل درد سر می داد
با خیال نگار بنشستیم	خلوت دیده را صفا دادیم
ما به خود نیست و به او هستیم	ما ز خود فانی و به او باقی
جان به جانان خویش پیوستیم	جان ما راست ذوق پیوسته
ما حریفان رند سرستیم	عقل مخمور را چه کار اینجا

بندگان به خدمت سید

کمری بر میان جان بستیم

آمده نمانده پنداشتیم	رخت بر بستیم و دل برداشتیم
----------------------	----------------------------

چون خیالی می‌نماید کائنات
در زمین بوسستان دوسستان
مدتی بسستم نقشی در خیال
عاقبت دیدیم جز نقشی نبود
در خرابات فنا ساکن شدیم
تا خلیل الله آمد درکنار

نعمت الله از میان برداشتیم
مائیم که مظهر صفاتیم
سیاح ولایت قدیمیم
باقی به بقای ذات عشقیم
داننده سر حرف گوئیم
خضرم که رهنمای خلقیم
او بحر محیط، ما چو موجیم
ما بنده سیدیم از جان
بیم زار زلات و از مناتیم

نور او عین این و آن دیدیم
هر چه بینیم ما به او بینیم
نقطه در دور دایره بنمود
آفتاب جمال ظاهرگشت
هر حیابی که دید دیده ما
دیده او داد و نور او بخشید
جام گیتی نماست سید ما
ما در آن نور انس و جان دیدیم

ما زنگ ز آینه زدودیم
رندانه در شراب خانسه
مستانه به یک کرشمه دل
بی ذوق نبوده ایم یکدم
ذوقی دگر است گفته ما
جانان به زبان ما سخن گفت
مسستیم و خراب و لاابالی
زنده به حیات عشق اوئیم
در آینه روی خود نمودیم
بر جمله عاشقان گشودیم
از دست جهانیان ربودیم
بودیم به ذوق تاکه بودیم
تا بر لب یار لب گشودیم
ما نیز به گوش او شنودیم
ایمن ز غم زیان و سودیم
موجود ز جود آن وجودیم
سرمست خوشی چو نعمت الله
دیگر نبود بس آزمودیم

ما ز می شوق او عاشق و مست آمدیم
بر سرکوی مغان باده پرست آمدیم

بیشتر از این ظهور خورده شراب ظهور
چونکه بیامد چو جان دوست در آن لامکان
این دل ما خوش شده چونکه رسید این خبر
چونکه درون دلم گشت نهان دلبرم
ساغر و ساقی ما جمله توئی والسلام
دوست درین یک چله کرد چنین غلغله
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار

ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم
گفت بما این زمان بهر نشست آمدیم
چند روی در بدر جام بدست آمدیم
گفت به ما این زمان دست بدست آمدیم
عشق نگوید تمام جمله ز هست آمدیم
جمله در آن سلسله عشق پرست آمدیم
کرد مرا بقرار نیست ز هست آمدیم

سید دریا شکاف شست فکنده به بحر
در طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن
پروانه وارکاغذ تن را بسوختیم
گفتم انا الحق و علم عالمی شدیم
ما عارفان سرخوش دلشاد عاشقیم
با جام می مدام حریفانه همدیم

رندانه در قدم قدمی از عدم زدیم
کز هستی وجود رقم بر عدم زدیم
وز شمع عشق آتشی اندر قلم زدیم
منصور وار بر سرداری علم زدیم
مستیم و لا ابالی و غم را بهم زدیم
مستانه زان مدام ز میخانه دم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام جم زدیم

با خراباتی در افتادیم
بارها او فتاده ایم اینجا
دل به دریا فتاد و ما در پی
در می افتاده ایم رندانه
عاشق مست باده بر کف دست
دست داریم و سرفدا کردیم
خوش مقامی است بر در خماری
عود دل سوختیم در مجمر

در خرابات با سرافتادیم
آخر عمر دیگر افتادیم
سرخوشانیم خوشتر افتادیم
چه توان کرد چون در افتادیم
ببار از خانمان در افتادیم
نیک در پای دلبر افتادیم
نکنی عیب ما گرافتادیم
همچو آتش به مجرافتادیم

سید عاشقان دور قمر
بی تکلف که در خور افتادیم

میخانه ذوق در گشادیم
هر جا دیدیم یار رندی
میخواری و عشق بازی آموز
میخانه سیل ماست امروز
بی می نفسی نمی توان بود
مستیم و خراب در خرابات

مستانه صلاهی عام دادیم
جامی به کفش روان نهادیم
از ماکه تمام اوستادیم
خوش خمم می سرش گشادیم
چون می نخوریم ما جمادیم
یاران مددی که او افتادیم

رنیدیم و حریف نعمت الله

سرمسـتان را همـه مـرادیم

دامن ز خودی خود کشیدیم	ما آینه در نمـدکشیدیم
خط بر سر نیک و بد کشیدیم	پرگار صفت به گرد نقطه
واحد به سوی احد کشیدیم	بودیم جناب و غرقه گشتیم
ما ساغر بیعدد کشیدیم	گرمی به حساب خورد رندی
بحر ازل و ابـد کشیدیم	دردی کش کوی می فروشیم
آن رنج که از خرد کشیدیم	دریست به کس نمی توان گفت

شادی روان نعمت الله

هر دم جامی دو صد کشیدیم

بشهر خویشتن هم باز گردیم	بیاتا تو ما همبازگردیم
بیاتا نزد آن شهبازگردیم	چو شهباز آمدیم از حضرت شاه
بر اوج لامکان پر بازگردیم	پر و بالای برآریم از حقیقت
بر اوج عشق او جانبازگردیم	فدای او شویم از خود بکلی
غبار او شویم و بازگردیم	چو ما آن خاک آن گوئیم زین ره
روا نبود که خود ما بازگردیم	درین ره مدتی رفتیم بیخود

ندیدیم سیدیم و همدم او

از این همدم کجا ما بازگردیم

به جز نور جمال او ندیدیم	هر آن نقشی که بر دیده کشیدیم
به آخر هم بدان اول رسیدیم	به گرد نقطه چون پرگار گشتیم
محیطی را به یک دم در کشیدیم	چو قطره غرق بحر عشق گشتیم
ز هر خم مئی جامی چشیدیم	خراباست و ما مست و خرابیم

به عالم نعمت الله را نمودیم

از آندم روح در مردم دمیدیم

همنشین و همدم جانان شدیم	تا مجرد از دل و از جان شدیم
غرقه دریای بی پایان شدیم	همچو قطره بهر یک در دانه ای
همچو زلفش بی سرو سامان شدیم	از خیال روی یار خویشتن
ما به خود در خود ز خود پنهان شدیم	تا که پیدا شد جمال عشق دوست
لاجرم ما جمله تن چون جان شدیم	جان و دل در کار عشقش باختیم
ساکن کنج دل ویران شدیم	از برای گنج عشقش روز و شب
بی خبر از کفر و از ایمان شدیم	تا خبر از زلف و رویش یافتیم

گرد نقطه مدتی گشتیم ما

نقطه پرگار این دوران شدیم

لاجرم جمله را نکو داریم	هرچه داریم ما از او داریم
تا نگوئی همین سبب داریم	بحر داریم در نظر شب و روز

روی محبوب خویش می بینیم
 آینده در نظر همی آریم
 نقدگنجینه حدوث و قدم
 هرچه خواهی ز ما بگو داریم
 بر چپ و راست خوش همی نگرم
 آب رویش چو سو بسو داریم
 عین آب حیات می نوشیم
 این چنین آب خوش به جو داریم
 شیخ وقتیم اگر چه سر مستیم
 خرقه ای هم پرو پرو داریم
 قول سید به ذوق می گوئیم
 عالمی را همه نکو داریم

هرچه داریم از خدا داریم
 گرنه از حضرت خداوند است
 موج بحریم و عین ما آب است
 آنچه داریم از کجا داریم
 موج از بحر چون جدا داریم
 بی تکلف نگر دوا داریم
 ساغر درد و درد می نوشیم
 نعمت الله عطای بار خداست
 خوش عطائی که از خدا داریم

عشق او در میان جان داریم
 تا گرفتیم آن میان به کنار
 عاقل این دارد و ندارد آن
 لذت عمر جاودان داریم
 هرچه داریم در میان داریم
 عاشقانی و این و آن داریم
 در نظر بحر بیکران داریم
 که خبر ما ز عاشقان داریم
 نورش از دیده چون نهان داریم
 نعمت الله به ما نشانی داد
 این چنین نام از آن نشان داریم

اگر رندی و می نوشی بیا میخانه ای داریم
 اگر از عقل می پرسی ندارد نزد ما قدری
 درین خلوت سرای دل نشسته دلبری با ما
 تو گر گنجی همی جوئی درآ درکنج دل با ما
 همه غرقیم و سرگردان درین دریای بی پایان
 چنین جائی که ما داریم بنزد او چه خواهد بود
 خراباتست و ماسر مست وسید جام می بر دست
 درین میخانه باقی می مستانه ای داریم

ما با تو بجز یاری داریم نداریم
 جز دولت درویشی جوئیم نجوئیم
 چون ساغر می در دور مستانه همی گردیم
 جز ددی درد دل نوشیم ننوشیم
 جز عشق نکوکاری داریم نداریم
 سودای جهان داری داریم نداریم
 جز میل به میخواری داریم نداریم
 جز ناله و جز زاری داریم نداریم

یاریم ز جان و دل با سید سرمستان

با یار دگریاری داریم نداریم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم
خیزید که تا گرد خرابات برآئیم
گریک نفسی فوت شود بی می و ساقی
عشقی نه نگاریست که بردست توانیست
در گوشه میخانه حریفان همه جمعند
ای واعظ مخمور مده پند به مستان

آن عهد که با سید سرمست بیستیم

تا روز قیامت به همان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی به کف آریم
یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق
هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم
جان در تن ما عشق نهاده به امانت
بزمیست ملوکانه و رندان همه سرمست
آن عهد که با ساقی سرمست بیستیم

روشن شده از نور رخسار دیده سید

خوش نقش خیالی است که بردیده نگاریم

نقش خیال رویش بردیده می نگاریم
جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
گرشاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم
جان شد قبول جانان شکرش نهاده برجان
عشق است باقی ای دل باقی همه حکایت
خمخانه ایست معمور در وی شراب راوق

هر عارفی که بینیم دایم امیدوار است

از ذوق نعمت الله ما نیز امیدواریم

ما عاشق چشم مست یاریم
سرمست می السنت عشقیم
آئینه روششن ضمیمیم
پرگار وجود کایناتیم
هر دم که نفس ز خود برآریم
در هر دو جهان یکیست موجود
یک باده و صد هزار جام است
سیرغ هوای قاف قریم

آشفت زلف بیقراریم
شوریده چشم پر خم یاریم
خورشید منیر بی غباریم
هر چند که نقطه را نگاریم
جانی به جهانیان سپاریم
باقی همه صورت نگاریم
ما جمله یکیم اگر هزاریم
شهباز فضای بجر یاریم

دریسم و لیک در محیطیم بحریم و لیک درگزاریم
تا واصل ذات عشق گشتیم در هر صفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت الله

پنهان چه کنیم آشکاریم

دایم به خیال آن نگاریم کاری به جز این دگر نداریم
صاحب نظرم و نقش رویش بر دیده دیده می نگاریم
هر دم که ز نقش خود برآیم جانی به هوای او سپاریم
ما عاشق مست و عقل مخمور در صحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلی است در دل ما دل زنده ز درد بی قراریم
مائیم و حیات جاودانی با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم

با سید خویش در کناریم

ما به لطف پادشه مستظهریم نه به نانی چون گدا مستظهریم
روز و شب چون اوست استظهار ما لاجرم پیوسته ما مستظهریم
گنج اسما را تصرف می کنیم بر چنین گنج خدا مستظهریم
دیگران مستظهرند از جام می ما بساقی حالیما مستظهریم
دائمما لاف محبت می زنیم صادقیم و دائمماً مستظهریم
اوست استظهار ما در دو سرا ما به او در دو سرا مستظهریم

بنده سید به استظهار ماست

تا نگوئی بر شما مستظهریم

ما عاشق رنند دلپذیریم ما ساقی مست دلپذیریم
معشوق خودیم و عاشق خود جز دامن عشق خود نگیریم
مستغنیم از وجود عالم دایم باشیم ما نمیریم
زنده به حیات جاودانیم تا ظن نبوی که ناگزیریم
گر طالب حضرت خدائی ما را بطلب که ناگزیریم
این طرفه که ما محب خویشیم محبوب بسی جوان و پیریم

از دولت بندگی سید

بر جمله عاشقان امیریم

ما خراباتیان جان بازیم محرم سر خلوت رازیم
عالمی مست ذوق ما گردند گرزمانی به خلق پردازیم
مطرب ما ز جان نوا یابد ساز عشاق را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم باللب جام باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست ما به آن نازنین همی نازیم
جان ما چون حجاب جانان است از میان شاید ار براندازیم

بنده ترک سرخوش خویشیم

سید عاشقان شیرازیم

اجازت گر دهد دلبر به پای اوسر اندازیم
خیال نقش روی او همیشه در نظر داریم
میان ما و او سربست غیر ما نمی داند
اگر جانان بفرماید که جان و تن براندازیم
نگار نازنین ما اگر نازی کند باری
در آ در بحر ما با ما که ما موجیم و او دریا

بیا ای سید مستان که ما رندان خوش باشیم

بیاور ساغر پر می که باوی نیک دمسازیم

جان و دل ایثار جانان کرده ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق
جرعه می را به عالم داده ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق
از برای گنج عشقش کسب دل
از سر ذوق این سخن را گفته ایم

نعمت الله را به بزم آورده ایم

دعوتی از بهر مهمان کرده ایم

این عنایت بین که ما درباره جان کرده ایم
بنده ایم و بنده فرمانیم و فرمان می بریم
حضرتش سلطان و ما از جان غلام خدمتش
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده ایم
جام درد درد دل چون صاف درمان خورده ایم

خوش در میخانه مستانه ای بگشوده ایم

نعمت الله را سبیل راه رندان کرده ایم

جان فدای عشق جانان کرده ایم
تا نبیند چشم نامحرم رخس
طعنها بر حال مخموران زدیم
دردی دردش فراوان خورده ایم
گنج او در کسب ویران یافتیم
عقل هندو دردسر می داد و ما
تا مگر آن زلف او آید بدست
مذهب رندان طریق عاشقی است

نعمت الله را به سید خوانده ایم

نسبت او را به جانان کرده‌ایم

از هوس غیر تو بس کرده‌ایم	باز هوای تو هوس کرده‌ایم
درهوست ترک هوس کرده‌ایم	تا هوس عشق تو کردیم ما
طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم	در هوس شکر لعل لببت
ترک هیاهوی جرس کرده‌ایم	منزل ما چون حرم کعبه شد
پشت بر آشوب عسس کرده‌ایم	صبح سعادت چو به ما رو نمود
ما بهوا ترک قفس کرده‌ایم	مرغ دل ما چو پریدن گرفت

همدم سیدچو توئی هر نفس

یاد مراعات نفس کرده‌ایم

در همه آئینه او را دیده‌ایم	نور او در چشم بینا دیده‌ایم
چشمه ای را عین دریا دیده‌ایم	آب چشم ما به هر سو رو نهاد
نور او در جمله اشیا دیده‌ایم	دیده‌ایم آئینه گیتی نما
جای آن بی جا به هر جا دیده‌ایم	عشق را جائی معین هست نیست
جنت الماواى خود را دیده‌ایم	بر در میخانه مست افتاده‌ایم
روشنست این چشم ما دیده‌ایم	نور رویش روشنی چشم ماست

نعمت الله را به ما سید نمود

این نظر از حق تعالی دیده‌ایم

نور او در خشک و در تر دیده‌ایم	عشق او در بحر و در بر دیده‌ایم
روی او چون ماه انور دیده‌ایم	چشم ما روشن به نور او بود
معنی اینها مکرر دیده‌ایم	گرچه هر دم می‌نماید صورتی
دیده‌ایم و بار دیگر دیده‌ایم	در همه آئینه دیدیم آن یکی
پادشاه تاج بر سر دیده‌ایم	هرگدائی را که می‌بینیم ما
زانکه ما خود غیر کمتر دیده‌ایم	گر خبر از غیر می‌پرسی مپرس

سید ما نور چشم ما بود

نور آن پاکیزه منظر دیده‌ایم

این چنین نور خوشی در دیده جان دیده‌ایم	روشنی چشم جان از نور جانان دیده‌ایم
جمله یک معنی و صورت را فراوان دیده‌ایم	صورت و معنی عالم را به ما بنموده‌اند
عارفانه گنج او در کنج ویران دیده‌ایم	این و آن را مخزن گنج الهی یافتیم
لذت عمر خوشی از ذوق مستان دیده‌ایم	همچو رندان سر به پای خم می‌بنهاده‌ایم
در سواد کفر زلفش نور ایمان دیده‌ایم	دیده باریک بین ما چو رویش دیده است
این به چشم ما نماید زانکه ما آن دیده‌ایم	غیر او نقش خیال می‌نماید در نظر

ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم

نعمت الله را امیر بزم رندان دیده‌ایم

همچو دیده گرد عالم سر بسر گردیده‌ایم	تا بنور روی خوب او جمالش دیده‌ایم
--------------------------------------	-----------------------------------

در بهشت جاودان گشتیم با یاران بسی
هرچه آمد در نظر آورد از آن حضرت خبر
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف
ما به تخت نیستی خوش در عدم بنشسته‌ایم
دیگران از خود سخن گفتند ما گوئیم از او

نعمت الله در همه آئینه روشن نمود

آنچنان نور خوشی روشن به نورش دیده‌ایم

نزد مردم همچو نور دیده‌ایم
همچو دیده سوسوگردیده‌ایم
می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
تالاب عیسی جان بوسیده‌ایم
زانکه ماگل از وصالش چیده‌ایم
خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم

سید ما در نظر چون آینه است

ما در این آینه خود را دیده‌ایم

در هوایش همچو دیده سو بسوگردیده‌ایم
این چنین نقشی ندیدستیم و هم نشنیده‌ایم
با خیالش خلوتی در گوشه ای بگزیده‌ایم
تاگلی از گلستان وصل جانان دیده‌ایم
آنچه ما از جرعه ای جام شرابی دیده‌ایم
تالاب جامی به کام جان خود بوسیده‌ایم

نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده‌نوش

عاشقانه جام می شادی او نوشیده‌ایم

عاشقانه جان نثار آورده‌ایم
عالمی نقش ونگار آورده‌ایم
جان درین بازی به کار آورده‌ایم
گوش پیش گوشوار آورده‌ایم
ما از آن سر پای دار آورده‌ایم
عاشقان را صد هزار آورده‌ایم

گر رسول الله از دنیا برفت

نعمت الله یادگار آورده‌ایم

نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم
آن یگانه در نظر بنشانده‌ایم
بر سر عشاق خود افتاده‌ایم

یک نظر از اهل دل تا دیده‌ایم
در خیال دیدن او روز و شب
عاشق مستیم و با ساقی حریف
از دم ما مرده دل زنده شود
ذوق بلبل از نوای ما بود
تا ابد سلطان اقلیم دلیم

تا خیال روی او در آب دیده دیده‌ایم
نقشبندی می‌کند هر دم خیالش در نظر
شاه ما گوشه نشینان دوست می‌دارد از آن
بلبل مستیم و در گلشن نوائی می‌زنیم
زاهد بیچاره مسکین به عمر خود ندید
مالب خود را به آب زندگانی شسته‌ایم

تا بیانش در کنار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم
کار جان بازیست کار عاشقان
جان ما حلقه بگوش عشق اوست
بر سر دار فنادار بقاست
بر در میخانه معشوق خود

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم
از سر هر دو جهان برخواستیم
صد هزاران گوهر از دریای عشق

تا همه رندان ما مستان شوند در خرابات فنا و مانده‌ایم
گفته سید خوش بخوان و خوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده‌ایم

در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ایم
عاشقان را همدم جامیم و با ساقی حریف
دیده ما تا خیال روی او در خواب دید
گر نه فصل هجر می‌خوانیم این گفتار چیست
ما ز پا افتاده‌ایم افتادگان را دست گیر
تا ز سودای سر زکفش پریشان گشته‌ایم

نعمت الله در کنار و ساغر می در میان

بر در میخانه مست و بی‌حجاب افتاده‌ایم

مست و رند و لاابالی در جهان افتاده‌ایم
جامه‌های خسروانی خورده‌ایم اندر الست
بر در سلطان عشقش چون گدایان سالها
ما به بدنامی اگر چه ننگ خلق عالمیم
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم فاش
بر در میخانه خمار سر بنهاده‌ایم
تا نپنداری که ما امروز مست باده‌ایم
بر امید وعده دیدار او استاده‌ایم
جز بنام صانع بی‌چون زبان نگشاده‌ایم
فارغ از پیر و مرید و خرقة و سجاده‌ایم

نعمت اللهیم و در اقلیم عالم مهروار

بر در و دیوار و بام خاص و عام افتاده‌ایم

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون نبود
غم نداریم از همه عالم
مطرب بزم باده نوشانیم
حرف عشقش نوشته‌ایم به جان
در طریقی که نیست پایانش

از وجود و عدم مگوسید

که وجود و عدم به هم زده‌ایم

دردمندیم و به امید دوا آمده‌ایم
از در لطف تو نومید نگردیم که ما
ما گدائیم و تو سلطان جهان کرمی
دل فدا کرده و جان داده و سر برکف دست
این چنین عاشق و سرمست که بینی ما را
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند
مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم
بی‌نویان به تمنای نوا آمده‌ایم
نظری کن که به امید شما آمده‌ایم
تا نگوئی که به تزویر و ریا آمده‌ایم
نیست حاجت که بگوئی زکجا آمده‌ایم
بر سرکوی خرابات چرا آمده‌ایم

سید بزم خرابات جهان جانیم

بندگانیم بدرگاه خدا آمده‌ایم

ما علم عشق بر ورق جان نوشته‌ایم
با ما مگو سخن ز وجود و عدم که ما
ما رهروان کوی خرابات و حدتیم
آدم بهشت هشت بهشت از برای دوست
این حرف خوب صورت و آن نقش پرنگار
تخم محبتی که بود میوه‌اش لقا

خواندیم این کتاب و دگر هم نوشته‌ایم
عمریست کز وجود و عدم در گذشته‌ایم
رندانه گرد هر در میخانه گشته‌ایم
ما از برای دوست دو عالم بهشته‌ایم
بر لوح کاینات به ذوقش نوشته‌ایم
در جویبار دیده ما جوکه کشته‌ایم

ما بنده‌ایم سید خود را به جان و دل

سلطان انس و جن و امیر فرشته‌ایم

منم مجنون منم لیلی نمی‌گوئی چه می‌گویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم
خیال غیرگر بینم که نقشی در نظر دارد
خراباتست و ماسرمست و ساقی جام می بر دست
امیر می فروشانم که رندانم غلامانند

مگر گم کرده‌ام خود را که خود را باز می‌جویم
وگر نه ذوق می‌دارم چرا میخانه می‌پویم
چنان مستم که از مستی نمی‌دانم چه می‌گویم
به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
بده ما را مگو زاهد که من ساقی نیکویم
مگر سلطان نشانم من که شاهانند انجویم

می‌وجامی اگر جوئی که باشی همدمش یکدم

بیا و نعمت الله جو در این دوران که من اویم

تا خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ایم
نورچشمست او از آن دردیده‌اش بنشانده‌ایم
همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو
در خرابات مغان با عاشقان همصحبتم

با خیالش روز و شب در گوشه ای بنشسته‌ایم
تا نبیندش در خلوت‌سرا بر بسته‌ایم
عهد با او بسته‌ایم و عهد او نشکسته‌ایم
رند سرمستیم از دنیی و عقبی رسته‌ایم

عشق ما و نعمت الله جاودان باهم بود

از ازل پیوسته‌ایم و تا ابد بگسسته‌ایم

باز ساز عشق را بنواختیم
عاشقانه خلوت خالی دل
ما چو دریائیم و خلق امواج ما
تیغ مستی بر سر هستی زدیم
اسب همت را از این میدان خاک
عارف هر دو جهان گشتیم لیک

کشتی دل در محیط انداختیم
با خدای خویش‌تن پرداختیم
لاجرم ما با همه در ساختیم
ذوالفقار نیستی تا آختمیم
بر فراز هفت گردون ساختیم
جز خدا و الله دگر نشناختیم

نعمت الله را نمودیم آشکار

عالمی را از کرم بنواختیم

مدتی شد که به جان با تو درآمیخته‌ایم
جوی آبی که روان در نظرت می‌گذرد
پرده دیده ما در نظر ما بمثل
به خیالی که خیال تو نگاریم بچشم

در سر زلف دلاویز تو آویخته‌ایم
آب چشمیست که ما برگذرت ریخته‌ایم
شعر بی‌زیست که زان خاک درت ریخته‌ایم
هر زمان نقش خیالی ز نو انگیخته‌ایم

تاکه در بند سر زلف تو دل دربند است
گوشه خلوت میخانه مقامی امن است
با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم
ما از این خانه از آن واسطه بگریخته ایم

نعمت الله می صافی است در این جام لطیف

ما به جان بامی و جامش بهم آمیخته ایم

مائیم کز جهان همه دل برگرفته ایم
مست و خراب و عاشق و رندیم و باده نوش
چون مذهب قلندر رندی و عاشقی است
صدبار خوانده ایم کلام خدا تمام
عشق آتشی گرفته و در جان ما زده
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام
جان داده ایم و دامن دل برگرفته ایم
آب حیات از لب ساغر گرفته ایم
رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
امروز فاتحه دگر از سر گرفته ایم
ما شمع وار از آتش او در گرفته ایم
دامان ساقی و لب کوثر گرفته ایم

یاران ندیم مجلس ما نعمت الله است

بنگر که ما حریف چه درخور گرفته ایم

همه جا طالب وصال تو ایم
از ازل عاشقیم تا به ابد
تو امامی و ما همه ماموم
ما و گل هر دو خوش بهم باشیم
ساغر می بیار و ما را ده
خوش مثالی نوشته ام به مثل

حکم ما را نشان کن ای سید

به نشانی که ما زآل تو ایم

عشق است که مبتلای اوئیم
مسستیم و حریف می فروشیم
دل داده به باد در خرابیات
در بحر محیط غرق گشتیم
درد آمد و دردمند میجست
چون اوست دوی بینوایان
در هر حالی برای اوئیم
خاک در آن سـرـای اوئیم
سرگشته و در هوای اوئیم
مائیم که آشنای اوئیم
می گفت که ما دوی اوئیم
ما بنده بینوای اوئیم

از دولت بندگی سید

شاهیم ولی گدای اوئیم

زنده به حیات عشق اوئیم
ما ساده دلیم و آینه هم
گوئیم هر آنچه او بگوید
بحریم و حباب و موج و جوئیم
ای عشق بیاکه جان مائی
نقشی که خیال غیر بندد
پیوسته به عشق او نکوئیم
با او یک رو و رو بروئیم
بی گفته او سخن نگوئیم
در آب نشسته آب جوئیم
وی عقل برو که ما و لوئیم
از چشمه چشم خود بشوئیم

با سید خویش تن حریفیم

در خدمت بندگی اوئیم

چنانکه عشق بگوید بما چنان گوئیم
چو آب جوی بهر سو اگرچه می گردیم
بخواب دیده ما گر خیال غیری دید
به هر طرف کم رود می رویم در قدمش
ز بوی سنبل و زلفش چو مشک بوئی یافت
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد

بیا که گفته سید بذوق می خوانند

شنو به ذوق که ما هم به ذوق می گوئیم

از ازل تا به ابد آینه دار اوئیم
موج دریای محیطیم و عجایب این است
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد
روز و شب دیده ما گرد جهان می گردد
گوش کن گفته مستانه ما را بشنو
چشم ما نقش خیال دگری گر دیده

در خرابات مغان سید سرمستائیم

گرچه رندیم ولی رند خوش نیکوئیم

ما مظهر نور مصطفائیم
ما فاتحه کتاب عشقیم
ما سر خلیفه زمینیم
ما کاشف معنی کلامیم
ما صدرنشین کوی عشقیم
ما گوهر بحر بیکرانییم
ما جامع جمله اسمهاییم
در شرع طریقت و حقیقت

سیرغ حقیقت است سید

ما باز فضای کبریائیم

ما خود بینیم و خود نمائیم
رندیم و مدام همدم جام
بحریم و حباب و موج و جوئیم
هر دم نقشی خیال بنندیم
یک رنگ بصد هزار رنگیم
مستیم و خراب در خرابات

در آینه خود به خود نمائیم
اما تو کجا و ما کجائیم
مائیم که هم حجاب مائیم
تا بسته تمام برگشائیم
یک جای به صد هزار جائیم
رندان به سرود می سرانیم

عالم یابند نعمت از ما

دارنده نعمت خدائیم

غرقه بحر بیکران مائیم	گناه موجیم و گناه دریائیم
بلبل گلستان معشوقیم	عاشقانه بعشوق گویائیم
آفتاب سپهر جان و دلیم	بر یکی حال از آن نمی تائیم
بجز از کار عشق ورزیدن	هیچ کاری دگر نمی شائیم
ما چو امروز عاشق مستیم	بی خبر از خممار فردائیم
یار ما عین نور دیده ماست	لاجرم ما بعین بینائیم
این چنین مست و لابلالی وار	از خرابیات عشق می آئیم
چون رخ و زلف یار خود دیدیم	گناه مؤمن گهی چو ترسائیم
خلق کورند و می نمی بینند	ورنه چون آفتاب پیسائیم
ما از آن آمدیم در عالم	تا خدا را بخلق بنمائیم
گر طبیعی طلب کند بیمار	ما طیب جمیع اشیائیم

نعمت الله اگر کسی جوید

گویا نزد ماکه او مائیم

ما عاشق و مستیم و طلبکار خدائیم	ما باده پرستیم و از این خلق جدائیم
بر طور وجودیم چوموسی شده از دست	بی پا و سر آشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشد که نباشیم	موجیم که در بحر به یک جای نیائیم
در صومعه سینه ما یار مقیمست	ما از نظرش صوفی صافی صفائیم
ما غرق محیطیم نجوئیم دگر آب	ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم
مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار	ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
مائیم که از ما و منی هیچ نماندست	در عین بقائیم و منزه ز فنایم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم	گاهی شده در غرب و گه از شرق برائیم

سید چه کنی راز نهان فاش نگفتم

در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

ما بنده مطلق خدائیم	فرزند یقین مصطفائیم
در مجمع انبیا حریفیم	سر حلقه جلمه اولیائیم
او با ما ما ندیم اوئیم	آیا تو کجا و ما کجائیم
مستیم ز شراب وحدت عشق	مستانه سرود می سرائیم
تا واصل ذات خویش گشتیم	با هر صفتی دمی سرائیم
یک معنی و صد هزار صورت	در دیده خلق می نمائیم

سید ز خودی خود فنا شد

والله به خدا که ما خدائیم

بنده سید سرمستانتیم همه عالم بجوی نستانتیم

نقطه ای در الفی می یابیم
 باطن گنج فراوان داریم
 درد دردش بیه دوا می جوئیم
 از در شاه گدائی کردیم
 آنکه گویند و همانش خوانند
 در کتب خانه کتب می خوانیم
 ظاهراً گرچه بسی ویرانیم
 دردمندان پی می درمانیم
 لاجرم در دو جهان سلطانیم
 گر تو آن می طلبی ما آنیم

نعمت الله بهمه بنمودیم

سر پیدا و نهان می دانیم

بسر خواجه که ما مستانیم
 داستان همه عالم مائیم
 در خرابات مغان مست و خراب
 دل و دلدار خودیم و می و جام
 مطرب خوش نفس عشاقیم
 حالت ما دگر و ما دگریم
 غیر می هرچه دهی نستانیم
 دست ما گیرکز آن دستانیم
 ساقی مجلس سر مستانیم
 جان و جانانه و این و آنیم
 عاشقانه غزلی می خوانیم
 خدمتش زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خوانی

قدمی نه که همه مهمانیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
 تو از همدانی و لیکن همه دان نه
 تو عالم یک حرفی ما عالم عالم
 هر کس بجمال و رخ خوبی نگراند
 از ما به همه عمر یکی مور نرنجید
 هر یار که بینیم که او قابل عشقت
 ساقی سرا پرده میخانه جانیم
 از ما شنوای دوست که سر همه دانیم
 تو میر صدی باشی و ما شاه جهانیم
 در آینه خویش بخود ما نگرانیم
 تا بود بر این بوده و تا هست بر آنیم
 حسنی بنمائیم و دلش را بستانیم

رندان سرا پرده ما عاشق و مستند

ما سید رندان سرا پرده از آنیم

مستیم و خرابیم و گرفتار فلانیم
 ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم
 ما پیر خرابات جهانیم و لیکن
 گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم
 ما نور قدیمیم که پیدا به حدوئیم
 بی عقل توانیم که عمری بسر آریم
 سر حلقه رندان خرابات جهانیم
 جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
 در عاشقی و باده خوری رند خرابیم
 گو فاش بگویند که برخود نگرانیم
 ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
 بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند

هر قول که از ذوق بگویند بخوانیم

ظاهراً جسم و باطناً جانیم
 سخن غیر او مگوب ما
 وحده لاشریک له گوئیم
 اخراً این و اولاً آنیم
 زانکه ما غیر او نمی دانیم
 مومن و صادق و مسلمانی

اسم اعظم که جامع اسماست عشق و معشوق و عاشق خویشیم
حافظانه به ذوق می‌خوانیم دل و دلدار و جان و جانانیم
کنج دل گنج خانه عشق است نقد این گنج و کنج ویرانیم

بنده سید خراباتیم

ساقی مست بزم رندانیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم ما آب حیاتیم که از جوی وجودیم
سلطان سرپرده میخانه جانیم ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
این حرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم هر چیز که ما طالب آنیم همانیم
گرچه نگرانند بما خلق جهانی در آینه خویش به خود ما نگرانیم
بی زهد توانیم که عمری بسر آریم بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه درافتاد که ما مست خرابیم

والله بسر سید عالم که چنانیم

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم روز الست با تو عهد درست بستیم
با ما تو این چنینی، ما با تو آنچنانیم نقش خیال غیرت در دیده گر نماید
نشکسته‌ایم، جاوید ثابت قدم بر آنیم رندی اگر بیاییم بوسیم دست و پایش
غیرت کجا گذارد از دیده‌اش برانیم برخاستن توانیم مستانه از سر سر
ور زاهدی بینیم در مجلسش نمائیم آئینه منیریم روشن بنور رویت
اما دمی نشستن بی‌تو نمی‌توانیم جام جمیم دایم در بزم شه روانیم

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم

جز قول نعمت‌الله شعری دگر نخوانیم

نوفروشان کهنه پوشانیم مبتلای بتلای خم‌اریم
کهنه پوشان نوفروشانیم خویش بیچارگان بیخویشیم
دردمندیم و درد نوشانیم ایمنیم از وصال و از هجران
یبار خسته دلان خویشانیم گرگدائی درآید از درما
فارغ از جمع و از پریشانیم خلعت عشق اوست در بر ما
همچو شاهش به تخت بنشانیم هر که خواهیم ما پوشانیم

نعمت‌الله آتشی افروخت

دیگ سودای عشق جوشانیم

لذت رند مست ما دانیم دل به میخانه رفت خوش بنشست
عادی می پرست ما دانیم نقد گنجینه حدوث و قدم
نیک جائی نشست دانیم جام می را مدام می‌نوشیم
در وجود آنچه هست ما دانیم رند مستیم و دامن ساقی
توبه ما شکست ما دانیم خوش گرفته بدست ما دانیم

دل ما تا ابد به عهد خود است از ازل عهد بسست ما دانیم

تو چه دانی که ذوق سید چیست

ذوق این میر مسست ما دانیم

ما انالحق از وجود حق مطلق می‌زنیم از وجود حق مطلق ما انالحق می‌زنیم

ماه‌گردون را بتیغ معجز انگشت عشق همچو جد خویشتن بی‌خویشتن شق می‌زنیم

ما و حق گفتن معاذ الله چو ما بی ما شدیم از حق ای یاران قفا بر فرق احمق می‌زنیم

چون کلام اوست هر قولی که می‌گویند خلق لاحرم صدیق وار از صدق صدق می‌زنیم

شیشه تقوی دگر بر سنگ قلاشی زدیم در خرابات مغان جام مروق می‌زنیم

نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بگفت

ما انالحق از وجود حق مطلق می‌زنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم صد درد دل بگوشه چشمی دوا کنیم

در حبس صورتیم و چنین شاد و خرمیم بنگر که در سراچه معنی چها کنیم

رندان لاابالی و مستان سرخوشیم هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم

موج محیط و گوهر دریای عزتیم ما میل دل به آب و گل آخر چرا کنیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می باری بگو که گوش به عاقل چرا کنیم

از خود بر آو در صف اصحاب ما خرام

تا سیدانه روی دلت با خدا کنیم

عاشقانه عشق‌بازی می‌کنیم تا نپنداری که بازی می‌کنیم

خان و مان عقل ویران کرده‌ایم سرخوشیم و ترک‌تازی می‌کنیم

در پی کفر حقیقی می‌روییم ترک اسلام مجازی می‌کنیم

کشته عشق و شهید حضرتیم آفرین بر دست غازی می‌کنیم

ما به آب دیده ساغر مدام خرقه خود را نمازی می‌کنیم

هر چه می‌بینیم چون معشوق ماست عاشقانه دل نوازی می‌کنیم

سیدیم و بنده محمود خویش

بر در سلطان ایازی می‌کنیم

نور چشمست او به او بینیم لاجرم جمله را نکو بینیم

ما چو احوال نه ایم ای بینا کی چو احوال یکی به دو بینیم

آینه گهر هزار می‌نگریم خود و محبوب رو برو بینیم

مجمع زلف او پریشان شد حال مجموع مو بمو بینیم

آفتابی به ماه می‌یابیم بلکه او را به نور او بینیم

موج بحریم و سو بسو گریدیم آب در دیده سو بسو بینیم

همه عالم چو نعمت الله است

غیر او را بگو که چو بینیم

هر چند ما بجسم ز اولاد آدمیم اما به روح پاک ز ابنای خاتمیم

هستیم بی‌نیاز و فقیریم از همه
جام جهان نما که بمانور خود نمود
ما را وجود داد و بخود هم ظهور کرد
با جام می مدام چو رندان باده‌نوش
هرچند افسحیم در اوصاف او ولی

این از کمال ماست که محتاج عالمیم
گفتا بین که آینه اسم اعظمیم
پیوسته‌ایم بر هم و پیوسته با همیم
لب بر لبش نهاده و مستانه همدیم
در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم

ما بنده‌ایم و سید ما نعمت الله است

نزد خدا و خلق از آنرو مکرمیم

ما ازین خلوت میخانه بجائی نرویم
عشق شاه است و روان از پی او می‌گردیم
نرویم از در میخانه به جائی دیگر
دردی درد که یابیم خوشی نوش کنیم
به هیاهوی رقیبان نرویم از در تو

از چنین آب و هوایی به هوایی نرویم
در پی عاقل مسکین گدائی نرویم
جنت ماست از این خانه به جائی نرویم
دردمندیم پی هیچ دوائی نرویم
دایما گر چه بگوئیم دعائی نرویم

نعمت الله بهمه کس چو عطا می‌بخشد

ما از او تا نستائیم عطائی نرویم

ما از شراب خانه جانانه می‌رسیم
از ما نشان ذوق خرابات جو که ما
ای عقل دور باش که رندیم و باده‌نوش
پروانه وار ز آتش عشقش بسوختم
تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق
سرمست می‌رسیم ز میخانه قدیم

مستان حضرتم و ز میخانه می‌رسیم
مستیم و لا ابالی و رندانه می‌رسیم
از بزم عشق و مجلس جانانه می‌رسیم
شمعی گرفته‌ایم و به پروانه می‌رسیم
بسته کمر به عزت و شاهانه می‌رسیم
مخمور نیستیم که مستانه می‌رسیم

از بندگی سید خود می‌رسیم باز

از ملک غیب، بین که چه مردانه می‌رسیم

ما گدایان حضرت شاهیم
باده‌نوشان مجلس عشقیم
گرچه از خود خبر نمی‌داریم
در ضمیر منیر دل مهریم
گاه در مصر تن عزیز خودیم
کام دل در کنار جان داریم

پرده‌داران خاص اللهیم
ره‌نشینان خاک این راهیم
بخدا کز خدای آگاهیم
بر سپهر وجود جان ماهیم
که چو یوسف فتاده درچاهیم
ایمن از آرزوی دلخواهیم

بنده ذاکر آن توحیدیم

سید ملک نعمت اللهیم

ما گوهر بحر لایزالیم
گه نقش خیال یار داریم
مائیم مثال خط وحدت
خورشید سپهر جم و جانیم

ما پرتو نور ذوالجلالیم
که آینه‌ایم و گه جمالیم
ما عین مثال بی‌مثالیم
گاهی قمریم و گه هلالیم

هم سیرکنان بکوی هجریم هم ساکن خلوت وصالیم
ما تشنه آن لب حیاتیم وین طرفه که غرقه زلالیم

با نقش خیال روی سید

ایمن ز خیال هر خیالیم

فارغیم از ملک عالم فارغیم جام می نوشیم واز جم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان خوش نشسته شاد و خرم فارغیم
جز حدیث عشق او با ما مگو زانکه ما از این و آن هم فارغیم
اسم اعظم خوانده ایم از لوح دل از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و با ساقی حریف غیر از این همدم ز همدم فارغیم

نعمت الله داده اند ما را تمام

فارغیم از بیش و از کم فارغیم

ما عاشق چشم مست عشقیم سرمست می الست عشقیم
سودا زدگان باده نوشیم شوریده و می پرست عشقیم
گلدسته باغ لایزالیم پیوسته چو گل بدست عشقیم
از هستی خویش نیست گشتیم هستیم چنانکه مست عشقیم
در خلوت خانه خرابات رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم افتاده بدام شست عشقیم

گه سید و گاه بنده باشیم

گه عالی و گاه پست عشقیم

هر دمی نقش خیالی می نگارد نور چشم هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم
این چنین خوناب دل کز چشم ما گشته روان چشم ما بی آبرویی کی گذارد نور چشم
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر لاجرم بر پرده دیده نگارد نور چشم
چشم مستش دل ز عیاران عالم می برد مردم گوشه نشین را خود چه آرد نور چشم

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود

این چنین نوری بمردم می سپارد نور چشم

هر زمان حسنی بهر دم مینماید نور چشم هر دمی بر ما دری دیگرگشاید نور چشم
ما خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم لاجرم لحظه به لحظه می فزاید نور چشم
دوش می گفتم خیالش را که از چشمم مرو ترک مردم هم بکلی می نشاید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان نگیرد جان قرار ور نیند نور روی او نیابد نور چشم
توتیائی چشم ما از خاک راهش ساخته تا غبار دیده ما را زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او

پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

در خرابات مغان دارم مقام باده می نوشم ز جام جم مدام

جام و باده هر دو یک رنگ آمدند
 دولتی دارم به یمن وصل او
 نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم
 با تمام و ناتمام کار نیست
 عاشقان را ببار دادم در حرم
 گرتوئی عاشق در این خلوت حرام

سید و بنده چو آمد در میان
 صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله می است و عالم جام
 جز از اینسان حلال نیست شراب
 ساقی مست مجلس عشقیم
 در خرابات کاینات مجبو
 می وحدت بذوق می نوشم
 جام و باده شدند همدم هم
 این چنین جام و می مراست مدام
 هرکه نوشد جز این شراب حرام
 می فروشم حریف و همدم جام
 همچو من دردمند درد آشام
 ذوق داری به بزم ما بخرام
 مجلس می فروش یافت نظام

عشق شاد آمدی پیا فرما
 عقل خوش میروی بخیر و سلام

هرکه باشد خادم او حرمتی دارد تمام
 رند سرمستی که او فرمان ساقی می برد
 گر عزیزی را بعمر خویش دردسر کرد
 خاک پایش هرکه همچون تاج بر سر مینهد
 خرجه پوشی را که او از وصل داده وصله ای
 همت عالی ما با غیر او میلی نکرد
 بنده او بر در او عزتی دارد تمام
 بند فرمانست از آن رو طاعتی دارد تمام
 چون ندارد درد عشقش زحمتی دارد تمام
 پادشاهی مینماید دولتی دارد تمام
 در میان خرجه پوشان خلعتی دارد تمام
 شاید ارگویی فلانی همتی دارد تمام

نعمت الله از خدا می جو که آن خوش نعمتی است
 هرکه دارد نعمت الله نعمتی دارد تمام

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
 از ازل تا به ابد عشق تو در جان من است
 جان فدا کردم و سر در قدمت می بازم
 همدم جامم و با ساقی سرمست حریف
 بر سرکوی تو ثابت قدمم تا باشم
 گر پریشان بود این گفته من می شاید
 غیر از این کار دگر کار ندارم دایم
 روز و شب سرخوشم و عاشق زارم دایم
 بسر تو که ز دستت نگذارم دایم
 کس نداند که من اینجا به چه کارم دایم
 لاجرم عمرگرامی بسر آرم دایم
 زانکه سودا زده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم
 فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

هرکجا صورتی است در نظرم
 گوهر حقه های جوهری
 شاهد معنی در او نگرم
 بر سر چار سو همی نگرم

نقد گنجینه جهان دارم
لاجرم پادشاه بحر و برم
نعمت‌اللهم و ز آل حسین
به امینی امانتی سپرم

اسم او گنج است و عالم چون طلسم
در طلسمش یافتم این گنج اسم
این طلسم و گنج باشد در ظهور
در حقیقت عین گنج آمد طلسم
ساغر و می نزد سرمستان یکی است
نام راحش روح و نام جام جسم
این معانی دارد و آن يك بیان
نعمت‌الله جمع کرده هر دو قسم

ای نفس شوخ چشم مرو در قفای نان
جانت مده به باد هوا در هوای نان
بگشاده‌ای چو کاسه دهان در خیال آش
مانند سفره حلقه به گوشی برای نان
بهر دو نان مرو بر دو نان و شرم‌دار
حیف است کآب روی فروشی بهای نان
آدم برای دانه گندم بهشت هشت
تو باز خر به نان جو ای مبتلای نان
هر هشت خلد و شش جهت و پنج حس ترا
گرد مطیع اگر بدهی يك دو تای نان
نان پیش سگ بمان که همان است سزای نان
دل را شراب ده که همین است دوی دل
چه قدر آش نزد تو باشد چه جای نان
از خوان نعمت‌الله اگر خورده‌ای طعام

دل که باشد گر نباشد بنده فرمان من
من که باشم گر نباشم بنده فرمان او
در دل من عشق او گنجی است در ویرانه ای
مجلس عشقت و من سرمست و بارندان حریف
دردمندان بی‌دردی دردم نوش کن
نالاه دلسوز من از حال جان دارد خبر
جان چه ارزگر نوزد عشق با جانان من
می‌برم فرمان او زآن شد روان فرمان من
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من
تا بدانی ذوق داروی من و درمان من
نالاهام بشنو که گوید با تو حال جان من

من ایاز حضرت محمود خویشم ای عزیز
بندگی سید محمود من سلطان من

راحت جانم توئی ای جان و ای جانان من
رونق ایمان من قدرش نبودی این قدر
نقد گنج تو بود کنج دل ویرانه ام
بی‌وصالت راحتی چندان ندارد جان من
گر نبودی کفر زلفت رونق ایمان من
گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران من
باده می‌نوشی درآ در گوشه میخانه ای
ذوق ماداری طلب کن مجلس مستان من
دردمندم درد دردت می‌کند درمان من
زاهد مخمور کی ماند درین دوران من
ساقی سرمستم و میخانه را کردم سبیل
مبتلایم از بلایت کار من بالا گرفت

میر رندان جهان امروز نزد عارفان
نعمت الله منست و سید و سلطان من

جانم فدای جان تو ای جان و ای جانان من
کفر منست آن زلف تو هم روی تو ایمان من
آمد هوای زلف تو ایمان من خندان شده
هر بلبلی برده گلی از گلشن و بستان من

من در میان با تو خوشم تو درکنار من خوشی
رندان بزم خاص من هستند با ساقی حریف
صاحبنظر دانی که کیست یاری که باشد اهل دل
از دولت سلطان خود من در ولایت حاکم

تو سیدی من بنده‌ام تو خواجه ای و من غلام
دعوی عشقت گرکنم سید بود برهان من

ای بنور روی تو روشن دو چشم جان من
شمع بزم جان من از نور رویت روشن است
در نظر نقش خیال روی تو دارم مدام
مجلس عشقت و من میگویمت از جان دعا
مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است
بی‌رضای من نبودی یک زمان در هیچ حال

یادگار نعمت‌الله قرة‌العین رسول
نور طه آل یسن سایه سلطان من

رحمتی کن بر دل و بر جان من
موبموزلفت پریشان کرده ای
عشق تو گنج است و دل ویرانه ای
صاف درمان گر نباشد فارغیم
پیش تو جان را مجال هست نیست
در خراب مغان رندان تمام

مجلس عشق است و ساقی در نظر
نعمت‌الله میر سرمستان من

صدهزار آئینه دارد یار من
دیده من روشن است از دیدنش
جز خیالش نیست هم‌خوابی مرا
بلبل سرمستم و نالان به ذوق
من خراباتی و رنند و عاشقم
او و من باهم‌دگر باشیم خوش

نعمت‌الله گرنگشتی آشکار
کی شدی پیدا بتو اسرار من

درچشم من آن نور است ای نوردوچشم من
درخلوت میخانه بزمی است ملوکانه
بردار فنا رفتن سردار بقا بودن
آن دلبر هر جایی از غایت پیدائی
او ناظر و منظور است ای نور دو چشم من
هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من
آن منصب منصور است ای نور دو چشم من
گویندکه مستور است ای نور دو چشم من

شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد
از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من
گر منکر میخواران انکار کند ما را
بگذار که معذور است ای نور دو چشم من

رندی که بسر مستی سر حلقه مستان است

آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

ساقی سرمست رندان می دهد جامی به من
گاه زلفش می فشاندگاه بر رو می نهد
منشی دیوان اعلی از قضا و از قدر
من دعا گویم دعای دولتش گویم مدام
در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم
دام و دانه می نهد صیاد حسن از زلف و خال
در رسالت هر چه می بینم رسول خضر شد

نعمت الله مجلس رندانه آراسته

چشم مستش می دهد در هر نظر جامی بمن

بنور طلعت او گشته چشم ما روشن
نگاه کردم و دیدم بنور او او را
فروغ نور جمالش که شمع انجمن است
اگر نه نور جمالش بما نماید رو
ندیده دیده بیگانه زانکه تاریک است
گرفته جام می و مست آمده در بزم

همیشه در نظرم نور نعمت الله است

نگر بدیده ما نور چشم ما روشن

اگر نه نوری او بودی نبودی چشم ما روشن
بما آئینه ای بخشید و روی او در آن پیدا
سخن از دی و از فردا مگو امروز خود فردا
شب تاریک هجرانش بروز آور که وصل او
چراغ خلوت دیده ز شمع شکر برافروزی
صفای جام می ما را نماید ساقی باقی

دو چشم روشن سید نماید نعمت الله را

بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

ای بروی تو دیده ها روشن
به کمالت زبانها گویا
نور چشم منی از آن شب و روز
مردم دیده تا بخود بیناست
مهر تو آفتاب جان و دل است
ای بنور تو جان ما روشن
به جمال تو چشمها روشن
من به تو دیده ام تو را روشن
در همه دیده ام خدا روشن
من چو ذره در آن هوا روشن

عشق تو شمع خلوت جان است دل پروانه ز آن ضیا روشن

صورت روی خوب سید ماست

نور معنی والضحی روشن

زاهدان را نرسد غیبت رندان کردن عیب باشد بر ما غیبت ایشان کردن

بزم ما مجلس عشق است حریفان سرمست نتوان مجمع این قوم پریشان کردن

خود گرفتم توانی که دلم آزاری این چنین کار خطرناک نه بتوان کردن

دل ما کعبه عشق است و مقام محمود باد ویران که دلش داده به ویران کردن

برو ای عقل و مکن سرزنش عاشق مست

بد بود سرزنش سید نیکان کردن

عشق در آن و این توان دیدن بریسار و یمین توان دیدن

آن چنان آفتاب روشن رای در رخ شمس دین توان دیدن

ماه اگر چه بر آسمان باشد نور او در زمین توان دیدن

عاشقانه اگر طلبکاری آن چنان این چنین توان دیدن

گرامین خدا چو من باشی جبرئیل امین توان دیدن

با سلیمان اگر حریف شوی خاتمش با نگین توان دیدن

نعمت الله را اگر یابی

دلبر نازنین توان دیدن

جان عالم آدم است و دیگران همچون بدن جان عالم گرنیک دریابی سخن

هرچه باشد آدمیرا بنده اند از جان و دل خواه جسم و خواه جان خواهی ملک خواه اهرمن

نور چشم عالمی از دیده مردم نهان یوسف مصری ولی پیدا شده در پیرهن

روح اعظم گفتمش میگفت مستانه مرا جان من بادت فدا ای جان وای جانان من

دائما جام بقا خواهی که نوشی همچو ما در خرابات غنا مستانه خود را در فکن

عاشق و مست و خرابم ساقیا جامی بده مطربا قولی بگو با آشنا جامی بزن

بت پرستی می کند با بت پرست اندر جهان

من خلیل اللهم و باشم همیشه بت شکن

ای نور چشم عاشقان بنشین به چشم خویشان یعقوب را دلشادکن ای یوسف گل پیرهن

ای صورت لطف خدا وی پادشاه دوسرا لطفی کن از روی کرم پرده ز رویت برفکن

آئینه گیتی نما تمثال از تو یافته تو جان جمله عالمی مجموع عالم چون بدن

بر پرده دیده از آن نقش خیالت می کشم تا غیر نور روی تو چیزی نبیند چشم من

خوش آتشی افروختی عود دل ما سوختی از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن

با نعمت الله همدمم در هر نفس جان پرورم

تا چشم مستش دیده ام مستانه می گویم سخن

چشم من شد به نور او روشن نظری کن به نور او در من

هر خیالی که نقش می بندم بود آن یوسفی و پیراهن

جام گیتی نما بدست آور
کنج میخانه جنت الماویست
دست ساقی ما بگیر و بیوس
عاشق مست چون سخن گوید
تا نماید تو را به تو روشن
خوش بهشتیست گر کنی مسکن
سرخود را پیای او افکن
عقل مخمور می شود الکن

گر تو هستی محب سید ما
دل رنند شکسته را مشکن

ایها الطالب چو جای ما و من
تا که من با من بود من من نیم
عشق گه در جسم و گه در جان بود
روحه روحی و روحی روحه
من چو بی من در درون خلوت
خواه می مینوش و خواهی توبه کن
عین مطلوبیم که می گویم سخن
چون نباشم من نباشد غیر من
گاه باشد یوسف و گه پیرهن
من رأی روحان حلافی البدن
خواه پرده پوش خواهی برفکن
خواه بت میساز و خواهی میشکن

من چو از آل حسینم لاجرم
کل شیئی منکم عندی حسن

هرچه بینی در میان انجمن
گر خیال نقش بندی در ضمیر
در دل ما آتش جان سوز عشق
کفر زلف اوست عالم سر بسر
عاشق و معشوق عشقی ای عزیز
نور او در دیده عالم نگر
عاشق و معشوق را بین همچو من
یوسفی را می نگر در پیرهن
روشنش می بین چو شمعی در لکن
کفر زلف از روی ایمان برفکن
یادگار ما نگه دار این سخن
زانکه او جانست عالم چون بدن

نور چشم نعمت الله را ببین
حق و خلق با همدگر می بین چو من

نور او در دیده بینا ببین
آبی از جام حبایی نوش کن
ای که می گوئی که آنجا بینش
بر لب دریاچه می گردی مدام
آینه گر صد بینی و هزار
در سرم سودای زلف او فتاد
آن یکی در هر یکی پیدا ببین
عین ما را هم بعین ما ببین
دیده را بگشا بیا اینجا ببین
غرقه دریا شو و دریا ببین
در همه یکتای بی همتا ببین
حال این سودائی شیدا ببین

نعمت الله را اگر خواهی بیا
در خرابات مغان ما را ببین

موج دریا را بعین ما ببین
جامی از می پرز می بستان بنوش
آینه بردار و خود را می نگر
می نماید آن یکی در هر یکی
آب را در موج و در دریا ببین
ذوق سرمستان بیا از ما ببین
صورت و معنی بی همتا ببین
آن یکی با هر یکی یکتا ببین

عاشقانه صحبتی با ما بدار عاشق و معشوق را یکجا ببین
دیگران بینند او را در بهشت تو بی‌اگر عارفی اینجا ببین

نعمت الله در همه عالم یکی است

آن یکی تنهای با تنها ببین

در جام جهان نما جهان بین در آینه عین ما روان بین
جامی بکف آرفاننه معشوقه جمله عاشقان بین
بر دیده ما نشین زمانی نور بصر محققان بین
از دیده مردم ار نهانست پیداست بچشم ماعیان بین
گسویی فردا بیبیمم او را فردا امروز و این زمان بین
بگذر ز نشان و نام هستی در عالم نیستی نشان بین

شادی روان نعمت الله

می نوش و حیات جاودان بین

چشم بگشا و جمال او ببین نور روی او به او نیکو ببین
جام می با یکدگر خوش نوش کن صورت و معنی این هر دو ببین
جام ما باشد حباب و آب می سو بسوگردد روان هر سو ببین
صدهزار آئینه دارد یار من در همه آئینه او یکرو ببین
دامن دلوق دوتویی پاره کن یوسف و پیراهن یک تو ببین
روی او ببینم بنور روی او من چنین می‌بینم او را تو ببین

سیدم آئینه گیتی نماست

هرچه می‌خواهی بنور او ببین

با تو گویم روی بی چون چو ببین نور روی او بنور او ببین
روشنست آئینه گیتی نما در صفای روی او آن رو ببین
می‌نماید آن یکی در هر یکی ورنه می‌بینی چو احوال دو ببین
آفتابی رو نموده مه نقاب روشنست در دیده ماه نو ببین
آب رو جویی در این دریا درآ عین ما را می‌نگر هر سو ببین
خرقه هستی می‌میشو چو ما پاکی ما را ز شست و شو ببین

نعمت الله را بچشم ما نگر

نور نور الدین مانیکو ببین

بندگانم ای سلطان گدای خود ببین گفت ای درویش ما تو پادشاهی خود ببین
سربنه بر درگه ما سر از آنجا برمدار بر در خلوت سرای ما سرای خود ببین
دردمندانه بیا درمان خود از ما طلب درد درد ما بنوش آنگه دوی خود ببین
گوشه میخانه ما جنت الماوی بود در چنین خوش خانه ای بخرام و جای خود ببین
نیک و بد گر میکنی یابی سزای خویشتن نیک نیک اندیشه کن از خود سزای خود ببین
پا زره بیرون نهادی سنگ بر پایت زدند بعد از این گر رهروی در پیش پای خود ببین

عاشقانه خوش درآ در بحر بی پایان ما

نعمت الله را بجوی و آشنای خود بین

مستیم و شراب این عجب بین	جامیم و شراب این عجب بین
هم آب و حباب این عجب بین	این طرفه که هم مئیم و هم جام
مائیم حباب این عجب بین	در صورت موج و جو و دریا
با چشم پرآب این عجب بین	ما تشنه لبیم و آب جوئیم
رفتیم بخواب این عجب بین	ما نقش خیال خوش بینیم
بردار نقاب این عجب بین	جان است نقاب روی جانان

دیدیم وجود نعمت الله

چون جام شراب این عجب بین

خلق را مظهر خدا می بین	باده مینوش و جام را می بین
پادشه همدم گدا می بین	قدمی نه به خلوت درویش
دیده بگشا و هرکجا می بین	ای که گوئی کجا توانم دید
نظری کن به چشم ما می بین	نور چشمست و در نظر پیداست
حال مسکین مبتلا می بین	نالله زار مبتلا بشنو
همدم ما شو و دوا می بین	درد دردش مدام می نوشم

نعمت الله را بدست آور

سید و بنده را بیامی بین

بلکه او را به او نکو می بین	هرچه بینی بنور او می بین
خود و معشوق روبرو می بین	نظری کن در آینه بنگر
زلف بگشا و مو بمو می بین	زلف محبوب را بدست آور
آب می جو و سو بسو می بین	خوش درین بحر ما در آبا ما
گرتو احول شدی بدومی بین	یکی اندر یکی یکی باشد
جام مینوش و هم سیو می بین	در خرابات عشق مستانه

غیر او نیست سید و بنده

سید و بنده را باو می بین

چشم بگشا همان همین می بین	آنچنان حضرتی چنین می بین
نظری کن به آن و این می بین	جام و می را بهم دگر دریاب
تیز می بین و خورده بین می بین	ذره و آفتاب در نظر است
رو برو یار همشین می بین	جام گیتی نما بدست آور
نور آن روی نازنین می بین	حسن او را نگر بدیده او
دیده و نور را قرین می بین	نور چشم است و دیده روشن از او

نعمت الله امین حضرت اوست

آن امانت نگر امین می بین

نور رویش بچشم او می‌بین
 از سر جان روان چو ما برخیز
 ما حبایم و عین ما آب است
 دل ما انقیاد محبوب است
 چنین زلفش صبا دهد بر باد
 عشقش مستست و عقل مخمور است
 گل وصلش بدست او می‌بین
 جاودان پیش عاشقان بنشین
 نظری هم بعین ما بگزین
 به از این دین ماکه دارد دین
 این خطایین که می‌رود بر چین
 کی کند عشق عقل را تمکین

ذوق سید حباب می‌بخشد
 تا ابدگو ذوق به او آمین

آب می‌جوئی بیا با ما نشین
 خیز دستی برفشان پائی بکوب
 چون در آمد عشق عقل از جا برفت
 خط موهوم است عالم طرح کن
 بحرئی باید درین دریای ما
 عقل را از در بران گزر عاشقی
 تشنه ای با ما درین دریا نشین
 آنگهی مستانه خوش اینجا نشین
 پست شد آن خواجه بالا نشین
 بر سریر سر او ادنی نشین
 خود کی آید سوی ما صحرانشین
 پیش آن معشوق بی‌همتا نشین

نعمت الله را ببین در عین ما
 عارفانه خوش بیا با ما نشین

ذوق ما داری بیا با ما نشین
 چست برخیز از سر هر دو جهان
 چشم ما روشن بنور روی اوست
 سر بنه در پای خم رندانه‌وار
 گرد نقطه مدتی کردی طواف
 گرنیابی همدمی و محرمی
 عاشقانه خوش درین دریا نشین
 بر در یکتای بی‌همتا نشین
 خوش بیا بر دیده بینا نشین
 در خرابات فنا بالا نشین
 دایره گرشه تمام از پا نشین
 همشین خود شود تنها نشین

مجلس عشق است و ما مست و خراب
 نعمت الله بایدت با ما نشین

خوش بیا با ما درین دریا نشین
 مجلس عشق است و ما مست و خراب
 خانه دل خلوت خالی اوست
 از بلا چون کار ما بالا گرفت
 این و آن بگذار برخیز از همه
 جمله اشیا مصحف آیات اوست
 آبرو می‌بایدت با ما نشین
 عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
 جاودان در جنت الماوی نشین
 گربلائی یافتی بالا نشین
 همچو ما با یار بی‌همتا نشین
 شرح اسما خوان و با اسما نشین

در خرابات مغان سید بچو
 سر بنه در پای خم از پا نشین

بر در می‌فروش خوش بنشین
 پرده را ز خویش تن مدران
 جام می را بنوش خوش بنشین
 سر خود را بیوش خوش بنشین

این نصیحت نکوست یادش دار
درد اگر هست خوش خوشی می جوش
از سرکاینات خوش برخیز
در سمرقند اگر نیابی یار

در خرابیات نعمت الله را

گر بیابی بگوش خوش بنشین

کرمی کن بیا و خوش بنشین
رنند مست خوشی بدست آور
در خرابیات عشق مستانه
ذوق از زاهدان نخواهی یافت
با دل ریش پیش درویشی
حاصل عمر ما دمی باشد

نعمت الله اگر کسی جوید

پیش رند مکرمی بنشین

چيست عالم سایه بان شمس دین
شمس دین را دوست می دارم بجان
عارفانه با تو می گویم سخن
نور الدین از شمس دین روشن شده
مجلس عشقت و ما مست و خراب
گر به بیت الله عزیمت می کنی

نعمت الله سید جانان بود

گرچه هست از بندگان شمس دین

دیگران جانند و جانان شمس دین
هفت هیکل آیتی در شان اوست
دل بود گنجینه گنج اله
بدر دین از شمس دین روشن شده
خوش خراباتی و مستان در حضور
چار یارانند امام انس و جان
علم ما علم بدیعی دیگر است
چشم عالم روشن است از نور او

شمس دین از نعمت الله می طلب

زانکه او دارد نشان شمس دین

نور چشم مردمست از دیده عالم نهان
غیر عین او که بیند نور او در انس و جان

گر شود روشن بنور روی او چشم و دلت
در مظاهر مظهري ظاهر شده در چشم ما
حرف حرف يرلغ عالم چو ميخوانم بذوق
يك سر مو در ميان ما نمي گنجد حجاب
صدهزار آئينه دارد در نظر آن يار من
خوانده ام علم بديع عارفان از لوح دل
در خرابات فنا جام بقا نوشيده ام

نور روی او بعین روی او بینی عیان
دیده بگشا تا بینی نور او در عین آن
در همه منشور می یابم بنام او نشان
خوش میانی در کنار و خوش کناری در میان
لاجرم هر آینه او را نماید آن چنان
باز اسرار معانی می کنم با تو بیان
فارغ خوش فارغم خوش فارغ از هر دو جهان

نعمت الله از رسول الله مانده یادگار

کس ندیده سیدی چون سید صاحبقران

گرگدائی کنی تو از سلطان
گنج عشقش بجوکه در دل توست
نور رویش بچشم ما پیدا است
جان عارف بگردد نقطه دل
تا گرفتیم میان او بکنار
جام گیتی نما بدست آور

پادشاهی کنی چو شاه جهان
آن چنان گنج در چنین ویران
گرچه باشد ز چشم تو پنهان
همچو پرگار گشته سرگردان
خوش کناری گرفته ام بمیان
تا بینی جمال خویش در آن

فیض از نور نعمت الله جو

گفته سیدم روان می خوان

من به او زنده توئی زنده بجان
نوش کن آب حیات معرفت
صورت و نقشی که آید در نظر
ساقیم مست است و جام می بدست
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست
جمله اشیاء نشان نام اوست

این چنین زنده نباشد آن چنان
تا چو خضر زنده مانی جاودان
چو خیال اوست بر چشم نشان
در سرابستان جان عاشقان
یک حقیقت در ظهور این و آن
گرچه او را نیست خود نام و نشان

گفته سید حیات جان ماست

لاجرم در جان ما باشد روان

سین انسان گر برفتد از میان
چوی نمائی تو نماند غیر تو
نوش کن می جام راهم لعل ساز
بگذر از نام و نشان خویش تن
چيست عالم پرده نقش خیال
یار سرمست است ما را در کنار
نعمت الله عاشق و معشوق ماست
این چنین پیدا و پنهان آن چنان
مانشان از بی نشانی یافتم

اول و آخر نماند غیر آن
بس بدیع است این معانی را بیان
تا بیابی لذتی از جسم و جان
بی نشان شو تا از او یابی نشان
پرده را بردار می بینش عیان
دست با او در کمر او در میان
بلکه خود عشق است پیش عاشقان
بر کنار از ما و با ما در میان
بی نشان شو تا بیابی آن نشان

در خرابیات مغان مست و خراب
دردمندیم و دوا درد دل است
مرغ جان از برج دل پرواز کرد
سر پیای او فکن دستش بگیر

ذوق سرمستی ز سر مستان طلب

نعمت الله را ز خوان عارفان

مست بودی مست رفتی از جهان
مست خیزد هر که او سرمست رفت
هر چه ورزی دان که می‌ارزی همان
من نشان از بی‌نشانی یافتم
تا میان او گرفتم در کنار
خیز دستی برفشان پائی بکوب
مست باشی مست خیزی جاودان
ورود مخمور باشد همچنان
قیمتت باشد بقدر این و آن
بی‌نشان شو تا بیابی این نشان
نیست غیری در کنار و در میان
سرفدا کن در سماع عارفان

نعمت الله گر همی خواهی بجو

همچو گنجی در دل صاحبان

اگر ذوق صفاداری طلب کن خدمت رندان
تورا از خدمت زاهد بعمری کار نگشاید
طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی
خراباتست و ما سرمست و ساقی جامی می‌بردست
مگو در بزم سرمستان حدیث دنیی و عقبی
و گر خواهی حضوری خوش در آدر خلوت رندان
هزارات کاربگشاید دمی از خدمت رندان
دمی با جام همدم شو که یابی لذت رندان
چه خوشحالی که من دارم مدام از صحبت رندان
به آنها کی فرود آید زمام همت رندان

نعیم نعمت رندی مجو از جنت رندان

بیا از نعمت الله جو نعیم نعمت رندان

حمد تو بینهایت و لطف تو بیکران
فی الجمله چون منم تو همه کیستی بگو
در کعبه و کنشت و خرابیات وصل تست
فی الجمله عارفیم بهر صورتی که هست
با ما توئی و از تو جدا نیست هیچ چیز
نور تو آسمان و زمین را ظهور داد
با جمله در حدیث و جمال تو بس عیان
ور خود توئی بگو که من اکنون شدم نهان
در زهد و در صلاح و در انکار و امتحان
در دیدن صفات و کمال تو هر زمان
پیوند ما و تو به کرم هست جاودان
روشن شد از جمال و کمال تو این جهان

سید به بنده داد و جودی ز جود خود

بنمود آنچه بود به ارباب این و آن

چه خوش ذوقیست ذوق باده‌نوشان
چه خوش آهی است آه دردمندی
چه خوشحالی است حال بینوایان
شراب وحدت از جام محبت
حریف مجلس رندان عشقم
چه خوش کوئیست کوی می‌فروشان
چه خوشوقتی است وقت کهنه پوشان
چه خوش دردی است درد دردنوشان
بروی یار کردم دوش نوشان
که باشد آب حیوان در سبوشان

چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم ز سر مستی همه خمه‌اش جوشان
چه خوش شعری است شعر نعمت الله
چه خوش قولی است گفتار خموشان

قدمی نه به خلوت یاران یار اگر بایدت بیا یاران
هرکه ما چون فتاد در دریا کی خورد غم ز قطره باران
کار ما عاشقی بود دائم بود این کارکار بیکاران
ما و رندی و خدمت ساقی زاهد و بندگی هشیاران
هر عزیزی که می خورد با ما نبود خار پیش میخواران
و که زلف بتم چه طرار است می برد دل ز دست عیاران
بنده سید خراباتم

لاجرم سرورم به سرداران

جام گیتی نمای ما انسان حافظ جامع خدا انسان
صورت اسم اعظمش دانم مجرم رازکبری‌ا انسان
گنج و گنجینه و طلسم بهم می نماید عیان تو را انسان
هر چه در کاینات می خوانند بندگانتند و پادشاه انسان
خانقاه‌یست شش جهت بمثل صوفی صفا انسان
موج و بحر و حباب قطره و جو همه باشند نزد ما انسان
این سرا خانه خراب بود گر نباشد در این سرا انسان
دردی درد دل که درمانست می کند نوش دایما انسان

نعمت الله را اگر یابی

خوش ندا کن بگو که یا انسان

گاه تاریکست و گه روشن سرای این جهان غم مخور چون اهل دنیا از برای این جهان
گر نوای آن جهان داری بیا خوشوقت باش بینوا باشی اگر خواهی نوای این جهان
اعتمادی نیست بر یاران این دنیای دون عاقبت بیگانه گردد آشنای این جهان
بگذر از حرص جهان راه خطا دیگر مرو خود که می یابد صوابی از خطای این جهان
دائماً خر بنده ای باشد که آمد شد کنند هر که باشد همچو خواجه در قفای این جهان
می دهد عمر عزیز خویش بر باد هوا باد پیماید که افتد در هوای این جهان
محنت آبادسرابی خاکدان ناخوشی بیخرد نامش کند دولترای این جهان

نعمت الله دنیی و عقبی نخواهد از خدا

آن جهان هرگز نمی خواهد چه جای این جهان

جام می عشق تو نوشم بجان دردی دردت نفروشم بجان
از سرکویست نروم بعد از این در ره عشق تو بکوشم بجان
نالہ دلسوز من از حالتی است گوش کن ای یار خروشم بجان
جان جهانی و دلم برده ای گوی مگو هیچ خموشم بجان

سید خود خوانیم ای جان من
بندهام و حلقه بگوشم بجان

سماغر پر ز ما بیباستان	جام گیتی نما ز ما بیباستان
دردمنندی خوشی دوا بیباستان	دردی درد دل دوا باشی
بخشش حضرت خدا بیباستان	گر بلائی دهد خدا دریاب
هم مرادی از این سرا بیباستان	چون رسیدی در این سرا بیباستان
آبرویی ز چشم ما بیباستان	بر سر آب چشم ما بنشین
همچو بلبل ز گل نوا بیباستان	گر بیباستان گذر کنی نفسی

نعمت الله مجو ز بیگانہ
هر چه خواهی ز آشنا بیباستان

از خویش آشنا شده بیگانه جاودان	مائیم و جام باده و جانانه جاودان
یارب که بادعاشق دیوانه جاودان	بگذر ز عقل و عاشق دیوانه را بگیر
جام شراب و صحبت رندانه جاودان	خوش جنتی است روضه رندان میفروش
ثابت قدم ستاده و مردانه جاودان	جاوید دل مجاور درگاه دلبر است
بنشسته دل همی خوش و مستانه جاودان	در بزم عشق عاشق و مستیم و باده نوش
پیوند جان ماست بجانانه جاودان	بنموده ایم ظاهر و باطن بهم عیان

دیدیم سیدی که جهان در پناه اوست
بر عرش دل نشسته و شاهانه جاودان

نیک نزدیکی مرو دوری بمان	وقت سرمستی است مخموری بمان
در وصالی هجر و مهجوری بمان	آشنائی ترک بیگانہ بگو
بگذر از هستی و مغروری بمان	غره علم و عمل چندین مباح
قصه رضوان مگو حوری بمان	صحبت رندان غنیمت می شمر
روشنش می بین و مستوری بمان	نور چشم عالمی پیدا شده
غیر او ناراست یا نوری بمان	غیرت ار داری ز غیرش در گذر

از انا بگذر بحق میگو که حق
نعمت الله باش منصوری بمان

از خدا میدان خدا از خود میدان	گر خدا خواهی جدا از خود میدان
لطف میفرما عطا از خود میدان	گر همه عالم بدرویشی دهی
در حقیقت فعل ما از خود میدان	فاعل مختار در عالم یکی است
تو فقیری این غنا از خود میدان	ما باو محتاج و او از ما غنی
این فنا و این بقا از خود میدان	از فنا و از بقا بگذر خوشی
عارفا درد و دوا از خود میدان	درد او بخشد دوا هم او دهد

در همه حالی که باشی ای عزیز
نعمت الله را جدا از خود میدان

از ما مکن کنار که مائیم در میان
نوری از آن کنار بما رو نمود باز
گر نه مراد اوست که گیریم در کنار
بسته کمر بخلوت میخانه می رویم
عشقست جان عاشق و دل زنده ایم ما
عاشق کنار دارد و معشوق هم کنار

سید موحیست که سلطان گدای اوست

اندیشه کج مبرکه گدائیم در میان

دمی در چشم مست ما نظرکن
نگر صورت گری در عین صورت
حباب و موج و قطره جمله آبند
نقاب ماه را بگشا و بنگر
دلی چون آینه روشن بدست آر
خیالش نقش کن بر پرده چشم

چو عالم می نماید نعمت الله

نظرکن در همه اشیا نظرکن

ببین منظور و ناظر را نظرکن
در این صورت تو آن معنی نظرکن
بجو این جمله در دریا نظرکن
بنور آفتاب ما نظرکن
در آن دلدار بی همتا نظرکن
بعین دیده بینا نظرکن

کتاب نعمت الله خوش بخوانش

مسما در همه اسما نظرکن

عالم سرآبی و سرا بیست نظرکن
نقشی و خیالیست از آنرو که خیالیست
اما نظری کن بحقیقت که توان دید
آبست و حبابست درین بحر هویدا
گر در یتیم است و گر لؤلؤ لالاست
هر ذره که بینی به تو خورشید نماید

در کوی خرابات بجو سید ما را

می بین که چه خوش مست خرابیست نظرکن

ای دل ز جهان جهان گذرکن
از خلوت صومعه بیرون آی
در عالم عاشقی سرفرکن
در گوشه میکده مفرکن

در بحر محیط حال حل شو
مستتانه درآی درخرا بسات
از خانقسه وجود و صورت
بگذر ز حدیث دی و فردا

خواهی که خدای را بینی
در چه ره سیدم نظر کن

در چشم پر آب ما نظر کن
سودای میان تهی چه داری
خاک کف پای عاشقان شو
گر می خواهی بهشت جاوید
هستی بگذار عارفانسه
جامی ز جباب پر کن از آب

بنگر تو جمال نعمت الله
در جام جهان نما نظر کن

ای دل به درخانه جانانه گذر کن
هشیار صفت بر سرکوبش مرو ای دل
با صورت جان مهر معانی نتوان یافت
جان ساز تو پروانه آن شمع جمالش
چون مردمک دیده ما گوشه نشین شو
ریش دل ما مرهم و افسون بپذیرد

سید تو اگر طالب دردانه عشقی
دریا شو و از قطره دردانه گذر کن

خانه دل ز غیر خالی کن
از علی ولی ولایت جو
بنده خادم علی می باش
باش مولی حضرت مولی
در حرم گرتو را نباشد راه
جام گیتی نما بدست آور
باطنا با جلال خوش می باش

آفتاب از چه ماه می طلبی
بر در سیدم هلالی کن

بشنو ای یار و اضطراب مکن
اگر معنی است حاضر باش
خویش رسوای شیخ و شاب مکن
صورت شرع را خراب مکن
گوش با نغمه رباب مکن
چشم بر شاهد و شراب منه

می خوری، خواب می کنی شب و روز
 می مخور چون حرارتی دارد
 ای که گوئی که خمر هست حلال
 از سر ذوق با تو می گویم
 ذره را آفتاب می خوانی
 آخرت را شوی چرا منکر
 کشف اسرار شرع جایز نیست
 عاقبت می روی سوی گیلان

نعمت الله را بدست آور

عمر بی خدمت حساب مکن

دور شو ای عقل نادانی مکن
 عشق بازی کار بی کاران بود
 ای که گوئی دل عمارت می کنم
 چون تو را ایمان بکفر زلف نیست
 در خماری لاف از مستی مزن
 دست و ادا از سر زلف نگار

نعمت الله یار سرمستان بود

دوستی با وی چونتوانی مکن

در صحبت ما همه صفاین
 تا روز صفا و ذوق مستی است
 رندان مستند و لا ابالی
 در عالم معنی عین عشقیم
 با دردی درد عشق صافیم
 مطرب سخنم چو خوش سراید
 گوئی عشقش بلای جان است
 مستیم و خراب در خرابات

شاهان جهان بدولت عشق

در مجلس سیدم گداین

دردمندیم و از دوا ایمن
 در خرابات خلوتی داریم
 بخدا هر که باشد او باقی
 هر که خواهی و هر که بینی بود
 قدمی نه درآ به میخانه
 باش ایمن ز خوف بیگانه

بینوا ایمن
 خوش نشسته در این سرا ایمن
 همچو ما گردد از فنا ایمن
 یار ما باشد و ز ما ایمن
 تا که گردی چو اولیا ایمن
 بنشین پیش آشنا ایمن

بنده سید خراباتی

رنند مستیم و از شما ایمن

حال من از آن نرگس مستانه طلب کن
در صومعه باری نتوان یافت حضوری
آن چیزکه از عالم صدساله ندیدی
در کنج دلم گنج غم عشق دفین است
جان باختن از عاشق بیدل طلب ای دوست
سوز دل دلسوخته آتش عشقش

چون مردمک دیده دریا دل سید

در دیده ما در شو و دردانه طلب کن

عاشقانه بشنو و خوش پند ما را گوش کن
سرخوشانه پای کوبان از در خلوت درآ
ذوق سرمستی اگررداری درآ در میکده
زاهدی گرگویدت از باده نوشی توبه کن
پادشاه عشق خوش در غارت ملک دلست
مطربا قولی بگو عشاق را خوشوقت ساز

نعمت الله این سخن از ذوق می گوید تو

ذوق اگررداری بیا و عاشقانه گوش کن

ما آشنای خویشیم بیگانگی رها کن
در بحر ما قدم نه با ما دمی برآور
خواهی که پادشاهی یابی چو بندگان
داری هوا که گردی سردار بر در او
هر مظهري که بینی جام جهان نمائست
جام شراب می نوش شادی روی رندان

با سید خرابات رندانه عهد بستی

مشکن تو عهد خود را آن عهد را وفا کن

فرصت غنیمتست غنیمت رها مکن
رندی که از کرم بتو جام شراب داد
گفتی که می روم بسوی کوی می فروش
در یتیم اگر بکف آری نگاهدار
یار قدیم خویش نگه دار جاودان
بنده ندیم حضرت سلطان عالمست

دریاب نعمت الله و با او دمی برآر

خوش نعمت خویشست نعمت رها مکن

با همه این سخن توان گفتن
 گر مجالی شود بدیده و سر
 بر در می فروش ای رندان
 هر چه سلطان عشق فرماید
 در معنی چنین توان سفتن
 خاک درگاه او توان رفتن
 عاشقانه خوشی توان خفتن
 کی تواند کسی چنان گفتن
 سید از حق چو این سخن گوید
 نتوان آن حدیث بنهفتن

خادم او را سزد اقلیم شاهی یافتن
 بنده او شو اگر خواهی که گردی پادشاه
 شرط جانبازان ما در عاشقی دانی که چیست
 خوش بود سلطان معنی یافتن در صورتی
 در ضمیر روشن می، نور ساقی دیده ام
 ساقی سرمست دیدم صبح جام می بدست
 سلطنت از خدمت نور الهی یافتن
 کز قبول او توانی پادشاهی یافتن
 طرح کردن هر چه را از مال و جاهی یافتن
 پادشه در جامه مرد سپاهی یافتن
 خوش بود در عین منهیات ناهی یافتن
 خوش بود یاری چنین در صبحگاهی یافتن
 نعمت الله گر همی خواهی بیا از ما طلب
 ورز غیر ما بخواهی آن نخواستی یافتن

من عین تو و تو عین وین عینین
 هر گه که دو جام پرکنند از یک می
 جامی ز شراب خانه دارد رطلی
 هر چند که آب را نباشد لونی
 در شمس و قمر نگر که روشن بینی
 گر سلطنت صورت و معنی یابی
 یک عین بود ظهور او در کونین
 این هر دو یکی باشد و آن یک اثنین
 جامی دگر از می مصفای متین
 چون در دو قدح کنی نماید لونین
 یک نور که رو نموده اندر عینین
 شاهی گردی چو حضرت ذوالقرنین
 زاهد بهوای جتین و سید
 باشد بیبدات جتینش سجنین

گر خبری داری از آن و از این
 نیم تنی ملک جهان را گرفت
 پای نه و چرخ به زیر قدم
 ملک خدا می دهد اینجا که راست
 چشم گشا بوالعجیبی را به بین
 گشت فقیری شه روی زمین
 دست نه و ملک به زیر نگین
 زهره که گوید که چنان یا چنین

زهی چشمی که می بینیم دایم این لقای تو
 بیای جان و خوشدل باش اگر کشته شوی در عشق
 هوای تست در جانم که می دارد مرا زنده
 دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود
 خراباتست و من سرمست و ساقی جام می بردست
 خیال زاهد رعنا هوای جنت الماوی
 منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
 که صد جانت دهد جانان ز بهر خونبهای تو
 که غیر تو نمی زبید کسی دیگر بجای تو
 ندارم در همه عالم هوایی جز هوای تو
 سبویی می کشم دائم از آن خم صفای تو
 بهشت جاودان ما در خلوتسرای تو

دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سرکویت
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
به هر صورت که می بینم خیالت نقش می بندم
زیگانه کجا پرسم نشان آشنا دارم
به یمن دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که باشد اوگدای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
دلم خلوت سرای تست گیری در نمی گنجد
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد
ندارم دستت از دامن اگر سر می رود در سر
بعشقت گر شوم کشته حیات جاودان دارم
خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنماید
محب نعمة اللهم کزو بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

ای تاج فرق شاه فلک خاک پای تو
مقصود از آفرینش عالم توئی و بس
آئینه صفات الهی و عارفان
خلوت سرای نقش خیال تو چشم ماست
بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی
تو نور آفتاب وجودی و کاینات
دل دارد از بلای تو ذوق خوشی مدام
ای جان انس و جان، دل ما جایگاه تست
روح القدس که سرور ملک ملایکست
گر هست طاعت دگری روزه و نماز

سید سریر سلطنتش عرش اعظم است

تا بار یافت در حرم کبریای تو

شاهان جهان باشند از جان چوگدای تو
رندان ز تو می جویند زهاد ز تو حلوا
دل خلوت خاص تست، بنشین تو بجای خود
گرد دست مرا گیری من دامن تو بگیرم
گویند که این و آن باشند برای ما
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید

در دار فنا سید از عشق تو گر جان داد

جاننش ز خدا جوید پیوسته بقای تو

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو
تو سرمستی و من مخمور طیبی توومن رنجور
ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می یابد
خیال نقش رویت راچومن درخواب خوش بینم
چو بلبل زار می نالم گل وصل تو می جویم
برو سید مجو درمان که کارت از دوا بگذشت

بغیر از دردی درت نباشد خود دوی او

تو سلطانی بحسن امروز و مه رویان گدای تو
نوائی از تو می خواهم اگر انعام فرمائی
دلم خلوتسرای تست گیری در نمی گنجد
گذشتم از خودی بیشک برای دولت وصلت
اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید
هوای تست عمر من همیشه از خدا خواهم

مشو بیگانه از سید که سید رند سرمست است

بجای خویش می دارش که باشد آشنای تو

ای منور دیده مردم بنور روی تو
عقل می خواهد که گردد گرد کوی تو ولی
هر چه می بینم بود در چشم من آئینه ای
گر به کعبه می روم یا می روم در میکده
ما در این دریا به هر سوئی که کشتی می رود
قیمت یک موی تو دینی و عقبی کی دهد

زاهد مخمور باشد روز و شب در گفتگو

سید سرمست ما دائم به گفتگوی تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو
اگر لطف کند رحمت مرا از خاک بردارد
به هر حالی که می باشم نباشم بی خیال تو
دلم خلوت سرای تست گیری در نمی گنجد
بکفر زلف تو ایمان من آوردم بجان و دل
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید

اگر رند خوشی جوئی بمیخانه گذاری کن

حریف نعمت الله شو که من آنم بجان تو

در دیده توئی و دیده ام تو
از من تو کناره کی توانی
هر کس یاری گزید ای دوست
در دیده مشکوه دیده ام تو
چون درکش خود کشیده ام تو
من بر همگان گزیده ام تو

سرستم و جام باده بر دست مهمان من و رسیده‌ام تو
ای نور دو چشم نعمت الله
در دیده توئی و دیده‌ام تو

دل ز جان برگیر و جانان را بجو کفر را بگذار و ایمان را بجو
سایه بگذار آفتابی را طلب این مجو ای یار ما آن را بجو
آبرویی جو در این دریای ما جو چه می‌جوئی تو عمان را بجو
گنج او در کنج ویران دل است گنج خواهی کنج ویران را بجو
مجمع اهل دلان گر بایست مو بمو زلف پریشان را بجو
گر حضور صحبتی جوئی چو ما زاهدان بگذار و رندان را بجو

نعمت الله را بجو گر عاشقی

جام می‌ستان و مستان را بجو

جان فدا کن وصل جانان را بجو درد دردش بنوش درمان را بجو
عشق زلفش سر به سودا می‌کشد مجمع زلف پریشان را بجو
بگذر از صورت چو ما معنی طلب کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج او در کنج دل‌گریافتی گنج را بگذار و سلطان را بجو
ذوق از مخمور نتوان یافتن ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
گوهر این بحر ما گر بایست همچو غواصان تو عمان را بجو
همت عالی نخواهد غیر آن گر تو عالی همتی آن را بجو
در خرابات مغان ما را طلب می‌بنوش و راحت جان را بجو

نعمت الله جو که تا یابی امان

ساقی سرمست رندان را بجو

جو چه می‌خواهی بیادریا بجو عاشقی دریا دلی اینجا بجو
یکدمی با مادر این دریا درآ آبروی ما درین دریا بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده سر به پایش نه از او را بجو
عشق را جائی معین هست نیست جای آن بی‌جای ما هر جا بجو
دست بگشا دامن خود را بگیر حضرت یکتای بی‌همتا بجو
نقطه‌ای در دایره پنهان شده آشکارا گفتمت پیدا بجو

نعمت الله را بچشم ما ببین

نور او در دیده‌ی بنا بجو

خوش درآ در بحر ما را بجو جو چه می‌جوئی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن حضرت یکتای بی‌همتا بجو
هر چه می‌بینی به نور او نگر نور او در دیده‌ی بنا بجو
قاب قوسین از میانه طرح کن منصب عالی او ادنی بجو

در خرابات مغان رندانه رو

سید سرمست ما آن جا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو
برکف ما خوش حبابی پر ز آب
آن چنان چشمی که بیند روی او
گرچه کارت در جهان بالا گرفت
دست بگشادامن خود را بگیر
نور چشم ماست ازدیده نهان
عین ما جوئی به عین ما بجو
در صفای جام می ما را بجو
گر ندیدی دیده بینا بجو
منصبی بالاتر از بالا بجو
صورت و معنی بی همتا بجو
آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

نعمت الله را بیا از ما بجو

خوش درآ در بحر ما را بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ما
چشم ما از نور رویش روشنست
آینه گر صد بینی و هزار
در وجود خویشتن سیری بکن
در خرابات مغان رندانه رو
خانه اصلی است این ما را بجو
عین ما جوئی به عین ما بجو
نور او در دیده بینا بجو
در همه آئینه ها او را بجو
حضرت یکتای بی همتا بجو
ساقی سرمست مستان را بجو

جستجوی عاشقانه خوش بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

خوش درآ در بحر ما را بجو
قطره و موج و حباب و بحر و جو
قالب قوسین از میانه طرح کن
در خرابات فنا افتاده ایم
از بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر او نقش خیالی بیش نیست
آبرو جوئی درین دریا بجو
هر چه می خواهی بیا از ما بجو
مخزن اسرار او ادنی بجو
جای ما جوئی بیا این جا بجو
منصب عالی از آن بالا بجو
بگذر از نقش خیال او را بجو

سید ما را زیسن می طلب

صورتش از معنی طه بجو

بگذر از قطره برو دریا بجو
دیده ما جز جمال او ندید
بی سر و پاگرد میخانه برآ
هر چه بینی هر که آید در نظر
عشق را جای معین هست نیست
مجلس عشقست و این مأوای ماست
عین ما جوئی به عین ما بجو
نور او در دیده بینا بجو
در چنان جای خوشی ما را بجو
حضرت یکتای بی همتا بجو
جای آن بیجای ما هر جا بجو
ترک مأوا کرده ای ما را بجو

مظهری بی نعمت الله کی بود

نعمت الله در همه اشیا بجو

نقدگنج کنج دل از ما بجو
آبرو جوئی در این دریا بجو

یکدمی با ما بمیخانه خرام
 دنیی و عقبی به این و آن گذار
 رند سرمستی اگر جوئی بیا
 در همه آئینه‌ها او را طلب
 شرح اسماء الهی خوش بخوان
 نور او در چشم ما پنهان شده
 ما مقیم خلوت دل گشته‌ایم

سید ما نور چشم عالم است

نور او از جمله اشیا بجو

در خرابات مغان ما را بجو
 همچو قطره چندگردی در هوا
 هر دو عالم را به این و آن گذار
 خوش درآ در بحر بی‌پایان ما
 هر کجا کنجست گنجی درو بست
 گرد جوگردی برای آبرو

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

شارح اسما طلب اسما بجو

معنی اسم اعظم از ما جو
 سر دریا ز موج می‌جویش
 قدمی نه درآ در این دریا
 لذت درد درد اگر جوئی
 حسن لیلی به چشم مجنون بین
 میل آب حیات اگر داری

هر کجا مجلس خوشی یابی

نعمت الله را در آنجا جو

گوهر در یتیم از ما بجو
 در وجود خویشان سیری بکن
 دست بگشا دامن خود را بگیر
 در دل ما نقد گنج او طلب
 عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
 گر بهشت جاودان خواهی بیا
 شرح اسما عارفانه خوش بخوان
 در خرابات مغان مست و خراب

نور او در دیده بینا بین

نعمت الله در همه اشیا بجو

آبرو جوئی بیا از ما بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی
رنند مستی گر همی خواهی بیا
دیده بگشا نور چشم ما نگر
دل به دریا ده بیا دریا بجو
آنگهی یکتای بی همتا بجو
در خرابات مغان ما را بجو
عین ما در دیده بینا بجو
در سر ما مایه سودا بجو
گر حضوری بایدت آنجا بجو

هر چه می بینی از او دارد نصیب

نعمت الله از همه اشیا بجو

ای دل گشایشی ز در عاشقان بجو
دریوزه ای ز همت مردان حق بکن
پروانه ای ز آتش عشقش بسوز دل
از خود درآ بخلوت جانانه رو خرام
گر طالب حقیقتی مطلوب نزد تو است
ذرات کاینات ز خورشید روی او
آسایشی ز صحبت صاحبان بجو
بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
آن لحظه آروزی دل و کام جان بجو
چون بی نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو
دریاب و آروزی دل طالبان بجو
روشن شدند ذره بنذر عیان بجو

سید ازین میان وکنارش طلب مکن

پرتتر شو از کنار و برون از میان بجو

گنج او در کنج دل ای جان بجو
سینه بی کینه ما را طلب
نقش می بندم خیال این و آن
زلف کافرکیش را بر باد ده
درد دردش نوش کن شادی ما
جنت المأوی اگر خواهی بیا
جان فدا کن حضرت جانان بجو
مخزن اسرار آن سلطان بجو
ترک این و آن بگو و آن بجو
نور روی او ببین ایمان بجو
غم مخور از درد او درمان بجو
مجلس رندان و سرمستان بجو

نعمت الله جوکه تا یابی همه

شکر این نعمت از آن یاران بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو
جوهر در یتیم از ما طلب
عقل مخمور است ترک او بکن
گر انا الحق گفته ای منصوروار
ور بسوزندت در آتش خوش بسوز
جان فدا کن حضرت جانان طلب
از چنان بحری چنین جوهر بجو
خوش درآ در بحر ما گوهر بجو
عاشق سرمست جان پرور بجو
بر سر دار فنا سرور بجو
وآنگهی آن سر ز خاکستر بجو
دل به دلبر ده از او دلبر بجو

گر براه نعمت الله می روی

رهبری از آل پیغمبر بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو
هر چه می جوئی چو ما از خود بجو

تشنه گـردی سوبسـو جویای آب
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود
از خودی تا چندگوئی با خودآ
گنج در کنج دل ویران ماست
صورت و معنی و جام و می توئی
غرق آبی آب را از خود بجو
چون شدی فانی بقا از خود بجو
خود رها کن رو خدا از خود بجو
گنج اگر خواهی درآ از خود بجو
حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمت الهی و نامت زید و بکر

نعمت الله را بیا از خود بجو

بیا گر عشق می ورزی ز ما جانانه ای را جو
به کنجی گر کنی رغبت درآ در گوشه دیده
شعاع مهر نور او بین در ذره روشن
خبر از ما اگر پرسی ز حال دردمندی پرس
بیان حال ما خواهی دمی با جام همدم شو
درآ در بحر ما جاننا اگر از ما خبر داری

خراباتست و ماسرمت اگر سودای ما داری

چو سید عاشق رندی خوشی مستانه ای را جو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو
در بحر به عین ما نظر کن
ما دردی درد نشوش کـردیم
از ما بشنو نصیحتی خوش
دهقانی کن مکن گدائی
گر طالب علم کیمیائی
رو روح بگـیر و جسم بگذار
با شمس و قمر ندیم می باش

بگذر ز خود و برو خدا جو
آنگاه درآ و ما به ما جو
ببا درد درآ ز ما دوا جو
نیک کن و نیکیش جزا جو
از کسب حلال خود نوا جو
در خاک سیاه کیمیا جو
بگذار کدورت و صفا جو
از هر دو مراد دو سرا جو

مستیم و حریف نعمت الله

در مجلس او درآ سرا جو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
در خرابات مغان رندان ه رو
خوش درآ در بحر بی پایان ما
جان و دل ایشار جانان کن چو ما
گنج او در کنج دل میجو مدام
از خدا دائم خدا را می طلب

حال مستی جز که از مستان مجو
مجلسی جز مجلس رندان مجو
غیر ما در بحر بی پایان مجو
جز وصال حضرت جانان مجو
غیر گنجش در دل ویران مجو
گر محبی جنت و حوران مجو

بر سردار فنا با ما نشین

مثل سید میر سرمستان مجو

دنیا و آخرت بر رندان به نیم جو
صد دل بجه ای و دو صد جان به نیم جو

سودا نگر که عشق بصد جان خریده ایم
با گنج عشق مخزن قارون به پولکی
با درد دل خوشیم دوا را چه می کنیم
ای عقل جو فروش که گندم نمایندت
گوئی که هست خرمن طاعت مرا بسی

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است

جائی که نیست بنده جانان به نیم جو

در ره عاشقی بجان میرو
راه عشاق را نهایت نیست
بی نشان است راه اهل طریقت
ذوق داری که جام می نوشی
این و آن را به این و آن بگذار
بی سرو پا رفیق یاران باش

در خرابیات می رود سید

با چنین همهرهی چنین میرو

خوش برو خوش بنوش خوش میرو
گر تو داری هوای مینوشی
در خرابیات بی سرو و بی پا
مست و مدهوش می روی در راه
عقل را غیر گفتگوئی نیست
دیگ سودا خوشی بجوش آور

شادی روی سید سرمست

جام می را بنوش خوش میرو

از بود وجود خود فنا شو
خواهی که تو پادشاه باشی
چون اوست نوا بینوایان
در بحر محیط ما قدم نه
از هستی او وجود جوئی
اگر بنده حضرت خدائی

خواهی که رسی به نعمت الله

ایمن ز فنا و از بقا شو

مستانه ز خویشتن فنا شو
چون هستی اوست هستی ما
بردار فنا برآ چو منصور
رندانه بیا حریف ما شو
بگذر ز خود آ و با خدا شو
سردار سراجۀ بقا شو

مـائـم نـوای بـنـوایـان
تا چـنـد بـگـرد بـحـر گـردی
مـیـخـانـه عـاشـقـانـه دـریـاب
دـریـاب نـوا و بـا نـوا شـو
دـر بـحـر دـر آ و آـشـنـا شـو
فـارغ ز و جـود دـو سـرا شـو

سـید شـاه اسـت و بـنـده بـنـده

شـاهـی طـلـبی بـر و گـدا شـو

بـقا دـر عـشـق اگـر خـواهی فـنا شـو
مـشـو خـود بـین و خـود را نـیک دـریـاب
اـنـا لـحـق زـن چـو مـنـصـور از سـر عـشـق
صـد فـ دـریـاب و گـوهر را طـلـب کـن
بـسـوی گـلـشـن جـانـان گـذـر کـن
فـا بـقـوا بـالـبـقـاء قـرب رـبی

چـو سـید بـنـده اـین شـاه مـی بـاش

بـیـاطـن خـوا جـه و ظـاهـر گـدا شـو

دـریـن دـریـا دـر آ بـا مـا و عـین مـا بـه مـا مـیـجـو
عـجـب حـالیـسـت حـال مـا کـه گـه مـوجـیم و گـه دـریـا
خـرابـاتـسـت و رنـدان مـسـت و سـاقـی جـام مـی بـر دـسـت
بـه عـشـقـش گـر شـوی کـشـتـه حـیـات جـا و دـان یـابی
دـر آ دـر بـزم سـرمـسـتـان مـی جـام فـنا بـسـتـان
حـضـور بـیـنـوایـان اسـت و مـا سـر دـار اـیـشـانـیم
بـگـرد دـو سـرا گـردی کـه مـی جـویـم نـوای خـود

اگـر دـرد دلی داری بـیا هـمـدرد سـید شـو

حـریـف دـرد مـندی شـو ز دـرد او دوا مـی جـو

چـون مـرد مـک دـیده مـا گـوشـه نـشـین شـو
گـوئی کـه مـنم عـاشـق و مـعـشـوق مـن آنـسـت
دـر کـوی خـرابـات گـر فـتـیم مـقامـی
سـریـسـت امانـت بـر مـا جـان گـرامـی
عـاشـق شـو و اـین عـقل رها کـن کـه چـنان نـیـسـت
گـر آتـش عـشـقـش بـه تـو نـوری بـنـمـایـد

بـا سـید سـرمـسـت قـدم نـه بـخـرابـات

مـی نـوش و چـو چـشم خـوش او عـین یـقـین شـو

تـا بـه کـی دـر خـواب باشـی یـکـز مـان بـیدار شـو
عـشـق او داری چـو مـردان از سـر جـان دـر گـذـر
هـمـچـو مـنـصـور فـنا گـر بـایدت دـار بـقا
گـر هـمی خـواهی مـحـیطـی بـر تـو گـردد آـشـکار
کـار بـیکـاران مـکن رنـدانـه خـوش دـر کـار شـو
و صـل او از او بـجو و ز غـیر او بـی زار شـو
بـر سـر دـار فـنا پـائی بـنه سـردار شـو
گـرد نـقـطـه دـائـمـا سـر گـشـتـه چـون پـر گـار شـو

ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم
گر نظر از چشم او داری چو او عیار باش

نعمت الله رند سرمست است و با ساقی حریف

خوش بیا در بزم او از عمر برخوردار شو

گفته عاشقان بجان بشنو
با تو گویم حکایت مستان
نوش کن جام می که نوشت باد
از سر ذوق گفته ام سخنی
می و جام و حریف و ساقی اوست
از کنار نگار اگر پرسوی

سخن سیدم روان می خوان

آه جان سوز عاشقان بشنو

آه دل سوز عاشقان بشنو
سخنی خوش به ذوق می گویم
سر ساقی و حال میخانه
ذوق آب حیات اگر داری
باز گلبانگ بلبل سرمست
مکن از عاشقان کنار ای دل

نعمت الله را غنیمت دان

با تو گفتم ز جان بجان بشنو

قول ما حق است از حق می شنو
از زبان هر چه آن دارد وجود
عاشق و معشوق مشتق شد ز عشق
یک زمان با ما درین دریا درآ
مجلس رندان ما با رونق است
ما و حق گر عقل گوید گو بگو

گفته مستانه سید بخوان

از همه اشیا تو صدق می شنو

عالم منور است بنور جمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود
آب حیات ماست که نوشند تشنگان
رندیدم و لا ابالی و نوشیم می مدام
هر زنده ای که جان عزیزش ازو بود
مستی که اصل او بود از کوی می فروش

داریم ما کمال ولی از کمال او
در خواب دیده ایم از آن رو خیال او
سرچشمه خوشی بود آب زلال او
نه باده حرام شراب حلال او
جاوید باشد او و نباشد زوال او
جاوید باشد او و نباشد زوال او

سید یکيست در دو جهان مثل او کجاست

هرگز ندیده دیده مردم مثال او

نقشی نبسته ایتم بغیر از خیال او
از لوح کائنات نخواندیم هیچ حرف
ما را هوای چشمه آب زلال نیست
هرکس که نیست عاشق او، نیست هیچکس
ما عاشقان بی سر و بی پای حالتیم
ساقی سؤال کرد که می نوش می کنی
حسنی نیافتم جدا از جمال او
کان حرف را نبود خطی از مثال او
تا نوش کرده ایتم شراب زلال او
انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
از حال ما مپرس که یابی تو حال او
جانم فدای باده و حسن سؤال او

مستست نعمت الله و بر دست جام می

بستان و نوش کن که بیابی کمال او

آینه جمال او نیست بجز جلال او
مست می زلال او جان منست روز و شب
صورت بيمثال او داده مثال خود مرا
دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران
نقش خیال خال او نور سواد چشم ما
عاشق ذوق حال او طالب ذوق حال ما
نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر
نیست بجز جلال او آینه جمال او
جان منست روز و شب مست می زلال او
داده مثال خود مرا صورت بيمثال او
در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او
نور سواد چشم ما نقش خیال خال او
طالب ذوق و حال ما عاشق ذوق حال او
بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او

در حرم وصال او محرم نعمت اللهم

محرم نعمت اللهم در حرم وصال او

هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
نخواهی دید نور او اگر دیدت همین باشد
مقام سلطنت خواهی گدای حضرت او شو
اگر دار بقا خواهی سردار فنا بگزین
مرا میخانه ای بخشید میر جمله رندان
دلم خلوت سرای اوست غیری در نمی گنجد
غنیمت دان اگر یابی در خلوت سرای او
طلب کن نور چشم از ما که تا بینی لقای او
که شاه تخت ملک دل بجان باشد گدای او
فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او
همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او
که غیر او نمی زبید درین خلوت سرای او

چه عالی منصبی دارم که هستم بنده سید

فقیر حضرت اویم غنیمت از غنای او

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او
مقام سروری جوئی سرکویش غنیمت دان
بجانان جان سپار ای دل که کار عاشقان اینست
بیا و دردی دردش بشادی روی ما درکش
گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی
اگر چه مختصر باشد بنزد او همه عالم
همه بر رای تو باشد اگر باشی برای او
بهشت جاودان خواهی در خلوت سرای او
هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
که خوش دردیست درددل که آن باشد دوی او
همه باشد گدای تو اگر باشی گدای او
فقیرانه فدا کردم، فدائی که، فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت

همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او
جان چه باشد تا که باشد قیمت جانان من
از عرب آمد ولی ملک عجم نیکوگرفت
آینه با او نشسته روبرو دانی چرا
در میان با هر یکی و درکنار هر یکی
مه نینم گرنینم نور او در روی ماه

جستجوی هرکسی باشد بقدر همتش

نعمت الله روز و شب باشد بجست و جوی او

گوش کن تا بشنوی اسرار او
روشن است از نور رویش چشم ما
هر زمان او را بود کاری دگر
ما خراباتی و رنند و عاشقیم
غیر او در آتش غیرت بسوخت
صورت و معنی بهم دیگر نگر

نعمت الله بر سردار فنا

خوش برآید تا بود سردار او

عالم منور است به نور حضور او
جام جهان نماست که داریم در نظر
ما و شراب خانه و رندان باده نوش
عشق آتش خوشی است که عود دلم بسوخت
مغرور بود عقل ولی عشق چون رسید
هرکس که دل بغیر دلآرام می دهد

سلطان بملک و لشکر اگر شاد شد چه شد

سهل است نزد سید رندان سرور او

چشم عالم روشن است از نور او
او ظهوری کرد و ما پیدا شدیم
در ولایت ما حکومت می کنیم
ای که گوئی خواجه دستوری خوشست
آفتابی می کند پنهان به ابر
در دل ما عشق جانان جان ماست

نعمت الله نور چشم عالم است

روشنست از دیده ما نور او

بستیم کمر به خدمت او رفتیم روان به حضرت او

چیزی که تو را به او رساند
عالم چو وجود یافت از وی
منعم چو به نعمت خدائی
هر بنده صادقی که بینی
او داده به ما هر آنچه داریم

مائیم و حضور نعمت الله

خوشوقت به یمن همت او

عاشق ارخواهد حدیث از عشق جانان گو بگو
نالۀ دلسوز ما چون عالمی بشنیده‌اند
عاشق و مستیم و با بلقیس خود در صحبتیم
ساقی خمخانه دل ساغر می‌گو بیار
دست دل دردامن زلفش زن و ما را می‌پرس
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق

نعمت الله از کتاب الله گو عشری بخوان

میر مستان جهان اسرار مستان گو بگو

شاهبازی چو نعمت الله کو
دل خلقی تمام غارت کرد
در همه بارگاه محمودی
ساز عالم بذوق خوش بناخت
در همه کائنات گردیدیم
رنند سرمست نو نیاز بسیست

سر نهاده پیای سید خود

سرفرازی چو نعمت الله کو

غیر ما در بحر ما از ما مگو
در دو عالم آن یکی را می‌نگر
آینه بردار تا بینی عیان
دست بگشا دامن خود را بگیر
موج دریائیم در بحر محیط
جام می در دور می‌گردد مدام

بنده و سید دو نام و یک وجود

یک حقیقت در عبارت ما و تو

تا نفرماید بگو بشنو زمن آن را مگو
گر به کفر زلف او ایمان نداری همچو ما
آب چشم ما بهر سوز و نهاده می‌رود
جان بجنان ده و لیکن سر جانان را مگو
دم مزن گرمؤمنی ای یار من آن را مگو
خوش درین دریا نشین و وصف یاران را مگو

ذوق ما داری بیا با جام می یک دم برآر
پیش می خواران مرو اسرار مستان را مگو
نعمت الله را بجو و حال خود با او بگو
هرچه فرماید بدان و راز سلطان را مگو

برو ای عقل بس محال مگو
بگنذر از دهر و از خیال مگو
سرآبی تو از سراب مپرس
عین بحری سخن ز آل مگو
با حریفان مست مجلس ما
جز حدیث می زلال مگو
سخن از دیده گو اگر گوئی
خبر از حال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین

دم مزن سر ذوالجلال مگو

جان عاشق نجوید الا هو
دل عاشق نبوید الا هو
غنچه شاخ گلشن لاهوت
هیچ بلبل نبوید الا هو
منی ما به آب رحمت خویش
هیچ راحم نشوید الا هو
من کیم تا زبان من گوید
سخن از من نگوید الا هو

مست عاشق نخواهد الا دوست

نعمت الله نگوید الا هو

به هر حسنی که می بینم جمالش می نماید رو
به من گر شاهد معنی نماید رو به صد صورت
بیا تو آینه بردار و روی خود در آن بنما
اگر در خواب و بیداری و گریه مستی و هشیاری
تو لطف ساقی ما بین که هر دم می دهد جامی
بیای مطرب خوشخوان که شعری گفته ام خوش خوش

بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنیدی

ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

دو سخن می شنوی یکی مگو
سخن یار اگر چه بسیار است
قدمی نه به بحر ما با ما
تو چنین غافل و به خود مشغول
باش یکتا و از دوئی بگذر
در خم می نشین و غسلی کن

نعمت الله مدام می گوید

وحده لا اله الا هو

ایـــــــن و آن در آرزوی او و او
با همه یگرو نشسته رو برو
غیر نور او ندیده چشم ما
گرچه گشته گر بعالم کو به کو
غرقه دریای بی پایان شدیم
عین ما از ما در این دریا بجو

عقل مخمور است و ما مست و خراب
یکرمان با مادرین دریانشین
سهل باشد هرکه او بیند به خود
گفته مخمور با مستان مگو
گرد هستی را چو ما از خود بشو
ما نمی بینیم جز او را به او

سیدم زلف سیادت برفشانند

مجمع صاحب‌دلان شد مو بمو

چشمی که ندیده نور آن رو
با ما بنشین خوشی درین بحر
از جام حباب آب مینوش
گنجینه گنج پادشاهی
هر ذره ز آفتاب حسنش
در جام جهان نما نظر کن
تاریک بود چو روی هندو
ما را بکف آر و ما به ما جو
از ما بشنو مرو به هر جو
مفلس گردی روان به هر سو
یا سایه نور اوست یا او
تا بنماید به تو یکی دو

در مجلس عشق و بزم رندان

چون سید مست ما دگر کو

در دو عالم یکست مثلش کو
بوجود او یکی است تا دانی
به ظهور آن یکی هزار نمود
گنج و گنجینه و طلسمی تو
میل با عاقل دو رو چه کنی
غیر اونیست و تو گوئی هست
کی بود مثل چون نباشد دو
این دوئی از چه خاست از من و تو
می نمایم هزار اما کو
هر چه خواهی ز خویشتن میجو
باش با عاشقان او یک رو
نبود هیچ هستی بی او

نعمت الله یکی است در عالم

و تو گوئی که دو برد می گو

این دوئی از چه خاست از من و تو
عقل گوید دوئی ولی مشنو
عشق داری در آدر این دریا
همه عالم وجود از او دارند
چشم احول یکی دو می بیند
آفتابست و عالمی سایه
بی من و تو یکی بود نی دو
بگذارش بگو برو میگو
عین ما را به عین ما می جو
غیر او را وجود دیگر کو
دو نمایم در آینه یک رو
سایه او کجا بود بی او

سید ما غلام حضرت اوست

پادشاهان بنزد او آنجو

بود ما پیدا شده از بود او
عقل می گوید مگو اسرار عشق
تا میانش در کنار آورده ایم
دیده ما هر یکی بیند یکی
غرق دریائیم و گویاتش نه ایم
لاجرم داریم ما بودی نکو
عشق می گوید سخن مستانه گو
مو نمی گنجد میان ما و او
چشم احول گریکی بیند به دو
آب می جوئیم ما در بحر و جو

خوش درین دریای بی‌پایان درآ تا ببینی عین ما را سو بسو
آینه داریم دایم در نظر
سید و بنده نشسته روبرو

و حده لا اله الا هو به وجود او یکی بود نه دو
و نمایم ولی نباشد دو آن یکی در ظهور دو بنمود
حسن او را ببین تو در هر دو نور او می‌نگر به هر چشمی
قول مستانه خوشی میگو جام می را بنوش رندانه
غیر یک آفتاب دیگر کو در خرابیات رند سرمستی
گر طلب می‌کنی مرا میجو نعمت الله می‌کند تکرار
و حده لا اله الا هو

همدمی خوشتر ز جام می مگو تا قیامت ترک جام می مگو
خرقه سالوس رندان را بشو ساقیا در دور جام می درآ
جان جانان خوش نشسته روبرو جان ما آینه جانان ماست
وعظ بی‌حاصل بگو دیگر مگو واعظ ار منعت کند از عاشقی
گر نه هم صحبت خواجه ولو یک نفس بی‌عشق و جام می مباش
هر چه آید در نظر بیند به او بسته‌ام نقش خیال او به چشم

نعمت الله در همه عالم یکی است
گر نه ای احول مبین آن یک به دو

عین ما میجو از این دریا و جو شد روان آب حیات ما به جو
تشنه آب خوشی از ما بجو آب را مینوش از جام حباب
می‌رود دل در پی او کو به کو عشق سرمستت در کوی مغان
هر چه گوید او بگو آنرا بگو بشنو و از خود سخن دیگر مگو
لاجرم بینیم ما او را به او چشم ما روشن به نور روی اوست
خوش همی گردیم دائم سو به سو موج دریایم و دریا عین ما
در چنین آینه گیتی نما
سید و بنده نشسته روبرو

بنشین دمی بر چشم ما آن آبروی ما بجو این چشم تو دایم مدام آب روان دارد بجو
کاب زلالی می‌رود از دیده ما سو سرچشمه آبی خوشست در عین ما میکن نظر
گر روی خود شوئی چو ما باشی چو ما پر آبرو رو را به آب چشم خود میشو که تا یابی صفا
با هر یکی یکدم برآ وز هر یکی ما را بجو موج و حباب و قطره را می‌بین و در دریانگر
گر یک دو بنماید ترا باشد دوئی از ما و تو ما آینه تو آینه آن یک نموده رو به ما
وز آتش دلسوز ما هم جام سوزد هم سبو از گرمی ما خم می در جوش آید بازهی

این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان
رندی اگر یابی دمی اسرار مستان بازگو

عمر بر باد می رود بی او
نفسی عمر را غنیمت دان
ما چنین مست و عقل مخمور است
در دلم جز یکی نمی گنجد
گر هزار است و گر هزار هزار
احول است آن که یک به دو بیند
کی بود زندگی چنین نیکو
حاصل عمر خود ز خود می جو
گو برو هر چه بایش می گو
غیر آن یک بگو که دیگر کو
نزد عارف یکیست بی من و تو
تو چو احوال نه ای نینی دو

ذکر سید همیشه این باشد
و حده لا اله الا هو

کهنه است این شراب و جامش نو
در دو عالم خدا یکی است یکی
دو نگویم نه مشرکم حاشا
هه روئی بسوی او دارند
گاهی آب حباب و گه موج است
هر چه محبوب می کند بد نیست
عین هر دو یکی و نامش دو
جز یکی در وجود دیگر کو
و حده لا اله الا هو
لاجرم جمله را بود یک رو
گاه در بحر و گه بود در جو
همه افعال او بود نیکو

همه ممنون نعمت اللهم
نعمت الله از همه میجو

می فراوان است اینجا جام کو
ای که می گوئی دمی آرام گیر
گر نشان و نام می جوئی مجو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد
جام می در دور می گردد مدام
شمس تبریزی ز مصر آمد برون
درد و دردش هست درد آشام کو
با چنین دردی مرا آرام کو
در عدم ما را نشان و نام کو
خوبتر زان دانه و آن دام کو
عشق را آغاز یا انجام کو
آفتابی آن چنان در شام کو

نعمت الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
آینه بردار و خود را می نگر
در ظهور است این دوئی او و ما
هر که چشم غیر نور او ندید
می یکی و ساغر می صد هزار
آن یکی در هر یکی خوش می نگر
حال مستان پیش مخموران مگو
تا به بینی جان و جانان روبرو
او به ما پیدا و ما قائم به او
هر چه آید در نظر بیند نکو
گاه در خم است گاهی در سبو
تا بینی جان و جانان رو برو

نعمت الله راز مخموران مپرس
میر رندان را ز سرمستان بجو

جز یکی نیست در جهان دو مگو
او یکی و مراتبش بس یار
بحر ما موج زد به جوش آمد
هر که عالم به نور او نگر
چشم مردم از او منور شد

شعر سید به شوق خوش میخوان

قول مستانه خوشی میگو

ما خیالیم در حقیقت او
عاشق و رنند و مست و قلاشیم
عقل با عشق آشنا نشود
با دو رو او یگانه کی باشد
یک سر موز ما نخواهی یافت
می وحدت ز جام کثرت نوش

طالب ذوق نعمت الله شو

که همه یافته یافتند ذوق از او

هر چه گوئی به عشق او میگو
گر به یک دم ترا دهد صد جام
جامه پاک اگر طلب داری
جام گیتی نمای بدست آور
تو حبیبی و غرقه در دریا
نبود این ظهور او بی تا

گیسوی سیدم نخواهی یافت

تا حجابت بود سر یک مو

عارفانه بیا و خوش میگو
ذکر مستانه می کنم شب و روز
همه عشق است و ما در او غرقیم
باش با عاشقان او یکروی
در دو آئینه رو نمود یکی
غیر او نیست در وجود ای دوست
این چنین گفته های مستانه
خرقه پاک اگر هوس داری

نعمت الله یکی است در عالم

فارغ است از خیال عقل دو رو

آینه بر دار تا بینی در او
جان و جانان خوش نشسته روبرو

جز یکی در جمله عالم هست نیست
 آب چشم ما به هر سو شد روان
 خم میخانه بیکدم در کشم
 تا میانش در کنار آورده ایم
 در دو عالم جز یکی دیدیم نه
 چشم احول آن یکی بیند بدو
 این دوئی پیدا شده از ما و تو
 آبرو جوئی بیا از ما بجو
 خود چه باشد پیش ما جام و سبو
 مو نمی گنجد میان ما و او

نعمت الله مست و درکوی مغان

در پی ساقی روان شد سو بسو

در محیط عشق او جز ما نبو
 عین دریائیم و دریا عین ما
 عارفی گمردم ز نند از معرفت
 رنند و سرمستیم در کوی مغان
 هر بلا کامد از آن بالا بما
 دیده ام آئینه گیتی نما
 وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو
 غیر ما با ما درین دریا نبو
 نزد ما جز عارف اسما نبو
 زاهد رعنا حریف ما نبو
 آن بلا جز نعمت والا نبو
 غیر او در آینه پیدا نبو

نعمت الله چون سخن گوید از او

روح قدسی شاید ارگویا نبو

حضور یار بی اغیار خوش بو
 دلارامی که بامن در میان است
 گل با خار خوش باشد ولیکن
 خراباتست و ما مست و خرابیم
 در این بتخانه صورت به معنی
 بتیغ عشق او گر کشته گردی
 بهشت جاودان با یار خوش بو
 کناری با چنان دلدار خوش بو
 اگر باشد گل بی خوار خوش بو
 چنین بزم و چنان خمار خوش بو
 اگر یابی بت عیار خوش بو
 فتاده بر سر بازار خوش بو

بشادی نعمت الله گر خوری می

شوی از عمر برخوردار و خوش بو

رند و جام شراب خوش خوش بو
 یار چون بی حجاب رو بنمود
 نور او آفتاب تابان است
 چشمه چشم ما پر از آب است
 گر خیالش بخواب بتوان دید
 گل بگیر و گلاب از او بستان
 وقت مست خراب خوش خوش بو
 شاهد بی حجاب خوش خوش بو
 دیدن آفتاب خوش خوش بو
 چشمه پر ز آب خوش خوش بو
 هر که بیند بخواب خوش خوش بو
 زانکه بوی گلاب خوش خوش بو

خوش بود شعر سید از سر ذوق

هر که گوید جواب خوش خوش بو

آفتاب حسن او عالم منور ساخته نقش عالم از مثال خود مصور ساخته

در میان دایره خوش خط موهومی کشید
 جملهٔ اعیان عالم مظهر اسماء اوست
 يك الف بنوشت و هفت آیت از آن آمد پدید
 جود او مجموع موجودات را داده وجود
 خوش حبیبی در محیط عشق او پیدا شده
 صورت و معنی عالم جمع کرده در یکی
 در میان آب بنشستیم در دریای عشق
 گنج پنهان بود پیدا کرده است بر بی‌نوا
 اسم اعظم نعمت‌الله را عطا کرده به من

عشق او خوش آتشی افروخته
 عشق بازی کار آتش بازی است
 گنج او در کنج دل ما یافتیم
 نور ما روشن‌تر است از آفتاب
 سید ما تا جمالش دیده است
 غیرت او غیر او را سوخته
 او چنین کاری به ما آموخته
 دل فراوان نقد از او اندوخته
 گوئیا از نار عشق افروخته
 دیده را از این و آن بردوخته

عشق او شمع خوشی افروخته
 عشق بازی کار آتش بازی است
 چشم بندی بین که نور چشم من
 سود من بنگر که سودا کرده‌ام
 نعمت او نعمت‌الله من است
 جان من پروانهٔ پر سوخته
 او چنین کاری مرا آموخته
 رو گشوده دیده‌ام را دوخته
 می خریده زاهدی بر فروخته
 دل چنین خوش نعمتی اندوخته

خوش نقش خیالی است که بستیم به دیده
 مستانه دو بیتی ز سر ذوق بگفتم
 تا ظن نبری گفتهٔ من شعر فلان است
 میخانهٔ ما وقف و سبیل است به رندان
 رندی که در این کوی مغان خوش بکمال است
 جان در تن ما عشق نهاده به امانت
 خوش باشد اگر عمر عزیز بسر آری
 در دیدهٔ سر مست نظر کن که پدیده
 خود خوشتر ز این قول که گفته که شنیده
 الهام الهی است که از غیب رسیده
 جام می ما بر همه می خانه گزیده
 از قصهٔ بیگانه و از خویش رهیده
 گر می‌طلبد هان بسپاریم به دیده
 در بندگی سید و اخلاق حمیده

نور رویش برتوی برماهتاب انداخته
 سنبل زلفش پریشان کرده بر رخسار گل
 ساقی سرمست ما رندانه جام می بدست
 جعد زلفش سایبان بر آفتاب انداخته
 بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته
 آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته

لابالی وار با رندان نشسته روز و شب
برکشیده تیر عشق و عاشقان خویش را
آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود
و عده دیدار داده عاشقان خویش را
زاهد و مفتی بعشق جرعه ای از جام او

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته

جام وحدت داده و مست و خراب انداخته

نور رویش دیده مردم منور ساخته
بسته است از مه نقابی آفتاب روی او
در خرابات مغان بزم خوشی آراسته
عشق او بحر است و ما را زآن به دریا می کشد
هر که خاک پای سرمستان او را بوسه داد
اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه

هرکسی سازد سرائی در بهشت از بهر خود

نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

پادشاهی با گدائی ساخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق
مجلس مسـتانه ای آراسته
برده گوی دلبری از دلبران
آفتابست او و عالم سایه بان
این لطیفی بین که سلطان وجود

نعمت الله نور چشم مردم است

بوالعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته
عشق بازی کار آتش بازی است
گنج او در کنج دل ما یافتیم
نور ما روشنتر است از آفتاب

جام و می با یکدیگر آمیخته

خون میخواران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال
ساقی سرمست خمی پر زمی
در خرابات مغان مست و خراب
شویه او فتنه ها انگيخته
بر سر رندان عالم ریخته
عاشقانه مجلسی انگيخته

سیدم زلف سیادت برفشانند

عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
تار و پود و صورت و معنی و جسم و جان ما
کس نمی‌یابم در این صحرا که محرومست از او
موبمو زلف پریشان جمع کرده وانگهی

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد

نعمت الله پیش از رندان بمی بشتافته

عقل در کوی عشق سرگشته
خبری یافته ز میخانه
دیده نقش خیال او دیده
همچو پرگارگرد نقطه دل
از می و جام با خبر باشد
ساغر می مدام می نوشتم
هرگه گشته غلام سید ما

در همه جای معتبرگشته

عمریست تا دل من با بیدلان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق
سلطان عشق بنشست بر تخت دل چو شاهی
خوش بلبلی است جانم کاندرا هوای جانان
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشان را
برگرد قطب یاران پرگاروارگردند

رندی چو نعمت الله جوئی ولی نیابی

برخاسته ز عالم بی خان و مان نشسته

نقش خیال رویش برآب دیده بسته
روزالست با او عهد درست بستیم
دیشب خیال رویش در خواب دید دیده
زنارکفر زلفش دل بر میان جان بست
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه
پیوسته‌ایم با او پیوسته‌ایم جاوید

از بندگی سید ذوق تمام داریم

سرمست تندرستیم نه از خمار خسته

تا بیند روی خود در آینه
صورتش در آینه بنمود رو
هر نفس جامی دهد ساقی مرا
آینه با او نشسته روبرو
کرده پیدا خواب و درخور آینه
گشته ز آن معنی مصور آینه
بخشدم هر لحظه دیگر آینه
او تجلی کرده خوش بر آینه

روی او در آینه بیند عیان هر که را باشد منور آینه
تا شود روشن تو را اسرار او آینه بر دار و بنگر آینه
ساغر می نوش کن شادی ما

نعمت الله را ببین در آینه

آفتابی تافته بر آینه می نماید روی او هر آینه
روشنست آئینه گیتی نما حسن او پیدا شده در آینه
عشق در دورست از آن دوران او دائماً باشد مدور آینه
آینه چون می نماید حسن او مظهر ما او و مظهر آینه

دلبر سید بود آئینه ای

خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه بحر جودیم و همچنان تشنه
عین آب حیات چشمه ماست چشمه در چشم ما به جان تشنه
می رود آب چشم ما هر سو ما به هر سو شده روان تشنه
خوش کناری پر آب و دیده ماست ما فتاده در این میان تشنه
همه عالم گرفته آب زلال حیف باشد که تشنگان تشنه
آب دریا و تشنه مستسقی می خورد آب ناتوان تشنه

سخن سید است آب حیات

خضر وقت امان به آن تشنه

تا خیال روی خوبش دیده ام در آینه روز و شب دارم ز عشقش در برابر آینه
روی او آئینه گیتی نمای جان ماست جان ما آئینه ای جانانه بنگر آینه
صورتی در آینه بنموده تمثالش عیان شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
گر بود آئینه روشن روی بنماید تو را ورنه رویش کی نماید در مکدر آینه
عشق او شمعست و جانم آینه وین رمز ما عشق بازان را بود روشن منور آینه
من دلی دارم چو آئینه منیر و با صفا آفتاب مهر رویش تافته بر آینه

برنداری آینه از پیش رویت یک زمان

همچو سیدگر بینی روی خود در آینه

ساقی بده آن می شبانه مستم کن ازین شرابخانه
بشنو تو رموز عشق بازان کان است نشان و این نشانه
داریم بقای مطلق از حق باقی همه کارها بهانه
کار دل ماست عشق بازی از دولت عشق جاودانه
پروانه جان ما روان سوخت چون آتش عشق جاودانه
گر میل کنار یار داری جانست بیار در میانه
از هستی خود چو نیست گشتی در هر دو جهان توئی یگانه
دامی است وجود آدم ای یار مائیم شکار و روح دانه

مطرب بنواز قول سید

وز نغمه ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه
مهتر و ماهیم و عاشق و معشوق
در خرابات عشق نتوان یافت
خرقه بفروخته بجامی می
به جز از عاشقی و میخواری
مستم و می بذوق می نوشم

شاه و دستور و گنج و ویرانه
دل و دلدار و شمع و پروانه
چون من مست رند و دیوانه
کرده سجاده وقف میخانه
در جهان بهیچ پروانه
فارغ از آشنا و بیگانه

نعمت الله حریف و می در جام

گوشه میفروش کاشانه

درآمد ترک سرمستی که غارت می کندخانه
خراباتست و من سرمست و ساقی جام می بردست
ز عشق آتشی افروخت جان عاشقانرا سوخت
بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه
اگر جانست حیرانست و گر دل واله عشقست

چنان مستست کز مستی نداند خویش بیگانه
بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروانه
نشسته جان و جانانه در این بزم ملوکانه
اگر علمست نادانست و گر عقلست دیوانه

بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بنواز

حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

در آدر مجلس رندان بین این ذوق مستانه
طلب کن عشق سرمستی که او ساقی یارانست
خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید
مرید پیر خماریم می خانه می نوشم
دوای دردمندان را ز گنج کنج دل میجو
در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را

رهاکن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه
چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
بنزد من چو من رندی چه باشد جام پیمانه
که درد عشق او گنجست و دل کنجیست ویرانه
خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست و جانانه

بیا ای ساقی رندان که دور نعمت الله است

حریفانند می گردان ز هی بزم ملوکانه

عشق را خود حجاب باشد نه
می عشق است و جام او عالم
در گلستان گلی که می چینی
سایه و آفتاب را دریاب
بجز از جام می که نوش کنیم
نقش غیری خیال اگر بندی

غیر او در حساب باشد نه
مثل این می شراب باشد نه
ورقش بی گلاب باشد نه
سایه بی آفتاب باشد نه
به ازین خود ثواب باشد نه
جز خیالی بخواب باشد نه

در خرابات همچو سید ما

رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانسیم نه
گر خیال غیر آید در نظر
عشق جانان روز و شب در جان بود
عشقبازی آیتی در شان ماست
اعتقاد ماست با رندان تمام
چشم ما روشن بنور روی اوست

درد دردش همچو سید می خوریم

در پیی داروی و در مانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
هر چه دارم امانت عشق است
در خرابیات همدم جام
ساقیم او و می محبت او
دیده روشن به نور طلعت اوست
بجز از تخم دوستی تخمی

نفسی بی هوای سید خویش

در همه عمر خود برآرم نه

تا نقش خیال تو نگاریم بدیده
از دیده ما آب روانست به هر سو
غیر تو اگر در نظر ما بنماید
هر شب بخیالی که بما روی نمائی
در دیده پدید است نظر کن که توان دید
بر خاک درت کاشته شد تخم محبت

جان در تن سید تو نهادی به امانت

گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
زلف و رویش بهمدگر نگیرد
چشم دریا دلی است دیده ما
دیده ما یکی یکی بیند
دیده در آینه نگاهای کرد
چند گوئی که من نمی بینم

نعمت اللهه نظر از او دارد

نور او را بنور او دیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
در گوشه دیده به خیال تو نشستیم
کاری بجز اینکار نداریم بدیده
عمری به خیالت بسرآریم بدیده

جز تور خیال تو که نقش بصر ماست
 گر زانکه ز ما بر سرکوی تو غباریست
 جان در تن ما عشق نهاده به امانت
 هر شب من و رندی به هوای مه تابان
 در دیده خیالی ننگاریم بدیده
 بر خاک درت آب بیاریم بدیده
 گر میطلبد هان بسپاریم بدیده
 تا روز ستاره بشماریم بدیده

در دیده ما معنی سید بنماید
 هر صورت خوبی که نگاریم بدیده

می نگارد نگار بر دیده
 نور روئی که چشم سر بیند
 هر که بیند به عین ما ما را
 جام می هر که دیده رندانه
 دیده هر ذره ای که می بیند
 دیده دیده به نور او او را

هر که او نور نعمت الله دید
 جان و جانان بهم دیگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
 فروگرفت خیالت سواد مردم چشم
 مرا دلیست چو آئینه روشن و صافی
 ندیده دیده من در جهان بجز زویت
 اگر چه موج محیطیم و عین دریائیم
 بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
 هزار چشمه ز چشم روان شود هر سو
 کسی که دیده بیگانه بین فرو بندد

منم که عارف و معروف نعمت اللهم
 ز لا اله گذشته بلای لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده
 بین آئینه گیتی نمایش
 ندیده دیده ما غیر رویش
 سعادت بین که سلطان دو عالم
 منور شد دو چشم ما از آن نور
 تمام بلبلان سرمست گشته

به ما انعام داده نعمت الله
 همه عالم به نعمت پروریده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
 نوریست که در دیده ما روی نموده
 در دیده ما بین که توان دید بدیده
 روشتر از این دیده ما دیده که دیده

در دیده اهل نظر آن لعبت خندان
یک نقطه محیط است که در دور درآمد
در آینه خلق نظر کردم و دیدم
هر ذره که که بینی به تو خورشید نماید

ذوقی است در این گفته سید که چه گویم
خود خوشتر از این قول که گفته که شنیده

خیالش نقشش می بنامد بدیده
به نور اوست روشن دیده من
الف با خواندم و کردم فراموش
گذشته از وجود و از عدم هم
خراباست و ما مست و خرابیم
بیا با مادرین دریا و بنشین

نگر در آفتاب نعمت الله
که در هر ذره ای روشن بدیده

خیالش نقشش می بنامد بدیده
منور شد بنورش دیده ما
عنایت بین که الطاف الهی
در این دور قمر حاکم بحکمت
ملک صورت به خلق بی نظیرش
به رندان می دهد ساقی سرمست

مجرد کیست در عالم چو سید
کسی کاز قید عالم وا رهیده

خوش نقش خیالست که بستیم بدیده
در نقش سر پرده این دیده نظر کن
گفتم که لبست بوسه دهم گفت ببوسش
در کوی خرابات مغان مست و خرابیم
با ساقی سرمست حریمیم دگر بار
دیشب ز در خلوت ما شاه درآمد

خلق حسن و خوی حسینست که او راست
چون سید ما کیست باوصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
نوریست که در دیده ما روی نموده
دایم دل ما بر در جانانه مقیم است
این گفته مستانه ما از سر ذوق است

بی‌عیب بود هرچه به ما می‌رسد از غیب
خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند
عیبش مکن ای دوست که از غیب رسیده
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمیده

در بندگی سید رندان خرابات

این بنده غلامیست که آن خواجه خریده

خیالش نقشش می‌بندد بدیده
دو چشم روشن است از نور رویش
خیال عارضش در دیده ما
صبا در گلستان می‌خواند شعرم
درآمد از دم ساقی سرمست
دلیم آئینه‌گیتی نمائی است
چنان نقش و چنین دیده که دیده
به مردم می‌نمایم آن بدیده
بود نقشی بر آبی خوش کشیده
شنیده غنچه و جامه دریده
چنان شاهی مرا مهمان رسیده
بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار

مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده
مست می‌الستم جام بلی بدستم
در کنج جان مقیمم با اهل دل ندیمم
خورشید جسم و جانم نور مه روانم
من ناظر خدایم منظور کبریایم
فرزند عشق یارم پرورده نگارم
چون نور لطف اویم جز لطف او چه گویم
در گوشه یقینم با دوست هم قرینم

مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم

من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده
آن یکی ظاهر شده در هر یکی
بحر در جوشست و رو دارد به ما
مجلس عشقست و رندان در حضور
از ولایتش ما ولایت یافتیم
قطره ای بودیم ما بحری شدیم

نعمت الله رو بمیخانه نهاد

میل ما کرده بمأوی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده
دیده ما روشن است از نور او
قطره و بحر و حباب از ما بجو
خوش بلائی می‌کشم از عشق او
صورت و معنی هویدا آمده
نور او در چشم بینا آمده
زانکه جمله عین دریا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده

تا نماند هیچ رندی در خمار ساقی مستی بر ما آمده

سید و بنده بهم آمیخته

هر دو تا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهی از غیب بی عیب آمده این چنین شادی خوش بی عیب از غیب آمده

در گلستان غنچه گل در هوای روی او پیرهن بدریده و بی دامن و جیب آمده

آن معانی بدیع او بدیع دیگر است زانکه بر وی این کلام الله بی ریب آمده

نوعروس فکر بکرم شاهی بس دلکش است در مشاهد شاهی می خواهد از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد و معرفت

این زمان باز آمده پروانه با شیب آمده

در مظهر مظهر مظهر ظهور کرده جام جهان نما را روشن چو نور کرده

در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده با یار خود نشسته اغیار دور کرده

تمثال بی مثالش در آینه نموده حسن چنین لطیفی ایشار نور کرده

ما طالب بلائیم اما عنایت او داده بلا به ایوب او را صبور کرده

بستان سرای ما را سرسبز آفریده سیلاب رحمت او بر ما عبور کرده

هر آینه که بینی او را بماند در چشم روشن ما نورش ظهور کرده

خوش آتشی بر فروخت عود دلم همه سوخت

از بهر نعمت الله جانها بخور کرده

لطفش کرم نموده میخانه دام کرده در حق جمله عالم انعام عام کرده

میخانه ای چنین خوش بر ما سبیل کرده ما را شراب داده مست مدام کرده

کرده حلال بر ما جام می محبت افشای سر خود را بر ما حرام کرده

سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته عقل آمده به خدمت خود را غلام کرده

جانان و جان سید باشند نعمت الله

نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلای کج نهاده بر بسته میان و برگشاده

بگشوده در شراب خانه مستانه صلالی عام داده

رندانه در آمده به مجلس بردست گرفته جام باده

سلطان خود و سپاه خویشست گه گشته سوار و گه پیاده

در کنج دل خرابه ما گنجی ز محبتش نهاده

شاهانه بتخت دل نشسته جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید

هستند خراب و اوفتاده

جنت المأوی ما خلوت سرای میکده جان سرمست خراباتی فدای میکده

در هوای میکده بر باد خواهم داد دل هر که را جانی است باشد در هوای میکده

همدم میر خراباتیم و با رندان حریف پادشاه عالمیم اما گدای میکده

عاشق و مستم برو ای عاقل خلوت نشین
صاف درمان است ما را درد درد عشق او
در سر بازار سودا مایه و سود دکان
صومعه هرگز ندارم من بجای میکند
هرکرا دردیست باشد در هوای میکند
هرچه حاصل کرده‌ام دادم برای میکند

نالۀ دلسوز سید مطرب عشاق ماست

می‌نوازد ساز جانها از نوای میکند

نوریست بچشم ما نموده
هر آینه که دیده دیده
باطن بنگر که پادشاه است
ما دردی درد نشوش کردیم
بر دار فنا بر آکه ما را
در بحر محیط غرق گشتیم

بیگانه ندیده سید ما

او را همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده
هر آینه را تو نیز بنگر
در جام جهان نما نظر کن
یک رو بود آینه چو بنمود
بر آینه آفتاب چون یافت
با آینه رو برو نشسته

در آینه وجود سید

عالم همه مو بمو نموده

چشم نابینای ما از او بینا شده
آفتابی رو به مه بنموده در دور قمر
آب چشم ما به هر سو رو نهاده می‌رود
دل بدست زلف او دادیم چون ما صد هزار
ما بلای عشق او آلاء و نعمت گفته‌ایم
عشق آمد شادمان و عقل و غم بگریختند

سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت

گوئیا با حضرت یکتای بی‌همتا شده

حسن او در آینه پیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست
عین ما بیند به عین ما چو ما
شمع عشقش آتشی در ما زده
بر در او جنت المأوی ماست
هر که دیده همچو ما شیدا شده
دیده ما این چنین بینا شده
عارفی کو غرقه دریا شده
سوخته داند که او چون تا شده
دل مقیم جنت المأوا شده

قصاب قوسین از میان برداشته واقف اسرار او ادنی شده
نعمت الله در سخن آمد از آن
مشکلات عالمی حل و شده

دیده دل از تو منور شده مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر در سر سودات بسی سر شده
این دل ما بود بعشق تو خوش وصل تو را یافته خوشتر شده
ذره ای از نور رخست تافتنه در نظر روشن ما خور شده
قطره ای از آب زلال لبست گشته روان چشمه کوتر شده
نقش خیال تو پدید آمده آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی بما زان لب ماهمدم ساغر شده
عقل اگر آمد و گر شد چه شد آمده بسیار و مکرر شده
بنده زده بوسه ابر پای او
در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده طره شام از تو معطر شده
باد صبا بوی تو یافته عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر کائنات نقش خیالست مصور شده
صورت و معنی چو مه و آفتاب هر دو بهم نیک برابر شده
گشته روان چشمه آب حیات رهگذر ما همه خوشتر شده
عین مسما بود اسمش از آن
گفته نوب او سید شونو
نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه همه از عین یکی باز بجوئیم همه
ای که گوئی که چنان گفت و چنین می گوید وقت آن است که در آب بشوئیم همه
ماهمه آب حیاتیم و همه بحر محیط گرچه مانند جابیم بروئیم همه
بوی آن زلف ز هر تاره مو می شنویم لاجرم زلف بتان جمله بیوئیم همه
عقل دیوانه شود چون شنود قصه عشق دور نبود که بگوئیم که دوئیم همه
آبروی همه قطره چو ما می بینیم شاید ار ما همه قطره بیوئیم همه
نعمت الله چو یکی باشد آن یک همه اوست
آن یکی را سزد از زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه باز آورده است ما را از همه
روز امروز است دیشب درگذشت بگذرد از فردا و فردا از همه
آبرو گر بایدت با ما نشین ما ز دریا جو و دریا از همه
عارفانه شرح اسما را بخوان یک مسما جو و اسما از همه
ای که گوئی از که جویم کام خود از همه اشیا و اشیا از همه

سر بنه بر خاک پای عاشقان تا شود جای تو بالا از همه
نعمت الله رند سرمستی خوش است
در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه کی شناسد این سخن را بر همه
آفتابی می نماید ماه ما این چنین نوری بود در خور همه
می برنگ جام پیدا آمده یک شرابست او ولی ساغر همه
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای عاشقانه همچو ما میخور همه
لطف او مخمور کی ماند کسی مست گرداند می و دلبر همه
جام می بشکست و می بر ما بریخت خرقة ما شسته شد دفتر همه
عالمی چون آینه روشن شده
می نماید سید ما در همه

برافشان کلاله ز روی چو لاله صراحی بدست آر پرکن پیاله
مکن عیب رندان اگر باده نوشند که پیش از من و تو چنین شد حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید روان جان سپارم چو این است حاله
منم بنده او و دارم گواهان دلم وقف عشق است و جانم قبله
میان من و او چو موئی ننگجد چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بنالد مزن دست بروی که از ناله ما گرفته است ناله
اگر ذوق داری بخوان گفته ما
که یک پند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
بلبل به دولت گل ناطق بود دو روزی طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
گر در سماع عارف غوغا بود عجب نیست جایی که باده نوشند غوغا بود همیشه
موج از زبان دریا می گفت این حکایت قطره به ما چو پیوست از ما بود همیشه
چشمش بیک کرشمه غارت کند جهانی در ملک جان از آنرو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن
هرکس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

به خدا تا ز خود شدم آگاه بی خدا نیستم دمی واللّه
گرد کنج خراب می گشتیم تا بکنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان نازنین تنم سوی مصر دل آمد از تک چاه
مهر عشقش چو رو نمود به من گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه اوست غیر او کس نیست گفته ام لا اله الا الله

لاجرم سید وجود خودم
نعمت اللهم وز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه
 ما شاه درون پرده دیدیم
 ای شاه تو قرص آفتابی
 تو جان طلبی و ما نخواهیم
 ما زان توایم هر چه داریم
 العبد و مالک له لمولاه

هست از نظر تو ناظر حق

سلطان دو کون نعمت الله

راهیم و رهنمائیم هم رهرویم و همراه
 جام می لطیف است این جسم و جان که داریم
 گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان
 رنیدیم و لا ابالی سرمست در خرابات
 در راه بی کرانه ما می رویم دایم
 ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی
 هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه
 در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه
 گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه
 با ساقی حریفیم دایم بگاه و بیگاه
 گر عزم راه داری ما با توایم همراه
 زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه

توقیع آل دارد حکم ولایت ما

باشد نشان آن حکم بر نام نعمت الله

صورتا چاکر است و معنی شاه
 لیس فی الدار غیره دیار
 در همه آینه جمال نمود
 گاه عاشق بود گهی معشوق
 جامع جمله کمالات است
 باطنا آفتاب و ظاهر ماه
 وحده لا اله الا الله
 غیر او را ندیده ام والله
 جز یکی نیست رهبر و همراه
 بنده کامل است عبدالله

نعمت الله را بدست آور

تا ز خلق خدا شوی آگاه

هزنی آمد به نردم صبحگاه
 در طریق عاشقی مردانه باش
 رهنمان در راه بس یارند لیک
 سالک رهدار می دانی که کیست
 راه تجرید است اگر ره می روی
 در طریق حق گناه تو توئی
 ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه
 تا رسی در بارگاه پادشاه
 رهبری جو تا نگردد دین تباه
 آن که راه خویش تن دارد نگاه
 بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
 بگذر از خود گر نمی خواهی گناه

بزم سید جوی و کوی می فروش

روید از این خانه بی راه آه

دل ز ما کردی بری یعنی که چه
 بی حریفان خلوتی دارم مدام
 می نهی لب بر لب جام شراب
 روکشائی رازگوئی با صبا
 هیچ با ما ننگری یعنی که چه
 می بتهها می خوری یعنی که چه
 آبرویش می بری یعنی که چه
 پرده گل می دری یعنی که چه

بر سر راه امید افتاده ایم هر نفس آئینه روشن دلی
بر سر ما نگذری یعنی که چه می بری می آوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گسر عاشقی

بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی بیا و سربنه سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
پیش پیشانی مده دستار را مفردی دستار را بستر بنه
ای که گوئی جام می نوشیده ایم خم بگیر ای یار ما ساغر بنه
تاکی از دفتر سخن گوئی به ما لوح محفوظش بخوان دفتر بنه
عارفانه نفی غیر او بکن رو قدم در راه پیغمبر بنه
گر نمداری ذوق سرمستی ما رخت بند و بار خود بر خر بنه

سر به پای سید مستان فکن

این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل و پند مست مده پند سرمست می پرست مده
جان مده گسر هوای ما داری دامن ذوق ما ز دست مده
ساقیا جام می بیار و بیا بجز از می بدست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن سرموئی به ما شکست مده

نعمت الله را بدست آور

لیکن او را به هر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده جام می جز به رند مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن سرموئی بما شکست مده
می به زاهد مده که حیف بود جز به مستان می پرست مده
حالیا حال را غنیمت دان وقت خود را به نیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور

این چنین نعمتی ز دست مده

بیا ای ساقی مستان و جام می به مستان ده بیا ای صوفی صافی و درد درد دل درکش
بمیخواران مده می را که قدر می نمی دانند اگر فرمان رسد از شه که سردرپای او انداز
چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمی گنجد چه می لرزی بجان آخر بیا جان را بجانان ده
نشان رند سرمستی اگر یاری ز تو جوید تو پانداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
چنین گنج ارکسی جوید نشانش کنج ویران ده کرم فرما ز لطف خود نشان او به یاران ده

اگر جمعیتی خواهی درآ در مجمع سید

وگر دل می دهی باری بدان زلف پریشان ده

می عشقش بشیر مردان ده درد دردش به دردمندان ده
ساقیا دست ما و دامن تو ساغر می به دست یاران ده

می بزاهد مده که باشد حیف
جرعه نوشان جام خود بگذار
کربلا را به عاشقان بخشوی
نوش کن جام می که نوشت باد
درد وی جام می برندان ده
جزعه جام خود به ایشان ده
بخش من ز آن بلا فراوان ده
جرعه ای هم به باده نوشان ده

نعمت الله مده به می خواران

میر مستان به می پرستان ده

بیا ساقی و جام می باده
دو صد جان قیمت یک ساغر توست
جهانی از تو می یابد نواها
درون خلوت ار ببارم ندادی
تو در جانی و جان در جستجویت
که داند قدر درد عشقت
بما یک وجه از بهر خدا ده
به درویشان خدا را بی بها ده
نصیبی هم بمای بی نوا ده
مرا برآستان خویش جا ده
مده ما را غلط ما را رها ده
ببیا و درد درد را مرا ده

تو سلطانی و سید بنده تو

عطائی گردهمی باری مراده

ساقی قدحی شراب در ده
راضی نشوم بیک دو سه جام
از پرده غیب روی بنما
ای عشق ندای پادشاهی
در ده کس نیست جمله مستند
ما گمشدگان کوی عشقیم
در بیبیداری اگر صلائی
پنهان چه دهی شراب وحدت
دل سوخته را کباب در ده
لطفی کن و بی حجاب در ده
در خطه جان خطاب در ده
در ملک چو آفتاب در ده
بانگی بده خراب در ده
راهی بنما صواب در ده
ما را ندهی خراب در ده
رندانه و بی حجاب در ده

شادی روان نعمت الله

ده دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ماداریم از دیوان دیوان به
دوای درد دل درد است اگر داری غنیمت دان
رها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه
دل معموران باشد که خوش گنجی بود در وی
چو دل با تو نمی ماند بدبزرگ دهی اولی
خراب است و رندان مست و ساقی جام می بردست
چه جای دیوادیوان که از ملک سلیمان به
که درد درد عشق او بنزد ما ز درمان به
چو خواهی مرد ای درویش اگر میری مسلمان به
دگر گنجی در او نبود بسی زان کنج ویران به
چو جای از تن بخواهد شد فدای روی جانان به
چنین بزمی ملوکانه ز خاقانی خاقان به

غلام سید ماشوکه سلطان جهان گردی

بنزد حق غلام او بسی از شاه سلطان به

هر کس که لباس احمدی پوشیده در راه خدا چو احمدی کوشیده

دولت را که هست پاینده
باد فرخنده سال آینده
سایه دولت تو بر عالم
باد چون آفتاب تابنده
بر در حضرتت ملازم وار
جمله خلق شاه تابنده

گر به خانه روی و دربندی
به حقیقت بدان که دربندی
ملك شروان چه می‌کنی عارف
به طلب پادشاه دربندی
همدانی طلب همی کردم
یافتم آن عزیز الوندی

درد می‌کش که تا دوا یابی
درد می‌نوش تا صفا یابی
ای که گوئی خدای می‌جویم
بگذر از خود که تا خدا یابی
گر نوایی ز عارفی جویی
بی‌نوا شو که تا نوا یابی
گر گدائی کنی چو درویشان
هر چه خواهی ز پادشا یابی
بزم عشق است و عاشقان سر مست
به ازین مجلسی کجا یابی
از فنا خوش بقا توانی یافت
رو فنا شو که تا بقا یابی
نعمت‌الله را اگر جویی
به خرابات رو که تا یابی

درآ در بحر ما با ما که عین ما به ما بینی
به چشم ما نظر می‌کن که تا نور خدا بینی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او
حریف دردمندان شو که درد دل دوا بینی
مگر آئینه گم کردی که بی‌آئینه می‌گردی
به بینی روی خود روشن اگر آئینه را بینی
ز خود بینی نخواهی دید آن ذوقی که ما داریم
خدا بین شو که غیر او چو بینی هوا بینی
خیال غیر اگر داری خیالی بس محال است آن
اگر تو غیر او جوئی ندانم تا کجا بینی
اگر فانی شوی از خود توئی باقی جاویدان
سر دار فنا بنشین که تا دار بقا بینی
غلام سید ما شو که «چون بنده شوی» خواهی
به نور نعمت الله بین که تا نور خدا بینی

وه چه حسن است اینکه پیدا کرده ای
شکل جان را آشکارا کرده ای
صورت و معنی پدید آورده ای
تا جمال خود هویدا کرده ای
غنچه از گلستان بنموده ای
بلبلان را مست و شیدا کرده ای
ترک چشم مست را می داده ای
عقل هر هشیار یغما کرده ای
گوهری را در صدف بنهاده ای
جود هر عاشق وجود تو است باز
نام خود معشوق یکتا کرده ای

باز سید را بخود بنموده ای

واز کلام خویش گویا کرده ای

نرگست را باز سرخوش کرده ای
سنبلت برگل مشوش کرده ای

دست از خون دل بیچارگان
آتشی در جان ما انداختی
جان ما را مبتلا کردی به هجر
من نگویم ترک عشقت گر چه تو
ای دل آخر چیست حالت بازگویی

حال دل سید ز زلف یار پرس

ز آنکه دل آنجا تو بندش کرده ای

می حلالیت باد اگر در بزم رندان خورده ای
قوت جان و قوت دل دردی درد است ای عزیز
در خرابات فنا جام بقا رانوش کن
ای دل سرمست من جانم فدایادت که باز
نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو
غم مخورگر خورده ای از عشق او جام شراب

یا حریف نعمت الهی که این سان سرخوشی

یا زخم خسروانی می فراوان خورده ای

عشق تو گنجی و دل ویرانه ای
عقل دوراندیش و مادر عشق تو
آشنای عشقت آنکس شد که او
کار ما از جام ساغر درگذشت
صوفی و صافی و کنج صومعه
غرقه خوناب دل شد چشم ما

عاشقی را سیدی باید چو من

پاکبازی عارفی فرزانه ای

خرمنی گندم نگر در دانه ای
گرچه دندان به بسی باشد بین
از فروغ آفتاب روی او
روشنست از شمع بزمش عشق ما
برزخ جامع مقام ما و توسست

گر حریف نعمت الهی بیا

نوش کن شادی ما پیمانیه ای

نیک سیاح جهان گردیده ای
دیده اهل نظر دیدی بسی
نقد هرکس همچو نقاش دان شهر
خار خوردی همچو بلبل لاجرم
نور چشم عین ما گردیده ای
در نظر ما را چه نور دیده ای
دیده ای و یک بیک سنجیده ای
خوش گلی از گلستانش چیده ای

گفته مسـتانه رندان شـنو
عشقبازی نیک دانی همچو ما
این چنین قولی دگر نشنیده ای
گر چو با این کار ما ورزیده ای

گر چو سید سوختی در آتشش

چون شرر بر جان چرا لرزیده ای

به چشم مست ما نگر که نور روی او بینی
خیالی نقش می بندی که این جان است و آن جانان
درآ با ما درین دریا و باما یکدمی بنشین
ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل
بیا آئینه های بستان و روی خود در آن بنما
مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذالله

بجان سید رندان که من او را به او دیدم

اگر چشمت بود روشن تو هم او را به او بینی

ایکه می گوئی که هستم از منی
پیش کاید آدمی اندر وجود
از منی بگذر چو مردان خدا
سروری یابی چو سرداران عشق
جان تو چون یوسف و تن پیرهن
چون زهر دل روزنی با حق بود

نعمت الله جوکه تا یابی مراد

بگذر از دنیا که دونست و دنی

بیاب چشم ما بنشین که خوش آب روان بینی
درآ در گوشه دیده کناری گیر از مردم
خیال عارضش جوئی در آب چشم ما می جو
به حر ما خوشی چون ما درآ با ما دمی بنشین
نشان و نام خود بگذار بی نام و نشان میرو
حریف بزم رندان شو که عمر جاودان یابی

ز سید جام می بستان و جام و می بهم می بین

بیابی لذتی چون ما اگر این بینی آن بینی

گفتم که نقش رویت گفتا درآب بینی
گفتم لبست بیوسم گفتا بیار جامی
گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم
ای عقل اگر بیابی ذوقی که هست ما را
در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
گر چشم تو ببیند نوری که دیده چشمم

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم چه می کنی گفت تا در شراب بینی
گفتا توئی حجابم چون بی حجاب بینی
هر قطره ای درین بحر در خوشاب بینی
شوری ز عشق شیرین در شیخ و شاب بینی
هر ذره ای که بینی چون آفتاب بینی

از بحر نعمت الله گر جرعه ای بنوشی

دریا و ما سوی الله جمله سراب بینی

عالمی صورتست و او معنی	صورتی بس خوش و نکو معنی
صورت از صد هزار می بینی	جز یکی را دگر مگو معنی
زلف هر صورتی که می گوئیم	می شماریم مو بمو معنی
ما ز ما عین آب می جوئیم	آب را دیده سو بسو معنی
خوش حبابی برآب در دورست	جام صورت بود در او معنی
مرد صورت پرست می گوید	همه خود صورتست کو معنی

نعمت الله را اگر یابی

دامنش گیر از او بجو معنی

شاه عالم گداست تا دانی	این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می بندی	مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که نیست پایانش	جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون بعاشقی لیلی	مبتلای بلاست تا دانی
درد دردش بنوش خوش می باش	که تو را این دواست تا دانی
آفتابی و سایه عالم	مرا در قفاست تا دانی

نعمت الله بخلق بنماید

هر چه لطف خداست تا دانی

غیر حق باطلست تا دانی	عقل از این غافل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آبست	عالمش ساحلست تا دانی
هر که عالم نشد بعلم رسول	بخدا جاهلست تا دانی
آنکه دانست این سخن بتمام	بنده کاملست تا دانی
هر تجلی که بر دلت آید	از خدا نازل است تا دانی
هر که غیر از خداست ای درویش	همه بی حاصل است تا دانی

کشته عشق و زنده ام جاوید

سیدم قاتل است تا دانی

همه تقدیر اوست تا دانی	همه ز آن رو نکوست تا دانی
جسم و جان را بهم دگر می بین	بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفته عاشقان بجان بشنو	غیر این گفت گوشت تا دانی
آب باشد یکی و ظرف بسی	گرچه مشک و سبوست تا دانی
با تو گراما چرا همی دادم	غرضم شست و شوست تا دانی
جام گیتی نماست در نظرم	جسم و جان روبروست تا دانی

نعت الله که نور دیده ماست

مظهر لطف اوست تا دانی

هرچه هست آن یکی است تا دانی
 ساغر می یکیست نوشش کن
 موج و دریا اگرچه دو نامند
 درخوابات عشق مستان را
 روی خود را در آینه بنگر
 سخن ما یکیست دریابش

نعمت الله در همه عالم

نزد رندان یکی است تادانی

در وجود او یکی است تا دانی
 جز یکی نیست پادشاه وجود
 هر سپاهی ز لشکر سلطان
 گریبایی هزار موج حباب
 عقل در بارگاه حضرت عشق
 با محیطی که مادر آن غرقیم
 هر که داند که ما چه می گوئیم
 نعمت الله که میرمستان است

میر میران بنزد سید ما

میرک خردکی است تادانی

همه عین همنند تا دانی
 باد نوشان که همدم مایند
 هفت دریا به پیش دیده ما
 نازنینان و سرو بالاینان
 بنندگان جناب سید ما
 رند و ساقی یکی است دریابش

گرچه بسیار عاشقان باشند

همچو سیدکنند تادانی

در هوای دنیوی دون دنیوی
 بی خبر از یوسف مصری چرا
 ریسمان حرص دنیائی مدام
 گر تموز خان میری عاقبت
 خوش نشینی بر سر تاج شهان
 حی قیومی و فارغ از هلاک

هر که را بگذار و جام می بنوش

نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن تووایم، آن توو دانسی
 در عشق تو صادقاننا
 دانسی که تو چیست حال جانم
 گزرد بمادهی و گز صاف
 بینام و نشان کوی عشقیم
 از هر دو جهان کناره کردیم
 دل داده تو را و جان، تو دانسی
 صدق دل عاشقان تو دانسی
 حال همه جهان تو دانسی
 تو حاکمی این و آن تو دانسی
 دادیم تو را نشان تو دانسی
 سری است درین میان تو دانسی

مستیم و حریف نعمت الله
 میخانه ما همان تو دانسی

بی عشق مباحش یک زمانی
 آن آن دارد کسه عشق دارد
 گز دست دهد ز ساقی ما
 می نوش کنیم و عشق بازیم
 ساقی قدحی بیار حالی
 کز عشق نکرد کس زیانی
 بی عشق کسی ندارد آبی
 یک جرعه می بخر بجانی
 گز زانکه دهد خدا امانی
 مطرب غزلی بخوان روانی

این علم بدیع نعمت الله
 بنویس معانی بیانی

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی
 هر سوکه نظر می کنم ای نور دو چشمم
 گر نام من ای یار بر آید به زبانت
 خواهی که به پیری رسی ای جان ز جوانی
 این علم معانیست که کردیم بیانش
 ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
 گر جان طلبی هان بسپارند روانی
 بینم چو خودی بر سر کوبیت نگرانی
 در هر دو جهان یابم از آن نام و نشانی
 زنهار مکن قصد دل هیچ جوانی
 خود خوشتر از این قول که کرده است بیانی
 بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

در آینه دیده سید همه بینند
 آن نور که دیدیم در این دیده عیانی

نعمت الله نمیشود فانی
 عارف از خرقه ای براندازد
 هر که او جان فدای جانان کرد
 یک حقیقت بهر زبان گویند
 سر زلفش اگر بدست آری
 این چنین دانسی ار مسلمانانی
 نقش بنسد خیال سبحانی
 شاید ار گوئیش که جانانی
 خوش کلامی بود اگر خوانی
 جمع گزردی ازین پریشانی

قول سید شنوکه سلطان است
 چه کنی گفته های خاقانی

حرف جام شراب اگر دانسی
 صورتا ساغری و معنی می
 عشق و معشوق و عاشق خویشی
 چون سر زلف او پریشان شو
 نسخه جسم و روح برخوانی
 ظاهراً این و باطناً آنسی
 دل و دلدار و جان و جانانی
 جمع می باش از پریشانی

در نظر نور دیده خلقی گرچه از نور دیده پنهانی
هر چه خواهی ز خود طلب میکن که توئی هر چه خواهی ار دانی
شادی روی نعمت الله نوش

می وحدت ز جام سبحانی

خواه نباتی و خواه حیوانی هر یکی مظهریست ربانی
می و جامی و عاشق و معشوق موج و بحر و جناب را مانی
دل خود را بدست زلفش ده جمع میباش از پریشانی
گفته عارفان بجان بشنو چندگفتار این و آن خوانی
گاه در نزد یار خود میجوی باش با یارکان گرمانی
یکه جویای این و آن گشتی باش با خود هم این و هم آنی
عارفانه بتخت دل بنشست

سید مسند سلیمانی

مرنجان جان باقی را برای این تن فانی دریغ از آن چنان جانی که بهر تن برنجانی
بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر دونی قناعت کن ز کسب خود بخور نانی به آسانی
هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی
شراب عشق اودرکش که تا چون ماشوی سر خوش اگر فرمان نخواهی برد مخمورم تو میدانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم شاهانه بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی
اگر دینی اگر عقبی طلبکار همان ارزی هرآن چیزی که می ورزی حقیقت دان که خود آنی

حریف نعمت الله شو که ذوق با خوشی یابی

چرا مخمور می گردی مگر غافل ز یارانی

گرچه آب حیات را مانی در جهان جاودان کجا مانی
ای که گوئی پادشاهانم غلطی کرده ای گدا مانی
بر سر پل چه خانه می سازی زود باشد که بیسرا مانی
ما چنین مست و تو چنان مخمور که برندان بزم ما مانی
درد باید که تا دوا یابی درد چون نیست بی دوا مانی

از رفیقی سید عالم

حیف باشد اگر تو وامانی

زهی عقل وزهی دانش که تو خودرانی دانی دمی با خود نپردازی کتاب خود نمی دانی
چو تو شناختی خود را چگونه عارف اوئی خدای خود نمی دانی بگو تا چون مسلمانی
خیالی نقش می بندی که کاربت پرستانت رها کن این خیال خود که یابی ز آن پشیمانی
اگر زلفش بدست آری بیابی مجمع دلها بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی
گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

که دارد در همه عالم چنین همصحب جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یاتنی
 کل وجود جودک من جودک موجودنا
 خلوتسرای چشم ما خوش گوشه آب روان
 هم سرتوئی هم سرتوئی هم مصر پر شکر توئی
 جان مغز بادام است و تن همچون شجرای جان من
 گرچه گدای حضرت سلطان ملک همتم

سید بجستجوی تو گردد به هر در روز و شب

او در برون جویای تو تو خود درون مخزنی

هر زمان خاطر مرا شکنی
 مشکن آن زلف پر شکن که دلم
 مهر مهرت نهاده ام بر دل
 ما بعهدت درست جانبازیم
 چون مراد تو دل شکستن ماست
 سر ما آستانه در تو

نعمت الله شکسته عشق است

بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خیر دارد وداند سخنی
 عاشقانه ز سر ذوق سخن می گویم
 سخن واعظ مخمور بکاری ناید
 سخن نیک توان گفت و لیکن به محل

سخن سید ما ملک جهان را بگرفت

که تواند که بسید برساند سخنی

دنیا حکایتیست حکایت چه می کنی
 والی مجو ولایت او را به او گذار
 بحریست بیکران و در او ما مجاوریم
 منصور وار بر سردار فنا برآ
 عقل است دشمن تو و گوئی که یار ماست
 گوئی که میل ماست بغایت در این طریق
 ترک هوای خویش بگو در هوای او
 الهام دوست میرسدت دمبدم بدل

دریاب نعمت الله و جام مئی بنوش

با همدمی چنین تو حکایت چه می کنی

ای خواجه در حجابی از خود صفا نیابی
 هر جا که دردمندی باشد دواش دردیست
 تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
 بی درد دل چه جوئی از ما دوا نیابی

سردار عاشقان شد منصور بر سردار
گم ساز خویشان را در کوی عشقبازان
گر بینوای اوئی یابی از او نوائی
ور بینوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم رندان امروز سید ماست

تا روی او نبینی مقصود را نیابی

بسی دردی دوا نیابی
با مانه نشسته ای به دریا
برخیز و بیا بجستجو باش
تا گم نکنی تو خویشان را
با خضر رفیق شو که بی او
بردار فنا برآ و خوش باش

بیگانه ز خویش تا نگردی

چون سیدم آشنا نیابی

بسی دردی دوا نیابی
در عین فنا بقا توان یافت
تا ترک خودی خود نگوئی
عاشق شو و عقل را رها کن
بیگانه مشو که در خرابات
جز بر در بارگاه وحدت

ساقی خوشی چو نعمت الله

در میکسده حالیا نیابی

چو یارم دلبر دیگر نیابی
چو روی خوب او مؤمن نبینی
حریف سرخوشی ساقی رندی
بیابی ذوق از یک جرعه می
بیا و خرقه بفروش و به می ده
به درد دل بیا درمان طلب کن

غنیمت دان حضور نعمت الله

که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گرز حال ما یابی
درد دردش چو صاف درمان نوش
باش با جام می همدم
کشته عشق زنده و جاوید
خوش بود گرچو ما در این دریا
عمر گم کرده باز و یابی
کس از آن درد دل دوا یابی
به از این همدمی کجا یابی
رو فنا شو که تا بقا یابی
عین ما را به عین ما یابی

همچو ماگرگدای سلطانی پادشاهی چو این گدا یابی

نعمت الله را بدست آور

تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظریابی نور او نور هر بصریابی

ور در آئی به بحر ما با ما بحر ما را پر از گهریابی

ظاهر و باطنش نکو دریاب مظهر و مظهرات اگریابی

جام گیتی نما بدست آور آفتابست و در قمریابی

رنند مستی مجوز مخموری که ز سوداش درد سریابی

گذری گرکنی به میخانه گذری گرکنی به میخانه

در خرابات اگر نهی قدمی

حال سید به ذوق دریابی

هر ذره ای ز عالم بنموده آفتابی آن آفتاب تابان بسته ز من نقابی

در چشم ما نظر کن تا نور او بینی روشن بتو نماید منظوری حاجابی

ما سایه ایم سایه پیدا به خود نباشد سایه چگونه باشد بی نور آفتابی

دریا و موج می بین در عین ما نظر کن این عین ما شرابست این جام ما حاجابی

مانند گفته ما خواننده ای نخواند قولی باین لطیفی نوشته در کتابی

در چشم روشن ماغیری نمی نماید چشمی که غیر بیند دارد خیال خوابی

آب حیات او داد جانی به نعمت الله

بی نعمت الله عالم بودست یک سرابی

حال او از بشر چه می پرسی قصه خیر و شر چه می پرسی

لب شیرین او بذوق بیوس لذت نیشکر چه می پرسی

آفتابی چو رو ب ما بنمود از جمال قمر چه می پرسی

جسم و جان است جام و می باهم سخن از بحر و بر چه می پرسی

غیر او نیست هر چه هست یکیست ای برادر دگر چه می پرسی

خبر عاشقان ز عقل مپرس خبر از بی خبر چه می پرسی

گنج اسما ز نعمت الله جو

کیسه سیم و زر چه می پرسی

هنر از بی هنر چه می پرسی ذوق عیسی ز خر چه می پرسی

نور خورشید را باو می بین آفتاب از قمر چه می پرسی

لیس فی الدار غیره دیار غیر او ای پسر چه می پرسی

لب او بوسه ده شکر آن است بالمش از شکر چه می پرسی

عشق مست است و عقل مخمور است خبر از بی خبر چه می پرسی

خیر و شر را باین و آن بگذار قصه خیر و شر چه می پرسی

نعمت الله بگو چه میگوئی

هست حال این دگر چه می‌پرسی

در پی عشق روان شوکه به جائی برسی
بسرکوی محبت به صفا باید رفت
می‌ومیخانه‌ ما آب و هوای دگر است
نرسی در حرم کعبه مقصود بخود
دردی درد بخور تا به دوائی برسی
باشد آنجا بفقائی به صفائی برسی
خوش بود گر به چنین آب و هوائی برسی
همرهی جوکه در این راه به جائی برسی

بینوائی چه کنی برگ و نوائی بکف آر

نعمت الله بطلب تا بنوائی برسی

عاقلی و نام عاشق می‌بری
عشق بازیدن بیازی هست نیست
جام می بستان دمی با او برآر
کی بگردد عیسی مریم رسی
دل بری کن از خیال غیر او
کی قلندر را از او باشد حجاب
عشق بازی نیست کار سرسری
خود نباشد عاشقی بازی گری
تا دمی از عمر باقی برخوردار
چون تو عیسی را فروشی خرخری
گر چو ما از عاشقان دل بری
دردمندی کی بود چون حیدری

نعمت الله سر پیغمبر طلب

تا بیابی معجز پیغمبری

زر به باران ده که تا جان را بری
سلطنت خواهی سرور را بیاز
بگذر از یا ساق و راه شرع گیر
پای همت بر سر دنیا بکوب
نوعروسانند فکر بکرم من
گر بیابی جبه ای از قند ما
ور زرت باشد بشو از جان بری
سلطنت خود نیست کار سرسری
گر به ایمان تابع پیغمبری
تا بر آری دست و پای سروری
خوشترند از لعبت انان بربری
گنج قارون را به یک جوشمیری

همچو سید تخم نیکی را بکار

گر همی خواهی که از خود برخوردار

گر بدلبه دل سپاری دل بری
دست بگشا دامن دلبر بگیر
جام می میخور غم عالم مخور
عین مطلبوبی و از خود بیخبر
جنت الماوی دل صاحب دل است
عشق از معشوق می آرد خبر
جان بجانان ده که تا جان پروری
سر به پایش نه که یابی سروری
تا که از عمر عزیزت برخوردار
طالب نقش و خیال دیگری
خوش در آگر ره به جنت می‌بری
نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت الله یادگار سید است

یافته بر جمله رندان مهتری

دل به دلبرگر سپاری دل بری
هر که انسانست از این سان خوانمش
از سر سر درگذر چون عاشقان
دل بری کن تا بیابی دلبری
آن چنان انسان بسی به از پری
عشق بازی نیست کار سرسری

گر بیاری جام می یابی ز ما هر چه آری نزد ما آن را بری
جان بجانان ده بسی نامش میر حیف باشد نام جانی گر بری
چون خلیل الله همه بتهاشکن تا نباشی بست پرست آذری

نعمت الله را اگر یابی خوشست

زانکوه دارد معجز پیغمبری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری درویش فقیریم و نخواهیم امیری
گر مختصری در نظرت خورد نماید گر مختصری در نظرت خورد نماید
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم
گر یوسف مصری به اسیریش ببرند گر یوسف مصری به اسیریش ببرند
مستانه سخن میرود ای زاهد مخمور مستانه سخن میرود ای زاهد مخمور
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی از مرگ میندیش اگر کشته عشقی

آزاد بود هر که بود بنده سید

از بندگی اوست مرا حکم امیری

جان چه باشدگر نباشد عاشق جان پروری جان چه باشدگر نباشد عاشق جان پروری
من چه بازم گرنبازم عشق یار نازکی من چه بازم گرنبازم عشق یار نازکی
دیده تادیده جمالش در خیالش روز و شب دیده تادیده جمالش در خیالش روز و شب
خسرو شیرین خوبان جهان یار من است خسرو شیرین خوبان جهان یار من است
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی
دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب دیده تر دامنم تا میزند نقشی بر آب

سیدار داری سر سوداش سر در پا فکن

تا نباشد بر سرکویت ز تو دردسری

گذری کن بسوی ماگذری گذری کن بسوی ماگذری
بر در می فروش معتکفیم بر در می فروش معتکفیم
لیس فی الدار غیره دیار لیس فی الدار غیره دیار
آتشی در دل است و جان سوزد آتشی در دل است و جان سوزد
رنند مستیم و بی خبر ز جهان رنند مستیم و بی خبر ز جهان
با من از حور و از بهشت مگو با من از حور و از بهشت مگو

بنده سید خراباتیم

شدم از بندگیش معتبری

جز خیال تو درین دیده ننگجد دگری چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که ز نار سر زلف تو بستم به میان بسته ام از سر اخلاص به خدمت کمبری
حلقه ای بر در میخانه زدم بگشودند حلقه ای بر در میخانه زدم بگشودند
غیر در خلوت من راه ندارد والله غیر در خلوت من راه ندارد والله
به خرابات ترا راه برم گر آئی به خرابات ترا راه برم گر آئی

کنج شاهیست در این گوشه ویرانه دل طلبش کن که توان یافت بهر سوگه‌ری

نعمت الله بدست آور و میجو خیرم

که ز ذوق من سرمست بیابی خبری

گرچه میری در این جهان میری چون رسد وقت ناگهان میری

آب سر چشمه حیات بنوش تا نمانند این و آن میری

خوش کناری بگیر ازین عالم پیش از آندم که در میان میری

زنده جاودان توانی بود گر تو در پای عاشقان میری

هر که مرد او دگر نخواهد مرد ورنه میری چو دیگران میری

زنده دل باش و جان به جانان ده گرنخواهی که جاودان میری

نعمت الله بذوق جان بسپرد

تو چنان رو که همچنان میری

میرد پیر خمارم که دارد این چنین پیری غلام همت عشقم که دارد این چنین میری

بملک دنی و عقبی خریدم کنج میخانه ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری

اگر رند خراباتم که خم باده می نوشم نه کم شد جرعه ای ز آن می نه من گشتم از او سیری

ز جام وحدت ساقی مدام مست لایعقل حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری

ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری

بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تاخیری

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت

که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

ز سودای جهان بگذراگر سودای ما داری هوای خویشتن بگذر اگر ما را هوا داری

مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک ما بشین چرا بیگانه می گردی نشان آشنا داری

خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بردست از این مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری

بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری ندارم راحتی از تو مرا زحمت چرا داری

فداکن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

ز خلوتخانه دیده خیال غیر بیرون کن بگو ای نور چشم من بجای او کرا داری

سبوی خود چو بشکستی به بحر ما چو پیوستی بشو غواص این دریا که دری پربها داری

ندیم بزم سید باش اگر فردوس میجوئی

حریف نعمت الله شو اگر نور خدا داری

جام ساقی پر مئی آری همدم نائی و نئی آری

گر تو گوئی مئی آری ورتو گوئی نئی آری

این عجب بین که جامع همه شی با همه شئی لاشئی آری

که برنند اقتدا کند صوفی در پی پی نیک پی آری

کشته او اگر شوی عبودی

همچو من سید حی آری

عشق جانان اگر بجان داری
 مهر پاک است و مهر آل عبا
 آفتابست نور او پیوسته
 عقل بگذار و عاشقانه بیا
 گر نداری تو آن نداری هیچ
 آن میان در کنار اگر خواهی
 حاصل عمر جاودان داری
 خوش نشانیست گر نشان داری
 نتوانی کوه آن نهان داری
 میل اگر سوی عاشقان داری
 همه داری اگر تو آن داری
 بنهی هر چه در میان داری

خوش حضوریست صحبت سید
 بهتر از لذت جهان داری

یاریست یاریاران یاری چگونه یاری
 یاری اگر زیاری باری رسید بروی
 نقش خیال رویش بردیده مینگاریم
 جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم
 در عین ما نظر کرد خلوتسرای خود دید
 می نوش ساغر می می بوس دست ساقی
 یاری که می توان گفت داریم یار غاری
 ما را نبود هرگز از یار خویش باری
 در چشم ما نظر کن روشن بین نگاری
 مستانه در خرابات مائیم و خواندگاری
 بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری
 باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله
 تار و بتو نماید خورشید بی غباری

یار با ما نمی کنی یاری
 بغم ما اگر تو دل شادی
 بر سر خاک هر شبی تا روز
 دل به آزار پیورده باز آر
 رحمتی کن دگر میازارم
 دل و دین، چشم و زلف تو بردند
 جورها می کنی بسر باری
 بعد از این کار ما و غمخواری
 منم و آب چشم بیستاری
 که نه اینست شرط دلداری
 تا کی آزاریم بدین زاری
 این به عیاری آن به طراری

دل سید که برده ای جاننا
 زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که می کاری
 بار یاری اگر کنی ای یار
 از بدی هیچ سود نتوان یافت
 دل میازار و دل بدست آور
 دل تو هیچکس نیازارد
 ما چنین مست و تو چنان مخمور
 هر چه کاری بدان که برداری
 شاید از تخم دوستی کاری
 خود زیان نیست در نکوکاری
 گوش کن این نصیحت از یاری
 گردد هیچکس نیازاری
 در چه اندیشه ای چه پنداری

نعمت الله برای دل بردن
 سر بر آورده است عیاری

سرخن یار بشنو از یاری
 بد مکن ای عزیز نیک اندیش
 تخم نیکی بکار اگر کاری
 تا نیابی جزای خود خواری

حضرت حق کجا بود راضی
دیگران بار توکشند بدوش
گر بیننی جمال او باری
جام می را بگیر و خوش مینوش
کسه دل بنده اش بیازاری
گر کشی بار حضرت باری
نقش عالم خیال پنداری
گر هوئی بذوق ما داری

سید و بنده را بهم بینی
نعمت الله اگر بدست آری

آمد بدرت جان عزیز از سریاری
تنها نه منم سوخته آتش عشقت
یکدم نرود عمر که بی یاد تو باشد
روزی بسرکوی تو جان را بسپارم
گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین
ای دل بخرابات فنا خوش گذری کن
محروم مگردان ز در خویش زیاری
بسیار چو من عاشق دل سوخته داری
امید که ما را تو ز خاطر نگذاری
باشد که همان جا تو به خاکم بسپاری
ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
شاید که می جام بقا را بکف آری

می در قدح و ساقی ما سید سرمست
ای زاهد مخمور تو آخر به چه کاری

عمر ضایع مکن به بیکاری
موبمویت حساب خواهد بود
تخم نیکی بکار و بد بگذار
تو که در خواب غفلتی دایم
درد آزار اگر بدانی تو
طالب ذوق عاشقان باشی
عمر آور حیل چه می آری
در چه اندیشه ای چه پنداری
نیک و بدکاری آنچه پنداری
چه شناسی حضور بی پنداری
خاطر پشه ای نی آزاری
گر نصیبی ز عاشقان داری

کار ما بندگیست ای سید
عمر ضایع مکن به بیکاری

در خرابات مجو همچو من میخواری
کار سودازدگان عاشقی و میخواریست
دل ما بود امینی و امانت عشقش
عشق او صدره اگر می کشدم در روزی
کفر او رونق ایمان مسلمانان است
غم من می خورد آن یار که بفداهش
که بعمری نتوان یافت چنین خماری
هر کسی در پی کاری و سر بازاری
آن امانت به امینی بسپارند آری
خون بها می دهمش از لب خود هر باری
بسته ام از سر زلفش بمیان زناری
شادمانم ز غم یار چنین غمخواری

در همه مجلس رندان جهان گردیدم
نیست چون سید سرمست دگر سرداری

خواه در خواب و خواه بیداری
تا خیالش بخواب می بینم
نقش غیری خیال اگر بندم
سر من و استان حضرت او
در نظر دارمش چه پنداری
نکنم هیچ میل بیداری
شرمسارم از آن گنه کاری
هر شبی با دلی و صدزاری

چون همه دوستار یارانند
 بر سر چار سویا می نوش
 زاهدی را چه می کنی آخر
 سخن عشق اگر کنی با عقل
 بر سر کوی ما مجاور شو
 جز یکی در شمار آید نه

نعمت الله اگر بیاد آری
 لذت عمر جاودان داری

جان و جانان توئی چه پنداری
 از حدوث قدم چه می گوئی
 گفتمت عاشقانه می مینوش
 راه میخانه را غلط کردی
 ما چنین مست و تو چنان مخمور
 یار در خانه و تو سرگشته

می و جامی و سید و بنده
 نعمت الله توئی چه پنداری

ماه من امشب برآمد خوشخوشی
 در چنین شب این چنین ماه تمام
 چشم من روشن شد از دیدار او
 خوشخوشی از مجلس ما رفته بود
 بس که آب دیده ام بر خاک ریخت
 خسته هجرش بامید وصال

نعمت الله خوشخوشی عالم گرفت
 در همه جا بر سر آمد خوشخوشی

زمن توحید می پرستی جوابت چیست جاموشی
 ز توحید ارسخن گوئی موحد گویدت خاموشی
 تو پنداری که توحیدست این قولی که میگوئی
 موحد او موحد او و توحید او چه می جوئی
 معانی بدیع تو بیان علم توحید است
 حدیث می چه میگوئی بذوق انجام می درکش

ز جام ساقی وحدت می توحید می نوشم
 حریف نعمت الله شو بیاگر باده می نوشی

بر تخت دلم نشسته شاهی
 قدسی ملکی ملک صفاتی
 شاهی و چگونگی شاه ماهی
 عالی قدری جهان پناهی

بر دست گرفته جام باده
جان بنده و عقل خادام از
ما راه روان کوی عشق
گویی که ز باده توبه کردی

در خدمت سید خرابیات

جای دارم چگونه جای

در آمد از درم خوش پادشاهی
همه ارواح پاکان در رکابش
نهادم سر پیمایش بوسه دادم
بحمدالله که از لطف الهی
بغیر او نکردم هیچ میلی
نشستم بر در میخانه سرمست

طریق نعمت الله راه عشق است

چه خوش راهی و همراه براهی

در آدر خلوت خاص الهی
بیا و رنگ بیرنگی بدست آر
در این دریا خوشی با ما بر
گدای حضرت سلطان ما شو
بغیر او نجوید همت ما
خراباتست و ما مست خرابیم

نشان آل دارد نعمت الله

گرفته نامش از مه تا بماهی

کرم بنگر که الطاف الهی
بما آئینه ای انعام فرمود
نموده لشکر اسما به اشیا
توئی تو اگر باطاعت تست
اگر نقش خیال غیر بندی
بیا رندانه با ما در خرابیات

سخن های لطیف نعمت الله

گرفته شهرت از مه تا بماهی

دوش در خواب دیده ام شاهی
در سرای دلم نشسته بتخت
لطف سلطان خلافتم بخشید
نقد گنجش چنین عطا فرمود

پادشاه خوشی و خرگهای
آفتابی بصورت ماهی
منصبی یافتم چنین جای
کرمش ساخت بنده را شاهی

بزم عشقست و عاشقان سرمست
تو بمسجد اگر روی میرو
حضرتش ساقیست و دلخواهی
من بمیخانه برده ام راهی

آینه صد هزار می نگرم
می نمایند نعمت الهی

آئینه حضرت الهی
داننده علم جمله اسماء
تمثال جمال پادشاهی
واقف زکمال ماکماهی
آوازه آفتاب حسنش
بگرفته ز ماه تا بماهی
سلطان وجود روی بنمود
در صورت مردم سپاهی

سید بگرفت ملک عالم
بنشست بتخت دل بشاهی

از دوئی بگذر که تا یابی یکی
نقد گنج کنت کنز را طلب
در وجود آن یکی نبود شکی
چون گدایان چند جوئی پولکی
صد هزار آینه گر بنمایدت
عقل خود را دید از خود بیخبر
آن یکی را می نگر در هر یکی
خود نمائی می کند خود بینکی
شعر ما گر عارفی باشد خوشی
زر یکی و تنگه زر بیشمار
ذوق اگر داری بکن تحسینکی
آن یکی را می شمارش نیککی

نیک نبود منکر آل عبا
ور بود نبود بجز بد دینکی

نیست مرا در نظر در دو جهان جز یکی
وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر
هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
ظن غلط می بری نیست شکی در یکی
در دو جهان یک وجود آینه اش صدهزار
موج و حبابست بحر آب ز روی ظهور

میر خرابات عشق زنده دلی سیدی
ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بگوش او پیک صبا جکی جکی
ای بت نازنین من با من خسته دل اگر
بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
جوور و جفا کنی مکن ترک و فاجکی جکی
بیرخ تو دو چشم من نور ندارد ای صنم
تامه نوشود خجل پیش رخ تو بر فلک
چون مه چارده شب از بام برآجکی جکی

تا بگشاید از دل سید ناتوان گره
بازگشاد برفشان زلف دو تا جکی جکی

ای در میان جانها از ماکنار تاکی
ماگشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده
مستان شراب نوشند مادر خمار تاکی
ما را چنین گذاری در رهگذار تاکی
ما تشنه در بیابان در انتظار تاکی
در مجلسی چنین خوش گرد و غبار تاکی

در خلوت دل تست یاری و یار غاری
نقش خیال بگذار دست نگار ماگیر
تو میروی زهر در غافل زیار تاکی
نقاش را نظر کن نقش نگار تاکی

رندان نعمت الله سرمست درسماعند

توهم بکوب پائی دستی برآر تاکی

هر مرده که شد بجام می حی
ساقی قدحی شراب پرکن
گوئی که ز باده توبه کردی
ای عشق بیاکه جان مائی
مستیم و خراب لاابالی
رندانه حریف مست عشقیم
باشد جاوید زنده از وی
از بهر خدا بده پیایی
ای مونس جان عاشقان کی
ای عقل برو ز بزم ماهی
ساغر بر دست و گوش برنی
سجاده زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله

جامیست جهان نما پر از می

عالم جامست و فیض او می
او را نبود ظهور بی ما
ای عقل تو زاهدی و ما رند
یارب که مدام باد ساقی
گوئی که ز باده توبه کردی
هر زنده دلی که کشته اوست
بی او همه عالم است لاشی
ما را نبود وجود بی وی
در مجلس ما میا برو هی
تا می بخشد مرا پیایی
زهار مگو چنین کجاکی
جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمت الله

می برکف دست و گوش برنی

مجلس عشق است و ما سرمست می
باز با میر خراباتم حریف
کشته عشقم از آنم زنده دل
گریبایی عاشقی گو الصلا
عشق ما را رو به میخانه نمود
عالمی سرمست و خماری کریم

سید ما را نگرکز عشق او

نامه هستی بمستی کرده طی

متناهی شود بتو همه شی
غایت ذوق ما کجا یابد
زاهد و زهد و آرزوی نماز
کشته عشق و زنده ابد است
آفتابست و عالمی سایه
نو او را بنور او دیدیم
تو شوی منتهی بحضرت وی
بجز از ما و همچو ماهی هی
ما و ساقی و ساغر پر می
کی بمیرد کسی که زوشد حی
هر کجا او رود در پی
نه بیک چیز بلکه در همه شی

سر سید ز نعمت الله جو

دم نائی طلب کنش از نی

توئی جاناکه عین هر وجودی	بخوبی دل ز خود هم خودبودی
نبود این بود و بودی عین وحدت	نمودی کثرت از وحدت که بودی
جان صورت و معنی عیان شد	چو بند برقع پنهان گشودی
بچشم خود بدیدی حسن خود را	جمال خود در آئینه نمودی
چو تو با شمع خود رازی بگفتی	چه گویم آنچه خود گفتی شنودی
ز جود او وجود جمله موجود	عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم نزد سید

نباشد جز وجود فی وجودی

اگر نه درد او بودی دواي دل که فرمودی	وگر نه عشق او بودی طیب ما که می بودی
خیالش نقش می بندم بهر حالیکه پیش آید	نیابم خالی از جودش وجود هیچ موجودی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او	که غیر از درد درد او ندیدم هیچ بهبودی
خراباتست و ماسر مست و ساقی جام می بردست	مده تو پند مستان را ندارد پند تو سودی
اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی	وگر نه آینه بودی بما او را که بنمودی
بنه بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی	بسوزانم کزین خوشتر نیایی در جهان عودی

طلسم گنج سلطانی معمائست پر معنی

اگر نه سیدم بودی معما را که بگشودی

گر آینه عین او نبودی	آن روی بما که می نمودی
بگشاد در سراسر عالم	گر در بستی که می گشودی
او می بخشید و جود ور نه	بودی ز من و ز تو نبودی
بی خنده گل نوای بلبل	در گلشن او که می شنودی
گر نقش خیال او ندیدی	این دیده ما کجا غنودی
این گفته اگر نه گفته اوست	از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سید که در خرابات

مستانه سرود می سرودی

درد عشقش اگر بجان بردی	گوی دولت ز همگان بردی
گر خریدی غمش بهر دو جهان	سود و سرمایه جهان بردی
جرعه درد درد اگر خوردی	راحت عمر جاودان بردی
کشته عشق اگر شدی ای دل	مژدگانی بده که جان بردی
سرخم گر بری بمیخانه	تخفه ای پیش عاشقان بردی
آمدی نزد من شدی عاشق	نقد گنجینه رایگان بردی

گر کناری گرفتی از عالم

نعمت الله از میان بردی

گماهی بغم و گه‌گی بشادی
هر رخت که بود در خزینه
از خود بخری بخود فروشی
سرمایه ما بی‌داد دادی
معشوق خودی و عاشق خود
فرزند تواند جمله عالم
دکان خوشی درش گشادی
بر درگه خویش تن نهادی
در بیع و شری چه اوستادی
با ما تو کجا در اوفتادی
هم عشق و داد خویش دادی
اسرار تو است هرچه زادی

تو سید عالمی به تحقیق
ز آن روی که پادشاه نژادی

ای ترک نیم مست بیغما خوش آمدی
الا و مرحبا مگر از غیب می‌رسی
خالی است خلوت دل ما از برای تو
دیشب خیال روی تو در خواب دیده‌ایم
دل عاشقان بسر چهار سوی عشق
سرمست می‌رسی ز خرابات عاشقان
وی همچو جان نهفته پیدا خوش آمدی
ای شاهد شهادت رعنای خوش آمدی
ورنه قدم بخلوت و فرمای خوش آمدی
ای نور چشم در نظر ما خوش آمدی
گلبانگ می‌زند که بسودا خوش آمدی
دل برده ای بغارت جانها خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
وی سید مجرد یکتا خوش آمدی

تا به کی گرد این جهان گردی
مدتی این چنین بسر بردی
گنج و گنجینه خوشی یابی
در خرابات گرد می‌گردیم
گر نصیبی ز ذوق ما یابی
نظری گر کنی بدیده ما
گرد این جهان گردی
وقت آن است کانچنان گردی
گرچه ما گرد این و آن گردی
خوش بود گر تو هم روان گردی
مونس جان عاشقان گردی
واقف از بحر بیکران گردی

نعمت الله را اگر یابی
فارغ از نعمت جهان گردی

از جرعه جام لایزال
افتاده خراب در خرابات
بگذار حدیث دی و فردا
در میکده رو شراب در کش
می‌سوز چو شمع در غم عشق
بنگر که ز عشق نی بنالید
ماه نظرت چو کامل آید
من ذره‌ام و نگار خورشید
مستیم و خراب و لایزال
فارغ ز وسوس خیالی
معشوق چو حاصل است حالی
ز آن جام مشرق زلالی
مینال که خوش بعشق نالی
با این همه بی‌زبان دلالی
خواهی قمر است و خواهلالی
خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست است و جام بر دست
در مجلس عشق لایزال

خراباتست و رندان لا ابالی
 در میخانه را خممار بگشود
 حضور شاهد غیب است اینجا
 بگو ای مطرب عشاق بنواز
 بدور چشم مست ساقی ما
 ز سرمستان کوی عشق ماجو
 حریفان سر خوشان لا ابالی
 صلاهی می خواران لا ابالی
 ندیمان همدمان لا ابالی
 نواهی بیدلان لا ابالی
 حیاتی یافت جان لا ابالی
 نشان عاشقان لا ابالی

درون خلوت سید شب و روز
 بود بزمی از آن لا ابالی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
 این مظهر مطهر روشن شد از جمالت
 از چشم پر خمارت هر گوشه نیم مستی
 دارم هوا که گردم خاک در سرایت
 صوفی و کنج خلوت رند و شرابخانه
 در خلوت سرایت جان خواست تا درآید
 وی ز آفتاب رویت هر ذره ای هلالی
 در آینه نمودی تمثال بيمثالی
 وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
 این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
 هر یک بجستجوئی باشند و ما بحالی
 گفتم مرو مبادا یابد ز تو ملالی

سید خیال رویت پیوسته بسته با دل
 ای جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

جمالش دیده ام در هر خیالی
 خیال اوست نقش پرده چشم
 خیالی جز خیال او محالست
 مرا چون ذوق می بخشد خیالش
 خیالش بین که دارد خوش جمالی
 ازین خوشتر نمی بینم خیالی
 محالی را کجا باشد مجالی
 ازو خالی نیم در هیچ حالی

غلام سید سرمست ماشو
 که تا یابی از آن حضرت کمالی

بحق آل محمد بنور پاک علی
 ولی بود بولایت کسی که تابع اوست
 به هر چه می نگرم نور اوست در نظرم
 لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی
 اگر تو صیرفی چهار سوی معرفتی
 قباپوش و کمر بند و باش درویشی
 که کس نبی نشده تا نگشته است ولی
 موالیانه طلب کن ولی ولای علی
 تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
 که دید صورت و معنی حادث ازلی
 چرا به پول سیه سیم خویش می بدلی
 چه حاصلست از آن تاج خرقة عملی

بین در آینه ما بدیده سید
 که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

نعمت الله ماست پیر ولی
 نعمت الله هست و خواهد بود
 یباد او کرده ام به روز و شب
 نعمت الله را مشو منکر
 یادگار محمد است و علی
 نعمت لایزال لم یزلی
 ذکر او گفته ام خفی و جلی
 ور شووی کافری و در خللی

حق تعالی باو کرم فرمود
 ابدی باشد ای برادر من
 رافضی نیستم ولی هستم
 مذهب جد خویش تن دارم
 ذوق جاوید و عشق لم یزلی
 هر عطائی که آن بود ازلی
 مؤمن پاک و خصم معتزلی
 بعد از او پیرو علی ولی

سید ملک نعمت اللهم

با چنین بنده ای چه در جدلی

دارم از عشق درد دل خیلی
 چشم ما بحر در نظر دارد
 هست ما را به میخوری ذوقی
 من مجنون ندانم از حیرت
 نیست درمان بغیر واویلی
 کرده هر گوشه ای روان سیلی
 نیست ما را به زاهدی میلی
 لیلی از خویش و خویش از لیلی

عاشق درمند چون سید

نتوان یافتن به هر خیلی

ای که هستی محب آل علی
 ره مستی گزین که مذهب ماست
 رافضی کیست دشمن بوبکر
 هر که او هر چهار دارد دوست
 دوستدار صحابه ام به تمام
 مذهب جامع از خدا دارم
 مؤمن کاملی و بی بدلی
 ورنه گم گشته ای و در خللی
 خارجی کیست دشمنان علی
 امت پاک مذهب است و ولی
 یار سنی و خصم معتزلی
 این هدایت مرا بود ازلی

نعمت اللهم و ز آل رسول

چاکر خواجهم خفی و جلی

گفته عشاق می خوانم بلی
 دیده ام آئینه گیتی نما
 بسته ام ز نار کفر زلف او
 دردمندم دردمندم دردمند
 گه به این و گه به آن خوانی مرا
 از سر هر دو جهان برخواستم
 عشق بازی نیک می دانم بلی
 بر جمال خویش حیرانم بلی
 لاجرم نیکو مسلمانم بلی
 دردی درد است درمانم بلی
 هر چه می خوانی بخوان آنم بلی
 همتش این جان و جانانم بلی

در خرابات مغان مست و خراب

سیدم مجموع رندانم بلی

عشق بازی می کنم آری بلی
 خرقه خود را بجام می مدام
 نقد دل در آتش عشقش گداخت
 کار من در عشق جان بازی بود
 من شهید و غاضی من عشق او
 هر که را بیستم بعشق روی او
 بل ایازی می کنم آری بلی
 خوش نمازی می کنم آری بلی
 زر گذاری می کنم آری بلی
 نیک بازی می کنم آری بلی
 وصف غاضی می کنم آری بلی
 دل نوازی می کنم آری بلی

سیدار نازی کند من بنده ام

نو نیازی میکشم آری بللی

ترک مستم می پرستم یللی	ساغر باده بدستم یللی
عهد با ساقی بیستم تننا	توبه را دیگر شکستم یللی
مدتی بوده اسیر بند عقل	از چنین بندی بجستم یللی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان	از وجود عشق هستم یللی
درد سر میداد مخموری مرا	باده خوردم باز رستم یللی

زاهد هشیار را با من چکار

سید رندان مستم یللی

تن رهاکن در طریق عاشقی تاجان شوی	جان فدای عشق جانان کن که تاجانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را در فکن	پند رندان بشنو و مینوش می تا آن شوی
گرگدای حضرت سلطان من باشی چو من	لطف او بنوازدت ای شاه من سلطان شوی
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت	غیر او پیدا نینی گرز خود پنهان شوی
گر بر آئی بر سردار فنا منصور وار	حاکم ملک بقا و میر سرمستان شوی
زاهد مخمور را بگذار و بارندان نشین	تا حریف مجلس رندان و سرمستان شوی

جز طریق نعمت الله در جهان راهی مرو

ور روی راه دگر می دان که سرگردان شوی

تن فداکن تا همه تن جان شوی	جان رهاکن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه می گردی مدام	این و آن را مان که این و آن شوی
ترک کرمان کن به مصر جان خرام	تا بکی سرگشته کرمان شوی
ماه ماهانی ببین ای نور چشم	آن او باشی چو با ماهان شوی
گنج او در کنج این ویران نهاد	گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربان است جان را کن فدا	عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف

گر چو سید جامع قرآن شوی

دل بدلبرگردهی دلبر شوی	سر پپایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا در آئی سوی ما	گرچه خوشباشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقایابی تمام	خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش و جام می را بوسه ده	گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد گر کار تو عالی شود	سعی میفرماکز آن برتر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو	تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی

بر مراد نعمت الله برخوردار

گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بدریا ده که تا دریا شوی	نزد ما بنشین که همچون ما شوی
----------------------------	------------------------------

ســـــاغـــــر دردی درد دل بنـــــوش
از بلا چون کار ما بالا گرفت
غیر نور او نیند چشم تو
آن یکی در هر یکی بینی عیان
عشق را جائی معین هست نیست
تا دمی هم درد بودردا شوی
رو به بالا کش که تا بالا شوی
گر بنور روی او بینا شوی
در دو عالم گر دمی یکتا شوی
جای او یابی اگر بی جا شوی

نعمت الله جوکه از ارشاد او

عارف یکتای بیهمتا شوی

هر زمانی بر اهکی گروی
باتو مطلوب تو است هم خانه
تخم نیکی بکار و بر برادر
مرد باید که مرد راه بود
گوئی پیش نفس در گروی
چون گدایان به هر دری چه روی
نیک و بد هر چه کاری آن دروی
خواه مصری شمار و خواه هروی

در طریقت رفیق سید باش

گر بدین رسول میگروی

ای عشق بیا که خوش بلائی
زاهد تو برو بکار خود باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند
مسستیم و خراب و لاابالی
ای درد مرو مرو دوائی
ساقی تو بیا که جان مائی
با هم نکنیم آشنائی
ای شاهد سرخوشان کجائی

در آینه وجود سید

دیدیم تجلی خدائی

دلیم بگرفت از این زهد ریائی
بدور چشم مسست میفروشان
خراباتست و ما مسست و خرابیم
شراب صاف ما دردی درد است
گدای حضرت سلطان ما شو
در آینه جمال خویش بیمنم
بیا ای ساقی رندان کجائی
ندارم میل زهد و پارسائی
چنین مخمور آخر تو چرائی
بذوقش نوش اگر هم درد مائی
که یابی پادشاهی زین گدائی
زهی خود بینی و هم خود نمائی

بشادی نعمت الله نوش کردم

می جام عطا یابی خدائی

دل بدریا ده که دریا دل شوی
تو توئی بگذار و از ما در گذر
می محبت، عشق ساقی، ما حریف
ما ز دیائیم و دریا عین ما
جان بجانان دل بدلبرگردهی
خلق و حق با یکدیگر نیکو بدار
وز وجود این و آن حاصل شوی
چون گذشتی از منی واصل شوی
ذوق آگرداری بیا قابل شوی
تو چه موجی در میان حایل شوی
جان جانان دلبر وهم دل شوی
چون بداری این و آن عادل شوی

نعمت الله را بگو ای جان من

گنج اسما جمله را حامل شوی

برو ای خواجه عاقل از این دنیا چه میجوئی
دکانرا کرده ویران و دادی مایه را برباد
اگر تو آبرو جوئی درآ در بحر ما با ما
چنان شهر خوشی داری چو در غربت گرفتاری
در این خلوتسرای دل ننگجد غیر او دیگر
چو بیدردی دوی دل ز بودردا چه میجوئی
زیان کردی و سودی نه ازین سودا چه می جوئی
چو آبروی ما یابی دگر از ما چه میجوئی
روان شو تا بشهر خود بگو اینجا چه میجوئی
چو غیری نیست در خلوت توغیری را چه میجوئی

بچشم مست ما بنگر که نور سید عینی

نظر کن دیده بینا ز ناینا چه میجوئی

گر جلال و جمال میجوئی
می ما را بذوق مینوشی
آفتابی مه تمام بجو
کام دل را کجا بدست آری
نظری کن بچشم سرمستی
می ما را بنوش رندانسه
از دوکامل کمال میجوئی
عین آب زلال میجوئی
تا کی آخر هلال میجوئی
چون تو نقش خیال میجوئی
از چه رو زلف و خال میجوئی
گر شراب حلال میجوئی

گر تو جویای نعمت الهی

نعمت ذوالجلال میجوئی

از برای خدا بیاساقی
عاشق و رند و مست و اوباشیم
نفسی بی شراب نتوان بود
درد ما را بجرعه درد
بزم عشقت و عاشقان سرمست
در بهشتیم و بساده مینوشیم
بده آن جام جان فزا ساقی
نظری کن بحال ما ساقی
پرکن آن جام می بیاساقی
خوش بود گرکنی دوا ساقی
عقل بیگانه آشنا ساقی
می تجلی بود خدا ساقی

نعمت الله حریف و می در جام

خوش حضوری است خاصه با ساقی

آمد آن ساقی سرمست و بدستش جامی
در همه کوی خرابات جهان نتوان یافت
همدم جام شرابیم و حریف ساقی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش داریم
ذوق سرمستی ماگر طلبی ای زاهد
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما
گوئیا می طلبد همچو من بدنامی
دردمندی چو من عاشق درد آشامی
یکدمی همدم ما شو که بیابی کامی
زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
نوش کن از می ما شادی رندان جامی
زانکه محروم نشد هر که بیامدگامی

نالنه نی شنو ای جان عزیز سید

تارساند بتو از حضرت او پیغامی

بر سر ما اگر نهی قدمی
دلبرم گر جفا کند جاوید
کرمی باشد و چه خوش کرمی
نرسد بر دلیم از او المی

همدمی گردمی بدست آید دو جهانش فدا کنم بدمی
شادمانم بدولت غم او با غم او چه غم خورد ز غمی
هر خیالی که نقش می بندی چه بود بی وجود او عدمی
نپرستند بت پرستان بت گر بینند این چنین صمنی

سائل بزم نعمت الله شو
تا بیابی ز نعمتش نعمی

ای که هستی به علم برهانی عالم عالم سخندانی
گر بدانی که ما چه می گوئیم علم خود را به علم کی خوانی
مفلسی از کمال دانایی گر تو دانا به علم برهانی

پایان غزلیات

متفرقات

هوعلی

ظاهر و باطن ارکنی طاهر
قره العین همدم ما شو
این دوئی خیال را بگذار
صورت و معنی همه دریاب
در همه آینه یکی بنگر
متخلیق بخلیق او میباش
گر تو فانی شوی بقایابی
درد دردش بنوش و درمان جو
در همه شئی جمال اسما بین
گر خیالش بخواه مبینی
ماه دیدی در آفتاب نگر
گفته ام من تو را خلیل الله
گر زباطل تمام وارسستی
جبر تند و قدر بود ویران
تو ز هستی و نیستی بگذر
در ولایت ولی کامل جو
جام گیتی نما بدست آور
گر ز اسرار حق شدی آگاه
تابع دین جد خود می باش
هر که حق را بعین او بیند
چون هویت یکیست اسما را
دو نظر عالمیست چون سایه
صفت و ذات و اسم را میدان
یک وجود است اگر خبر داری
در ظهور است مظهر و مظهر
نور و او را بنور او بنگر
ابدا علم از خدا میجو
سخن عارفان خوشی میخوان
یک حقیقت با اسم بسیار است

کثرت و وحدت این چنین گفتم
در توحید را نکو سفتم

در ذکر نام بعضی از مشایخ

شیخ ما کامل و مکمل بود
گاه ارشاد چون سخن گفتی
یافعی بود نام عبد الله
صالح بربری روحانی
پیر او هم کمال کوفی بود
باز باشد ابوالفتح سعید
از ابی مدین او عنایت یافت
مغربی بود مشرقی بصفا
شیخ ابی مدین است شیخ سعید
دیگر آن عارف و دود بود
بود در اندلس ورا مسکن
پیر او بود هم ابوبركات
باز ابوالفضل بود بغدادی
شیخ او احمد غزالی بود
خرقه‌اش پاره بود ابوبكرست
پیر نساج شیخ ابوالقاسم
باز شیخ بزرگ ابو عثمان
مظهر لطف حضرت واهب
شیخ او شیخ کاملش خوانند
شیخ او هم جنید بغدادی
شیخ او حال او سری سقطی
باز شیخ سری بود معروف
او ز موسی و جود از احسان یافت
یافت در خدمت امام مجال
شیخ معروف را نکو میدان
شیخ او هم حبیب محبوبست
پیر بصری ابوالحسن باشد
یافت از صحبت علی ولی
خرقه او هم از رسول خداست
نعمت اللهم وز آل رسول

قطب وقت و امام کامل بود
در توحید را نکو سفتی
رهرو رهروان آن درگاه
شیخ شیخ من است تا دانی
کز کمالش بسی کمال فرود
که سعید است آن سعید شهید
بکمال از ولی ولایت یافت
آفتاب تمام و مه سیما
که نظیرش نبود در توحید
کنیت او را ابوسعود بود
بس کرم کرده روح او با من
بکمال و جمال و ذات و صفات
افضل فاضلان با ستادی
مظهر کامل جلالی بود
ز آنکه نساج او ابی بکر است
مرشد عصر و ذاکر دایم
که نظیرش نبود در عرفان
بنیادگی ابوعلی کاتب
بوعلی رود با ریش دانند
مصر معنی دمشق دلشادی
محرم حال او سری سقطی
چو سری سر او با و مکشوف
کفر بگذاشت نور ایمان یافت
بود بواب در گهش ده سال
شروط داود طائیش میخوان
عجمی طالب است و مطلوبست
شیخ شیخان انجمن باشد
گشت منظور بنیادگی علی
اینچنین خرقه لطیف کراست
نسبت با علی است زوج بتول

این چنین نسبت خوشی بتمام
خوش بود گر تو را بود اسلام

پایان

ترجیعات

تالوای حیدری بر طارم خضرا زدند
تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم
جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی
سرفرازان در هوای خاک پایش همچو ما
پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی
عارفان تا نکته ای خواندند از اسرار او
لمعه ای از آفتاب ذوالفقارش شد پدید
حکم فرمانش بنام انما کرده نشان
مقصد و مقصود عالم اوست و ابن عم او

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی
گوهر دریای عرفان بحر و علم کان وجود
هادئی کز نسل او مهدی هویدا می شود
از ولای او ولایت یافته هرکو ولیست
دوست دار خاندان باش و محب اهلیت
نیست مؤمن هرکه دارد با علی یک مو خلاف
از محبت آفتابی بردل ما تافته

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

مسند ملک ولایت درحقیقت آن اوست
هرکسی از گنج سلطانی عطائی یافته
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن تمام
حاکم او در ولایت اولیا او را مرید
یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی
روح اعظم جان عالم عقل کل از جان و دل
گرچه عالم از عطای نعمت الله منعمند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

ترجیع دوم

در موج و حباب و آب دریاب
ما را بکف آر عارفانسه
آن آب در ایمن حباب دریاب
خوش ساغر پر شراب دریاب

آن لعبت بی حجاب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
مه را نگر آفتاب دریاب
آن گنج در این خراب دریاب
در قطره و بحر آب دریاب
یک عین بصد حجاب دریاب
ببردار ز رخ نقاب دریاب

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

آن یک بطلب ز عین هریک
تا دریابی تو هر دو نیک
یک را بشمار تا شود لک
گر حرف خودی چو ما کنی حک
روزی است خجسته و مبارک
مانند سخای آل برمک
در کنج دلت بجوی بی شک

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

این یک مائیم و آن دگر روی
می جام میست و جام می می
بی جود وجود اوست لاشئی
در مذهب ماست دائماً حی
زیرا که توئی مراد هی هی
حاشا حاشا نگفته ام کی
این قول بگو بنالئه نی

جامی و شراب و رند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

عالم همه چیست نقش خرگاه
باطن خورشید ظاهراً ماه
تا ما از ما شدیم آگاه
صد جان به جوی بود در این راه
یارب چه خوش است ترک و خرگاه
خورشید که دید در سحرگاه
ای نور دو چشم نعمت الله

بر دیده ما نشین زمانی
هر برگ گلی که رو نماید
خوش روشنی است در شب و روز
گنجی است حدیث کنت کنزاً
بحریست نموده رو بقطره
بالذات یکی و بالصف صد
گوئی جامیم یا سیراییم

در هر دو جهان یکیست بی شک
در وحدت و کثرتش نظر کن
یک باده و صد هزار جام است
مکتوب و کتابتی و کاتب
امروز شکست توبئه ما
آوازه ما گرفت عالم
ای طالب گنج کنت کنزاً

همدم شده اند نائی و نی
جامیست پر از شراب دریاب
عالم به وجود اوست موجود
هر زنده دلی که کشته اوست
از خود بطلب مراد خود را
گوئی که بترک باده گفتی
در مجلس عاشقان سرمست

بی نقش خیال روی آن ماه
صورت جامست و معنیش می
معشوق خودیم و عاشق خود
جان بازانیم در ره عشق
دل خرگه و ترک عشق سرمست
در نیم شب از دم در آمد
هر بار که دیدمش بگفتی

جامی و شراب و رنند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

دری است که سفته‌ایم از ذوق	این شعر که گفته‌ایم از ذوق
کز دیده نهفته‌ایم از ذوق	نقشی است خیال مهر رویش
ما پاک برفته‌ایم از ذوق	خاشاک خودی ز راه هستی
چون گل بشکفته‌ایم از ذوق	در گلشن بوسستان توحید
سری است نهفته‌ایم از ذوق	ترجیع خوشی که گفته‌ماست
مستانه نخفته‌ایم از ذوق	بر خاشاک در شرابخانه
این نکته بگفته‌ایم از ذوق	با هر یاری در این خرابات

جامی و شراب و رنند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

در دیده ما چو نور بنشست	آمد ساقی و جام در دست
نقشی که خیال غیر می‌بست	از دیده بد سترد و بر بود
رندانه بیک پیاله بشکست	آن توبه زاهدانسه ما
می برکف و زلف یار بر دست	ما سر خوش چشم مست ساقی
از بود و نبود خویش وارسست	خوشوقت کسی که همچو سید
گنوئیم بیاد رنند سرمست	سر مستانیم و در خرابات
هرگه که کسی بنزد ما هست	در حال همین سرود گوید

جامی و شراب و رنند و ساقی

هم مغربی و هم عراقی

ترجیع سوم

وز غمت جان مستمندان شاد	ای بمهرت دل خراب آباد
چشم جادوت فتنه فرهاد	طاق ابروت قبله خسرو
سر زلفت گره گشای مراد	لب لعل تو کام بخش حیات
کی شود درس عشق را استاد	هر که شاگردی غم تو نکرد
در ره دوست هر چه بادا باد	ما بترک مراد خود گفتیم
بر در مسجدم گذار افتاد	دوش سرمست درگذر بودم
هر کس آنجا رسید خوش بستاد	مقرئی ذکر قامتش می‌گفت
تا ببینم که چیستشان او راد	از پی آن جماعت افتادم
رفت بر منبر این ندا در داد	ناگه از پیش امام روحانی

که سراسر جهان و هر چه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

به رهی می‌گذشت سرخوش دوش	شاهدی از دکان باده فروش
کرده چون در عاشقی درگوش	حلقه بندگی پیر مغان

بسته زنار همچو ترسایان
گفتم ای دستگیر مخموران
جام گیتی نمای با من داد
گر تو خواهی که تا شوی محرم
گفتم این باده از پیاله کیست
تا که از پیر دیر پرسیدم
هیچ کس زین حدیث لب نگشود

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

سر و سردار ملک زیبایی
شهره انس و جان بخوش رویی
فتنه مرد و زن بغوغائی
طلعتش ماه برج نیکوئی
قامتش سرو باغ رعنائی
از در دیر چون درون آمد
هرکسش دیدگشت شیدائی
تا که از مرحمت نظر انداخت
به من مستمند سودائی
چند هجران کشی و تنهائی
که گرت آرزوی سلطنتست
تا بکی بیخودی و رسوائی
گفت ای عاشق بلا دیده
در ره دوست کفر و دین در باز
داد تلقینم این به دانائی
چونکه برگشتم از ره تقلید

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

هرکرا بود دل ز جان برداشت
ترک سرمست چون کمان برداشت
چون کمر بست این گمان برداشت
در کمان بودم از خیال میانش
قدمی چند می توان برداشت
گفتم ای خسرو وفا داران
من بیدل کنم ز جان برداشت
بگلستان خرام تا با تو
نام خوبی زارغوان برداشت
در چمن رفت و همچو گل بشکفت
شیشه را مهر از دهان برداشت
زنگ ز آئینه روان برداشت
درد او آمد از میان برداشت
دمبدم ناله و فغان برداشت
هرکدورت که داشت دل از درد
باده از حلق شیشه صافی

که سراسر جهان و هرچه در اوست
عکس یک پرتوی است از رخ دوست

می کشد خلق را بعشوه و ناز
غمزه شوخ آن بت طنناز
مطرب عود سوز بریط ساز
از پس پرده می نوازد چنگ
ما گدایان آستان نیاز
او شهنشاه مسند خویشی

گه بود همچو باه جان پرور
 اوست مقصود ساکنان کنشت
 گر کشد خسرو یست کامروا
 ای دل ار آرزوی آن داری
 گذری کن بسوی میخانه
 تا بینی بتان ماه جبین
 گه بود چون خمار روح گداز
 اوست مقصود رهروان حجاز
 وری بخشد شهی است بنده نواز
 که شود با تو آشکارا راز
 تا به بینی حقیقتش ز مجاز
 که سراسر کشنده آواز

که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ای غمت پادشاه کشور دل
 زلف شستت کمین کننده جان
 آزمیدیم و دم نزد یک دم
 زنده دل می کند بیاده ناب
 صبحدم لعبت پری زاده
 در گشود و نشست مستانه
 چون بدیوان دل فرو رفتم
 بی وفای تو خاک بر سر دل
 چشم مسست بغمزه رهبر دل
 جان ما بی غم تو بر در دل
 که شرایبست نو بساغر دل
 آمد و حلقه کوفت بر در دل
 روی خود داشت در برابر دل
 این سخن بود در برابر دل

که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ساقیا باده شبانه کجاست
 جام گیتی نمای پیش آور
 بی خبر کن مرا ز هستی خود
 به گدائی رویم بر در دوست
 پیر پیمان نه نوش پیمان ده
 گفت با دوست هر که بنشیند
 تا بینی بدیده معنی
 پس از آنت بگوش جان آید
 می بیاور که دور نوبت ماست
 که در او جرعه ای خدای نماست
 که خبر آرمت که یار کجاست
 که مراد همه جهان آنجاست
 آن زمانی که بزم می آراست
 باید اول ز رأی خود برخاست
 نعمت الله را تو از چپ و راست
 در جهان آنچه مخفی و پیداست

که سراسر جهان و هرچه در اوست
 عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ما اسیران بنید سوادئیم
 ما اسیران وادی عشقیم
 گه تهی کیسه گاه قلاشیم
 گاه مانند زمین پستیم
 همچو سید ز کفر و دین فارغ
 هر که با ما نشست مؤمن شد
 چون شود جان او بمی صافی
 دردمندان بنید بریائیم
 مصلحت بین کوی غوغائیم
 گاه پنهان و گاه پیدائیم
 گاه همچون سپهر بالائیم
 در خرابات بساده پیمائیم
 از دلش زنگ کفر بزدایم
 بعد از آنش تمام بنمائیم

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

دوشم از غیبت پیر عالم عشق	این سخن یاد دادم از دم عشق
کای گدای همه قدح نوشان	جام می نوش تا شوی جم عشق
کرده‌ام خود بترک مردم عقل	از برای صفای مردم عشق
بستم احرام کوی کعبه جان	غسل کردم به آب زمزم عشق
چون رسیدم بقبله عرفات	دیدم اندر هوای عالم عشق
شور مستی فزون شد دل را	هر دم از جرعه دمادم عشق
جمله کاینات و هرچه در اوست	غرق بودند پیش شبم عشق
نعمت الله را چو می دیدم	شد یقینم که اوست محرم عشق
ورق عاشقی چو شد معلوم	این سخن بود فضل اعظم عشق

که سراسر جهان و هرچه در اوست

عکس یک پرتوی است از رخ دوست

ترجیع چهارم

آفتابی درآمد از در و بام	گشت روشن سرای جان بتمام
جان ما جام بود و جانان می	جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت	محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد	مست گشتیم از آن مدام مدام
مائی ما چو از میان برخاست	اویی اوست جز وکل و سلام
چون ازل با ابد یکی گردید	مهر و مه شد یکی چه شام و چه بام
دل بدلبر سپرد و می گوید	سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد	سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست	نقطه در دایره هویدا شد
هرکه برخاست از خودی بگذشت	وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود ازین دریا	عاقبت باز عین دریا شد
مژدگانی که مه پدید آمد	ابر مائی ز پیش ما واشد
گر محمد نهان شد از دیده	نعمت الله آشکارا شد
بزبان فصیح خواهد گفت	هرکه چون ما بعشق گویا شد

که همه ظاهرند و باطن یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای ندیده جمال او بکمال	چند باشی اسیر ظن و خیال
جز خیالش خیال هر دو جهان	بود ای جان من خیال محال

رو در آئینه دللم بنمود
چون همه اوست در حقیقت حال
نه بصورت ولیکن از منی
یک مثال بلوح دل بنویس
مست میخانه قدم گشتم
حالیجا حال را غنیمت دان

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن
خوش بود گنج عشق بی رنجش
دیده بگشاکه خوش بود جاننا
آفتاب جمال او چه خوشست
دامنش خوش بود گرفته بدست
غم عشقش خجسته باد که دل
خوش خیالیست سرو بالایش
با خیالش چه خوش بود سید

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه
آفتاب جمال رخسارت
حرف موهوم نقطه دهننت
برتری از بیان و این عجب است
ما همه بلبلان شیدائیم
مست آن چشم پر خمار توایم
همچو سید شنیده‌ام بیقین
وی غمت مونس روان همه
کرده روشن سرای جان همه
بی نشان می دهد نشان همه
که معانی تو است بیان همه
سرکوی تو گلستان همه
ای شراب لببت از آن همه
گفته‌های تو از زبان همه

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

پایان ترجیعات

قطعات

قصده موری نکردهام بخدا
مال غیری نخوردهام بخدا
روزگاری سپردهام بخدا
گرچه از خویش مردهام بخدا
از سر خود ستردهام بخدا
ذاکرانه شمردهام بخدا
عزت کس نبردهام بخدا

قرب صدسال عمر من بگذشت
نان خود خوردهام زکسب حلال
در خرابیات عشق رندانسه
بخدا زندهام بحق رسول
موی هستی بتیغ سرمستی
تا عزیز خدا وخلق شدم
نفس خود بیاد سید خویش

روز و شب در خواب می بینم ترا
روز و شب در آب می بینم ترا

چون مرا در خواب کردی روز و شب
روی تو ماهست و چشم من پر آب

آن رحمت حق شناس ما را
اسرار معانیش خدا را

فیضی که بتو رسید از ما
تو نیز رسان بدوستانت

بکرم درد او دوا فرما
وعده خویش را وفا فرما

درمندی فقیر آگریابی
وعده گردهمی بدرویشی

این نصیحت قبول اگر افتد
دولتی دان و بیاد ما فرما

در غیب و در شهادت يك شاهدی است ما را
جامی به نوش جانا شادی ما خدا را

يك شاهدی است ما را در غیب و در شهادت
جام و می اند با هم با ساقیند همدم

اسمی است از آن تو اسم دریاب
مانندۀ روح و جسم دریاب
آن گنج در این طلسم دریاب
عارف شو و هر دو قسم دریاب
ذات و صفتش با اسم دریاب

لفظ الف و دو لام و یک ها
این صورت او و اوست معنی
دریاب رموز اسم اعظم
در ظاهر و باطنش نظر کن
دریاب رموز نعمت الله

لذتی یافتم که چه توان گفت
حرمتی یافتم که چه توان گفت
حضرتی یافتم که چه توان گفت

دوش تا روز ما بهم بودیم
بندگی خدای خود کردم
دست و پایش خوشی ببوسیدم

رحمتی کرد بر من مسکین

رحمتی یافتم که چه توان گفت

خودنمائی می کنی با عاشقان
نعمت اله جوکه نور روی او

در دوئی آن یک کجا بنمایدت
آنچه خواهی حالیا بنمایدت

گنج اسما بمن عطا فرمود
عقل آمد دمی ملولم کرد
نعمت الله بمن عطا فرمود

نعمتی یافتم که چه توان گفت
رحمتی یافتم که چه توان گفت
نعمتی یافتم که چه توان گفت

ماسوی الله جزخیالی نیست می بینم بخواب
در سر زلفش دل ما مدتی پا بست شد
کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا
گر نمی یابی مرادی آنهم از تقصیر ماست
گرچه جاروالله کلام الله تفسیرش کند

این چنین نقش خیالی قابل تعبیر نیست
این چنین دیوانه را خوشتر از آن زنجیر نیست
نوجوانی کاندین ره هم رفیق پیر نیست
ورنه بر درگاه او ازهیچ رو تقصیر نیست
گرچه تفسیری خوشست اما چواین تفسیر نیست

ای جان پدر بحال ما رحمی کن
بسیار فراق توکشیدم اما
ملک و ملکوت تخت سلطانی ماست
بگذر ز خرابه جهان جان پدر
برخیز و بیا که دینی و عقبی هم

زیرا بی تو تمتعی از جان نیست
زین بیش مرا تحمل هجران نیست
مخصوص به شهر یزد یا کرمان نیست
آن گیر که این جهان همه ویران نیست
با همت دوست قیمتش چندان نیست

غیرتش غیر دوست فانی کرد
جام بشکست و باده آخر شد

غیر حق در وجود باقی نیست
جز از او خود حریف ساقی نیست

گر سبوتی شکست یا جامی
چشم و گوش ار نماند باکی نیست

حضرت عشق تا ابد ساقی است
بصر و سماع دائما باقیست

نعمت الله همه جهان بگرفت
نوجوانی است مست و لایعقل

این چنین نعمتی جهانگیر است
ور بمعنی نظرکنی پیر است

کفر سر زلف بت بدست آر
گفتم که ز باده توبه کردم
مائیم مدام در خرابات
زد ناوک عشق بر دل من

کایمان محققانه این است
مشنوکه مرا نشانه این است
فردوس منست خانه این است
گفتاکه مرا بهانه این است

هر دم نقشی خیال بندم
مطرب بنواز ساز عشاق
آری چه کنم زمانه این است
بزمیست خوش و ترانه اینست

ممائیم حضور نعمت الله
در آینه تمام اشیا
رویش بنگر که نیک پیدا است
تمثال جمال او هویدا است
در دیده مست ما نظر کن

هر چه در کاینات موجود است
نیست نومیدکس ز رحمت او
همه مرحوم رحمت الله است
از کرم نعمتی به ما بخشید
همه ممنون منت الله است
سر او ر که نیک در یابد
بر همه فیض نعمت الله است
محرم راز نعمت الله است

سر کل چون کله نهد بر سر
عشق شاه است و میبرد دستار
آن کله کل بلای دستار است
دیده ام خواجه کلان دیروز
عقل مسکین گدای دستار است
همچو کل در هواس دستار است

هر که کشته شود به عشق خدا
خونبها خود هدیه به گشته خویش
به یقینم که او خدا گشته است
پادشاهی دهد به درویشی
تا نگوئی که او چرا کشته است
هان نگویی که او گدا گشته است

انس با محبوب اگر گیرد محبّ
گر دمی با یار خود همدم شود
گر چه باشد يك نفس مطلوب اوست
حاصل او ز آن نفس محبوب اوست

در راه خدا پای برهنه گو برو
گر سر به ره است پا برهنه غم نیست
چون شتا آمد شتا مقلوب کن
نشیندستی تو از سید مگر
آن یار که همچو بشر حافی اهل است
ور نیست به ره سر برهنه سهل است
کشتها اندر شتا با آتش است
کاتش مقلوب با آتش خوش است

ملك و ملکوت هر دو انسان
مستکمل ذات او صفت نیست
او مظهر جمله صفات است
مستکمل آن صفات ذات است

هیچمان از کسی دریغی نیست
باز بنیاد عشق نو کردیم
آنچه داریم در ضرر دان است
باز ز نار عشق بر بستیم
با حریفی که جان جانان است
قصه ما چو شیخ صنعان است

باز یوسف به مصر دل بنشست
فارغ از جاه و بند و زندان است
باز آن شاخ گل به رقص آمد
صوفیان موسم گل افشان است
از برای نثار پای گل است
نقد غنچه که در حرم دان است
ساقی بزم نعمت الله است
سید ما که میر مستان است

نزد ما عین نیست غیری کو
عقل گوید که عین و غیری هست
موج و بحر و حباب و دریا شد
قطره آب کو به ما پیوست
عقل از چه به غایت مال است
جز معرفت صفاتیش نیست
ذاتش به کمال کی شناسد
او را چو وجوب ذاتیش نیست

به قدر حوصله‌ها جام می دهد ساقی
اگر چه باده خمخانه را نهایت نیست
بیا که مجلس عشق است و عاشقان سرمست
چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

اندکی ذوق اگر کسی را هست
نزد یاران ما غریبی نیست
ذوق خم از پیاله نتوان یافت
گر چه او نیز بی نصیبی نیست

بلبل بوستان یارانم
من ازین بوستان نخواهم رفت
گر به صورت ز دیده‌ها بروم
از دل دوستان نخواهم رفت
جامه خلقی افکنم اما
برکنار از میان نخواهم رفت
آمد و شد به اعتبار بود
اینچنین آن چنان نخواهم رفت
سید ملک نعمت اللهم
همچو این بندگان نخواهم رفت

بر در غیر می روی حیف است
بعدم می روی چه آری هیچ
ای که گوئی که سیم و زر دارم
چون بمیری بگو چه داری هیچ
عمر عاشق خوشست با معشوق
عمر بی او اگر گذاری هیچ
ای که گوئی که مانده ام صدسال
نفسی چند می شماری هیچ
این همه علم کرده ای حاصل
باز فرما که در چه کاری هیچ

بنه رو بر در میخانه او
توجه خود به آنجا می توان کرد
مرا گوئی بجانان جان توان داد
نکو کاریست جاننا می توان کرد
حباب از چشمه آبی چه جوئی
شنا در آب دریا می توان کرد
دو عالم را فدای آن یکی کن
بلطف خویش یکتا می توان کرد
در آ در حلقه رندان سرمست
که مستان را تماشا می توان کرد
نظر از چشم نابینا چه جوئی
نظر از چشم بینا می توان کرد

خراباتست و ما مست و خرابیم
طلسم گنج بر هم می توان زد
چو سید نعمت الله رند مستی

رفته بودم بسوی بحر محیط
بحر جوشید و روان گفست بمن

گرچه ل صبح از سر اخلاص
چشمه حکمت ای برادر من

هر چه بینی نعمت الله بود
ذوق ما را چو غایتی نبود
که شنیده ولی سرمستی
گفته عارفان بجان بشنو

هر که او حجتی چنان دارد
خوش کناری گرفته از عالم
ترک دنیا و آخرت بکند

موئی بمیان ما ننگجد
گوئی که بلای عشق آمد
دردی کش کوی می فروشم

راستی کن که مرد کج رفتار
باش خاکی ولی چنانکه ز تو
نرسد در مقام اهل کمال
دیده او جمال او بیند
هر که بر مسند عدم بنشست
هر که چون ما فتاد در دریا
کی چو سید قبول او گردد

توبه از توبه می کنم ای دوست
هر که او توبه می کند چون ما
این چنین آیتی که می شنوی

حریفی جو چه با ما می توان کرد
چنان اسرار پیدا می توان کرد
درین میخانه ما او می توان کرد

که در آن بحر شنا باید کرد
سر خود در سر ما باید کرد

مخلصی گردد عاشقان گردد
از دلش بر زبان روان گردد

به از این خود حکایتی نبود
بحر ما را نهایتی نبود
همچو او در ولایتی نبود
به از این خود حکایتی نبود

شک ندارم هم این هم آن دارد
عشق او در میان جان دارد
هر که میلی بعاشقان دارد

سلطان چه بود گدا ننگجد
خوش باش که آن بلا ننگجد
درمان چه بود دوا ننگجد

در ره او بمن نرسد
گردد بر دامن دلی نرسد
سالکی کو بکاهلی نرسد
رؤیت او به احولی نرسد
جابه او را تن نرسد
ابداً او بساحلی نرسد
بنده ای کو بمقبلی نرسد

توبه خوب ما همین باشد
شک ندارم که نازنین باشد
از خداوندش آفرین باشد

بازگشسته ز او بحضرت او
توبه از توبه می کند سید

تائب قابل گزین باشد
توبه عاشقان چنین باشد

شاه عالم پناه دانی کیست
هر که گوید دعای دولت او
خرم آنکس که از سر اخلاص

آنکه سلطان انس و جان باشد
راحت و روح او از آن باشد
بنده حضرتی چنان باشد

آب ماهان که خاک بر سر او
در دو عالم بجز یکی نبود

همچو آب زلال کی باشد
حضرتش را مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد جامی
می اوشد غسل چنین گویند
باز رندی دگر بیک جذب
نه میش ماندنی غسل در خم
گرچه تبدیل خلق خوش باشد
نعمت الله که میرمستان است

که دم مرده ازدمش حی شد
منکر او مشو مگوکی شد
خم او پاک خالی از می شد
شکرش رفت و خالی از می شد
لیک آن خوشتر است لاشی شد
فانی از خویش و باقی از وی شد

هر کمالی که هست در عالم
جامع جمله علوم بود

از خلیفه بجوکه می داند
شرح اسما تمام می خواند

روی غیری ندیده دیده ما
لیس فی الدار غیره دیار

غیر چون نیست دیده چون بیند
چشم ما نور او باو بیند

پیوسته شکسته، باش چون ما
مائیم و دل شکسته چون یار

کوکار شکستگان برآرد
پیوسته شکسته دوست دارد

من طالب او چگونه باشم
از ذوق سخن کجاتوان گفت

گر حضرت او مرا بجوید
گر او با ما سخن بگوید

مگر منعم بگوید شکر نعمت
دعای دولتش گوئی و بنده

وگر نه مفلس مسکین چه گوید
بجز از یارب و آمین چه گوید

نسب بی حسب چنان نبود
نسب عالیش بود بکممال

بحسب خود نسب بکار آید
بحسب گربا نسب بیاراید

با تو گویم که حال او چون است
راستی رفتنش بقانون است

ای که پرسسی ز حال میر تمور
گرچه چپ بود راست ره می رفت

شکر گویم که آن حجاب نماند
گنج باقیست گر خراب نماند
تا نگوئی که آفتاب نماند
جام بشکست نه شراب نماند
هیچ باقی درین حساب نماند
باز بیدار شد چه خواب نماند

پیش ازین گر مرا حجابی بود
بود گنجی درین خرابه تن
آفتابی ز چشم پنهان شد
میکده باقی است و خم پر می
بی حسابم نواخت لطف خدا
نعمت الله بخواب رفت دمی

نور روی روز پیدا کرده اند
ساغری پر می برندان داده اند
با خیال خویش خوش پیوسته اند

طره شب را مطرا کرده اند
خوش در میخانه را بگشاده اند
در نظر نقش خیالی بسته اند

ز آفتاب حسن او تابنده اند
عالمی در سایه اش دل زنده اند

جمله ذرات اکوان سر بسر
روح اعظم سایه آن حضرت است

تا نگردد جام با می متحد
نوش می فرما و می گورب زد
تا نگردی هم چو آب منجمد
لیس مثلی کیف ضدی این و ند
لاتجد مثلی و مثلی لاتجد

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر
ساقی ار بخشد تو را خمخانه ای
گرم باش و آتشی خوش برفروز
لیس فی الدارین گیری یا حیب
نعمت الله در همه عالم یکیست

احولست آنکه یکی را بدو دید
چشم تو سرمه بچشم تو کشید
در خرابات که گفت و که شنید

آفتابی تو و ما سایه تو
روی او نور هم از روی تو یافت
این چنین خوش سخن مستانه

نعمت الله را خدا بخشید
آشنا دید و خویش را بخشید
لاجرم این چنین دوا بخشید
جاودان منصب بقا بخشید
خوش نوائی به بینوا بخشید

شهرتی یافته است می گویند
ما از او غیر او نمی جستیم
دردی درد دل بسی خریدیم
ما چو فانی شدیم در ره عشق
می میخانه را بما پیمود

سیدم چون شفیع خود کردم نعمت الله را بما بخشید

این هیولا عجزه‌ای عجب است چادری بر سر است و می‌گردد
هر زمان صورت دگر گیرد شده صورت پرست و می‌گردد
دم به دم شوهری کند وانگه در پی دیگر است و می‌گردد
اعتمادی بر او نباید کرد زانکه شخصی غراست و می‌گردد

کار عالم به پختگی باشد شیخ ما بین که خام می‌گردد
جل سیاهی که دل سیاه کند گرد عبدالسلام می‌گردد

هر چه می‌خواست آنچنان گردید هر چه می‌خواهد آنچنان گردد
سلطنت بین که حضرت سلطان مونس جان عاشقان گردد
علم ذوقی خوشی بیفزاید آن معانی اگر باین گردد
هر که دکان خویش کرد خراب فارغ از سود و از زیان گردد
این عجائب نگر که از همه او برکنار است و بر میان گردد
با همه در لباس تا که چنین محرم راز این و آن گردد
بنده‌ای را به لطف بنوازد از کرم سید زمان گردد

پیوسته شکسته باش چون ما کو کار شکستگان برآرد
مائم و دلی شکسته چون یار پیوسته شکسته دوست دارد
حق تعالی وجود انسانی به کمال و جمال خود پرورد
از چنان نطفه‌ای که میدانی این چنین یوسفی پدید آورد
از همه برگزید انسان را این عنایت به بین که با ما کرد

هر که با رند مست بنشیند لاجرم رند مست برخیزد
دیگران از شکست بنشینند زلف او از شکست برخیزد
هر که با بنگیان نشیند او بنگی زشت کست برخیزد
جام می را بگیر و خوش مینوش گر تو را آن زدست برخیزد

هر که او نقص دیگری گوید شك ندارم که نقص او باشد
نقص مردم مگو که نیکو نیست نقص آدم کجا نکو باشد
گر سرا پای او فرو باشی لطف او بر سرت فرو باشد
ور محب لقای او باشی او محب لقای تو باشد

جان جاهل به مرغکی ماند
حاصل عمر آنچنان مرغی
روشن از آفتاب خواهد بود
اینچنین روح پاک قدسی من
که گرفتار در قفس باشد
شک ندارم که يك نفس باشد
هرکه چون ماه مقتبس باشد
حیف باشد که در قفس باشد

بلبل گلستان معشوقم
گر به ظاهر نهان شوم ز نظر
ساقی باید که می به بخشد
تشریف شریف می دهد شاه
من ازین گلستان نخواهم شد
از دل دوستان نخواهم شد
رندی باید که می بنوشد
عبدی باید که آن بپوشد
ما چو حلوایی و حلوا یار ماست
مشکلات عالمی حل و شده
ای که گوئی ذره گردد آفتاب
صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
مشکل ما را چو حل و کرده اند
قطره ما بین که دریا کرده اند

آنکه حق را بخویشتن بیند
وانکه او را به او مشاهده کرد
پادشاهها ملازمان درت
که دو سه ترکمان بی سرو پا
عارفان عارفش نمی دانند
عارف است او و عارفش خوانند
به یقینم که نیک نپسندند
این چنین راه مک دربندند

ای که پرسى ز حال میر تمور
گر چه چپ بود راست ره می رفت
با تو گویم که حال او چون بود
راستی رفتنش به قانون بود

موجود منقسم به دو قسم است نزد عقل
ممکن دو قسم گشت یکی جوهر و عرض
جسم و دو اصل او که هیولی و صورت است
نه قسم گشت جنس عرض این دقیقه را
پس کم و کیف و این و متی و مضاف و وضع
اجناس کاینات مقولات عشر شد
یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود
جوهر به پنج قسم شد ای ناظم عقود
پس نفس و عقل این همه را یادگیر زود
در حال بحث جوهر عقلی نمی نمود
پس یفعل است و ینفعل ای مالک و دود
نی گشت کم ازین نه بر این دیگری فزود

درنی نیزه بین که رفعت او
روید او و زیاده می گردد
تا شود نیزه ای بدان رفعت
آدمی اینچنین شود عالی
با تو گویم چنانکه می باید
بند بر بند او بیفزاید
که از او کارهای نیک آید
عالم است آنکه فهم فرماید

آفتابی تو و ما سایه تو
احول است آن یکی را به دو دید

روی تو نور هم از روی تو یافت
اینچنین خوش سخنی مستانه
چشم تو سرمه ز چشم تو کشید
در خرابات که گفت و که شنید

در آینه وجود حادث
بر لوح ضمیر هر حقیری
انوار قدیم میتوان دید
اسرار عظیم میتوان دید
دل جام جهان نمای عشق است
مجموع تجلی الهی
بنگر که به تو ترا نماید
در جام جهان نما نماید
در هر چه نظر کنیم والله
نور رخ او به ما نماید

صنع خدانگر که بحکمت چگونه ساخت
بگشای چشم و دل که بینی جمال او
چشمت به هفت پرده و سه آب در نظر
او نور چشم تو است و تو از خویش بی خبر

در حقیقت یکی عدد نبود
باطنش را نگر که جمله یکی است
گر شماری یکی هزار هزار
گر چه در ظاهر است این تکرار
چون جمالش صد هزاران روی داشت
لاجرم هر ذره را بنمود باز
بود در هر ذره دیداری دگر
از جمال خویش رخساری دگر
خود يك است اصل عدد از بهر آنك
تا بود هر دم گرفتاری دگر

جام گیتی نما بدست آر
صورت و معنی همه دریاب
صفت و ذات بین و اسم نگر
گنج و گنجینه و طلسم نگر
جام می را بگیر و خوش می نوش
تنت از ملك و جانت از ملكوت
نعمت الله را اگر یابی
آن مسما به بین و اسم نگر
جان خود ار بدان و جسم نگر
نظری کن به هر دو قسم نگر

گرد ملك عدم چه می گردی
این سرا و آن سرا به مردم بخش
تخت گاه مرا بدست آور
دولت دو سرا بدست آور
نعمت این و آن چه می جوئی
نعمت الله را بدست آور

التفاتى به غير او نکنی
این سخن را ز من قبول کنی
گر چه باشد بهشت و حور و قصور
گر نمازی گزاردی به حضور

ای که گویی فقیر مسکین مرد
به یقینم که جان نخواهد برد
اعتباری ز مرگ خود می گیر
پادشاه و وزیر و میر و گزیر

ناز او میکش و خوشی میناز
مرغ همت اگر کند پرواز
خوش بود گر بما شوی دم‌ساز

بار او میکش و خوشی میرو
همه عالم بزیر بال آری
می ما مستی دگر دارد

هرکه حسینی بود خلق حسن باشدش
هرکه شناسد مرا میل بمن باشدش
هرکه لسان ویست نیک سخن باشدش
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش
هرکه بود سروناز طرف چمن باشدش
سید سرمست ما حسن حسن باشدش

خلق حسن باشدش هرکه حسینی بود
میل بمن باشدش هرکه شناسد مرا
نیک سخن باشدش هرکه لسان ویست
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام
طرف چمن باشدش هرکه بود سروناز
حسن حسن باشدش سید سرمست ما

گفتم باشد مگر جمالش
نه نقش بماند نه خیالش
او ماند و کمال پرکمالش
با او نبود کسی مجالش
این دولت و مال لایزالش

بنمود جمال او بخوابم
بیدار شدم ز خواب مستی
نه من ماندم نه غیر او هم
از ما اثری نماند با ما
دریاب بذوق نعمت الله

خرقه صوفی ببرد می فروش
باز نیابند حریفان به هوش

ساقی اگر باده از آن خم دهد
مطرب اگر پرده ازین ره زند

اوفتاده به خاک درگاهش
هرکه باشدگدا و هم شاهش

همه عالم چو سایه سجده کنان
همه منقاد امر او باشند

افتقارش بود به محدث خویش
مظهرش صد هزار باشد بیش

هرکجا محدثی بود بی شک
یک وجود است مظهر عالم

فردی رسد به آنجا از صد هزار سالک
اعیان و جمله اسما در ذات اوست هالک

از صد هزار سالک فردی رسد به آنجا
با ذات حضرت او غیری چه کار دارد

نتوان یافت بی وجود کمال
وز تجلی اوست بود خیال

سوی الله چیست ای صوفی صافی
هست عالم همه خیال وجود

علماء رسوم می بینم
روز و شب عمر خویش صرف کنند
همه تجهیل هم کنند تمام
عامیان عالمان چنان بینند
عمل و علم جمع کن با هم
ترک این لقمه حرام بگو
نعمت الله را بدست آور

همه را علم هست و نیست عمل
در پی قال و قیل و بحث و جدل
بله تکفیر یکدیگر بمثل
لاجرم کار دین بود بخلل
که چنین گفته اند اهل دل
تا نیابی ملال را بی دل
تا شوی پاک از جمیع علل

چون کمال همه بود بوجود
هست عالم همه خیال وجود

نتوان یافت بی وجود کمال
وز تجلی اوست بود خیال

موج و بحر و حباب قطره تمام
ما فقیریم و هم غنی ز همه
در محیطی که نیست پایانش

همه در عین ماست مستهلک
همچو ما خود کجاست مستهلک
سد هر دو سراسر مستهلک

شاه کرمی بکن مکن جنگ
گر جنگ کنی ملازمانت
بشنو سخنی ز نعمت الله

زنهار مکن بجنگ آهنگ
اشکسته شوند جنگ و دلتنگ
صلحی کن و بازگرد از جنگ

کیمیای ولایتی دارم
قلعی و زاج بانشادر و ملح
در فشانی کنم بگناه سخن
نزد من خاک و زریکی باشد
هرچه سازم بعشق سید خوش

مس جسم بشر چو زر سازم
گاه شمسی و گه قمر سازم
عقد زیبیق از آن گهر سازم
زانکه من خاک را چو زر سازم
همچو زر خوب سازم از سازم

پرسند ز من چه کیش داری
از ششافی و ابوحنیفه
ایشان همه بر طریق جدند
در علم نبوت و ولایت

ای بی خبران چه کیش دارم
آئینه خویش پیش دارم
من مذهب جد خویش دارم
از جمله کمال پیش دارم

هرکجا شهریست اقطاع من است
صدهزاران ترک دارم در ضمیر

گه به ایران گه به شروان می روم
هرکجا خواهم چو سلطان می روم

در خرابیات رنسد و سرمسستم
خم می‌گیر و بر سر من ریز
از خدا خوش فراغتی خواهم
غیر او در نظر نمی‌آید

عاشقانه مدام می‌یابم
کیسه زر بریز در پیام
تا زمانی از او بیاسایم
چون بنور خدای بنمایم

شنیدم ساقی سرمست می‌گفت
اگر جام می‌آری پربری می
بگفتم این تفاوت از چه افتاد
صراط مستقیم است اینکه گفتم

یکی را جام بخشم دیگری خم
وگرانبان بیاری پرزگندم
بگفتا این ز استعداد مردم
طریق نعمت الله را مکن گم

پیداشده در عالم آن نور جمال او
پیدا شده در آدم ذات و صفتش باهم
یک جرعه ز جام جم خوشتر بود از صدجان
از هر دو جهان بی‌غم مائیم بعشق او
ما را نبود ماتم گردل برو ورجان
با جام میم همدم در گوشه می‌خانه
بگذر تو ز پیش و کم فانی شو و باقی شو

آن نور جمال او پیدا شده در عالم
ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم
خوشر بود از صدجان یک جرعه ز جام جم
مائیم بعشق او از هر دو جهان بی‌غم
گردل برو ورجان ما را نبود ماتم
در گوشه می‌خانه با جام میم همدم
فانی شو و باقی شو بگذر تو ز پیش و کم

به درد دل گرفتارم بمن ده دردی دردش
اگر چون نی‌همی نالم منه انگشت بر حرفم

که دارم اعتقاد آن کز این درمان همی یابم
وسیله ناله می‌سازم که تا مقصود دریابم

نعمت‌اللهم و ز آل رسول
نسبت شعر و شاعری بر من
می‌خورم جام می‌زکد یمین
همچو بحر محیط در جوشم
شاکر شکر نعمت اللهم

حد کس نیست دانش حدم
همچو ابجد بود بر جدم
خوش حلال است حاصل کدم
گاه در جزر و گاه در مدم
تانس باقی است در شدم

تا اعتباری کرده‌ام این سایه و آن آفتاب
چون در حقیقت ذات من هرگز نمی‌گردد زجا
ما را اگر داری نظر در موج و در دریا نگر
در شش جهت گشتم بسی در آرزوی روی او

از اعتبار خویشتن بودم یکی و دو شدم
چون نامدم از هیچ جا آخر نگوئی چو شدم
چون او من است و من ویم هرگز نگویم او شدم
تا یک جهت گردیده‌ام آسوده از شش سو شدم

خطی‌کو را نه حسن است و نه ترتیب
همه تفصیل او اجمال تحقیق

نه در اعراب او فتح است و نه ضم
همه توحید او تحقیق اعظم

کسی برخواند این خط معما
نه آغارش شود مانع نه انجام
نه از کفرش بود اندیشه نه از دین
برای آفرینش باشدش سیر
مبّرأ باشد از هر بود و نابود
چو سید را مسلم نیست این درد
که در عالم نه خود بیند نه عالم
نه ابلیشش حجاب آید نه آدم
نه اندیشه ز فردوس و جهنم
نه نامحرم بود با او نه محرم
مجرد باشد از هر کم
ندانم تا که را باشد مسلم

تن خرقه و سرکلاه و پایت نعلین
بگشا گره زلف و موله میباش
نعلین ز پا برون کن و خرقه ز تن
آخر چه کنی کله کله را بفکن

بر لب دریا چه میگردی نشین
مجلس عشق است و ما مست خراب
در خرابات مغان افتاده‌ایم
گرد هر در میروی دیگر مرو
خیز و بنشین زیردست عارفان
دیدۀ روشن اگر خواهی چو نور
خیمه از خانه به صحرا می‌زنیم
همچو ما با ما در این دریا نشین
سر قدم ساز و بیا از پا نشین
عشق اگر داری بیا با ما نشین
بر در یکتای بی‌همتا نشین
انگهی بر منصب بالا نشین
در نظر با مردم بینا نشین
وقت نوروز است و ما صحرا نشین

در مرتبه ای جسمست در مرتبه ای روحست
در مرتبه ای جام است در مرتبه ای باده
در مرتبه ای شاه است در مرتبه ای درویش
در مرتبه ای فرعون در مرتبه ای موسی
در مرتبه ای مخمور در مرتبه ای سرمست
در مرتبه ای توریست در مرتبه ای انجیل
مرتبه ای یوسف در مرتبه ای یعقوب
در مرتبه ای آبست در مرتبه ای کوزه
در مرتبه ای عقل است در مرتبه ای نفس است
در مرتبه ای دوزخ در مرتبه ای جنت
در مرتبه ای طه در مرتبه ای یاسین
در مرتبه ای دریا در مرتبه ای چشمه
این مرتبه‌ها با تو از ذوق بیان کردم
هم جسمی و هم جانی هم آیت و هم آتی

وصله ای از خرقهٔ ما هرکه یافت
عارفانه خوش همی پوشد بجان

عاقبت روزی بمنزل می‌رسد
خم می در جوش و مامست و خراب
می بزاهدگردهی حیفی بود
هرکه مهر سید ما را خرید

ار قضای خدای عزوجل
نیم ساعت گذشته بود از روز
یازدهم بود وقت ماه شریف
پنج و هفتاد و هفتصد از سال
میر برهان دین خلیل الله
خیر مقدم برآمد از عالم
کسب او بود علم ربانی

چو پادشاه در عالم گدای حضرت اوست
چو در طریق مروت موافقت شرط است
بنزد اهل ارادت، توئی مناهی تو است
اگر امید نداری بصبح روز وصال
درآ بخلوت دیده چه نور خوش می‌بین
بچشم ما نظری کن که نور او بینی
مباش بنده دنیا بیا و چون سید

دست در دست زن مزن خواجه
ملک توران گذار و خوش می‌باش
در خرابات رو خوشی بنشین

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
پای نه و چرخ بزیر رکاب
ملک خدا می‌دهد اینجا کراست

آنچنان رهرو که می‌کوشد بجان
خوشبود رندی که می‌جوشد بجان
می برندی ده که می‌نوشد بجان
یافت او نقدی که نفروشد بجان

حی قیوم و قادر و سبحان
روز آدینه در ماه شعبان
ماه در حوت و مهر در میزان
رفته در کوبنجان که ناگهان
آمد از غیب بنده را مهمان
مرجائی شنیدم ار یاران
حاصلش باد عمر جاویدان

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
مکن مخالفت او و هرچه خواهی کن
رضای او طلب و توبه از مناهی کن
می شبانه خورد و خواب صبحگاهی کن
وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن
نظر بدیده این مظهر الهی کن
بکوش و سلطنت از ماه تا به ماهی کن

دست در دست شیر مردان زن
آتشی در وجود ایـران زن
طعنه بر ملک سلیمان زن

چشم گشا قدرت یزدان بین
دست نه و ملک بزیر نگین
زهره که گوید که چنان یا چنین

چون تو جو کاشتی برو بدرو
خواه گندم بکار و خواهی جو
بسرخن‌های نیک ما بگرو
سرخن بد مگو و هم مشنو
ور بدوزخ همی روی میرو

گفته بودم تو را که گندم کار
هرچه کاری بدانکه برداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد هرچه می‌کنی یابی
خوش بود گر روی سوی جنت

احدیت یکی است از همه رو
بهمه وجه آن یکی میگو
احدیت ولی ز ذات بجو
غرق کثرت شو و حباب بشو
خوش بگولاله الهه الهو

واحدیت یکی است از وجهی
چون یکی در یکی، یکی باشد
واحدیت طلب کن از اسما
غرق دریا شو و بجو ما را
محرم راز نعمت الله شو

آنگهی خوش بزی و خوش میرو
بگذر از این فقیر و خوش میرو
دم خسر را بگیر و خوش میرو

نیک و بد را بلطف خود بنواز
این نصیحت قبول اگر نکنی
دست ریشش دنیوی دون زن

خوشست همت عالی که باد پاینده
که هست سایه من آفتاب تابنده
تراست خطه دارا تراست دارنده
چه جای روشنی آفتاب تابنده
بین تو مرحمت حضرت گشاینده
بیا وگوش کن آواز آن نوازنده
هزار رو بنماید یکی نماینده
از آنکه سید خود را بجان شدم بنده

منم که همت من جز خدا نمی جوید
مرا بسایه طویی چه التفات بود
تراست دنیوی و عقبی تراست حضرت او
بنور طلعت او روشنت دیده ما
بروی او در میخانه را گشادم باز
زروی خود بکرم ساز بینوا بنواخت
اگر یکی به هزار آینه نماید رو
مرو که شاه جهانی مرا غلام بود

خوش است همت عالی که باد پاینده
چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
هزار آینه بینم یکی نماینده
تراست خطه دارا تراست دارنده
عجب مدار که سلطان مرا بود بنده

منم که همت من جز خدا نمی جوید
هزار مطرب عشاق را نوا سازم
به هر طرف که نظر می کنم بدیده خود
تراست گوشه عقل و تراست خلوت عشق
غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان

باد فرخنده سال آینه
هست چون آفتاب تابنده
جمله خلق شاه تابنده

دولتت را که هست پاینده
سایه دولت تو بر عالم
بر در حضرتت ملازم باد

بنده را داد حسی پاینده
تا چه آید ز سال آینه
ساز ما را نواخت سازنده
ماه رویند دل نوازنده

نود و هفت سال عمر خوشی
گرچه امسال هست سال قران
نعمت الله خدا بما بخشید
ز آفتاب جمسال او ذرات

در ترقی است ذوق ما جاوید
خوش در معرفت گشوده بما
آینه صد هزار می بینم
این عنایت نگر که حضرت او
دل ما چشمه‌ای است یا بحری
می کشد عشق او روان چکنم
نور سید بنور او دیدم

هر کس که لباس احدی پوشیده
هر خم شرابی که در این می‌کده بود
از آتش عشق در خرابات فنا
در روزه و در زکوة و در حج
اما سری که در نماز است

در خواجه باغ صبحگاهی
دیدم دو جهان چو یک درختی
آن برگ درخت و میوه‌اش بود

خوش بود دولت فزاینده
رحمت حضرت گشاینده
در همه آن یکی نماینده
کرمی کرده است پائنده
از وی آب حیات زاینده
جذبیه او مرا رباینده
آفتابی خوش است تابنده

در راه خدا چو احمدی کوشیده
مستانه بذوق همچو ما نوشیده
چون خم شراب خود بخود جوشیده
اسرار بسی بود نهفته
سری است که با توکس نگفته

بنمود جمال خویش آن ماه
بر هر برگی نوشته الله
میراث حلال نعمت الله

کز ره معنی ده و دو ترک دارد تاج شاه
ترک خود بینی و ترک عیب کن بی‌اشتباه
ترک خور پس ترک خواب و ترک افعال تباه
پس الف دال است بر ذات خدای نیک خواه
رهرو باید که آید بر طریق شاهراه

ای که می‌پوشی لباس اهل دل یک ره بدان
ترک بخل و ترک بغض و ترک قهر و ترک کین
ترک نخوت ترک شهوت ترک آزار کسان
نقطه را اثبات بر علم است و اسرار نهان
راه جو طریق نعمت‌الله نیستی است

اسرار بسی بود نهفته
رازی است که با توکس نگفته

در روزه و در زکات و در حج
اما سری که در نماز است

دستبردی نمود مردانه
به مثل چون خراسان و ویرانه

به کرامات صوفی در جنگ
یا کرامات بود یا که نبود

هر که را هست با منش یاری
تا شفا یابد او ز بیماری
شاه جانیبکی است تا دانی
ور نه معنی یکی است تا دانی

ذکر حق قوت خویشتن سازد
همچو مسهل که می‌خورد رنجور
لشکر پادشه بسی باشد
اختلاف صور فراوان است

گر کسی را شکی بود به خدا
 تو گر جمعیتی خواهی طلب کن از درون خود
 بخوان خود راز کج رفتن دگر قرآن مخوان هرگز

سیدم بی شک است تا دانی
 که از بیرون نمی خیزد بجز گرد پریشانی
 که خود را باز خوانی به که قرآن جمله بر خوانی

ای که گویی حجاب او غیر است
 و ربه گوئی حجاب عین وی است
 و ر بگوئی که عین و غیر همدند
 جای از یخ اگر کنی پر آب
 حل کنی مشکلات عالم را
 نعمت الله چون می و جام است

محض صدق است آنچه فرمائی
 به حقیقت تو همدم مائی
 جان مایی و نور بینائی
 بنماید دویی و یکتائی
 گر طلب کار ذوق حلوائی
 باشد از هر دو مجلس آرائی

گر زانکه ز اهل اعتباری
 گیرم که حباب را بیابی
 مستانه بیا و باد می نوش

بگذر ز رموز اعتباری
 جز آب بگو و دگر چه داری
 ای یار عزیز در خماری

گر بخانه روی و در بندی
 ملک شروان چه می کنی عارف
 همدانی طلب همی کردم

بحقیقت بدان که در بندی
 بطلب پادشاه در بندی
 یافتم آن عزیز الوندی

نعمت اللهم وز آل رسول
 قرة العین میر عبدالله
 پدر او محمد آن سید
 باز سلطان اولیای جهان
 پیر کامل کمال دین یحیی
 پدرش هاشم است وجد موسی
 دیگر آن جعفر خجسته لقا
 سید صالحان که صالح بود
 میر حاتم که نزد همت او
 باز سید علی عالی قدر
 ابراهیم آن که روح می بخشید
 پادشاه ممالک دانشش
 میر محمد که بنندگان درش
 شاه سادات سید اسمعیل
 ابی عبدالله آنکه روح امین

محرم عارفان ربانی
 مرشد وقت و پیر و نورانی
 که نبودش بهیچ رو ثانی
 میر عبدالله است تادانی
 سید مسند مسلمانانی
 مادرش شاهزاده سامانی
 روح محظ لطیف روحانی
 جمع می بود از پریشانی
 مختصر بود عالم فانی
 کان احسان و بحر عرفانی
 نفسش در گه سخن رانی
 بود سید علی کاشانی
 در جهان یافتند سلطانی
 آفتاب سپهر سبحانی
 گفت او را که جمله را جانی

باز امام محمد باقر
پدر او علی و ابن الحسین
باز امام بحق حسین شهید
آن وصی رسول بار خدای
آنکه باشد در مدینه علم
نوزدهم جد من رسول خداست
هست فرزند من خلیل الله
اختلاف صورت فراوان است
لشگر پادشه بسی باشد
هرکسی را شکی بود بخدا

مخرب کفر و دین را بانی
آنکه زین العباد می خوانی
نور چشم علی عمرانی
والی ملکوت سلیمانی
کوری خارچی و مروانی
آشکار است نیست پنهانی
باد یارب بیننده ارزانی
لیک معنی یکی است تا دانی
شاه جائی یکیست تا دانی
سیدم بی شکیست تا دانی

از خدا این و آن طلب چه کنی
حضرت او از او طلب می کن
او از او جوکه جستجو این است
وحده لا شریک له میگو
در پی این جهان چه می گردی
درد دردش دواى درد دل است
غرق دریای رحمتی شب و روز
ذات باقی طلب چو سید ما

از خدا جز خدا چه می جوئی
از شه و از گدا چه می جوئی
از گدا پادشاه چه می جوئی
دو مگو دو سرا چه می جوئی
تو از این بی وفا چه می جوئی
به از این خود دوا چه می جوئی
غیر ما را ز ما چه می جوئی
از فنا و بقا چه می جوئی

منت خدای را که ندارم بهیچ باب
در پای گل نشسته و بر سرو قامتش
بر دوستان مبارک و بر دشمنان چنان
مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق
روزی نشد ملول دل بنده ای ز ما
داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز

از هیچکس بغیر خدا هیچ منتی
دل بسته ایم وه که چه عالیست همتی
هستیم از خدای بر این خلق رحمتی
جامی و ساقی و حضوری و صحبتی
یاری ز ما نیافت کسی هیچ زحمتی
ای جان من کراست چنین خوب نعمتی

بعضی طلبند مال فانی
زاهد طلبند نان و سرکه

بعضی جویند ملک باقی
رندان خواهند جام و ساقی

گیرم که حباب را بیابای
مستانه بیا و باد می نوش

جز آب بگو دگر چه داری
ای یار عزیز در خماری

عقل هر دم دم ز جائی می زند
هر زمان نقش خیالی می کشد
لاجرم آواز او باشد بسی
نقش بازی می کند با هر کسی

ما خیالیم و در حقیقت او
هرچه بینی و هر که میدانی
شاهدی در هزار جامه نگر
ساغرت گر که نیست پراز می
دور رندان ماست باز امروز
ما حباییم و عین ما دریا
می جامست و صورت و معنی
نظری کن بدیده بینا
گر طلب می کنی بجواز ما
فارغ از دی و ایمن از فردا

رند مستی چو نعمت الله نیست
ور تو گوئی که هست ها بنما

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحيم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
اسم جامع جامع اسما بود
در مقام جمع روشن شد چو شمع
جمله اسما به اعیان رو نمود
هرکجا اسمی است عینی آن اوست
مجمع مجموع انسان آدمست
هرکسی کو مظهر الله شد
جسم و روح و عین و اسم این چهار

نعمت الله مظهر او دانمش

صورت اسم الهی خوانمش

چشم ما تا عین او را دیده است
این عجب بنگر که عینی در ظهور
عین عاشق عین معشوق وی است
عین او بنگر به عین نور او
گرد اعیان مدتی گردیده ام
این اضافت از ظهور ما به ماست
از اضافت بگذر و از عین هم
شد هلاک این عین ما در عین او
رویت عینی بعین ما بود

هرکه با دریای ما شد آشنا

عین ما بیند بعین ما چو ما

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
یک وجود است و کمالاتش بسی
معنیت معشوق و صورت عاشق است
گر بگوئی جام و می هر دو یکیست
گر بگوئی جام جام و می می است
اعتبار معتبر باشد چنین
گاه محمود گهی باشم ایاز
عاشق و معشوق و عشقم گاه گاه
در دل خود دلبر خود را بجو

دو نمود اما حقیقت دو نبود
سر این نکته نداند هرکسی
ور بگردانی سخن هم صادق است
در حقیقت حق بود آن بی شک نیست
این یکی مائیم آن دیگر وی است
معتبر هم باشد آن قول و هم این
گاه نازی می کنم گاهی نیاز
این چنین فرمود محبوب اله
کام جان خویشتن اینجا بجو

نعمت الله جوکه تا یابی همه

هرچه می جوئی ز ما یابی همه

صورت ما پرده دار او بود	معنی ما حاجت نیکو بود
سینه ما مخزن اسرار او	دیده ما منظر انوار او
هرچه ما داریم ملک او بود	مالک و ملکش همه نیکو بود
ملک او مائیم و ملک ماست اوست	گر ملک جوئی درین ملکش بجو
ملک ما از ملک او اعظم بود	نه بدین معنی که بیش و کم بود

ملک او اعیان و پنهان ملک ما

اسم جامع جمع اسماء خدا

در چنان ملکی ملک باشد چنین	آن ملک را در چنین ملکی بین
والیست و من ولی می خوانمش	مالک ملک ولایت دانمش
بنده او سید هر دو سرا	چاکرش برکل عالم پادشاه

ذره و خورشید از او دارند نور

ور نمی بینی چنین ای کور دور

گر نه ای باطل بیا و حق پرست	از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجود است و یکی میدانمش	گرچه باطل را عدم می خوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی	در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجود است و کمالش بشمار	در دو عالم آن یکی را می شمار
زوج از تکرار فرد آمد پدید	این سخن از ما به جان باید شنید
زوج عالم دان و آن الله فرد	یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد
فرد مطلق شد مقید در ظهور	گاه ظلمت می نماید گاه نور
نور مطلق از ظهور وی بود	ورنه اینجا نور و ظلمت کی بود
جامی از می پرز می بستان بنوش	شادی رندان و سرمستان بنوش

قول ما حق است از حق میشنو

گه مقید گاه مطلق میشنو

در دو عالم جز یکی موجود نیست	ور تو گوئی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر سرخوشی	خوش خوشی جام شرابی می کشی
هر خیالی را که می بینی بخواب	نقش او باشد چو برداری نقاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او	اصل و فرع ما بود در وی نکو
صورت و معنی عالم گفتمش	در توحید است نیکو سفتمش
در صدف آبی است بر بسته نقاب	می نماید در نظر در خوشاب
هستی ما سایه هستی اوست	مستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکی است	بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوئی پیدا شده از ما و تو	شرک باشد گر یکی خوانی به دو

از کتاب ذات و آیات صفات

نسخه خوش خوانده ای در کائنات

می خورند از جام ما رندان مست	ساقی مستیم و جام می بدست
آید اینجا هر که او ما را بود	ملک میخانه سبیل ما بود
هر کجا جامیست با ما همدم است	هر کجا رندیست ما را محرم است
این و آن دو شاهد دعوی ماست	صورت او مظهر معنی ماست
علم اگر خوانی چنین علمی بخوان	علم وحدانیست علم عارفان
او محقق نیست تحقیقش کند	قول ما صدیق تصدیقش کند
تا نگردی وی نیابی حال وی	تا ننوشی می ندانی ذوق می

مستم و خوردم شراب بی حساب

هر که بیند گویدم خورده شراب

خاطرش با نقش خود پیوسته بود	نقش بندی نقش خوبی بسته بود
هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی	با خیال خویش ذوقی داشتی
نقش ها می بست با او باشیش	موم بودی مایه نقاشیش
می شکستی باز و میانداختی	هر که او نقش خوشی می ساختی
در وجود عام نقاشی نمود	نقش اعیانند و موم اینجا وجود
هر چه ما داریم جود عام است	جمله از بسط وجود عام اوست
باده نوشی ذوق او باشی نگر	نقش بندی بین و نقاشی نگر
در ظهور آن یک دوئی ما را نمود	خاص و عام اینجا دونوعند از وجود
در ازل این عهد با خود بسته اند	نقش با نقاش خود پیوسته اند
هست نقاشی نقش صد هزار	نقش می بندد بصد دستان نگار
این چنین نقش خوشی دیگر که بست	نقش نقاشیست هر صورت که هست
با خیال خویش خوش پیوسته ایم	ما بر آب دیده نقشی بسته ایم

خوش خیالی نقش می بندد مدام

حسن او بر دیده ما والسلام

تا تو را رهبر شود ای نیک پی	صوت نائی بشنو از آواز نی
این سخن از نعمت الله یاددار	راز نائی می کند نی آشکار
دردمند زار می نالند چنین	می زنندش نی به آواز حزین
زین مقید سر آن مطلق شنو	از حیب الله کلام حق شنو
بلکه هر آینه او را نگر	در همه آینه او را نگر
هر یکی آن یک نماید بی شکی	آینه باشد هزار آهن یکی
آن یکی در هر یکی روشن بین	مظهرش اینست و مظهر این چنین
می نماید آینه هر آینه	آفتابی تافت به بر آینه
صورت و معنیش جام پر می است	هر چه بینی صورت و اسم ویست

اسم او عین وی و غیر وی است

عین ما خود غیر اسم او کی است

علم ما در علم او عین وی است	علم عالم بی وجودش لاشی است
می دهد ما را وجود از خود خویش	می دهیم او را ظهور از بود خویش
آبروی جام می از وی بود	گرچه وی راهم ظهور از می بود
جام در دور است و ساقی در نظر	جام می بستان و ساقی می نگر
یک زمان بردیده بینا نشین	شاهد معنی بهر صورت بین
عالمی از نور او روشن شده	یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب	نقش بسته صورت اسما بر آب

عین ما بر ما اگر پیدا بود

هرچه ما بینیم عین ما بود

عین ما ماند جایی پر ز آب گرچه خالی می نماید این حباب

بر تو می خوانم ازین بیتی هزار

یاد می گیرش ز من این یادگار

من ولایت در ولایت دیده ام	خوش ولیی در ولایت دیده ام
گفته اهل ولایت گوش کن	جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت روشن است	در ولایت آن ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود	در ولایت صاحب اعظم بود
یکدمی بر نور چشم ما نشین	دیده اهل ولایت را بین
صورت و معنی که هر دو بامن است	از نبوت وز ولایت روشن است
در ولایت هر چه بینی او بود	لاجرم عالم همه نیکو بود
از ولایت تا ولایت یافتم	هر زمانی صد ولایت یافتم
هر که را باشد ولایت از خدا	در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع و دین	هم ولایت وصف او باشد یقین

شد نبوت ختم اما جاودان

باشد این حکم ولایت در میان

با تو گویم نکته ای در نقطه ای	وصف نقطه می کنم در نکته ای
از سه نقطه یک الف ظاهر شده	در حروف آن یک الف ناظر شده
نقطه ذات است اصل این عدد	در عدد نبود احد باشد احد
عقل اول نقطه آخر بود	نقطه ها باطن الف ظاهر بود
اعتبار نقطه کن در صفات	تا بیایی هر دو نقطه عین ذات
عقل اول نور ختم انبیا	مظهر ذات و صفات کبریا
سر نقطه در الف چون نقش بست	آن الف بر اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجو	سر پیغمبر بیا با ما بگو

خوانم از لوح قضا سر قدر از قدر دریاب حالی این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب

فهم کن واللّه اعلم بالصواب

پرده دار حضرت آن پادشاه
صورتش جام است و معنی عین گل
این کسی داند که او واصل بود
شمع خود از نور او افروختیم
یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
کسی تواند داد این تقریر داد
همچنان باقی بود ما لاکلام
دوستدار و صورت خود دوست دوست
آخرش باشد ابد ای بی بدل
ورنه بی ما این دوئی هرگز نبود
ماضی و مستقبل ما حال شد

روح اعظم صورت اسم اله
آدم معنی است یعنی عقل کل
جزو کل از عقل کل حاصل بود
اسم الرحمن از او آموختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم
بحر اعیان گر شود یکسر مدام
ور قلم جاوید بنویسد کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست
اول این بحر خوانندش ازل
مائی ما در میان بر رخ نمود
برزخ ما در میان پامال شد

هو معنا و فانظروا معنی

انه ظاهر بنا فینا

ور تو را سریست با مرشد بگو
چون بدیدی گرد خاک پاش باش
وانگهی در بندگی پاینده شو
تا مریدی گردی و چون بایزید
مردۀ پییر مربی بودنست

گر تو را دردیست رو درمان بگو
گر نداری مرشدی جویش باش
دامن او را بگیر و بنده شو
هرچه فرماید مکن بروی مزید
چیست شرط ره سخن بشنودنست

بی مربی کار کی گردد تمام

مرشدی بایسد مکمل والسلام

کوش تا در راه هستی نیستی
از منی بگذر اگر یار منی
از دوئی در حضرت او دم مزن
اعتباری خود ندارد این دوئی
وحدت اسم و مسمی بی شکی است
هر که یابی غرقه دریای اوست
در حقیقت یک بود نیکو نگر
یک بود دو گر نباشد ما و تو
صد مراتب باشد و آن یک خود یکیست
ور یکی می بیند آن تو دو مبین
تا ز تو با تو نماند نیک و بد

گر به هستی آئی اینجا نیستی
نیستی و دم ز هستی می زنی
ملک توحید از دوئی بر هم مزن
اعتباری باشد این ما و توئی
اسم اعظم در همه عالم یکی است
هر چه بینی صورت اسمای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر
دو نماید گر چه یک باشد نه دو
گریکی را صد شماری صد یکیست
گر نه ای احول یکی را دو مبین
رو فنا شو از صفات و ذات خود

چون شدی فانی فنا شو از فنا

تا خدا ماند خدا ماند خدا

یارم اگر ز سرش نقابی بسته در دیده ما خیال روی خوبش غیب مطلق حضرتی از حضرتش هم شهادت حضرتی دیگر بود حضرتی دیگر بود غیر مضاف وجه غیب مطلقش جبروت دان با شهادت وجه او باشد مثال هم مثال مطلقش را گفته اند باز ملکوتست وجهی دیگرش این مثالش را مقید نام گو حضرتی کو جامع این هر چهار چار حضرت در یکی حضرت نگر غیب مطلق را نگر در عین او از صفای نفس او ملکوت بین مجمع البحرین اگر جوئی وی است مظهر الله قطب عالم است بی وجود او ندارد کس وجود	بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته نقش بست که بر عارض آبی بسته عالم اعیان بود در خدمتش عالم او ملک خوش پیکر بود در میان هر دو حضرت بی خلاف علم معقولات ازین عالم بخوان چار حضرت گفته صاحب کمال عارفان بسیار دری سفته اند با مثال روشن مه پیکرش عالم ملکوت را اینجا بجو باشد او انسان کامل یاددار تا به بینی پنج حضرت ای پسر هم شهادت بین در آن ملک نکو وز مثال مطلقش جبروت بین صورتا جامست در معنی می است روح و جسمش اصل و فرع آدمست ظل الله است و سلطان شهود
---	---

عالمی را نور می بخشد مدام

از عطای اسم اعظم والسلام

مظهر اعیان ما ارواح ما ظل اعیانند ارواح همه باز اعیان ظل اسماء حقند ذات او در اسم پیدا آمده اسم وعین و روح و جسم این هر چهار جمله موجودند اما از وجود او بخود قائم همه قایم باو در وجود و در عدم هر شی بود هرکمالی کان شود ملحق بما ذات او دارد کمالی خود بخود یک وجود و صد هزاران مرتبه	مظهر ارواح ما اشباح ما ظل ارواحند اشباح همه باز اسماء ظل ذات مطلقند اسم در اعیان هویدا آمده ظل یک ذاتند نیکو یاد دار بی وجود اینها کجا خواهند بود هرچه باشد باشم آن دائم باو بی شکی موجود باشد از وجود نزد ما جود وجود است از خدا زوکمالت باشد ار داری به خود پادشاهی و فراروان مرتبه
--	---

اعتباری وان مراتب را تمام

نیک دریاب این لطیفه و السلام

عین ما از حب ذاتی فیض یافت
عین اول صورت الله شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات
عقل گل روح محمد خوانمش
عین اول عین انسانی بود
در دو عالم هرچه هست از جزو و کل
روح کلی باشد و لوح و قضا
عقل کل است او دیگرها بدن
عقل کل صورت نبدد بی صفات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان
نقطه اصل او واو اصل حروف
اعتباری دان بنزد ما صفات

لاجرم از علم سوی عین یافت
ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
روح اعظم پادشاه کاینات
صورت آن عین اول دانمش
مجمع الطاف سلطانی بود
باشد از ذات و صفات عقل کل
هست جزویات او ارواح ما
سرایین نکته روان بشنوز من
هم صفت قائم بود اما بذات
اول قرآن بود نیکش بخوان
خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
گرچه باشد در حقیقت عین ذات

در حقیقت آن الف یک نقطه ایست

نیک دریابش که نیکو نکته ایست

هر یک از اسمای حق در علم او
نور هر عینی که می بیند بصر
جود او بخشید اسما را وجود
هرچه موجود است مرحوم خداست
کثرت اسمای او اندر عدم
چون صفت از ذات او دارد وجود
راحم و مرحوم از آن می خوانمش
نسخه اعیان اگر خوانی تمام
جمله عالم تن است و عشق و جان
یک مسمی دان و اسما صدهزار
صورتش جام است و معنی می بود
در دو میدان یک یکی و دو یکی
بی وجود او همه عالم عدم
عالم از بسط وجود عام اوست
اوئی او ذاتی و ماتی ما
مائی عالم نقاب عالم است
جاودان این حجاب ای جان من

صورتی دارد که باشد عین تو
وجه خاصی می نماید در نظر
ورنه اسما را بخود بودی نبود
گرچه اسمای وی و اعیان ماست
از صفاتش نقش می بندد قلم
رحمت ذاتش غضب را داده بود
اسم او ذات و صفت می دانمش
شرح اسما را بدانی والسلام
اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک وجود و صدهزارش اعتبار
گرچه هر دو نزد ما یک شی بود
نیک دریابش که گفتم نیککی
بر وجود او همه عالم علم
هرچه می بینی ز جود عام اوست
عارضی باشد فنا شو زین فنا
بلکه عالم خود حجاب عالم است
ای خلیل الله من برهان من

حال عالم با تو می گویم تمام

تا بدانی حال عالم والسلام

هر نفس جامی به رندی می دهند هر دمی بزمی بجائی می نهند

راز پنهان آشکارا گفته‌اند
 یک وجود و صد هزاران آینه
 گنج اسما در همه عالم نگر
 عارفانه قطره ای دریا بین
 عین دریا دیده‌ام در قطره ای
 ای عجب دریا و قطره عین ماست
 اسم و رسم ما حجاب ما بود
 جامی از می پرزمی خوش نوش کن
 از دوئی بگذر که تایی یکی
 جام و می آئینه گیتی نماست
 ساقی و جام می و رند و حریف

جمله اسرار با ما گفته‌اند
 می نماید آن یکی هر آینه
 اسم جامع بایست آدم نگر
 قطره و دریا همه از ما بین
 آفتابیی ییافتم در ذره ای
 غیر ما خود قطره و دریا کجاست
 صورت ما قطره و دریا بود
 با حریفان دست در آغوش کن
 آن یکی جو تا تایی بیشکی
 ساقی ما مظهر لطف خداست
 آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

نعمت الله سید است و بنده هم
 باد باقی تا ابد پاینده هم

از تعین اسم اعظم رو نمود
 بی تعین نه نشان و نام هم
 وحدت دانش تعین گفته‌اند
 یک تعین اصل و باقی فرع او
 آن تعین مبدع و مرجع بود
 جمله اشیا ظلال وینند
 هر تعین ز آن تعین حاصل است
 آن تعین همچو خم می بجوش
 از صفت برتر بود ترکیه ذات
 اصل مجموع برارخ خوانمش
 دره بیضا ازین دریای ماست
 نفس کل از عقل کل آمد پدید
 بعد از این عالم مثال مطلق است
 آنگهی باشد شهادت هرچه هست

در حقیقت آن تعین اسم بود
 بی تعین نه می است و جام هم
 در این معنی بحکمت سفته‌اند
 آن تعین در همه بنگر نکو
 یک حقیقت منبع و مأوا بود
 بی تعین جمله اعیان وینند
 با همه آن یک تعین اصل است
 از همه جامی تعین باده نوش
 از وجود اوست اسماء و صفات
 برزخ بحر ازل می دانمش
 حضرت یکتای بیهمتای ماست
 جزو و کل از جام مل آمد پدید
 این سخن نزد محقق بر حق است
 خواه مخمور است و خواهی رند مست

جام و می ساقیش می خوانیم ما
 فاضل و باقیش می دانیم ما

چيست انسان دیده بینا بود
 مجمع الطاف اسرار اله
 مخزن اسرار سبحانیست او
 روح و جسم و عین و اسم این هر چهار
 کون جامع نزد ما انسان بود

جامع مجموعه اسماء بود
 آن ایاز بندگی پادشاه
 مطلع انوار ربانیست او
 می نماید او به مردم آشکار
 ور نباشد این چنین حیوان بود

جامع انسان کامل را بخوان
نقش می‌بندد جمال ذوالجلال
اسم اعظم کارساز ذات اوست
هرچه باشد از حدوث و از قدم
لیس فی الامکان ابداع منهم
اسم اعظم می‌نماید صورتش

معنی مجموع قرآن را بدان
در خیال و صورت او برکمال
عقل کل یک نقطه از آیات اوست
جمع دارد در وجود و در عدم
هکذا قلنا و اسمع منهم
این معما می‌گشاید صورتش

صورتش آئینه‌گیتی نماست

معنی او پورده‌دار کبریاست

قطب عالم نقطه پرگار روح
یک هویت دان و اسما بشمار
در هویت جمله اسماء هالکنند
چون هویت یک بود اسما یکیست
گریکی خوانی یکی باشد بذات
در هویت هست هست و نیست نیست
یک هویت داده بودت کاینات
بی‌هویت جمله عالم عدم
صورت او معنی اشیا بود
نسبتش با ما عدم ما را نمود
نسبت ذاتی او از حق بجو
از هویت داده ما را حق وجود
خط وهمی از میان های و هو
حسن او در آینه پیدا شده
دیده‌ام آئینه‌گیتی نما
چشم ما روشن بنور او بود
موج و دریا هر دو نزد ما یکی است
چيست عالم در محیط ما حباب
خوش خوشی با ما در این دریا درآ
ذره ذره هرچه آید در نظر
نقد گنج کنت کنزاً را طلب
جامی از می پرز می بستان بنوش
بر سردار فنا سردار شو
هر که او فانی شود باقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی
غیر او نقش خیالی گفته‌اند

شیخ ما سرمایه گنج فتوح
یک هویت را به اسما می‌شمار
ما سوی الله چیست اشیا هالکنند
چون یکی باشد همه اشیا یکیست
ور دو گوئی دو نماید در صفات
نیک دریابش دمی اینجا بایست
زان هویت دان وجود کاینات
بی‌هویت نه حدوث و نی قدم
معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با حق بود عین وجود
نسبتش از عارضی با ما بگو
یک هویت در دو نسبت رو نمود
گر براندازی یکی ماند نه دو
نور رویش دیده و شیدا شده
گر نظر داری به بین در چشم ما
این چنین چشمی خوش و نیکو بود
آن یکی در هر دو عالم بی‌شکیست
بر سر آب آمده جام شراب
تا بیابی ذوق حال ما بما
آفتابی مه نقابی مینگر
جوهر در یتیم از ما طلب
شیر اگر نوشی از این پستان بنوش
از بقای خویش برخوردار شو
مدتی رندی کند ساقی شود
ساقی سرمست می‌خواران شوی
در این صورت به معنی سفته‌اند

شخص و سایه دو نماید در نظر
جان عالم آدمست ای آدمی
در خرابات فنا ما نشین
آینه بردار تا بینی نکو
نور او داریم دایم در نظر
یار شیرینی که او حلوا شود
نعمت الله در همه عالم یکیست
عارفانه گرتورا باشد یقین

گرنه ای احوول یکی را مینگر
دل بمن ده یک دمی گر همدمی
ذوق سرمستان بزم ما بین
جان و جانان خوش نشسته روبرو
یک نظر در چشم مست ما نگر
مشکلاتش سر بسر حل وا شود
در میان عاشقان جانم یکیست
نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحید است اگر دانی تمام
بعد از این توحید خوانی والسلام

نقطه ای در دایره بنمود میم
لازم جیمست میم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان
جنبش سایه بود از آفتاب
از وجودش سایه می یابد وجود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات
گر دو می خوانی بخوانش صادقی
حق تعالی بر همه شیئی شهید
آیت غیب و شهادت را بخوان
غیب باطن دان شهادت ظاهرش
حالت و ماضی و مستقبل بدان
گر نبودی حال بودی بیشکی
از خط موهوم آن یک دو نمود
خط موهوم ار نبودی در میان

میم این معنی طلب فرما ز جیم
کی بود بی میم جیم ای یار من
عارفانه گفته عارف بخوان
با تو گفتم سر عالم بی حجاب
ورنه بی او سایه را بودی نبود
وحدت و کثرت بجو از کاینات
ور یکی گوئی بگوگر عاشقی
جان من شهد شهادت زو چشید
وحدت و کثرت از آن هر دو بدان
آن یکی اول بگیر این آخرش
حد فاصل حال باشد در میان
ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
دو نمود اما حقیقت دونبود
کی نمودی یک حقیقت در جهان

خوانم از لوح ابد راز ازل
می نوازم تا ابد ساز ازل

بود ما از بود او پیدا شده
بر سر آبی و پنداری سراب
قطره و موج و حباب و بحر و جو
در محیط دیده ما کن نظر
جام الوان پرکن از یک خم می
عاشقانه می بنوش از جامها
چشم ماهر سوکه جنبد در نظر
گر فسردی بر لب جو ژاله ای

جمع گشته قطره و دریا شده
غرق آبی آب میجوئی ز آب
هر یکی را گر بیابی آب جو
یکدمی بنشین و در ما مینگر
تا نماید رنگها از لطف وی
شاهدی را مینگر در جامهها
چشمه آب حیاتست ای پسر
ور گزاردی آب روی لاله ای

هرگلگی را شیشه ای دان از گلاب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما
هر حبایی کاسه ای می بین پر آب
در میان بحر بنشستیم ما
قطره و دریا نماید ما و او

کل شیئی هالک الا وجهه

مجمع البحرین اگر جوئی دلست
دل بود خلوت سرای خاص او
جامع مجموع اگر جوئی دلست
هرچه می خواهی بیا از دل بجو
کنت کنزاً گنج اسمای ویست
جمله اسمما در او گنجیده اند
علم اجمالی چو دانستی بجان
از جمال و از جلال ذوالجلال
نقطه ای در دایره بنهفته اند
نقد دل را قلب می خواند عرب
جامع غیب و شهادت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سمعت
فی المثل گر عالم بی متها
دل محس آن نگردد جان من
شمه ای گفتم ز دل بشنو ز جان

یادگار نعمت الله یعاد دار

یعاد دار از نعمت الله یادگار

گر بیابای عارفی صاحب دلی
خدمت صاحب دلان میکن بجان
خدمت این طایفه مردانه کن
سربنه بر پای مردان خدا
ترک این دنی کن و عقبی بمان
غیر محبوب از دل خود دور کن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم
چيست عالم نزد یاران سایه اش
در نظر آئینه گیتی نما
او یکی و اعتبارش صدهزار
در صد آئینه یکی پیدا شده
او یکی و اعتباراتش بسی
در خرابات مغان رندانه رو
د رخرابات مغان رندی بجو
خدمت او کن که گردی مقبلی
تا بیابای منصب اهل دلان
جان فدای خدمت جانانه کن
تا چو ما سرور شوی در دو سرا
تا فدای تو شود هم این و آن
بگذر از ظلمت هوای نور کن
تا به بینی نور او منظور چشم
سایه را مان و بین همسایه اش
می نماید نور چشم ما بما
ز اعتبارات آن یکی شد صدهزار
آن یکی با هر یکی پیدا شده
نیک دریاب و مگو با هر کسی
خم می را نوش کن مستانه رو
حال سرمستی ما با او بگو

دردمندی جوی و درمان را طلب
خوش درین دریای بی‌پایان درآ
با حباب و آب اگر داری نظر
این چنین دریای وحدت را بچو
هرکه را خواهی بنور او نگر
در خرابات اریبایی رنند مست
عشق او شمع است تو پروانه باش
ساقی اربخشند تو را پیمانہ ای
گر تو داری همت عالی تمام

کفر را بگذار و ایمان را طلب
تا به بینی آبروی ما بما
یکدمی در عین این دریا نگر
گرد هستی را ز خود نیکو بشو
بد مبین ای یار من نیکو نگر
به که با مخمور باشی هم نشست
در طریق عاشقی مردانه باش
نوش کن میجو دگر خمخانه ای
هرچه می‌خواهی بیایی والسلام

ابتدا کردم بنام آن یکی
یک وجود است و صفاتش بیشمار
چشم احوال گردو بیند تو مبین
گر هزار آئینه دیدم و یکی
علم او آئینه ذات وی است
او تجلی کرده خوش در آینه
روی او بنگر بنور روی او
نوش کن جام حبایی پر ز آب
ما درین دریا به هر سو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده
چيست عالم صورت اسمای او
اسم او ذات و صفات او بود
معنی اسم و مسمی باز جو
آفتابی رو نموده مه لقا
ذره ای بی‌نور او بینیم، نی

در وجود آن یکی نبود شکی
آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
تو یکی می‌بین چو احوال دو مبین
آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
آئینه خود غیر ذات اوکی است
می‌نماید آن یکی هر آینه
تا چو آئینه نماید روبرو
تا خبر بیایی ز جام و از شراب
آبرو داریم و نیکو می‌رویم
فتنه دور قمر در وا شده
صورت و معنی بهم باشد نکو
نام او یک نزد ما آن دو بود
عارفی را گریبایی رازگو
بنگرایین آئینه گیتی نما
یک نفس با غیر بنشینیم، نی

علم ذوقست ای برادر گوش کن
جام می شادی رندان نوش کن

شخص و سایه دو نماید در نظر
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است
زا اعتبار ما و تو باشد دوئی
هرکه او فانی شود باقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز
صورت و معنی باین و آن گذار
جام می بگذار و ساقی را طلب

بگذر از سایه یکی را می‌نگر
آب این امواج و این دریا یکیست
همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی
مدتی رندی کند ساقی شود
خرقه و سجاده و هستی بسوز
دنیی و عقبی بجسم و جان گذار
تا چو رندان مستی بیایی عجب

بعد از آن مستی چو ما هشیار شو
تا بینی آن یکی اندر یکی
هر کجا کنجست گنجی در وی است
هر صدف در بحر ما در خوشاب
گوهر ار جوئی درین دریا بجو
عین او در عین اعیان رو نمود
یک حقیقت صد هزارش اعتبار
قطره و موج و حباب و جو نگر
در صد آئینه یکی چون رو نمود
جامی از می پر ز می داریم ما

در خرابات مغان رندان تمام

می خورند شادی سید و السلام

جامع مجموع اسما آدم است
عقل اول دره بیضا بود
آدمی معنی است عقل کل بنام
حضرت میءد چو او را آفرید
علم اجمالیست او را از قضا
نفس کلیه از او حاصل شده
مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول
نفس کل یا قوتة حمرا بود
بعد از این هر دو طبیعت گفته اند
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
آن گهی باشد هیولا یاد دار
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو
سقف جنت عرش کرسی زمین
بندگی سید هر دو سرا
هفت افلاکند نیکو یاد دار
چون زحل چون مشتری مریخ هم
با عطارد ماه خوش سیما بود
چار ارکان مخالف بعد از این
باز حیوان آنگهی جن ای پسر
در زمین و آسمان باشد ملک
آخر ایشان همه انسان بود

عارفانه بر سر بازار شو
خود یکی باشی و باشی نیککی
کنج دل بی گنج عشق وی کی است
باشد آن حاصل ولی از عین آب
جوهر در یتیم از ما بجو
چون نظر فرمود غیر او نمود
آن یکی باشد یکی نی صد هزار
عین این دریای ما نیکو نگر
صد نمود اما بجز یک رو نبود
جرعه ای با غیر نگذاریم ما

لاجرم او روح جمله عالم است
صورت و معنی ز جد ما بود
جمله عالم از او یابد نظام
مبدء مجموع عالم شد پدید
لاجرم لوح قضا خوانیم ما
این و آن با یک دیگر واصل شده
فرع ایشانند این هر دو اصول
این کسی داند که او از ما بود
در این معنی بحکمت سفته اند
جامع علم قدر باشد چنان
صورتی خوش بر هیولائی نگار
خوش حکیمانه سخن ها رانده اند
الرحیم از کرسی اعلا بجو
خوش جنانی باشد ار یابی چنین
این چنین فرمود ما را از خدا
کوکب هر یک به هر یک می شمار
آفتاب و زهره همچون جام جم
نیست پنهان این سخن پیدا بود
معدنست و پس نبات ای نازنین
نیک ترتیبی است نیکو مینگر
روز و شب خیرات می باشد ملک
گرچه انسان اول ایشان بود

معنیش اول، بصورت آخر است
جامع مجموع اسما او بود
روشنست و دیده‌ام در آینه
روح باطن، جسم پاکش ظاهر است
جمله میدان کاین جعل نیکو بود
می‌نماید نور او هر آینه

از وجودش یافته عالم نظام

بلکه جان عالم است او والسلام

ابتدای سخن بنام یکی
جود او می‌دهد وجود بما
دیده ما نکو شده روشن
در همه نور او عیان دیدیم
نور اسمای اوست در اشیا
آسمان و زمین و لوح و قلم
او یکی و صفات او بسیار
در دو عالم یک است و نیست شکی
جام گیتی نما نمود بما
چشم عالم بنور او روشن
تو چنین بین که ما چنان دیدیم
خوش بود هر که خواند این اسما
روشن از نور او بود فافهم
لیس فی الدار غیره دیار

نعمت اللهم و شدم آگاه

گفته‌ام لا اله الا الله

بیا با ما درین دریا بسر بر
ز ما بشنو جابی پرکن از آب
بمعنی آب در صورت حباب است
دمی در آفتاب و سایه بنگر
چه دریائی که ما غرقیم در وی
درین دریا بعین ما نظر کن
اگر نورست اگر ظلمت که اوراست
وجودی جز وجود او نبینی
بنور او جمال او توان دید
از اینجا دامنی خوش پرگهر بر
حباب از آب و در وی آب دریاب
بین در این و آن کان هر دو آبست
در آنهم سایه را همسایه بنگر
چه خوش جامی که ما داریم پر می
صدف بشکن تماشای گهرکن
براه کج مرو بشنو زما راست
اگر آئی بچشم ما نشینی
چنین مبین که سید آنچنان دید

نشان بی‌نشانی عارفان است

اگرچه بی‌نشانی هم نشان است

وجودی در همه عالم عیان است
بهر آینه حسنی می‌نماند
تو نقد گنج او در کنج عالم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
خیال از نقش می‌بندد بخوابی
ز می جامیست پر می بر کف ما
که دارد این چنین ذوقی که ماراست
ولی از دیده مردم نهان است
ز هر برجی بشکلی نوبر آید
طلب این کنج و این گنجینه فافهم
یکی هست و در آن مأوا شکی نیست
جز او تعبیر خوابی خود نیابی
جابی می‌نماید عین دریا
که ذوق ما همه عالم بیاراست

معانی بیان نعمت الله

بپرس از آفتاب و حضرت ماه

ز ذوق خود تو را آگاه کردم
 دوئی بگذار تا باشی یگانه
 در آ در حلقه رندان سرمست
 فنا شو تا بقایابی ز باقی
 خراباتست و ما مست و خرابیم
 ز بحری قطره ای گفتم عیانش
 ز شرک خود پرستی گر برستی
 خیال غیر خوابی می نماید
 بیزم عاشقان ما گذر کن
 طلب کن گنج اسمای الهی

بهانه آفتاب و ماه کردم
 مراد ما یکی دیگر بهانه
 تو را گر میل ذوق عارفانست
 سبو میکش که یابی لطف ساقی
 چو رندان اوفتاده در شرابیم
 معانی خوشی کردم بیانش
 بغیر از حضرت حق کی پرستی
 همه عالم سرابی می نماید
 دمی در چشم مست ما نظر کن
 اگر یابی بیابی پادشاهی

اگر اسم و مسمی را بدانی

بذوق این شرح اسما را بخوانی

حمد آن حامدی که محمود است
 فرض عین است حمد حضرت او
 حمد او از کلام او گوئیم
 شکر شکر او چه شیرین است
 مدح صنعت چو مدح صانع اوست
 هر چه مخلوق حضرت اویند
 صد هزاران درود در هر دم
 آنکه عالم طفیل او باشد
 عارف سر عین عالم اوست
 عقل اول وزیر آن شاه است
 در الف نقطه ایست بنهفته
 نقطه در الف نموده جمال
 بی الف بی و بی الف بی تی
 قطب عالم چو نقطه پرگار است
 مظهر اسم اعظمش خوانم
 اول او دلایل است بحق
 عارفانی که علم ما دانند
 اسم الله اصل اسم ویست
 کل شیئی له کمراآت
 لیس بینی و بینه بین
 عین وحدت ظهور چون فرمود
 گر هزار است و هزار هزار

بخشش اوست هر چه موجود است
 بر همه خلق خاصه بر من و تو
 لاجرم حمد او نکو گوئیم
 شکر گوئیم که شکر این است
 مدح جمله بگو که این نیکوست
 همه تسبیح حضرتش گویند
 بر روان خلاصه عالم
 روح قدسی ز خیال او باشد
 واقف راز اسم اعظم اوست
 باطن شمس و ظاهرا ماه است
 اول و آخر الف نقطه
 الفی در حروف بسته خیال
 الفی بی نقطه بود نی تی
 دایره گرد نقطه در کار است
 بلکه خود اسم اعظمش دانم
 و واقف است از مقید و مطلق
 صفت و ذات و اسم اعظمش دانم
 آن یکی گنج و این طلسم ویست
 وجه کلهها مساوات
 هو فی العین لا تقل عین
 بحر در قطره رو بما بنمود
 اول او یکی بود بشمار

آینه صد هزار می بینم
بلکه یک آینه بود این جا
کون کونی یکون من کونه
یک شراب است و جام رنگارنگ
رنگ می رنگ جام می باشد

هر کجا ساغریست می دارد

جان سرمست ذوق وی دارد

در همه روی یار می بینم
صـور مختلف در او پیدا
عین عینی بعینه عینه
رنگ بی رنگ می دهد نیرنگ
وین عجب بین که جام می باشد

آن یکی کوزه ای زیخ برداشت
چون هوا ز آفتاب گرمی یافت
آب شد برف و کوزه شد با آب
اول ما چو آخر ما شد
قطر و بحر و موج و جو آبنند
نقد گنجینه ای قدم مائیم
آب در هر قدح که جا گیرد
گر نه آبست اصل گوهر چیست
همه عالم چو گوهری دریاب
چيست عالم بنزد درویشان
آن حقیقت که اول همه اوست

کرد پر آب یک زمان بگذاشت
گرمیش بر وجود کوزه بتافت
اسم و رسم از میانه شد دریاب
قطره دریاست چون بدریا شد
عین ما را بعین ما یابند
گرچه موجیم عین دریائیم
در زمان رنگ آن انا گیرد
جوهر گوهر منور چیست
عین او بین و جوهری دریاب
پرده دار حقیقت ایشان
صورتش عالمست و معنی دوست

گنج و گنجینه و طلسم نگر

صفت و ذات بین و اسم نگر

عدد از واحد آشکارا شد
کثرت و وحدت در هر باب
کثرتش چون حباب دان دایم
وحدت و کثرت اعتباری دان
نقش عالم خیال می بینم
او لطیف است و در همه ساری
نه حلول است حل و حال منست
هر که در معرفت سخن راند
تو منی، من توام دوئی بگذار
انت ما انت و انا ما هو
لیس فی الدار غیره باقی
هر چه داریم جمله جو دویست
ور تو گوئی که غیر او باشد
تن بود سایبان و جان خورشید

واحدی در عدد هویدا شد
مجملا و مفصلا دریاب
وحدتش بحر و این به آن قایم
نسخه عقل را چنین می خوان
در خیال آن جمال می بینم
آب رحمت بجوی او جاری
سخنی از من و کمال منست
وصف خود می کند اگر داند
من نماندم تو هم دوئی بگذار
هو هو لا اله الا هو
غیره عندنا کراغراقی
جود او نزد ما وجود ویست
بد نباشد همه نکو باشد
آن یکی چتر دان و آن جمشید

سایه و شخص می‌نماید دو در حقیقت یکی است بی من و تو

مرغ سان سوزم و دو جانم پر

سیدم پررز سوز و سوزم پر

انا عینک و عینک عینی
در ظهور این دوئی نمود آن یک
چون دو بیند یگانه ننشیند
راز صادق مگوی با کاذب
بی صفت ذات را احد دانند
هر که دانست آنچه انان دانست
حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج او در دلم نکو گنج
عین خود را بعین خود نگرند
بحقیقت نه عام و نه خاصند
هر چه باشد پیای هم باشند
گوئیها از شمار ایشان نیست
درد مینوشم و شفا این است
مستی می ز می پرستان جو

یا حییی و قرة العینی
بحقیقت یکی بود بی شک
احولست آنکه یک دو می بیند
صوت صادق بود صدا کاذب
صفت و ذات واحدش خوانند
بصفت ذات او توان دانست
آنکه دانیم ذات موصوفست
گنج و ناگنج نزد او گنج
عاشقانی که عین یکدیگرند
بتعین اگر چه اشخاصند
همه هم درد هم دگر باشند
هر که هم درد دردمندان نیست
درد دل دارم و دوا این است
ذوق رندی ما ز مستان جو

تا ز سر وجود آگاهم

محررم راز نعمت اللهم

گفته اند و شنیده ای خیلی
شنو از من تو از خدا بشنو
عین دریا بجو و از ما جو
گل بگیر و گلاب زو بستان
یاری از اهل ذوق می جویم
جز یکی در دو کون دیگر کو
هو معنا و فانظروا معنی
نظری کن به بین که او با ماست
شده در لام معرفت مکشوف
غیر او نیست این سخن درباب
معنیش حرف حرف می دانم
یک حقیقت هویت آن است
یوسفی را هزار پیرهن است
گرچه اندر ظهور آیاتند
به مسما یکی به اسم دوئی

عشق مجنون و خوبی لیلی
سخن عاشقان بیابا بشنو
خوش حبابی روان شده در جو
آب در برگ گل شده پنهان
سخنی خوش بذوق می گویم
ما خیالیم و در حقیقت او
انه ظاهر بنا فینا
نور چشم است در نظر پیدا است
الف و میم عارف و معروف
همه عالم حجاب و عین حجاب
دفتر کاینات می خوانم
شانه را اگر هزار دندان است
گر بگویم هزار یک سخنست
ظلمت و نور هر دو یک ذاتند
ور ظهور است این منی و توئی

نزد رندان چو باد و جامست
خم می دایم با بجوشت باد
خلعت از جود عشق می پوشم
در خرابات عشق پا بستیم
شاه و دستور و کنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغدادی

مصر معنی و مشق دلشادی

چون سری سر او باو مکشوف
می کنم گفتگو درین بازار
خواجه گوید سخن کند با ما
که سمیع و بصیر و دانا اوست
سخنم سر بسر زبیر دارد
بلبل گلستان سببجانی
محو در بحر بیکرانه ما
با تو گویم که کیست آن یعنی
در میان نیست این عجایب بین
نام یک عین با یزید آمد
میل او با یزید هیچ نماند
خود از این بیخودی خدا یابی
شاید اینجا نایستی بگذر

سایه اوست هستیت ای دوست

بگذر از سایه هر چه هستی اوست

چون بسازند آب دان بر آب
ضد ابست آتش سرکش
بوسه ای بر لب حریفان ده
بر جمال قلندر ای یاران
می کنم نوش شادی محمود
دردمندی ز حیدری میجو
حکم آل محمدی برخوان
عاشق روی کهنه پوشانیم
صوفیان را صفا بیفزائیم
پادشاهیم اگر چه درویشیم
بینوائی ز پادشاهی به
خوش روان شو بجنّت الماوی

آنکه انسان کاملش نام است
نوش کن جام می که نوشت باد
ساغر می مدام می نوشم
ما خراباتیان سرمستیم
می و جامیم و جان و جانانه

عارف راز حضرت معرروف
گفت سی سال شد که تا با یار
من باو گفته ام سخن بخدا
سخن ما همه بود با دوست
هر که این سمع و این بصر دارد
با یزید آن همای ربانی
بود شهباز آشیانه ما
گفت سلطان صورت معنی
با یزید است با یزید یقین
از یقین دوئی پدید آمد
مزدگانی که با یزید نماند
گرتوفانی شوی بقایابی
توز هستی و نیستی بگذر

بر سر آب خانه ای ز جباب
گرچه آبست اصل و فرع آتش
ساقیا جام می برندان ده
والهم چون موالی حیران
می عشقش بطالع مسعود
عاشقی در قلندری میجو
علم علم احمدی بستان
در خرابات بساده نوشانیم
صوفی و صفه صفا مائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم
خاک فقر از سریر شاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما

در خرابات رند مست آنست
 هم محب منست وهم محبوب
 بنوازش هزار دستان را
 گرچه کردیم ما بسی تقصیر
 اولش خیر و عاقبت محمود
 خاطر او مدام با ما باد
 عین ما را بعین ما بنگر
 آن یکی بین و بیشکی می بین
 خوش حیاتی هر آینه بیند
 نظری کن ببحر و جو در آب
 همچو آب و حباب از یک شئی
 گنج اسما بما عطا فرمود
 عین ذات و صفات و اسم نگر
 همچو ما از یکی یکی میجو
 این معانی بتو بیان کردیم
 در حقیقت یکیست بی من و تو
 عین تجرید یابی از توحید
 علم توحید را چنین خوانی
 اول او مقام تجرید است
 یک وجود و کمال او بسیار

لی مع الله بدان بذوق تمام
 سر توحید فهم کن والسلام

بشنو از من تو هم دوئی بگذار
 همچو خوابیست این خیال دوئی
 سایه روشن بنور همسایه
 عین اول سزد اگر خوانی
 اصل مجموع عالمش دانند
 همه عالم بنور او هستند
 ما محبیم و او حیب الله
 سر در یتیم از ما جو
 آنه عالم بنور خود آراست
 صفت و ذات بین و اسم نگر
 بلکه خود اسم اعظمش دانم
 زانکه کامل بود بدان فاضل

بخیالی که یار مستانست
 آنکه هم طالبست و هم مطلوب
 برسانش سلام مستان را
 عذرخواهی کن و مکن تاخیر
 رند مستی که یاد ما فرمود
 دولت وصل او مهیا باد
 نظری کن بعین ما بنگر
 در همه آینه یکی می بین
 هر که او را در آینه بیند
 موج و آب و حباب را دریاب
 جامی از می بساز پر از می
 در گنجینه ای بما بگشود
 گنج و گنجینه طلسم نگر
 وحده لاشریک له میگو
 سرتو حید را عیان کردیم
 سایه و شخص می نماید دو
 چون موحد اگر شوی تجرید
 گر تو توحید همچو ما دانی
 هر که را عشق علم توحید است
 گر هزار است و هزار هزار

تو منی من توام، توئی بگذار
 چیست نقش خیال ما و توئی
 آفتابست و عالمش سایه
 عین اول یکیست تا دانی
 جام گیتی نماش می خوانند
 عاشقان از شراب او مستند
 باطنش آفتاب ظاهر ماه
 آبرویی ز عین دریا جو
 نظری کن که نور دیده ماست
 گنج و گنجینه و طلسم نگر
 مظهر اسم اعظمش خوانم
 اسم اعظم طلب کن از کامل

سید عالمست و ما بنده
نظری بحال ما فرمود
در گنجینه قدم بگشود
آفتابست و ماه خوانندش
اول انبیاء و آخر اوست
همه عالم طفیل او باشد

بباد برآل او درود و سلام

بر همه تابعان او بتمام

جو چه جوئی بیا و دریا جو
جامی از می ستان و خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر
غرق دریای بیکران مائیم
نور او را بنور او می بین
خوش بود دیده ای که او بیند
آتشی از محبتش افروخت
گرچه نقش و خیال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب
بحر و موج و حباب دریابش
یک حقیقت مظاهرش بسیار
می یکی جام می فراوانست
یک وجود و صفات او بحد
آب گل را گلاب خوانندش
چشم اهل مراقبت باید
غیر او را وجود باشد نه
قطره و موج و بحر و جو آبند
ذره بی آفتاب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد
چشم ما نور او باو بیند
ذات او ییافتیم با اسما
حرف حرف این کتاب را میدان
یک الف را سه نقطه میخوانش
از سه نقطه الف هویدا شد
الف از واو جوی و واو از نون
صفت و ذات بین و اسم نگر

بنده در خدمت است پاینده
گنج اسما بما عطا فرمود
نقد آن گنج را بما بنمود
پادشاه و سپاه خوانندش
باطن اولیا و ظاهر اوست
روح قدسی ز خیل او باشد

عین ما را بعین ما واجو
ساقی مست گیر و خوش درکش
نور او را بنور او بنگر
گرچه موجیم عین دریائیم
در همه نور او نکو می بین
هرچه بیند همه نکو بیند
غیرت غیر سوز غیرش سوخت
در خیال آن جمال می بینم
غیر او نیست این سخن دریاب
در همه عین آب دریابش
آن یکی در جمیع خوش بشمار
همچو آب حیات یکسانست
احد و واحد است و هم احمد
نزد ما آن گلاب دانندش
که نظر را بغیر نگشاید
جز از او هست و بود باشد نه
عین ما را بعین ما یابند
قطره بی عین آب کی باشد
غیرت غیر سوز نگذارد
هرچه بیند همه نکو بیند
نور او دیده ایم در اشیا
سر بسر حافظانه خوش میخوان
هم الف را یگانه میدانش
الفی در حروف پیدا شد
چون رهاکن ولی بحوبی چون
گنج و گنجینه و طلسم نگر

در چنین بحر بیکرانسه درآ
جامی گیتی نما بدست آور
نقطه اصل گرچه ما دانی
آینه صدهزار میسر مرد
خواه تنها و خواه ناتنها
گوشه چشم سوی او دارد
در گلستان اگر گلی چینه
گر خورد را فروشد آن عاقل
جزو وکل را باعتبار سپار
جز خدا را احد نمی گوئیم
در دو آئینه رو نمود آن یک
غرق آینه عالمی چو حباب
سایه او بما چو پیدا شد
اصل و فرعی بهم دگر پیوست
سخن عارفان از او باشد
او باو دیده می شود ای دوست
نور رویش بچشم ما بنمود

احمدی آمده کمر بسته

میم احمد بتخت بنشسته

نظری کن بعین ما درما
مظهر حضرت خدا بنگر
هفت هیکل بذوق برخوانی
در همه آینه یکی نگر
گر بود با خدا بود همه جا
نقش او در خیال بنگار
شیشه پرگلاب را بیند
نشود از خدای خود غافل
کاعتباریست جزو وکل ای یار
از احد جز خدا نمی جوئیم
دو نماید یکی بود بی شک
ظاهرش ساغر است و باطن آب
از من و تو دوئی هویدا شد
هست پیوند ما باو پیوست
لاجرم قولشان نکو باشد
نظری گر کنی چنین نیکوست
چون بدیدیم نور او او بود

الف و میم و معرفت گفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود
آنکه هم ناظر است و هم منظور
در همه آینه نموده جمال
هستی و هرچه هست بی او نیست
بتعین یکی هزار نمود
بوجودند این و آن موجود
هرچه موجود بود از اشیا
از مسمی تو اسم را میجو
اسم و عین است و روح و جسم چهار

گوهر معرفت نکو سفتیم
می خمخانه را بما پیمود
نور چشم است و از نظر منظور
آینه روشنست خوش بکمال
ور تو گوئی که هست نیکو نیست
بی تعین یکی تواند بود
بی وجود ای عزیز نتوان بود
همه باشند مظهر اسما
موج و دریا بعین ما میجو
ظل یک ذات باشد آن ناچار

اسم اعظم طلب کن از کامل

زانکه کامل بود بدان واصل

سخن عارفان بجان بشنو
بگذر از کثرت و زوحدت هم
گر تو فانی شوی بقایابی

این چنین گفتم آن چنان بشنو
بیش و کم را چه میکنی فافهم
خود ازین بیخودی خدا یابی

در سرراپرده حدود و قدم
 حال عالم بذوق اگر دانی
 سایه و آفتاب بر من و تو
 خط موهوم اگر براندازی
 همه جا آفتاب تابانست
 جوهر است و عرض همه عالم
 زریکی صورتش هزار نمود
 ذات او از صفات مستغنی است
 خوش بودگر نهی قدم بقدم
 آفتاب است و سایه می خوانی
 خط موهوم می نماید دو
 خانه از غیر حق بپردازی
 نظری کن بین که این آنست
 بوجدند این و آن فافهم
 سکه سرخ بیشمار نمود
 وز همه کاینات مستغنی است

اثر این و آن مجوی آنجا

نام چبود نشان مجوی آنجا

دو چه گوئی یکی نمی گنجد
 بود و نابود را مجالی نیست
 علم توحید را بیان کردیم
 سخن اینجا در نمی گنجد
 غیر او بی شکی نمی گنجد
 وصل و هجران بجز خیالی نیست
 گنج اعیان بتو عیان کردیم
 گنج و ناگنج در نمی گنجد

دایره چون بهمدگر پیوست

قلم اینجا رسید و سر بشکست

عارفانه چو مومن آگاه
 حکم اسلام را پیا میدار
 در طریقت رفیق یاران باش
 در حقیقت محقق میجو
 این نصیحت قبول کن ازما
 ره چنان رو که رهروان رفتند
 خوش بگو لا اله الا الله
 سرموئی از آن فرو مگذار
 سر خود زیر پای ایشان باش
 وحده لاشریک له میگو
 تا درائی بجننت الماوا
 راه رفتند و آنکهان رفتند

همرهی همچو نعمت الله جو

تا بیابی تو همره نیکو

ذکر حق ای یار من بسیارکن
 پاک باش و بی وضو یکدم مباش
 دور باش از مجلس نقش خیال
 یکسر موئی خلاف دین مکن
 رهروان راه حق را دوست دار
 گریبایی جامی از زریا سفال
 گرم باش و آتشی خوش بفرروز
 معنی توحید جامع را بجو
 هرچه بینی مظهر اسما نگر
 تا توانی کار خوش درکارکن
 جزکه با پاکان دمی همدم مباش
 صحبتی میدار با اهل کمال
 ور کند شخصی تو اش تحسین مکن
 رهروی میجو و راهی می سپار
 نوش کن از هر دو جام آب زلال
 بود و نابودت ز سر تا پا بسوز
 از همه مصنوع صانع را بجو
 هرکه یابی دوستدار مانگر

سیدی گر پیشت آید یا غلام

میرسان از ما سلامی والسلام

تا نگیری دامن رهبریدست
کی زگمراهی توانی بازرسست
ره بیابان است و توگمراه کجا
ره توانی بررد ای مرد خدا
دیده‌تو بسته و راهی دراز
بیدلیلی چون روی راه حجاز
رهروی کن در طریق نیستی
شاید اندر هیچ منزل نیستی
رهمنائی جو قدم در راه نه
گر روی در راه با همراه به

کاربی مرشدکجا گردد تمام

مرشدی باید مکمل والسلام

ایکه می‌پرسی ز ما و حال ما
نعمت الله نام آمد از خدا
سید درویش و حق را بندهام
مردم از جان بجانان زندهام
من نیم مهدی ولی هادی منم
رهنمای خلق در وادی منم

مصطفی را بندهام حق را غلام

پیشوای با سلامت والسلام

بشنو اسماء الهی یادگیر
ما صفات و ذات اسما خوانده‌ایم
اسم اسمست اینکه میخوانیش اسم
کی چنین خوانی گر دانیش اسم
در مقام جمع روشن شد چو شمع
آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
عارفان ذات و صفت دانند اسم
بی صفة دانش کجا خوانند اسم
می تجلی دان و جامش عالم است
بودن این هر دو هر دو باهم است
جام و می دریاب چون آب و حباب
جام و می با همدگر همدم شدند
نستی و دم ز هستی می‌زنی
از خودی در حضرت او دم مزن
آینه برداشت برقع برگشود
در همه صورت تو آن معنی نگر
سایه و خورشید از هم دور نیست
برزخ است این حضرت و باشد در او

با شهادت وجه او باشد مثال

چار حضرت گفتم ای صاحب کمال

اولاتو حیدکلی آن اوست
کل کلیات در فرمان اوست
آنگهی ابلاغ جامع یافته
در همه مصنوع صانع یافته
کون جامع مظهر ذات صفات
سایه حق آفتاب کائنات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب
در شهادت آمد ازغیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته
ظاهر و باطن بهم پیراسته

جمع کرده خلق و با خود همدگر
 هفت دریا قطره ای از جام او
 چیست عالم بی وجود او عدم
 بنده اوئیم و او سلطان ما
 سرور مجموع رندان میر ماست
 آفتابست او ولی نامش قمر

نور او در چشم ما ظاهر شده
 آمده منظور ما ناظر شده

چشم اهل مراقبت بایند
 آینه صدهزار اگر شمرد
 خواه تنها و خواه با تنها
 گوشه چشم سوی او دارد
 در گلستان اگر گلی چنند
 گر خرد را فروشد آن عاقل
 سایه و آفتاب بر من و تو
 خط موهوم اگر براندازی

همه جا آفتاب تابان است
 نظری کن بین که این آن است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات
 هر کجا گنجی است گنجی درو بست
 معنی او گنج و صورت چون طلسم
 جام می باشد جبابی پر ز آب
 نسخه اسما بجو یک یک بخوان
 بی من و تو، من توام تو هم منی
 در مراتب آن یکی باشد هزار
 آن یکی در هر یکی پیدا شده
 اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم

آفتابی را بیه بین در ذره ای
 عین دریا را نگر در قطره ای

گوهر ار جوئی در این دریا بجو
 نقد گنج کنت کنزاً را طلب
 ساقی مستیم و جام می بدست
 ملک میخانه سیل ما بود
 سر آن در یتیم از ما بجو
 هر چه می خواهی بیا از ما طلب
 می خورند از جام ما رندان مست
 آید اینجا هر که اوز اینجا بود

هر کجا رندی است ما را محرم است
صورت ما مظهر معنی ماست
علم وجدانی است علم عارفان
قول ما صدیق تصدیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می
مستم و خورده شراب بی حساب
هر کجا جامی است با ما همدم است
این و آن، دو شاهد دعوی ماست
علم اگر خوانی چنین علمی بخوان
آن محقق نیک تحقیقتش کند
تانگردی وی نیابی حال وی
هر که بیند گویدم خورده شراب

در صدف گوهری نهان گشته
صدف و گوهریم و دریا هم
صدف ما اگر چنان باشد
صدف و گوهرش به هم می بین
می و جامش به همدگر دریاب
هر صدف گوهری در او باشد
طلب گوهر ار کنی جانا
گر تو دریا دل و گهر جویی
موج و بحر و حباب و جویی تو
گنج و گنجینه و طلسم نگر
آن نهان بر همه عیان گشته
نظری کن به عین ما فافهم
درج در یتیم آن باشد
نظری کن به چشم ما بنشین
خوش حبابی پر آب بر سر آب
چون گهر باشدش نکو باشد
قدمی نه درآ در این دریا
گوهر از خود بجو که تو اویی
عین ما را بجو که اویی تو
صفت و ذات بین و اسم نگر

ای وجود تو منبع انوار
ای دل روشن تو چون مرآت
دوش سرّی لطیف فرمودی
از کلام قدیم گفتی گو
یا که تخصیص این کلام به حق
باز فرق حدیث و قرآن چیست
از چه شد آخر ار کلام خداست
خوش جوابی بگویمت بشنو
کون جامع که حادث ازلی است
حادث است و قدیم همچو کلام
مصحفش جامع کلام الله
احد است و محمد و احمد
لفظ او جام معنی او می
آینه کامل است از آن به کمال
مجمع جامع الحکم ذاتش
لوح ام الكتاب دفتر او
لاجرم قول او تمام بود
وی ضمیر تو مخزن اسرار
می نماید به خلق ذات و صفات
ید بیضا تمام بنمودی
که خبر چون قدیم باشد او
از چه رو میکنی بگو مطلق
دو سخن از یکی است این آن چیست
کرمی کن بگوی با من راست
عارفانه ز حال کهنه و نو
مجمع فیضهای لم یزلی است
صورت و معنی است باده و جام
حضرتش منزل سلام الله
از ازل هست و بود تا به ابد
نوش میکن ز جام او هی هی
می نماید در او جمال و جلا
هست سبع المثانی آیاتش
عقل درسی گرفته از بر او
گفته اش جمله با نظام بود

حکم و تخصیص این سخن به خدا
 به تعین ورا رسولش خوان
 وحی از جمع او به تفصیلش
 هر کتابی که انبیا گویند
 به لسانی که آن لسان حق است
 چونکه جبریل آمده به میان
 هم به الهام خاص حضرت او
 قسم دیگر حدیث او باشد
 به اضافه سه نوع گشت کلام
 زان جهت می‌کنم دمی بخود آ
 به تعین رسول مرسل دان
 آمده از برای تفصیلش
 جزوی از کل دفتر اویند
 گفته از حق چنانکه آن حق است
 وحی خوانیم و آن سخن قرآن
 سخنش را حدیث قدسی گو
 هر چه گوید همه نکو باشد
 نیک دریاب این سخن والسلام

در هر آن پیرهن که خواهی مرد
 هم در آن پیرهن شوی محشور
 آنکه گوید که پیرهن این است
 و بر بگوید که پیرهن بدن است
 ممکن است این و آن ولی بر ما
 جامه جان چنان که یافته‌ای
 آنچه رشتی و بافتی جانا
 گر پلاس است جامه‌ات آن دم
 ور حریر است و جامه شاهی
 پیرهن چون برون کنی از تن
 آشکارا شود چنانکه بود
 جامه از علم و ز عمل می‌دوز
 خلعت خاص پوش سلطانی
 خرقه دوزم ز وصله اخلاق
 هرکه را پیرهن چنین باشد
 گر چه بسیار جامه بخشیدیم
 بستان یادگار ما درپوش
 جامه آخرت چنین باشد
 گفت پیغمبر خدا که خدا
 هر که داند که من که سلطانم
 عفو فرمایم گناه تمام
 سخنی با موحد است ای یار
 ما نداریم شرك و می‌داند
 پای تا سر همه گنه کاریم
 خواه کرباس گیر و خواهی برد
 در ماصبیح دیده‌ام مسطور
 گو بگو ظاهر سخن این است
 یوسفی در درون پیرهن است
 پیرهن از صفت بود جان را
 هم تو پوشی همان که بافته‌ای
 خود به پوشی پلاس یا دنیا
 هیچ سودی ندارد ماتم
 خوش به پوشش که خوشتر از ماهی
 هنر و عیب تن شود روشن
 بنماید بتو همان که بود
 جامه دوزی بیا ز ما آموز
 حیف باشد که برهنه مانی
 بهر یاران خود علی الاطلاق
 یوسف او در آستین باشد
 به از این جامه‌ای نپوشیدیم
 تاج بر سر نه و علم بر دوش
 آخر این سخن همین باشد
 این چنین گفت از کرم با ما
 گر به بخشم گناه بتوانم
 هیچ باکم نه از خواص و عوام
 هر که شرك آورد رود در ناز
 گر به بخشد گناه بتواند
 لیکن امید عفو می‌داریم

چار نور آمد مرا در پیش راه نور سرخ و زرد و اسفید و سیاه
چون من از هر چار برتر بر شدم در دو عالم عین یک دلبر شدم

ده چیز نبی حق به امت فرمود علامت قیامت
اول دود از جهان برآید دنیا پس از آن بسی نپاید
آنکه دجال کور ناخوش پیدا گردد چو آب و آتش
دابه پس از آن پدید آید اما بسیار هم نپاید
خورشید عیان شود ز مغرب آنکه روان «رود ز مغرب»
مغرب مشرق نماید آن روز از پرتو شمع عالم افروز
پنجم عیسی فرود آید بر ما در رحمتی گشاید
آنکه باشد ظهور یاجوج با لشکر بی‌شمار مأجوج
یکسال سه بار مه بگیرد بسیار شه و گدا بمیرد
آخر ز یمن بر آید آتش سوزد تر و خشک مردمان خوش
این است علامت قیامت فرمود رسول حق به امت

دیدیم وجود جز یکی نیست در بودن آن یکی شکی نیست
عالم همه سایه وجودند بی‌جود وجود خود نبودند
در سایه وجود می‌توان دید بیناست کسی که آنچنان دید
عالم همه جام و جام می‌می عینی بظهور شد من و وی
یک عین به نام صد هزار است یک ذات و صفات بی‌شمار است
ما آئینه خدا نمائیم اما بخدا که ما نه مائیم
تو صورت او و معنیت او هر دو بنگر که هست یک رو
نه خاص و نه عام این وجود است هر چند که عین جمله بود است
نه مطلق و نه مقید است او او را تو یکی بگو و هم دو
نه خارجیش نه ذهنیش خوان یعنی که اعم از این و آن دان
اما اینها مراتب اوست یک ذات نگر که بحر و هم جو است
در مرتبه‌ایش بحر خوانند در مرتبه‌اش قطره دانند
که ظلمت و گاه نور دانش که خاص و گاهی به عام خوانش
یک عین و مراتبش فراوان در وحدت و کثرت آنچنان دان
اما زان رو که حضرت اوست نه عام و نه خاص باشد ای دوست
رندانه بیا به بزم مستان می نوش زجام می‌پرستان
ظاهر جام است و باطنش می از روی وجود جام می‌می
جام و می عاشقان چنین است اول آن است و آخر این است

چشم عالم روشن است از نور او
 می‌نماید نور او در آینه
 دیده ما دیده نور او به او
 خوش خیالی نقش بسته در نظر
 رند سر مستیم و با ساقی حریف
 در خرابات فنا افتاده‌ایم
 لب نهاده بر لب ساغر مدام
 ناظر او نیست جز منظور او
 نه به يك آئینه در هر آینه
 لاجرم بیند همه عالم نکو
 يك نظر در چشم مست ما نگر
 خوش می صافی و خوش جامی لطیف
 سر به پای خم می بنهاده‌ایم
 همدم جامیم دایم والسلام

عاشق سرمست با جانانه‌ای
 نازکی باریک بینی خوش لقا
 گفت عاشق کیست بر در وقت شام
 گفت اگر موئی نگنجی در میان
 او نمی‌گنجد که می‌گوئیم او
 همنشین بودند در يك خانه‌ای
 حلقه‌ای زد بر در خلوت‌سرا
 گفت هستم بنده باریكك بنام
 جان و جانانست و جانانست و جان
 او نمی‌گنجد چه جای ما و تو

سخن گر ز توحید گوئی بمن
 اگر موج بسیار دریا یکی است
 موحد احد بیند اندر احد
 موحد ز توحید اگر دم زند
 کسی کو ز توحید دارد اثر
 ز توحید توحید آگاه شو
 نماند ز توحید الا سخن
 من و تو دو اسم و مسما یکی است
 تو معنی احد بین و صورت عدد
 همه ملك توحید بر هم زند
 نگوید ز توحید هرگز خبر
 بیا همدم نعمت‌الله شو

همه محکوم حکم او باشند
 عقل و عاقل رعیت اویند
 مهر او بر دلی که شارق شد
 غیرتش غیر چون براندازد
 سر و زر را بیای او باشند
 از دل و جان دعای او گویند
 هر که در خانه بود عاشق شد
 خانه از غیر خود پردازد

اسم اعظم ذات و مجموع صفات
 لفظ الله اسم اعظم است
 اسم اعظم جامع اسما بود
 جمله عالم طلسم و گنج اسم
 دو نماید آن یکی این يك به دو
 خوش ظهوری کرده‌اند در کاینات
 صورت این اسم اعظم آدم است
 مظهر اسما همه اشیا بود
 هر چه می‌بینیم گنج است و طلسم
 نيك درياب این سخن با کس مگو

گرفتار صورت چو گردد چنان
 ز صورت گذرکن تو معنی طلب
 خلافی بصورت نماید عیان
 که یابی تو در ملك معنی طرب

هیولی یکی و بصورت هزار
ز خلق خدا نیک آگاه شو
یکی را بصورت هزارش شمار
بیا همدم نعمت‌الله شو

درد دل از جان بودردا طلب
درد باید درد باید درد درد
مرد اگر بی‌درد باشد مرد نیست
درد درد عشق می‌نوشم مدام
دردمندی بایدت ما را طلب
مرد باید مرد باید مرد مرد
هرکه او مردی بود بی‌درد نیست
دردمندم دردمندم والسلام

خوش در آن بحر بیکران بنشین
شبم و بحر هر دو یک آبد
قطره و بحر و موج و جوهر چار
تو در این بحر ما درآ با ما
هفت دریا تو نوش کن بتمام
عین ما را به عین ما می‌بین
این و آن آبرو ز ما یابند
جمله آبد نزد ما ناچار
عین ما را بجو ازین دریا
تشنه می‌باش همچنان والسلام

در این صورت بیا معنی طلب کن
به هر صورت که بنماید جمالش
گذر کن بر سر بازار جنت
به هر صورت ترا حسنی نماید
بود هر صورتی آئینه‌ای خوب
ترا در جنت و ما را همین جا
بیان این سخن یعنی طلب کن
جمالش بین و آن صورت خیالش
که او بنمایدت معنی بصورت
از آن صورت ترا معنی فزاید
که بنماید بتو معنی محبوب
بود این سلطنت ای جان بابا

لی مع‌الله حدیث خواجه ماست
گفت وقتی مرا شود حاصل
نه نبی نه ملک بود یارش
خانه چون گشت خالی از اغیار
آنکه عالم به نور خود آراست
که شوم تا به حضرتش واصل
فهم فرما لطیف اسراش
لیس فی الدار غیره دیار

دیدیم خیال موج و دریا
بر پرده چشم ما سوی الله
نقاش نگر که نقش بسته
یک عین بود بسی مظاهر
ذاتش بنمود در مرایا
فیاض به فیض اقدس ای جان
اعیان در علم ثابتانند
هر عین به تو عیان نماید
نقشی است بر آب دیده ما
نقشی است خیال بسته والله
بانقش خوشش خوشی نشسته
عینی به مظاهر است ظاهر
صورت بستند جمله اشیا
فرموده تعینات اعیان
بالذات بدانکه عین ذاتند
اسمی چو نقاب برگشاید

مجموع صفات او نسبتان
بحراست و حباب و موج و جو چار
هر فیض خوشی از این فیوضات
جامی به کف آر تا توانی
می نوش به ذوق در سحر گاه
می نوش ز خم خسروانی
انساب همه از او فرو خوان
هر چار یکی بود بناچار
فتوحی است که بخشدت فتوحات
شادی روان نعمت الله

جَنَّتْ ذاتند اعیان گوش کن
عالم ارواح جنات صفات
ملك باشد جَنَّتْ خاص ملك
جَنَّتْ افعال این جَنَّتْ بود
جَنَّتْ او عین روح و جسم ماست
جَنَّتْ او با تو چون کردم بیان
سر بیت الله اگر دانی توئی
جَنَّتْ زاهد بود در آن سرا
نعمت بسیار و حوران بیشمار
جَنَّتْ اعمال میخوانند این
عارفان را جَنَّتْی دیگر بود
گر به خلق حق تخلق یافتی
متصف شو با صفات حضرتش
جَنَّتْ ذاتست اعلاى جنان
در ظهور ذات این جَنَّتْ بود
با توگفتم جَنَّتْ هر دو سرا
حال جَنَّتْ نيك دریایی تمام
در چنین جَنَّتْ شرابی نوش کن
جمله می یابند ازین جَنَّتْ حیات
بینم اینجا حضرت خاص ملك
جَنَّتْ زیبای پر حکمت بود
ساتر اوئیم و جَنَّتْ اسم ماست
جَنَّتْ تو با تو گویم هم بدان
جَنَّتْ حضرت که میخوانی توئی
بوستانی بس نزه پر میوه ها
هر چه خواهد نفس باشد صد هزار
نیکوئی کن تا جزا یابی چنین
جَنَّتْ ایشان ازین خوشتر بود
با چنین جَنَّتْ تعلق یافتی
تا بیایی جَنَّتْی از رحمتش
جَنَّتْ صاحب دلان است آن چنان
در چنین جَنَّتْ چنان حضرت بود
در بهشت جاودان ما درآ
گر تو از اهل بهشتی والسلام

چون رسول خدا به امر خدا
حوریان صف زدند رد گردش
علمش آمد که یار غار توام
اعتقاد آمد و جمالی خوش
جلوه کرده مقام او او را
روح پیغمبران به استقبال
رحمت حق نزول فرموده
اول صبح و عاقبت محمود
جان پاکش ز تن عزیمت کرد
رفت رضوان ز روضه کف برکف
عزم فرمود تا بدار بقا
گرد او بود گرد بر گردش
عمل آمد که دوستدار توام
حال آمد چه حال حالی خوش
ره نموده کلام او او را
آمده از برای عزّ و کمال
عذر امت قبول فرموده
بسلامت عزیمتی فرمود
حس و روحش روان عزیمت کرد
زده خال سیه بدو مطرف

جنت آراسته که شاه آمد
 جمع یاران چو آنچنان دیدند
 که مبادا که دین خلل یابد
 رفتن او مثل به خواب زدند
 نیک دریاب این سخن به تمام
 مظهر حضرت اله آمد
 غم دین داشتند و ترسیدند
 دشمنی از میانه بشتابد
 چنگ در سنت و کتاب زدند
 تا بیابی مراد خود والسلام

می صاف دگر در جام کردم
 محبانه به محبوبی نوشتم
 بخوانش خوش که اسرار الهی است
 همه دردت ازو یابد دوائی
 به هر صورت به تو حسنی نماید
 کلام دلپذیر عاشقان است
 همه عشق است و غیر از عشق خود نیست
 همه عالم به عشق از عشق پیداست
 نباشد عاشق و معشوق بی عشق
 محب ار وصل محبوبش تمناست
 محب و حب و محبوب ار بدانی
 اگر دریا و گر موج و حباب است
 سبیل ما است میخانه سراسر
 بشادی نعمت الله نوش کن می
 محبت نامه اش از یاد مگذار
 محبت نامه اش زان نام کردم
 ز طالب سوی مطلوبی نوشتم
 معانی بیان پادشاهی است
 بود آئینه گیتی نمائی
 ز هر معنی ترا عشقی فزاید
 اگر معشوق جوید عاشق آن است
 به نزد او همه نیک اند و بد نیست
 نظر کن عشق در عالم هویدا است
 نیابی خالق و مخلوق بی عشق
 مرادش در محبت می شود راست
 محب را غیر محبوبش نخوانی
 به نزد ما هه جام شراب است
 اگر می می خوری پیش آر ساغر
 که کم یابی حریفی مست چون وی
 محب خویشتن را یاد میدار

کثرت و وحدت که می گوئی چنان
 علم و عقل و زهد من بر باد رفت
 در خرابات فنا افتاده ام
 موج و دریا نزد ما باشد یکی
 یک مسمی باشد و اسما هزار
 جامی از می پرزمی بستان بنوش
 قطره و موج و حباب از ما بجو
 دل به دریا ده که صاحب دل تویی
 روح ما از نور اعظم نور یافت
 از خلافت خلعتی انعام کرد
 گنج اسما بر سر عالم فشاند
 هر که بینی عرقه دریای اوست
 اعتبار عقل باشد این و آن
 غیر یاد او مرا از یاد رفت
 سر به پای خم می بنهاده ام
 هر دو یک آبنده آن یک بی شکی
 آن یکی در هر یکی خوش می شمار
 این چنین می شادی رندان بنوش
 یک حقیقت از همه اشیا بجو
 وز وجود بحر و بر حاصل تویی
 وز وجود آل او منشور یافت
 نعمت الله «او مرا خوش نام کرد»
 هر یکی بر مسند وحدت نشاند
 عالمی سرگشته سودی اوست

ای که گوئی باشد این رشته دو تو
آینه روشن کن ای جان پدر
هر که آن يك را نیند در همه
نور روی او به نور او به بین
خوش خیالی نقش بسته در نظر
يك شرابی نوش کن از جامها
عارفان را می‌رسان از ما سلام
باشد آن يك تو ولی بی ما و تو
در همه آئینه او را می‌نگر
کور باشد نزد بینا بر همه
دیده‌ای از وی طلب نیکو به بین
در خیال او جمالش می‌نگر
ساقی را می‌نگر در جامه‌ها
صد سلام از ما به یاران والسلام

پایان مثنویات

رباعیات

از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا اقرار بیاری به خدایی خدا	ای آنکه طلب کار خدایی به خود آ اول به خود آ چون به خود آبی به خدا
وارسته ز فقر و زغنا شد به خدا آمد ز خدا و با خدا شد به خدا	درویش عزیز پادشا شد به خدا گویی که کجا رفت از اینجا که برفت
ماء القدسش نام کند مرد خدا برخیز و بشو جامه هستی و بیا	علمی که ترا پاکند از من و ما خواهی که حدث پاک شود از تو تمام
آنکه بخرام سوی میخانه ما رنداند شنوگفته مستانه ما	دریاب تو این قول حکیمانه ما زین پس منو رندی و خرابات مغان
هر یک به تنعمی گرفته مأوا بینیم نعیم مرغ در روی هوا	ماهی در آب و ماکیان در صحرا دیدیم سمندری در آتش خوش وقت
هر درد که بود از کرم کرد دوا او را بشناس و یکزمانی به خود آ	بنواخت مرا لطف الهی به خدا تشریف خلافت او به سید بخشید
افتاده مدام آتشی درکش ما تو پخته نه ای چه دانی این آتش ما	از آتش عشق صنم دلکش ما پروانه پرسوخته ما را داند
برخاست ز غیر هرکه بنشست بما پیوسته بود کسی که پیوسته بما	دادند جهانی دل و هم دست بما ما بحر محیطیم و محبان چو حباب
خود را بشناس یکزمانی بخود آ کافر باشی اگر بگوئی دو خدا	مطلوب خود از خود طلب ای طالب ما گر عاشق صادقی یکی را دو مگو
آنکه ز وجود خود خبرکن همه را لطفی کن و از خانه بدرکن همه را	در جام جهان نما نظرکن همه را گفتی که خیال غیر باشد در دل
در بحر درآ و عین ما را بطلب	از خود بگذر نور خدا را بطلب

از دردی درد دل دوا را بطلب	سلطان سرا پرده توحید بجو
در بحر درآ و عین ما را بطلب ور درد دلت هست دوا را بطلب	در دیده ما نور خدا را بطلب سلطان سر پرده توحید بجو
از جور و جفا اگر بنالم چه عجب از دست شما اگر بنالم چه عجب	از زحمت پا اگر بنالم چه عجب در حضرت پادشاه عالم بتمام
نقشی و خیالیست که بینند بخواب کان آب حیات را نموده به حباب	عالم چو سرا بست و نماید سر آب در بحر محیط چشم ما را بنگر
لعلت همه آتشت و آتش همه آب زلفت همه سنبلست و سنبل همه ناب	چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب وریت همه لاله است و نرگس همه رنگ
نوریست که آفتاب تابنده از اوست موجود بود ز عشق و پاینده از اوست	عشقست که جان عاشقان زنده از اوست هر چیز که در غیب و شهادت یابی
کونین غلام و چاکر درگه ماست زیرا که برون زکون منزلگه ماست	تا بر سر ما سایه شاهنشاه ماست گلزار و بهشت و حور خار ره ماست
عالم بتمام گوشه کشور ماست خوش سودائی که دائما بر سر ماست	دریای محیط جرعه ساغر ماست ما از سر زلف خویش سودا زده ایم
گفتم دوزخ گفت که زندان شماست گفتا که بجو در دل ویران شماست	گفتم جنت گفت که بستان شماست گفتم که سرا پرده سلطان دو کون
نوریست که روشنائی دیده ماست روشن تر از این دیده دگر دیده کراست	در دیده ما نقش خیالش پیدا است در هر چه نظر کند خدا را ببند
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست ور خوب آمد شکستش بهر چراست	دارنده چو ترکیب چنین خوب آراست گر خوب نیامد این صور عیب کراست
صورت بستی که طبع صورتگر ماست کاین عالم را مصوری کام رواست	ترکیب طبایع ار نگشتی کم و کاست پرورد و بکاست تا بدانند کسان

در کشور عشق بنده و شاه یکیست
واقف نشوی که نعمت الله یکیست

معشوقه و عشق و عاشق و یار یکیست
خود دایره و نقطه و پرگار یکیست

وان دردی درد دل دوی دل ماست
پیدا شده است و از برای دل ماست

رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

اندر همه قطره محیطی پیدا است
چون او بنشست عقل از آنجا برخاست

وان مستی اوستوده مستان نیست
دستش بگذار کوازین دستان نیست

ور در هوشش مرده شوم ماتم نیست
تشریف خدائیم خدائی کم نیست

احکام وصول ذوق در مدرسه نیست
برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

آنکه نیکو نباشد آن خود نیست
صد مگو ای عزیز من صد نیست

اثبات یگانگی همه عین دوئیست
ایمن ز منی باشد و فارغ ز دوئیست

از هر دو جهان گذشته و رند آن است
پیدا است بما و از جهان پنهانست

شاهی بکمال شاه دلخواه منست
این سید و بنده نعمت الله منست

ای دل بطریق عاشقی راه یکی است
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکیست
هر چند درون خانه را می نگریم

میخانه عشق او سرای دل ماست
عالم بتمام و جمله اسمای اله

در مذهب ما محب و محبوب یکیست
گویند مرا که عین او را بطلب

مائیم چنین تشنه و دریا با ماست
عشق آمد و بنشست بتخت دل ما

ناخورده شراب مستیش چندان نیست
مستی که نه از می بود او مخمور است

گر کشته شوم بتیغ عشقش غم نیست
گر جامه خلق برکشند از سر من

طاعت ز سر جهل بجز وسوسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه تو

همه نیکند هیچ خود بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم

توحید تو پیش ماهمه شرک و دوئی است
از وحدت و اتحاد بگذر که احد

دیدم رندی که سید رندانست
در گنج بقاست گر چه در کنج فناست

تخت دل من مسخر شاه منست
او سید من باشد و من بنده او

آن شاه که او مظهر الله منست تا دریایی که نام دل خواه منست	این هشت حرف نام آن شاه منست مجموع دویست و سی و یک بشمارش
عرش و ملک و ستاره همراه منست این گفته من تمام ز الله منست	این هفت فلک سیاره از آه منست این من نه منم جمله از او می گویم
هر رند که هست جان جانان منست وین دردی درد دائما آن منست	میخانه تمام وقف یاران منست درد دل بیقرار درمان من است
ورد تو نهان و آشکارای منست کفرش خوانند نور ایمان منست	درد تو ندیم دل شیدای منست کفر سر زلف تو که جانم بفداهش
عینی است که آن حقیقت انسانست اما چکنم ز دیده ها پنهانست	این عین که عین جمله اعیانست در آینه دیده ما بتوان دید
یاران چونباردش بما بارانست آری آری وظیفه یار آنست	باران عنایتش بما بارانست گوئی که منم یار تو ای سید من
تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است بر تو در حق ز روی شاهد باز است	دل همچو کبوتر است و شاهد باز است بر شاهد اگر ز روی معنی نگری
با ما سخن از ذوق نگوئی حیف است تو در طلب جام و سبونی حیفست	مخموری و میکده نجوئی حیف است میخانه عاشقان سبیل است بما
در گوشه دل گنج خوشی بنهاده است مقبول غلامی که چنین آزاد است	او بر دل تو همه دری بگشاده است در بندگیش ز عالم آزاد شدیم
او را با ما همیشه حالی دگر است وین طرفه لب بحر ز ما تشنه تر است	یاری که دلش ز حال ما باخبر است ماتشنه لبیم بر لب بحر محیط
مقتول بود کسیکه مردود ویست هر بود که هست بودی از بود ویست	مردود بود کسی که مردود ویست بیجود وجود او وجودی نبود
وز حضرت احباب همه محبوب است	رب الارباب رب این مربوب است

تا دریایی که طالب و مطلوبست	در صورت و معنیش نظرکن بتمام
گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است در صدفی چنین که خواهی دل توست	آئینه حضرت الهی دل تو است دل بحر محیط است و در او در یتیم
وان مظهر الطاف الهی دل تو است از دل بلب که هر چه خواهی دل تو است	گنجینه و گنج پادشاهی دل تو است مجموعهٔ کمالات وجود
بر حال خودم همیشه حالم این است تمثال مثال بی مثالم این است	واصل بخودم عین وصالم اینست در آینهٔ ذات مثالی دارم
جانان چو نماینده و جان آینه است هر چند که ظاهرا نهان آینه است	در دیده ما هر دو جهان آینه است عینست که باطنا نماینده بود
وان لذت او در این زبان و دهن است یوسف نشناخت عارف پیر من است	نقشی بخیال بسته کاین علم منست عقل ارچه بسی رفت در این راه ولی
نوشیدن مل بموسم گل چه خوشست می نوش بین که خوردن مل چه خوشست	در گلشن ما ناله بلبل چه خوشست گوئی چه خوشست طاعت از بهر خدا
بود همهٔ خلق بفرمان ویست در مرتبهٔ جمع و پریشان ویست	ذات و صفت و فعل همه آن ویست جمعیت عالم و پریشانی او
ساقی و حریف و جام می جمله ویست خود جام حباب خالی از آب کی است	عالم بر رندان بمثل جام می است دریا و حباب و موج آبست بر ما
وان چار بلطف او در ربار به است وان به که در آخر است از آن چار به است	در باغ خلافت نبی چار به است آن به که در اولست از آن چار به است
دانستن این سخن برای چو منی است تا دریایی که یوسف و پرهنی است	دریاب و بیا که نازکانه سخنی است در صورت و معنیش نظرکن بتمام
وین جوهر علم ما زکانی دگر است سر مستان را ذوق و بیانی دگر است	این علم بدیع ما بیانی دگر است ذوقی ندهد حکایت مخموران

ور فقر دهد فقر مرا دوست تر است ور زانکه عطا دهد مرا دوست تر است	گر یار غنا دهد غنا دوست تر است گر منع عطا کند من آن می خواهم
گر باطل و گر حق همه پروردن تست این یافتن تو عین گم کردن تست	گم کردن و یافتن همه گردن تست گوئی صنم گم شده را یافته ام
دُرِیست که اندرین سخن نتوان سفت معلوم خود و عالم خود نتوان گفت	ذاتی که بنزدمانه فرداست و نه جفت چه جای من و تو که شناسیم او را
آن ذوق معانی ز بیان نتوان یافت از سفره و لوت عاقلان نتوان یافت	ناخورده شراب ذوق آن نتوان یافت این لذت عاشقی که ما یافته ایم
غیر تو ز آینه زداید غیرت غیرت نگذارد که در آید غیرت	در آینه ای گرچه نماید غیرت در خانه دل که خلوت حضرت تست
آن عهد که بسته بود بشکست و برفت بیچاره غلام زود برجست و برفت	عشق آمد و عقل رخت بر بست و برفت چون دید که پادشه درآمد سرمست
بی کفر ره قلندری نتوان یافت در حضرت ما بسر سری نتوان یافت	بیدرد طریق حیدری نتوان یافت بی رنج فنا گنج بقا نتوان دید
در وی غیری کجا نماید هیئات جامیست جهان نما پر از آب حیات	خوش آینه ایست مظهر و ذات و صفات هر ساغر می که ساقیم می بخشد
وز منزل شک تا به یقین یک نفس است کاین حاصل عمر ما همین یک نفس است	از عالم کفر تا به دین یک نفس است این یک نفس عزیز را خوار مدار
وان چار به لطیف پر بار به است وان به که بر آخر است ازین چار به است	بر شاخ درخت دین حق چار به است آن به که در اول است ازین چار به است
وین جوهر علم ما ز کانی دگر است سر مستان را قول و زبانی دگر است	این علم بدیع ما بیانی دگر است ذوقی ندهد حکایت مخموران
تا ظن نبری که شیخ شاهد باز است بر تو در حق ز روی شاهد باز است	دل همچو کبوتر است و شاهد باز است در شاهد اگر به چشم معنی نگری

او را با ما همیشه حالی دگر است
وین طرفه لب بحر زما تشنه تر است

چون غیر بود در آن میان عین خطاست
ور صحبت غیر بایدت عین خطاست

کونین غلام و چاکر درگه ماست
زیرا که برون کون منزلگه ماست

عالم به تمام گوشه کشور ماست
خوش سودایی که دائماً در سر ماست

وان دردی درد دل دواى دل ماست
پیدا شده است از برای دل ماست

از هر دو جهان گذشته و رند آن است
پیدا است به ما و ز دو جهان پنهان است

باران چو نباردش به ما بار آن است
آری آری وظیفه یاران است

عینی است که آن حقیقت انسان است
اما چه کنم ز چشم تو پنهان است

بر حال خودم همیشه حالم این است
تمثال جمال بی مثال این است

نوری است که آفتاب تابنده از اوست
موجود بود ز عشق و پاینده از اوست

جانان چو نماینده و جان آینه است
هر چندکه ظاهراً نهن آینه‌ای است

در کشور عشق بنده و شاه یکی است

یاری که دلش ز حال ما با خبر است
ما تشنه لبیم بر لب بحر محیط

صحبت با غیر اگر چه از بهر خداست
بگذر تو ز غیر و باش همصحبت او

تا بر سر ما سایه شاهنشاه ماست
گلزار بهشت و حور خاک ره ماست

دریای محیط جرعه ساغر ماست
ما از سر زلف خویش سودا زده‌ایم

میخانه عشق او سرای دل ماست
عالم به تمام جمله اسمای اله

دیدم رندی که سید رندان است
او گنج بقاست گر چه در کنج فناست

باران عنایتش به ما باران است
گویی که منم یار تو ای سید من

آن عین که عین جمله اعیان است
در آینه دیده ما بتوان دید

واصل به خودم عین وصالم این است
در آینه ذات مثالی دارم

عشق است که جان عاشقان زنده از اوست
هر چیز که در غیب و شهادت یابی

در دیده ما هر دو جهان آینه‌ای است
عینی است که باطناً نماینده بود

ای دل بطریق عاشقی راه یکی است

واقف نشوی که نعمت‌الله یکی است	تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق
رغبت چه بود راغب و مرغوب یکی است چه جای طلب طلب و مطلوب یکی است	در مذهب ما محب و محبوب یکی است گویند مرا که عین او را بطلب
مقبول بود کسی که مودود وی است هر بود که هست بودی از بود وی است	مردود بود کسی که مردود وی است بی جود وجود او وجود نبود
از ما باشد به سوی ما واگردد در دور درآید او و با ما گردد	یاری که چو ما غرقه دریا گردد مستانه به گرد نقطه‌ای چون پرگار
در کتم عدم واله و شیدا گردد بی زحمت پا به گرد ما واگردد	رندی که ز هر دو کون یکتا گردد سر در قدم ساقی سرمست نهد
رندی بگرفت و خوش به میخانه سپرد مستانه برفت و جان به جانان سپرد	عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد روزی گویند نعمت‌الله امروز
هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد فرمانبر اویم و چنان خواهم کرد	صد جان به فدای دلبران خواهم کرد عارف گوید که می به رندان می بخش
با عقل بیان عشق وی نتوان کرد اداراک وجود هیچ شیئی نتوان کرد	در مجلس ما به ترک می ناتوان کرد چون اوست حقیقت وجود همه چیز
در ملک قدم خیمه شاهی میزد مستانه دم از نامتاهی میزد	دل دوش دم از لطف الهی میزد بی زحمت آب و گل دل زنده دلم
ور تو به از این شدی ترا به باشد ور به کاریم کار ما به باشد	بیماری اگر کنی دوا به باشد گر خار نشانیم برش گل نبود
شاهی جهان به هر گدایی بخشد سلطان به کرم به بینوایی بخشد	در هر آنی به ما عطایی بخشد گنجی که نهایتش خدا میداند
ور کفر نماند نزد ما ایمان ماند هر چیز که این نماند باقی آن ماند	گر زانکه گدا نماند آن سلطان ماند این خواجه به نزد ما همین است، همان

امید که یک ز یکدگر بر نخورند
از بیشه برون آید و گرگان بدرند

نام ار نبود تمیز اشیا نکند
ادراک اله جز به اسما نکند

چون مظهر اسماست جمیلش خوانند
شاید که جهانیان جلیلش خوانند

جانى دارد که آدمش می خوانند
چون اوست تمام خاتمش می خوانند

در دیده ما نور جمالش بیند
تمثال جمال بی مثالش بیند

وین مایی ما حجاب ما خواهد بود
بی مایی ما همه خدا خواهد بود

آن هستی او ز ما نهان خواهد بود
مائیم چنین و او چنان خواهد بود

کان علم که بی عمل بود سهل بود
گر زانکه عمل نمی کند جهل بود

وین غنچه وجدان تو خندان نبود
جز خواب و خیال نقشندان نبود

این مرغ ازین قفس به پرواز آید
پروازکنان بدست شه باز آید

بوئی ز زلیخا به یمن می آید
فریاد که بوی پیرهن می آید

آن نور دو چشم ما به ما بنماید
او آینه را به حسن خود آراید

هر چند که ظالمان همه جمع شوند
سال اسد و ماه اسد شیر خدا

بی اسم کسی درک مسما نکند
عقل از چه مصفا و مزکا باشد

یاری که چنان است خلیلش خوانند
یاری که بود جمیل مانند خلیل

این نقش خیال عالمش می خوانند
روحی است که روح اولش می گویند

گر دیده دیگری خیالش بیند
هر آینه ای که چشم ما می نگرد

ای دوست حجاب ما ز ما خواهد بود
چون مایی ما ز ما بر افتد به یقین

تا هستی ما به ما عیان خواهد بود
گر ذات نماید همه فانی گردیم

داند عالم اگر نکو اهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم

وجدان تو با وجود چندان نبود
آن نقش خیالی که تو بینی در خواب

آن روز که کار وصل را ساز آید
از شه چو صفیر ارجعی روح شنید

چون یوسف باد در چمن می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید

هر آینه ای که در نظر می آید
هر چند که آینه نماید او را

وز وجود وجود خود وجودم بخشید خیری به تمام کرد و بودم بخشید	لطفش به کرم شهد و شهو دم بخشید هر چیز که او دهد همه خیر بود
وز زحمت این جهان نجاتم بخشید اما به عوض شاخ نباتم بخشید	دلدار مرا کشت حیاتم بخشید خرمای خبیصی چو ز دستم بر بود
جانی دارد که آدمش می خوانند چون اوست تمام خاتمش می خوانند	این نقش خیال که عالمش می خوانند روحیست که روح اولش می گویند
معنی سخن محققان می دانند حقند ولی خیال را می دانند	نقشی و خیالیست که عالم خوانند این طرفه که در حقیقت این نقش خیال
توحید خواص عارفان می دانند خوش توحیدی موحدان می دانند	توحید عوام عاقلان می دانند توحید و موحد موحد دریاب
از ملک حدوث وز قدم دم نزنند می می نوشند دمبدم دم نزنند	رندان ز وجود و ز عدم دم نزنند باشند مدام همدم جام شراب
با گل چو قرین شود گلابش خوانند اهل بصر و بصیرت آبش خوانند	آبست که در شیشه شرابش خوانند از قید و گل و مل چو مجرد گردد
نه خوش نفسان خیره خندان دانند سریست در آن سینه که مستان دانند	درد دل خسته دردمندان دانند از سر قلندری توگر محرومی
وز عشق تو خانمان بر انداخته اند خود را بخرابات در انداخته اند	در پای تو سروران سر انداخته اند رندانه بعشق چشم سرمست خوشست
پروانه جان عاشقان سوخته اند آتش بازی بعاشق آموخته اند	از آتش عشق شمعی افروخته اند در مجمر سینه عود دل می سوزد
خود را بمیان آن در انداخته اند از ما و شما بهانه بر ساخته اند	یک عالم از آب و گل پردازفته اند خود می گویند و باز خود می شنوند
نقد جبروت بر سرش ریخته اند	ملک و ملکوت با هم آمیخته اند

کردند طلسمی بجمال و بکمال	آنگه بدرگنج خود آویخته‌اند
خاک در میخانه مگر بیخته‌اند یا ماه رخان خطه ماهانند	کاین گرد و غبار را بر انگیخته‌اند کاز زلف عبیر در جهان ریخته‌اند
هر باده که از حضرت الله دهند خواهی که کمال معرفت دریابی	بی منت ساقی بسحرگاه دهند از خود بگذر تا بخودت راه دهند
رند آن باشد که میل هستی نکند در کوی خرابات مغان رندانه	وز خویش گذشته خود پرستی نکند می نوش کند مدام و مستی نکند
بی اسم کسی درک مسما نکند عقل ارچه مصفی و مزکی باشد	نام ار نبود تمیز اشیا نکند ادراک اله جز باسما نکند
گر علم بتعلیم الهی یابند طالب علما علم چنین گر خوانند	گنجینه و گنج پادشاهی یابند انعام خدا لایتناهی یابند
درویش و گدا مرتبه جان چه کند یاری که محب حضرت جانان است	می مینوشد مدام او نان چه کند ای یار عزیز من بگو جان چه کند
یاری که مدام این سخن را خواند آئینه اگر چه می نماید تمثال	معنی کلام عارفان را داند در ذات نماینده اثر نتواند
در عشق تو شادی و غم هیچ نماند یک نور تجلی توام کرد چنان	باوصل تو سود و ماتمم هیچ نماند کز نیک و بد و بیش و کمم هیچ نماند
هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود آن یار که مذهب حسینی دارد	در دایره محمدی خواهد بود او طالب سر احمدی خواهد بود
فقری که از او غنای مطلق آید من فقر همی جویم و آن خواجه غنا	کر زانکه طلب کنی بجان می شاید از خواجه ما فقر و غنا می آید
آب است که جان ما از او می یابد هر سوکه روان شود حیاتی بخشد	وز دیدن او نور بسی افزایش هر نقش که او را بدهی بر باید

ای یار دوئی هم ز توئی خواهد بود
در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

وان ذات مطهرش بمریم بنمود
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

در صورت نار نور معنی بنمود
هر حسن که بود آن تجلی بنمود

صد دل بدمی ز دلبران بریاید
حق بیند و حق بمردمان بنماید

این هستی تو بهیچ کاری ناید
کز هستی تو هیچ دری نگشاید

در هر عینی عین بما بنماید
در وی نظری کن که تو را بنماید

دل داده بما و دلبرش می جوید
بشنو بشنوکه او زاو می گوید

مستست و حدیث گل و مل می گوید
جز ویست ولی سخن زکل می گوید

بوئی ز زلیخا سوی من می آید
فریاد که بوی پیرهن می آید

وین مرغ ازین قفس پرواز آید
پرواز کند بدست شه باز آید

بی آئینه تمثال هویدا نبود
بی بودن ما ظهور او را نبود

بی جام شراب ذوق مستان نبود
آواز نی و رقص حریفان نبود

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود
چون تو ز توئی و از دوئی وارستی

تا قدرت حق دری بعیسی بگشود
بگذشته هزار و هفتصد و چهل بتمام

این لطف نگر که حق بموسی بنمود
آئینه اعیان چو وجود از وی یافت

انسان خوشی محققى پیش آید
آن نور دو چشم نعمت الله بود

هستی یکیست آنکه هستی شاید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما

عینی بظهور عینها بنماید
در جام جهان نما نماید بکمال

بلبل مست است و بوی گل می بوید
این قول خوشی که تو زسید شنوی

بلبل سخن از زبان گل می گوید
دریاب رموز نعمت الله ولی

چون یوسف باد در چمن می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید

آن روز که کار وصل را ساز آید
از شه چو صفیر ارجعی گوش کند

بی او ما را ظهور یارا نبود
پیوسته چو صورت و تجلی به همند

بلبل و گل رونق بستان نبود
گر نائی و نی بهم بسازند دمی

ممکن بخودیش بود و جودی نبود گر زانکه نه اوگوش و زبانی بخشد	گنجی که ز حق بود به پنهان نبود از خود ما را گفت و شنودی نبود
عینی که ظهور کرد اعیان نبود جانانه در آئینه جان کرد نظر	گنجی که ز حق بود به پنهان نبود از ساده دلی آینه جانان نبود
تقوی که در او اسم الهی نبود تقوی چنان از خللی خالی نیست	یا مقتبس خبر از شاهی نبود شاید که کسی بآن مباحی نبود
آن یار فقیر این و آتش نبود در کتم عدم مست و خراب افتاده	سرمایه سود و هم زیانش نبود او را خبر از نام و نشانش نبود
بر تخت ولایت آن ولی شاه بود نوری که از این هر دو نصیبی دارد	خورشید محمد و علی ماه بود میدان بیقین که نعمت الله بود
کفر چو منی گزاف و آسان نبود در دهر چو من یکی و آنهم کافر	محکمتر از ایمان من ایمان نبود پس در همه دهر یک مسلمان نبود
بر تخت ولایت آن ولی شاه بود نوری که از این هر دو نصیبی دارد	باطن شمس است و ظاهرا ماه بود روشن بنگر که نعمت الله بود
در بحر محیط هر که او غرق بود آن کس که نشسته بر لب دریائی	فارغ ز وجود غرب و وز شرق بود با غرقه بحر ما بسی فرق بودم
داند عالم اگر نکو و اهل بود علمی که عمل طلب کند از عالم	کان علم که بی عمل بود سهل بود گر زانکه عمل نمی کند جهل بود
با حکمت ما نصیر طوسی چه بود گوئی که بعقل می توان رفت این راه	با خرقة ما کتان روسی چه بود بادین محمدی مجوسی چه بود
واصل بخدائیم جدائی چه بود یاری که در آئینه مادر نگرود	بیند که تجلی خدائی چه بود
رندنی که ز هر دو کون یکتا گردد	در کتم عدم واله و شیدا گردد

بی زحمت پا بگردد دنیا گردد	سر در قدم ساقی سرمست نهد
در هر دو جهان هرچه تو خواهی دارد از دولت عشق پادشاهی دارد	یاری که چو ما لطف الهی دارد هرچندگدای حضرت سلطان است
با ساقی و مستی سروکاری دارد گویا که هوای گلعداری دارد	دل میل بصحبت نگاری دارد چون بلبل مست در چمن می گردد
در هر دو جهان جاه تمامی دارد بدنام مگروه نیک نامی دارد	بر خاک درش هرکه مقامی دارد یاری که بود بعشق او بدنامی
سر حرمش بیار محرم بخشید سلطان بکرم بچود عالم بخشید	محبوب جمال خود به آدم بخشید هر نقدکه در خزانه عالم بود
لطفش بکرم شهد شهودم بخشید من طالب او که تا وجودم بخشید	بودش بکمال خویش بودم بخشید او طالب من که ظاهرش گردانم
شاهی جهان بهرگدائی بخشید سلطان بکرم به بینوائی بخشید	در هر آئی مرا عطائی بخشید گنجی که نهایتش خدا می داند
زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید وین طرفه که در دو کون یکتا گردید	یک نقطه بذات خود هویدا گردید زین هر سه یکی الف هویدا آمد
تمثال جمال او نظر می نگرد در آینه تمثال بما می نگرد	هر آینه که در نظر می گذرد تمثال خیالیست و لیکن ذاتش
هر چیز که گفته دلبر آن خواهم کرد فرمان برم و من آنچه آن خواهم کرد	صدجان بقدای دلبران خواهم کرد عارف گوید که می برندان می بخش
با عقل بیان عشق وی نتوان کرد ادراک وجود هیچ شی نتوان کرد	در مجلس ما که ترک می نتوان کرد چون اوست حقیقت وجود همه چیز
عشق آمد و راه زهد زراقی شد سلطان خرابات بخود ساقی شد	ای عقل بوکه عشق خلاقی شد میخانه چو گرم گشت و رندان کامل

عالم همه پر ز نور سبحانی شد یاری که عنایت الهی دریافت	در سطوت ذات او همه فانی شد در هر دو جهان عالم ربانی شد
از جود وجود عشق لاشی شی شد گویند وفات یافت سید حاشا	وز آب حیات جمله جانها حی شد باقی ببقای اوست فانی کی شد
تا داروی دردم سبب درمان شد جان و دل و تن هر سه حجابم بودند	پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
گر قطره نماند آب باقی باشد عطار بصورت از خراسان گر رفت	ور کوزه شکست بحر ساقی باشد آمد عوضش شیخ عراقی باشد
ای دل بر او بیای جان باید شد در بحر محیط حال دل باید بود	در خلوت او ز خود نهان باید شد آسوده ز قال این و آن باید شد
در ملک اگر شاه عراقی باشد گر می خواهی که رندکان جمع شوند	شک نیست که مال شاه باقی باشد باید که یکی همیشه ساقی باشد
دانستن علم دین شریعت باشد گر علم و عمل جمع کنی با اخلاص	چون در عمل آوری طریقت باشد از بهر رضای حق حقیقت باشد
سازنده اگرچه ساز نیکو سازد من آینه ام که می نمایم او را	اما بی ساز ساز چون بنوازد او خالق من که او مرا می سازد
بگذر ز تجمل و تکبر بگذار جایی که بود تجمل ذاتی او	رو کهنه بپوش و با قناعت بسر آر زین نوع تجمل به چه کار آید یار
میخانه ذوق در گشادیم دگر در کوی خرابات مغان رندانه	لب بر لب جام می نهادیم دگر سرمست بخاک ره فتادیم دگر
ما توبه به جام می شکستیم دگر رندانه حریف نعمت الله خودیم	با ساقی خویش عهد بستیم دگر در کوی خرابات نشستیم دگر
عمری بخیال تو گذاریم دگر باز آکه بجان و دل همه مشتاقیم	جان را بهوای تو سپاریم دگر بی تو نفسی صبر نداریم دگر

خود بنده دگر باشد و آزاد دگر خسرو دگری باشد و فرهاد دگر	توحید دگر باشد و الحاد دگر ار شکر شیرین سخنی می گویم
خود بنده دگر باشد و آزاد دگر دریاب و مده عمر تو بر باد دگر	توحید دگر باشد و الحاد دگر تو عمر بباد می دهی ای ملحد
وین جام بجم گذار وز جم بگذر بگریز ولی بحضرت سر قدر	برخیز خوش و از سر عالم بگذر نتوان ز قدر گریخت اما ز قضا
بی ما بهوای خود برد عمر بسر نه میل پدر دارد و نه مهر پسر	فرزند عزیز قره العین پدر مشغول بدیگران و ما را مشغول
با میوه بسیار و درخت بسیار هر دانه در او نگر درختی پر بار	آنگاه در آن درخت و آن میوه نگر
کامی ز لب جام مدامی بردار در راه درآی چست کامی بردار	ای یار بیار جام و کامی بردار کامل بنشین و عاشقانه برخیز
خود میدانی آن توام دستم گیر من بیسر و سامان توام دستم گیر	مجنون و پریشان توام دستم گیر هر بیسر و پای دستگیری دارد
عالم چه بود ز بود عالم برخیز از بود وجود خویشتن هم برخیز	نشین بنشین وز همه عالم برخیز در کتم عدم بیا و با ما بنشین
فرموده و امر کرده از وی مگریز در ماند و دلفکار کجدار و مریز	حکمی از او محال باشد پرهیز آنکو بمیان امر حکمش عاجز
واندر طلب دلبر زیباست هنوز اندر سر او مایه سوداست هنوز	با ریش سفید میر رعناست هنوز با ریش سفید و چشمهای سیهش
نقشی ز خیال خویش می آرد و بس یعنی رخ خود بخار می خارد و بس	ممکن ز وجود هستی دارد و بس بلبل ز گلشن نسیم بوئی یابد
از ما بجز از حال خرابات مپرس	ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس

از زاهد هشیار کرامات طلب	مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس
خوش علم شریفی است نکو می جویش آن زلف نگار ما بدست آر چنان	این علم وی است رو از او می جویش سودازدگان مو به مو می جویش
رندانه بیا جام می صاف بنوش می نوش تو چندانکه شوی مست و خراب	ور درد بود نوش کن از غیر بیوش در کوی مغانت بکشند دوش بدوش
بردار نقاب و می نگر آن رویش موئی ز سر زلف نگارم بکف آر	دانی که نقاب چیست یعنی مویش آنگه بنشین و خوش خوشی می بویش
کو دل که بداند نفسی اسرارش معشوق جمال می نماید شب و روز	کو گوش که بشنود ز من گفتارش کو دیده که تا برخورد از دیدارش
مخلوق خدا همه نکو میدارش هر آینه ای که در نظر می آری	تعظیم همه برای او میدارش آن آینه را تو روبرو میدارش
این جام و شراب جسم و جان دریابش در هر چه نظر کنی نکو می بینش	آن غیب و شهادت جان دریابش در صورت و معنی این و آن دریابش
گفتم که دلم گفت که ویران کنمش گفتم جانم گفت که در حضرت من	گفتم عقلم گفت که دیوان کنمش جانی چه بود تا سخن از جان کنمش
مجموع حروف یک الف میخوانش نی نی چو یکی نقطه بود اصل الف	با اصل الف به نقطه ای می دانش یک نقطه بگو معانی قرآنش
ترسان ترسان همی روم بر اثرش آسان آسان اگر بیایم وصلش	پرسان پرسان ز خلق عالم خبرش بوسان بوسان لب من و خاک درش
جام می ذوق نعمت الله می نوش	چون قطب مدام در ترنم می باش جاوید بذوق در تنعم می باش
گر معنی تنزیل بداند حافظ او کرد نزول ما ترقی کردیم	تنزیل بعشق دل بخواند حافظ تحقیق کجا چنین تواند حافظ

این هر دو یکی و در یکی نبود شک یک صد باشد باعتباری صد یک	معشوق یکی عشق یکی عاشق یک یک ذات و صفات صد هزارش میدان
ماراست یقین اگر تو را باشد شک دریاب نصیحتی که گفتم نیکک	مفعول یکی فعل یکی فاعل یک بردار حجات تا نمائی بحجاب
تا نقش خیال او نماید بکمال تمثال جمالش بنماید تمثال	در جام جهان نما نظرکن بجمال هر آینه ای که در نظر می آری
مستقبل و ماضیم همه آمده حال ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال	از دولت عشق عقل گشته پامال نه دی و نه فرد او نه صبح است و نه شام
مگذار که غیر او درآید در دل آسان تو، دشوار شود حل مشکل	بنشین بدر خلوت دل ای کامل زیرا که اگر غیر درآید بوثاق
با حضرت او من و توئی را چه محل هندو وحدیث هندوئی را چه محل	در ملک یگانگی دوئی را چه محل آنجا که کلام شاه ترکستانست
صدبار زیاده بر عدم باز شدم رازی بودم کنون همه راز شدم	تا با غم عشق او هم آواز شدم ز آن راه عدم نیز بسی پیموادم
تا جمله شراب میکده نوشیدیم رندانه قبای عاشقی پوشیدیم	در کوی خرابات بسی کوشیدیم تا رهبر رندان جهانی باشیم
توبه بشکستم بشراب افتادم تشنه بدم روان در آب افتادم	رفتم بخرابات و خراب افتادم راهی بردم بچشمه آب حیات
گفتم که مگر محرم جانان کردم هرگز نبرد باد بگردش کردم	جان و دل خود فدای جانان کردم اما دیدم که گرچه کردم خاکش
توبه بشکسته در شراب افتادم رندانه بذوق در شراب افتادم	در کوی مغان مست و خراب افتادم سر بردر میخانه نهادم چه دیگر
رندانه بذوق در شراب افتادیم کشتی بشکست ما در آب افتادیم	در کوی خرابات خراب افتادیم در بحر محیط کشتی می رانندیم

در ملک عدم وجود را یافته‌ایم آنگاه خدا را بخدا یافته‌ایم	در کنج فنا گنج بقا یافته‌ایم خود را بخدا شناختیم ای عارف
از سر وجود خود خبر یافته‌ایم دریای محیط پرگهر یافته‌ایم	تا ما نظر از اهل نظر یافته‌ایم ما در یتیم را بدست آوردیم
گم کرده خود را بخدا یافته‌ایم وایافته‌ایم نیک وایافته‌ایم	ما یافته‌ایم آنچه ما یافته‌ایم گنجی که نیافت هیچکس در عالم
در پرده عشق محرمی یافته‌ایم در سینه خویش عالمی یافته‌ایم	در مجلس انس همدمی یافته‌ایم عالم چکنم که از دو عالم بهتر
غیر از نظر خویش برانداخته‌ام بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام	تا خانه دل خلوت او ساخته‌ام چون هرچه نظر می‌کنم او می‌بینم
سربر سرکوی دوست انداخته‌ام بشناخته‌ام چنان که بشناخته‌ام	من در ره عشق جان و دل باخته‌ام خود را بخود و خدای خود را بخدا
سراز سر دوش نفس انداخته‌ام بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام	تا مرکب عشق در میان تاخته‌ام تا عارف خلوت دل و معروفم
در عالم عاشقی سر انداخته‌ام بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام	شهبازم و شاه باز بشناخته‌ام گوئی چو شناختی بگویم با تو
پا و سر و دست عقل انداخته‌ام بشناخته‌ام چنانکه بشناخته‌ام	تا تیغ بعشق از نیام آخته‌ام بی‌زحمت آب و گل من این معنی را
عود دل خود بر آتشش سوخته‌ایم آموخته‌ایم و نیک آموخته‌ایم	تا آتش عشق او بر افروخته‌ایم دل‌سوخته‌ایم و کار آتشبازی
گر نیک و بدیم هرچه هست آن توایم زیرا که همه بنده فرمان توایم	شاهان نظری کن که فقیران توایم فرمان تو را کمر بجان می‌بندیم
وین خرقه پاره بارها دوخته‌ایم	ما سوخته‌ایم و بارها سوخته‌ایم

هر شعله که ز آتش ز سر شوق جهد	درما گیرد از آنکه ما سوخته ایم
هم جام جهان نمای عالم مائیم	هم آینه روشن آدم مائیم
گریک نفسی از دم ما مرده شوی	میدان بیقین کاین دم و آندم مائیم
آن صورت الطاف الهی مائیم	هم جامه جامه دار شاهی مائیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم	داننده اسرارکما هی مائیم
انگشت زنان بر در جانان رفتیم	پیدا بودیم باز پنهان رفتیم
گوئی که برفت نعمت الله زجهان	رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم
ما درویشیم پادشاهی بخشیم	ملکی از ماه تا بماهی بخشیم
عالم چه بود که در زمان بخشش	مجموع خزائن الهی بخشیم
در کتم عدم قلندر چالاکیم	در ملک وجود مالک افلاکیم
در کوی فنا جام بقا می نوشیم	در مجلس عشق ساقی لولاکیم
او جمع همه همه تفاسیل وئیم	زان لحظه پی جمع و تفاسیل نئیم
در جام مئیم وگاه در جام شراب	اما همه جا حقیقتاً عین مئیم
جوهر آبست وگوهرش در یتیم	دریاب بیان ما که سربست عظیم
موج است و حباب نزد ما هر دو یکی	بگذر ز دوئی یکی مسازش بدونیم
در کتم عدم سریر شاهی داریم	وان مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم و لیکن چه کنیم	چون گنج معارف الهی داریم
والله بخدا که ما خدا می دانیم	اسرارگدا و پادشا می دانیم
سرپوش فکنده اند بر روی طبق	سربست در این طبق که ما می دانیم
ما محرم راز حضرت سلطانیم	احوال درون و هم برون می دانیم
منشی قضا هرچه نویسد مجمل	بر لوح قدر مفصلش می خوانیم
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم	جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدی ها کردند	گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

در نهصد و نه من دو قران می بینم
دین نوع دگرگردد و اسلام دگر
از مهدی و دجال نشان می بینم
این سر نهان است عیان می بینم

تا صورت او در آینه می بینم
آئینه دل بچشم جان می نگرم
معنی همه هر آینه می بینم
وین طرفه که او در آینه می بینم

ما جمله حروف عالیاتیم مدام
هر چند کتاب عالمی بنوشتیم
پنهان ز همه به غیب ذاتیم مدام
پوشیده ز لوح کایناتیم مدام

ترکیب بدن که چار حرف است مدام
چون حرف ز یاد نعمت الله برفت
زان چار حروف نعمت الله شده نام
الله ظهور کرد و الله و سلام

در عالم عشق منزلی ساخته ام
من با تو بگویم که چه بشناخته ام
سرمایه و سود جمله در باخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

رویند به روی همچو مه بسته بتم
این بت شاه است و عالمی بنده او
در پرده خوشی نشسته پیوسته بتم
برخاسته در خدمت و بنشسته بتم

دل در سر زلف دلستانش بستم
من نیست شدم ز هست خود رستم
وز نرگش چشم پر خمارش مستم
از هستی اوست هستیم گر هستم

حمام شدم بگوشه ای بنشستم
دستم بگرفت و بر سر بام نشانند
با خدمت دلاک بسی پیوستم
فی الجملة چه گویم که به مویی رستم

رفتم به خرابات و خراب افتادم
راهی بردم به چشمه آب حیات
توبه بشکستم به شراب افتادم
تشنه بودم روان در آب افتادم

بر خاک درش مست و خراب افتادم
گفتم که منم که نور او می نگرم
هم سایه او در آفتاب افتادم
کشتی بشکست و من در آب افتادم

با شمع رخس دمی چودمساز شدم
آن روز که این قفس به باید پرداخت
پروانه مستمند جانباز شدم
چون شهبازی بدست شه باز شدم

در کوی خرابات حضوری دارم
سرمستم و از عشق سروری دارم

با من بنشین که نیک روشن گردی	کز نور خدا تمام نوری دارم
گویی که توکل و رضایی دارم	تسلیم و ریاضت و صفایی دارم
این جمله از آن تو مبارک بادت	من در دو جهان یکی خدایی دارم
هر آینه ای که آید اندر نظرم	تمثال جمال روی او می‌نگرم
در جام جهان نما نگاهی کردم	مجموع کمال در یکی می‌شمرم
تا جان دارم به می خوری می‌کوشم	در کوی مغان مدام می می‌نوشم
صد صومعه را به نیم حبه نخرم	من دیر مغان به این بها نفروشم
تا جان باشد به می خوری می‌کوشم	خوش آب حیاتی است روان می‌نوشم
مویی ز سر زلف بتی یافته ام	زنارکنم به عالم نفروشم
گفتم چه کنم که میگو چه کنم	گفتم جویم گفت که میجو چه کنم
گفتا میرو چنانکه من میکارم	گفتم آری اگر نیرویم چه کنم
هرگه که دل از خلق جدا می‌بینم	احوال وجود با نوا می‌بینم
و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم	عالم همه سر به سر خدا می‌بینم
در خلوت دل یار نهان می‌بینم	پیداست به علم او روان می‌بینم
از دیده کور روشنائی مطلب	عینی است عین و من عیان می‌بینم
گر صوفی صفت صفا را بینم	ور عاشق رند بینوا را بینم
گر خود نگرم و گر شما را بینم	در هر چه نظرکنم خدا را بینم
در ذات همه جلال او می‌بینم	در حسن همه جمال او می‌بینم
بینم همه کاینات در عین کمال	این نیز هم از کمال او می‌بینم
این درد همیشه من دوا می‌بینم	در قهر و جفا لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین به زیر نه سقف فلک	در هر چه نظرکنم خدا می‌بینم
زان باده نخوده ام که هشیار شوم	آن مست نیم که باز بیدار شوم
یک جام تجلی بلای تو بسم	تا از عدم و وجود بیدار شوم

ملک و ملکوت و جسم و جانند بهم جامی ز حباب است و پر از آب حیات	وین سید و بنده شه نشانند بهم نیکو نظری کن که چو آند بهم
پای چپ و راست دردمندند بهم بنگرکه چگونه باشد ای یار عزیز	وین هر دو عزیز مستمندند بهم حال دو شکسته را که بندند بهم
این اسم غنی و اول و آخر هم قدوس و سلام غیر نسبی میدان	محض نسب است ای برادر فافهم این قسم تو اسم ذات میدان فاعلم
سمع و بصر و لسان و دست پایم از جود وجود او وجودی دارم	چون او باشد به لطف او برپایم جاوید به آن وجود او می پایم
تا آتش عشق او برافروخته ایم دل سوخته ایم و کار آتشبازی	عود دل خود بر آتشش سوخته ایم آموخته ایم و نیک آموخته ایم
از دردی درد ما دوا یافته ایم چیزی که جهانیان به جان می طلبند	درکنج فنا گنج بقا یافته ایم ما یافته ایم و نیک وا یافته ایم
در دور قمر چو ماه پیدا شده ایم ما موج و حباب و قطره بودیم ولی	وز نور ظهور نیک بینا شده ایم جمع آمده ایم و جمله دریا شده ایم
گر چه زخمی رسیده است بر پایم در راه تو از سر قدمی می سازم	من بی سرو پا به خدمت می آیم پایی چه بود که تا بیایی آیم
در کوی مغان مست و خراب افتادیم سر بر در میخانه نهادیم دگر	توبه بشکسته در شراب افتادیم رندانه به ذوق بی حجاب افتادیم
در کوی خرابات خراب افتادیم در بحر محیط کشتی می رانندیم	رندانه به ذوق در شراب افتادیم کشتی بشکست و ما در آب افتادیم
مانندۀ گرد گرد ماوا گردیم چون آب روان روی به دریا داریم	تا خاک در خانه او وا گردیم دریا بودیم و باز دریا گردیم
در کتم عدم سریر شاهی داریم عالم همه داریم و لیکن چه کنیم	وان مملکت نامتناهی داریم چون گنج معارف الهی داریم

یک جو غم ایام نداریم خوشیم
چون پخته به ما می‌رسد از عالم غیب

گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم
یک جو طمع خام نداریم خوشیم

توحید به توحید نکو میدانیم
خود را و ترا به او شناسیم ای عقل

خود را به خدا و او به او می‌دانیم
تا ظن نبوی که او بتو می‌دانیم

عمری است که زنده به حیات اویم
از روی وجود چون نکو می‌نگرم

پوشیده به تشریف صفات اویم
پیشم بنشین که عین ذات اویم

از لوح وجود بخوان تو حافظ قرآن
در مکتب عقل و نفس کلیه را

وز لوح قدر باز بگیری فرقان
هم مجمل و هم مفصل از هر دو بخوان

مائیم ز خود وجود پرداختگان
پیش رخ چون شمع تو شبهای دراز

و آتش به وجود خود در انداختگان
پروانه صفت وجود خود باختگان

ای خواجه به جامه کسان ناز مکن
چون نیست ترا قماش بزازی هیچ

بی حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
اندر سر بازار دکان باز مکن

در هر نفسی کسب کمالی میکن
بر چشمه چشم ما نظر می‌فرما

بر لوح دلت نقش خیالی میکن
اما طلب آب زلالی میکن

گفتم شاهم گفت که از دولت من
گفتم خواهم که پادشاهی کردم

گفتم ماهم گفت که از طلعت من
گفتا گردی و لیکن از خدمت من

دل مغز حقیقت است تن پوست به بین
هر ذره که او نشان هستی دارد

در کسوت روح صورت دوست به بین
یا سایه نور اوست یا اوست به بین

در سایه او تو آفتابش می‌بین
جز نقش خیال او نه بینی در خواب

تمثال جمال او در آبش می‌بین
گر می‌خواهی برو بخوابش می‌بین

جانا لب زیرین تو به یا زیرین
من فرق میان این و آن نتوانم

نمی‌عسلین آمد و نیمی شکرین
صد رحمت ایزدی بر آن باد و بر این

آن شاه که او قسیم نار است و جنان

در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان

آن را بسنان گرفت و این را بسنان	ملک دو جهان مسخر اوست بلی
تا وا گردد هرکه ندارد سر او	بواب از آن نشانده اند بر در او
جانمی چه بود که باشد آن در خور او	صد جان به جوی است نزد جانانه ما
او باشد و او باشد و او باشد و او	وقتی که نباشد این خیال من و تو
گر عارف کاملی بدانش نیکو	این است بیان لی مع الله بر ما
با عاشق مست عقل مخمور که بو	در ساغر ما بجز می ناب نبو
با بحر محیط قطره آب چه بو	گویی ز فلان چشمه روان آب خوش است
بل عین صفات را چو ذات آمده تو	ای مظهر ذات را صفات آمده تو
ای ذات و صفات کاینات آمده تو	بی ذات و صفات کاینات است عدم
آن در یتیم از چنین دریا جو	در بحر درآ در یتیم از ما جو
گنج ار طلبی از همه اشیا جو	اسمای اله گنج بی پایان است
آن در یتیم را در این دریا جو	در بحر درآ و عین ما از ما جو
جا را بگذار و جای آن بیجا جو	گویی که کجا مراد خود خواهم یافت
در راه درآ و یار همراه بجو	گر شه خواهی محرم آن شاه بجو
برخیز و بیا و نعمت الله بجو	گر بنده و سیدی بهم می طلبی
خود نام و نشان و باطن و ظاهر کو	اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو
منظور کجا نظر کجا ناظر کو	معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود
شب خیزی او سهل بود ای نیکو	شب خیز که راز او نگوید با او
مقصود ز شب خیزی ما را میگو	بر خیز به شب راز بگو و بشنو
بگذار وجود و ز عدم هیچ مگو	بگذر ز حدوث و قدم هیچ مگو
با ما ز شراب جام جم هیچ مگو	از جام جهان نما می عشق بنوش
جز در تو نکردم ز چپ و راست نگاه	یا رب دانی که من بگاه و بیگاه
در آب نظر می کنم و بینم ماه	حسن تو چو ماه و شاهدان چون آبد

بگشوده و زلف و خوش حجابی بسته
نقشی است که بر عارض آبی بسته

در پرده آن خیال خوش نشسته
کوری و کوری بهمدگر پیوسته

پیوسته یگانه با یکی پیوسته
درکوی خرابات مغان بنشسته

در وصل فتاده و ز جدایی مرده
ای بر سرگنج و ز گدایی مرده

وی هر دو جهان از می تو مست شده
زان دست هزار بار از دست شده

در هر جامی می دگر بنموده
نوشم و بپوشیم چنین فرموده

از نقش خیال جامه ای پوشیده
از خم میی که خود بخود جوشیده

هستیم ولی هیچ نبودیم همه
بی جود وجود بی وجودیم همه

در بودن آن یکی شکی باشد نه
در مذهب عشق نیککی باشد نه

از روز ازل تا به ابد سیری نه
او تلخ نه و شور نه و شیرین نه

اوصاف بشر طبیعت دیرینه
تا پاک نگردت از اینها سینه

نقلم همه نقل است و حریفم شی نه
عالم همه در من است و من در وی نه

یارم ز سر ناز نقابی بسته
در دیده ما خیال روی خوبش

در کتم عدم عقل خیالی بسته
و هم آمده و مزاحم عقل شده

رند است کسی که از خودی وارسته
برخاسته از هر دو جهان رندانه

ای در طلب گره گشایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده

ای هست همه ز هست تو هست شده
یاری که ز دست تست آن دستان یافت

ساقی می خمخانه به ما پیموده
جاوید اگر شراب بخشد ما را

دیدم صنمی جام میی نوشیده
گفتم ز کجا شراب نوشی گفتا

موجود به واجب الوجودیم همه
از جود وجود عشق موجود شدیم

در هر دو جهان غیر یکی باشد نه
گر زانکه یکی در دگری می نگرد

ما را می کهنه باید و دیرینه
خم از عدم و صراحی از جود وجود

حرص و حسد و ریا و کینه
حقا که به گرد هیچ مردی نرسی

مستم ز خرابات ولی از می نه
ای عالمیان نشان و لیکن پی نه

وز گنج همه روزه زیادت زده‌ای
پیداست که از سر ارادت زده‌ای

درعین همه نور الهی یابی
از خود بطلب هر آن چه خواهی یابی

وین بحر محیط ما کماهی یابی
اندیشه مکن که پادشاهی یابی

هستی که جز او نیست به عالم هستی
دستش گیرم اگر بیابم دستی

غمها برود به ما رسد آن شادی
از ما بطلب تو خط آن آزادی

نه واجد گیری و نه موجودی خودی
بهبود خود است پس تو معبودی خودی

گفتم نه منم گفت خرابی داری
گفتا که برو خیال خوابی داری

وز هر صفتی به عاشقی بازاری
یاری باشد چو سید ما باری

گفتم هشیارگفت تو نه هشیاری
گفتم تا کی گفت که تا جان داری

وز مایی و وز منی نمانده اثری
اینست «نظر به چشم ما کن نظری»

از ترک به ذوق آن جهان برسی
چون خضر به آب زندگانی برسی

با ما نفسی برآ اگر همنفسی

اسرار سعادت نه به عادت زده‌ای
این چشم سیه سرخ بر ابرو که تراست

گر معرفت نامتناهی یابی
بیرون ز تو نیست خویشتن را بشناس

گر زانکه تو الطاف الهی یابی
هر چندگدا و بینوایی ای یار

یاری دارم یگانه سرمستی
گویند بگیر دست او را در دست

داماد بیاید و کند دامادی
گویی که منم بنده سلطان جهان

با آنکه تو اندر پی مقصود خودی
مقصود تو از طاعت معبود اگر

گفتم که منم گفت حجابی داری
گفتم که وصال تو کجا یابم من

الله یکی صفات او بسیاری
یاری که به هر صفت ورا باشد یار

گفتم مستم گفت چنین پنداری
گفتم چه کنم گفت که میگو چه کنم

تا با خبرم ز تو ندارم خبری
بیخود نگرم بخود خدا می بینم

از فقر به عالم معانی برسی
گر ترک وجود ما سوی الله کنی

گر زانکه نه در بند هوا وهوسی

دریاب که بازمانده یک نفسی	این یک نفس عزیز را خوار مدار
در حضرت ذوالجلال مفرد باشی چون نیک توان بود چرا بد باشی	خواهی که درین زمانه اوحد باشی دارم سخنی که عقل گوید احسن
داننده راز بنده و شاه شوی واقف ز رموز نعمت الله شوی	گر عالم سر لی مع الله شوی گر صورت و معنی جهان دریابی
داننده سر صبیغه الله شوی حقا که تو نیز نعمت الله شوی	بی رنگ اگر ز رنگ آگاه شوی گر نعمت او بیحد و عد بشناسی
گویا به دم انطقنا الله شوی حقا که تونیز نعمت الله شوی	گر مست شراب اذکروا الله شوی وز نعمت حق را تو به حق بشناسی
بر برگ گل سرخ چکیده نمکی شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی	هم تازه گلی هم شکری هم نمکی خوبان جهان به جملگی چون نمکند
گفتا تو چه دانی لب من تا نمکی گفتا که محمدم و لیکن نه مکی	گفتم به لبانت که سراسر نمکی گفتم که درین مدینه هستی تو رسول
زیرا که زیان نکرد کس در نیکی تونیکی کن بجای او گر نیکی	زنهار دلا مکوش جز بر نیکی گر زانکه کسی بجای تو نیک نکرد
خود را بشناسی و خدا را دانی آن دردی درد دل دوا را دانی	گر زانکه به ذوق علم ما را دانی گر دردی درد دل چو ما نوش کنی
جانی و دلی و بلکه خود جانانی دریاب که بی توهر چه جویی آنی	ای آنکه طلبکار جهان جانی مطلوب توئی طلب توئی طالب تو
با دلبر من دست در آغوش کنی جامی ز می توکلم نوش کنی	وقتی که توکلت فراموش کنی ور زانکه سبوکشی و منت داری
زینسان که تویی اگر کنی خود بینی تونیز مکن وگر کنی خود بینی	بردار ز پیش پرده خود بینی ابلیس سزای خود ز خود بینی دید

شایسته تخت پادشاهی نشوی
داننده حال ما کماهی نشوی

تا جامع اسرار الهی نشوی
تا غرقه دریا نشوی همچون ما

بی مهر به شب ماه بر آید هی هی
گر پرده وجه برگشاید هی هی

بی آینه تمثال نماید هی هی
سوزد سبحات وجه او دیده ما

در کتم عدم وجود جویی هی هی
یک دم بخود آ که خود تو اویی هی هی

با عقل حدیث عشق گویی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی

با ما سخنی ز ذات گویی هی هی
بر آب نشسته آب جویی هی هی

در کتم عدم وجود جویی هی هی
موجی و حباب نزد ما هر دو یکی است

در کتم عدم وجود جوئی هی هی
یکتا بخود آ که خود تو اوئی هی هی

با عقل حدیث عشق گوئی هی هی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی

خوبان همه چون ستاره و ماه تویی
سجاده نشین نعمت الله تویی

در عالم حسن بر همه شاه تویی
ای نور دو چشم و ای خلیل الله من

می دان که خدا را به هوا می جویی
غیرش چه کنی غیر چرا می جویی

از بهر خدا اگر خدا می جویی
او را بطلب تا که بیابی او را

پایان رباعیات

دوبیتی‌ها

گرچه پیداست در همه اشیا این نصیحت قبول کن از ما	سر محبوب را مکن پیدا راز حق را بپوش از همه خلق
دیده زنده دلی ما آنجا زندگی یافتیم ما ز خدا	در ازل زنده کرد او دل ما تا ابد زنده ایم چون ز ازل
حضرت باقی تو را بخشد بقا گر ببینی نور چشم ما به ما	از صفات خود اگر یابی فنا جز صفات او نیابی در نظر
منور شد بنورش منزل ما چه خوش لطفی که آمد حاصل ما	به نور غیب روشن شد دل ما تجلی کرد بر ما حضرت او
گر نظر داری بین آئینه گیتی نما ذوق اگر داری قدم نه سوی درویشان بیا	هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما این چنین علم شریفی می‌کنم تعلیم تو
درد جاوید می‌دهد ما را ملک جمشید می‌دهد ما را	نور خورشید می‌دهد ما را هر بلائی که او به ما بخشید
همت ما این چنین فرمان دهد بر پادشاه لشکر همت بیاید تا بگیرد شهر شاه	قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهریار قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی
فان هواها مولع بهوا نیا بماهان بی فی الجسم ماکان هانیا	دعانی من الکرمان ثم دعانیا ولا تذکرونی ماء ماهان نه
دید زنده دلی ما آنجا زندگی یافتیم ما به خدا	در ازل زنده کرد او دل ما تا ابد زنده ایم چون ازل
درد جاوید می‌دهد ما را ملک جمشید می‌دهد ما را	نور خورشید می‌دهد ما را هر بلائی که او بما بخشید

از صفات خود اگر یابی فنا
جز صفات او نیابی در نظر

حضرت باقی ترا بخشد بقا
گر به بینی نور چشم ما به ما

به نور غیب روشن شد دل ما
تجلی کرد بر ما حضرت او

منور شد بنورش منزل ما
چه خوش لطفی که آمد حاصل ما

هر نفس آئینه ای از غیب بنماید بما
این چنین علم شریفی می کنم تعلیم تو

گر نظر داری به بین آئینه گیتی نما
ذوق اگر خواهی قدم نه سوی درویشان ما

قلعه دل خوشتر است از قلعه این شهر ما
قلعه دل گر بگیری جاودان ایمن شوی

لشکر همت ببايد تا بگیرد ملک ها
همت ما اینچنین فرمان دهد بر پادشا

الهی انت غفار الخطایا
کسانی کز درت برتافتند رو

غفور الذنب ستار الخفایا
کدامین در طلب کردند آیا

سر محبوب خود مکن پیدا
راز حق را بپوش از همه خلق

گر چه پیدا است در همه اشیا
این نصیحت قبول کن از ما

دعانی من الکرمان ثم دعانیا
ولا تذکرنی ماء ماهان انه

فان هواها مولع بهوانیا
بماهان بی فی الجسم ما کان هانیا

همه مستهلکند موج و حباب
عین آیم و آب می جوئیم

نظری کن به چشم ما در آب
عین ما را به عین ما دریاب

صاد و نقطه بهمدگر دریاب
معنی نازکش باین کردیم

معنی ضاد ای پسر دریاب
گر توی دریافتی دگر دریاب

دره بیضا ز بحر ما طلب
عین ما جویی به عین ما بجو

آنچنان گوهر ازین دریا طلب
طالب و مطلوب را از ما طلب

جَنّت المأوا برای او طلب
بشنو از بهر رضای او طلب

این بهشت از آشنای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت

زان شفاخانه نصیبی می طلب
خوش دوایی از حیسی می طلب

دردمندانه طیبی می طلب
درد دردش نوش میکن همچو ما

آن بلا خود مرا بود مطلوب
مبتلای بلاش چون ایوب

هر بلائی که باشد از محبوب
در بلا صبر کن که تا باشی

زان شفاخانه نصیبی می طلب
خوش دوائی از طیبی می طلب

دردمندانه طیبی می طلب
درد دردش نوش می کن همچو ما

آن چنان گوهر از این دریا طلب
طالب و مطلوب را از ما طلب

دره بیضا ز بحر ما طلب
عین ما جوئی بعین ما بجزو

جنت الماوا برای او طلب
بشنو و بهر رضای او طلب

این بهشت از آشنای او طلب
زاهدانه گر همی جوئی بهشت

معنی صاد ای پسر دریا
گر تو دریافتی دگر دریا

صادونقطه بهمدگر دریا
معنی نازکش بیان کردیم

نظری کن بچشم ما دریا
عین ما را به عین ما دریا

همه مستهلکند موج و حباب
عین آبیم و آب می جوئیم

آن بلا خود مرا بود مطلوب
مبتلای بلاش چون ایوب

هر بلائی که باشد از محبوب
در بلا صبرکن که تا باشی

مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست
اوحی جاودان به بقای حیات اوست

انسان کامل است که مجلای ذات اوست
او چشمه حیات و همه زنده‌اند از او

جانت آئینه‌دار طلعت اوست

دل تو خلوت محبت اوست

آینه پاک دار و دل خالی	که نظرگاه خاص حضرت اوست
دل آینه دار حضرت اوست	دل بنده خاص خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است	دل منزل نزل نعمت اوست
زبان دل و جان بفرمان اوست	باسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری	مقید در آن ضمن هم آن اوست
بر همه صورتی مصور اوست	بر همه نورها منور اوست
بنده حضرت خداوند است	پادشاه تمام کشور اوست
در حقیقت فاعل افعال اوست	جمله افعال از آن وجهی نکوست
لطف او بر این و آن هادی بود	هست ما را بس امید از لطف دوست
جام می از بهر می داریم دوست	این و آن از عشق وی داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما	آینه بی دوست کی داریم دوست
همه عالم جمال حضرت اوست	او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب	عشق و معشوق و عاشق نیکوست
هرچیزکه آن متاع دنیا است	بیگانه ز ماست بشنو این راست
گرگندم دهرگاه گردد	بر ما بجوی چو یار با ماست
جام و می را گر دو میگوئی رواست	ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
از حباب و موج و دریا آب جو	غیر آبی در نظر دیگرکه است
یوسف گل پیرهن برهان ماست	این چنین خوش گلستانی آن ماست
لاجرم هر بلبلی کامد بیاغ	او همی نالدکه او جانان ماست
با محیط عشق او دریا بر ما شبمی است	چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبنمست
عارف دریا دلی گر دم ز دریا می زند	هفت دریای خوشی اما بر ما شبنمست

جز خیال عشق خود اظهار نیست
در حقیقت جز یکی اسمار نیست

غیر او معشوق عاشق هست و نیست
نزد ما این قول صادق هست و نیست

اگرچه بادهٔ خمخانه را نهایت نیست
چنین مقام خوشی در همه ولایت نیست

شاه تیریز و میر او جان است
بحقیقت بدان که او آنست

ترک دوزخ بگو بهشت آنست
دوزخش در بهشت پنهان است

این هر دو حجاب عارفان است
ما را بخدا یقین همان است

شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست

مراد ما همه از خدمت خداوند است
بین که نعمت ما نعمت خداوند است

این چنین ذوق ار بدست آری خوشست
حال سرمستان به میخواری خوشست

خوش سرآبی و خوش بستانسرائی دیگرست
زانکه خوان نعمت او را نوائی دیگرست

باطناً شمس و ظاهراً ماه است
بندهٔ بندگان درگاه است

نقش عالم جز خیال یار نیست
گر یکی بینی و گر خود صد هزار

عشق را جز عقل لایق هست و نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست

بقدر حوصله ای جام می دهد ساقی
بیا که مجلس عشقست و عاشقان سرمست

همه عالم تن است و او جان است
جام گیتی نماش می خوانند

جنت نفس دوزخ جان است
آبش آتش نماید، آتش آب

این ظلمت و نور، جسم و جانست
گر کشف شود عطای اینها

اگر چنانچه بزرگی بشکل انسان است
در این مقام بزرگی بقدر قیمت نیست

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
بهرچه می نگریم عین نعمت الله است

از تجلی ذوق اگر داری خوشست
ذوق یاران از تجلی خوش بود

خانقاه نعمت الله را صفائی دیگر است
از سر اخلاص نان بی ریای او بخور

حکم عدل نام آن شاه است
رند مست است زاهد هشیار

خلوت خاص نعمت الله است
گر دلت زین حکایت آگاه است

ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست
ولی حقیقت او را نمی توان دانست

قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل پورسینا گفت

موجود ز جودند بوجهی چه توان گفت
گر عین وجودند بوجهی چه توان گفت

مع خلع نظر ز هر آیات
اسم او ذات با جمیع صفات

بی اسم و صفت کجاست آیات
یعنی مطلق از این حکایات

گویم بطریق استعارت
هم عقل بسوخت هم عبارت

مع قطع نظر ز هر آیات
اسم آن ذات با جمیع صفات

بی اسم و صفت کجاست آیات
یعنی مطلق ازین حکایات

گویم به طریق استعارت
هم عقل بسوخت و هم عبارت

دل تو بارگاه الله است
دل مرنجان و دل بدست آور

بدانکه حضرت اعلی نمی توان دانست
هر آنکه ممکن دانستن است دانستیم

عین ما این سخن چو با ما گفت
سخن از عقل ما نمی گوئیم

اعیان که نمودند بوجهی چه توان گفت
غیرند از آن وجه که غیرند نباشد

هست الله اسم اعظم ذات
باز باشد چو اعتبار نماند

ذات احدیت است این ذات
گفتم او را بشرط لاشئی

گفتم که عبارتی ز وحدت
چون آتش عشق او برافروخت

هست الله اسم حضرت ذات
باز باشد به اعتبار دگر

ذات احدیت است این ذات
گفتم او را بشرط لاشئی

گفتم که عبارتی ز وحدت
چون آتش عشق او برافروخت

دلیل ما بخدا حضرت خداوند است
بهر چه می نگرم عین نعمت‌الله است

مراد ما ز همه خدمت خداوند است
به بین که نعمت نعمت خداوند است

خانقاه نعمت‌الله را صفائی دیگر است
از سر اخلاص نان بی ریای او بخور

خوش سرآبی و خوش بستان سرابی دیگر است
زانکه خوان نعمت‌الله را نوائی دیگر است

از تجلی ذوق اگر داری خوش است
ذوق یاران از تجلی خوش بود

اینچنین ذوق اربدست آری خوش است
حال سرمستان به می خواری خوش است

یوسف گل پیرهن سلطان ماست
لاجرم هر بلبل کآید به باغ

اینچنین خوش گلستانی آن ماست
او همی نالدکه او جانان ماست

با محیط عشق او دریا بر ما شبیم است
عارفی دریا دلی کو دم ز دریا می زند

چشمه آبی چه باشد هفت دریا شبیم است
هست دریای خوشی اما از آنجا شبیم است

جام و می را گردو می گوئی رو است
از حباب و موج و دریا آب جو

ور یکی خوانی بخوان کان قول ماست
غیر آبی در نظر دیگر کجاست

دل تو بارگاه الله است
دل مرنجان و دل بدست آور

خلوت خاص نعمت‌الله است
گر دلت زین حکایت آگاه است

هر چیز که آن متاع دنیا است
گر گندم دهرگاه گردد

بیگانه ز ماست بشنو این راست
برما به جوی چو یار با ماست

ای آنکه جزو لایتحزی دهان تست
کردی به نطق نقطه موهوم را دو نیم

طولی که هیچ عرض ندارد میان تست
پس مبطل کلام حکیمان بیان تست

ساقی ما به ذوق سرمست است
می برد دست از همه عالم

با حریفان مدام بنشستست
زانکه دستان او از آن دست است

جنت نفس دوزخ جان است

ترک دوزخ بگو بهشت آن است

دوزخش در بهشت پنهان است	آبش آتش نماید آتش آب
شاه «شروان» و میر او جان است به حقیقت بدان که این آن است	همه عالم تن است و او جان است جام گیتی نماش می خوانند
ز ذات او بجز اسما نمی توان دانست ولی حقیقت او را نمی توان دانست	بدانکه حضرت اعلی نمی توان دانست هر آنچه ممکن دانستن است دانستیم
وین هر دو حجاب عارفان است ما را بخدا یقین همان است	این ظلمت و نور جسم و جان است گرکشف غلطای اینها
شتر میان بزرگان هم از بزرگان است قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آن است	اگر چنانچه بزرگی به شکل حیوان است درین مقام بزرگی به قدر و قیمت نیست
بخشش حضرت جمیل این است تو خلیش بگو دلیل این است	نزد ما خلت خلیل این است حق تعالی خلیل خواند او را
مجموعه ای که جامع ذات و صفات اوست او حی جاودان به بقای حیات اوست	انسان کامل است که مجلی ذات اوست او چشمه حیات و همه زنده اند ازو
جانت آئینه دار طلعت اوست که نظرگاه خاص حضرت اوست	دل تو خلوت محبت اوست آینه پاک دار و دل خالی
دل بنده خاص خدمت اوست دل منزل نزل نعمت اوست	دل آینه دار حضرت اوست دل مظهر حضرت الهی است
به اسمای ذاتی ثنا خوان اوست مقید در آن ضمن هم آن اوست	زبان ودل و جان به فرمان اوست چو تعظیم مطلق بجا آوری
به همه نورها منور اوست پادشاه تمام کشور اوست	به همه صورتی مصور اوست بنده حضرت خداوند است

او جمیل و جمال دارد دوست
عشق و معشوق و عاشق نیکوست

این و آن از عشق وی داریم دوست
آینه بی دوست کی داریم دوست

جملهٔ افعال از آن وجهی نکوست
هست ما را بس امید از لطف دوست

باطناً شمس و ظاهراً ماه است
سید بندگان درگاه است

جز خیال عشق او اظهار نیست
در حقیقت جز یکی اشمار نیست

غیر او معشوق و عاشق هست نیست
نزد ما این قول صادق هست نیست

آنکه نیکو نباشد او خود نیست
صد مگواى عزیز من صد نیست

دل آینهٔ جمال شاهی است
سری بنما به ما کماهی است

جان ما بود در زمان بگذشت
آن معانی از این بیان بگذشت

گوهر اسرار را خواهیم سفت
پای همت بر جهان خواهیم کفت

همه عالم جمال حضرت اوست
هم محب خود است و هم محبوب

جام می از بهر می داریم دوست
دوست را در آینه بینیم ما

در حقیقت فاعل افعال اوست
لطف او در این و آن ساری بود

حکم و عدل نام آن شاه است
رند مست او زاهد هشیار

نقش عالم جز خیال یار نیست
گر یکی بینی و گر خود صد هزار

عشق را جز عشق لایق هست نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست

همه نیکند و هیچ خود بد نیست
جز یکی نیست در همه عالم

دل منزل نزل پادشاهی است
در آئینهٔ تمام اشیا

رمضان آمد و روان بگذشت
شب قدر بما عطا فرمود

حال هم با همدگر خواهیم کفت
دست با او در کمر خواهیم کرد

عین ما این سخن چو با ما گفت
سخن از عقل ما نمی‌گوئیم

قطره را جمع کرد و دریا گفت
سخن از عقل پور سینا گفت

اعیان که نمودند به وجهی چه توان گفت
غیرند در آن وجه که غیرند نباشند

موجود ز جودند به وجهی چه توان گفت
گر عین وجودند به وجهی چه توان گفت

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوش است

ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
بی حضور خدمتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

عمر بی او اگرگذاری هیچ
در پی دیگری اگرگردی

غیر او هر چه دوستداری هیچ
به عدم می‌روی چه آری هیچ

عمر بی او اگرگذاری هیچ
در پی دیگری اگر بروی

غیر او هر چه دوستداری هیچ
بعدم می‌روی چه آری هیچ

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست

ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

روح او جان جمله ارواح
خانه روشن بنور مصباح است

تن او اصل جمله اشباح
روشن از نور او بود مصباح

روح او جان جمله ارواح
خانه روشن به نور مصباح است

تن او اصل جمله اشباح
روشن از نور او بود مصباح

خشت عقل از قالبش بیرون فتاد
عقل مخمور آن دو لیلی گرفت

خانه عاقل نگر تا چون فتاد
وانکه لیلی بود با مجنون فتاد

هر چه خواهی به قدر استعداد
این عطایش به ما بود دایم

حضرت آن کریم خواهد داد
خواه در مصر و خواه در بغداد

هرکه او بر خاک این درگه فتاد

روی خود در جنت المأوا نهاد

گر در آمد از در ما عارفی	حق تعالی خوش دری بر وی گشاد
مطلوب خود است و طالب خود	چه جای خیال نیک یا بد
موجود غرض بگوکدام است	غیری او را چگونه یابد
صوفی باصفا وفا دارد	لاجرم از وفا صفا دارد
امر آسان بود تصوف او	گر درین ره امام ما دارد
هرکه او با یزید یاری کرد	هر چه کرد او خلاف یاری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز	شک ندارم به خویش خواری کرد
آتش غیرتش برافروزد	غیر خود را به یک نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار	این سخن را به ما بیاموزد
هرکه او از خدای ما ترسد	از من وتو بگوکجا ترسد
ترسم از ذات اوست تا دانی	دلّم از دیگری کجا ترسد
عقل علمش به ذات او نرسد	ور توگویی رسد نگو نرسد
صوفی باصفا وفا دارد	حاصلش غیرگفتگو نرسد
ماضی و مستقبلت گر حال شد	دی و فردا سربسر پامال شد
عمر صد ساله به نزد ما دمی است	ای که گوئی عمر تو صد سال شد
ابر خوش دامنی به ما افشاند	بر سرکوه برف را بنشانند
آفتابی بتافت و برف گداخت	آنچنان برف ژرف هیچ نماند
عاقلی کی به عاشقان ماند	آن سرکل کجا نهان ماند
هندویی کی بود چو ترک خوشی	این چنین کی به آن چنان ماند
عاقلان گر چه بسی در سفته اند	در همه بابی سخنها گفته اند
در سراشان همچنان خاشاک هست	تا نپنداری که خانه رفته اند

روز و شب با او و کوکو می‌زند
می‌شکافد مو و بر مو می‌زند

عشق ما اثبات الله می‌کند
کاین نصیحت نعمت الله می‌کند

با این دل شکسته غم او چه می‌کند
دم در کشیده تا ستم او چه می‌کند

عارفان هر دو را یکی دانند
به صفت آن یک دو گردانند

هر چه ببیند همه نکو ببیند
نه چو احوال یکی به دو ببیند

آفتاب است و در قمر ببیند
نور خود را به نور خود ببیند

یا به کنج خراب بنشیند
نور محبوب خویش می‌ببیند

اینچنین بوده است و خواهد بود
تا بیابی ز حضرتش مقصود

در میان اهل دل چون جان بود
همچو غنچه دایماً خندان بود

آن بلا نبود که آن آلا بود
خوش بلائی از چنان بالا بود

مرغ زیرک بین که یا هو می‌زند
ذهن تیر انداز ما بر هر نشان

عقل نفی ما سوی الله می‌کند
لا و الا هر دو را در هم شکن

صبری کنیم تا ستم او چه می‌کند
هرکس علاج درد دلی می‌کنند و ما

ظاهر و باطن ار چه ضدانند
این دو اسم اند و ذات هر دو یکی

نور او را به نور او ببیند
هم از او گوید و از او شنود

خلق و حق را بهمدگر ببیند
نور حق را به نور حق نگردد

نتواند که گوشه بگزیند
چه کند خلوتی چو در همه شبی

همه عالم ز حضرتش موجود
هر چه خواهی چو ما از او می‌خواه

بسط او از بسط آن سلطان بود
از نسیم لطف او گلزار ما

هر بلا کز حضرتش ما را بود
هر بلا کاید از او نبود بلا

عین اول عین جد ما بود زانکه عین ما ازین دریا بود	کون جامع جامع اسما بود گوهر درّ یتیم از ما بجو
خوش بزرگی که او علیم بود بود ار حاکم حکیم بود	سرّ علم قدر عظیم بود حکم حاکم به قدر استعداد
اینچنین خوش مشهدی در خطهٔ ماهان بود زانکه قبرش قبلهٔ حاجات انس و جان بود	مشهد آل مشهد روضهٔ رضوان بود نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد
بود و هم نابود آنجا کی بود بلکه اسم و رسم و دریا کی بود	ناظر و منظور آنجا کی بود هفت دریا عرقه اند در بحر او
آن حقیقت باطن و ظاهر بود در هویت هرکه او ناظر بود	یک هویت اول و آخر بود ظاهر و باطن یکی گوید مدام
خواه عتیق است و خواه جدید است کور ازین رمز ما بعید بود	جمله آئینه یک حدید بود آینه روشن است نزدیک آی
در سخاوت دخیل خواهد بود ورنه دائم علیل خواهد بود	نفس ناقص بخیل خواهد بود گر توکل کند دوا یابد
در همه می نماید آن مقصود دولت باد و عاقبت محمود	همه عامل یکی بود موجود گفتهٔ سیدم به جان بشنو
بهمه کس خدا عطا فرمود هر یکی یافتند آن مقصود	هر چه بوده است و هر چه خواهد بود قابلیت چنانکه او بخشید
همه ایثار بندگان فرمود در چنین آینه به ما بنمود	هر چه در غیب و در شهادت بود حسن اسما و هم جمال و صفات
نقد آن گنج را به ما بنمود	حق تعالی دری به ما بگشود

نقدگنج خزانه جودش	به کرم او نثار ما فرمود
نور دین این سخن چنین فرمود	نعمت‌الله را به ما بنمود
ما خراباتیان سر مستیم	می و میخانه را به ما پیمود
در هزاران یکی چو بنماید	در هزاران یکی پدید آمد
در همه آینه یکی بینی	پرده از چشم تو چو بگشاید
در عین تو او چو خود نماید	حالی به صفات تو بر آید
گر نیک و بد است از تو بر تست	آن نور ترا بتو نماید
به هر صورت که ما را رو نماید	به بین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش به رحمت	حجاب از دیده ما برگشاید
در جمله مرتبه بر آید	در مرتبه ها همه نماید
وین طرفه که این همه مراتب	در وحدت او نمی‌فزاید
آن کریمی که از کرم هر روز	به محبان خود عطا بخشد
دارم امید آن کز الطافش	یک کمال دگر به ما بخشد
نعمت خود خدا به ما بخشید	این چنین نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت به ما می داد	ترک کردیم و خود به ما بخشید
خلعتی خوش خدا به ما بخشید	خوش نوائی به بینوا بخشید
همه عالم به ما عطا فرمود	پادشاهی به این گدا بخشید
عاقلان گرچه بسی درسفته‌اند	در همه بابی سخن‌ها گفته‌اند
در سراشان همچنان خاشاک هست	تا نپنداری که خانه رفته‌اند
ظاهر و باطن ار چه ضدانند	عارفان هر دو را یکی دانند
این دو اسمند و ذات هر دو یکی	بصفت آن یکی دو گردانند

عشق ما اثبات الله می کند
کاین نصیحت نعمت الله می کند

با این دل شکسته غم او چه می کند
دم در کشیده تا ستم او چه می کند

آن سرگل کجا نهان ماند
این چنین کی به آنچنان ماند

بر سرکوه برف را بنشانند
آنچنان برف ژرف هیچ نماند

هر چه بیند همه نکو بیند
نه چو احوال یکی بدو بیند

بهمه کس خدا عطا فرمود
هر یکی یافتند آن مقصود

نقد آن گنج را به ما بنمود
بکرم او نثار ما فرمود

در همه می نماید آن مقصود
دولت یار و عاقبت محمود

ور خدائیسست چون خدا گردد
لیکن از خویشتن فنا گردد

هرچه کرد او خلاف باری کرد
لعن بر او که خویش خواری کرد

این چنین بوده است و خواهد بود

عقل نفی ما سوای الله می کند
لاوالا هر دو را بر هم شکن

صبری کنیم تا ستم او چه می کند
هرکس علاج درد دلی می کنند و ما

عاقلی کی بعاشقان ماند
هندوئی کی بود چو ترک خوشی

ابر خوش دامنی بما افشانند
آفتابی بتافت برف گداخت

نور او را بنور او بیند
هم از او گوید و از او شنود

هرچه بوده است و هرچه خواهد بود
قابلیت چنان که او بخشید

حق تعالی دری بما بگشود
نقدگنج خزانه جودش

همه عالم یکی بود موجود
گفته سیدم بجان بشنو

بنده آخر کجا خدا گردد
بنده هرگز خدا شود نشود

هرکه او با یزید یاری کرد
هرکه گوید یزید بود عزیز

همه عالم ز حضرتش موجود

هر چه خواهی چو ما از او می‌خواه

تا بیایی ز حضرتش مقصود

در جمله مرتبه برآید
وین طرفه که اینهمه مراتب

در مرتبه‌ها همه نماید
در وحدت او نمی‌فزاید

در عین تو او نکو نماید
گر نیک و بد است از تو بر تو

عالی بصفات تو نماید
آن نور تو را چو او نماید

هر چه در غیب و در شهادت بود
حسن اسما و هم جمال و صفات

همه ایثار بندگان فرمود
در چنین آینه بما بنمود

به هر صورت که ما را رو نماید
توان دیدن اگر لطفش به رحمت

بین تا نور چشمت را فزاید
حجاب از دیده ما برگشاید

هر بلا کز حضرتش ما را بود
هر بلا کامد از او نبود بلا

خوش بلائی از چنان والا بود
آن بلا نبود که آن والا بود

ناظر و منظور آنجا کی بود
هفت دریا غرقه اندر بحر او

بود و هم نابود آنجا کی بود
بلکه اسم و رسم دریا کی بود

یک هویت اول و آخر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام

آن حقیقت باطن و ظاهر بود
در هویت هرکه او ناظر بود

گوهر در یتیم از ما بجو
کون جامع جمله اسما بود

زانکه عین ما از این دریا بود
عین عین عین جد ما بود

بر علم قدر عظیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد

خوش بزرگی که او علیم بود
بود ار حاکم حکیم بود

مشهد آل محمد روضه رضوان بود
نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد

این چنین خوش مشهدی در خطه ماهان بود
زانکه قبرش قبله حاجات انس و جان بود

خواه عتیق است و خواه جدید بود کور ازین رمز ما بعید بود	جمله آئینه یک حدید بود آینه روشنت نزدیک آی
در سخاوت دخیل خواهد بود ورنه دایم علیل خواهد بود	نفس ناقص بخیل خواهد بود گر توکل کند دوا یابد
از من و تو دگرکجا ترسد دلّم از دیگری چرا ترسد	هرکه او از خدای ناترسد ترسم از ذات اوست تا دانی
ور توگوئی رسد مگو نرسد حاصلش غیرگفتگو نرسد	عقل و علمش بذات او نرسد تا ابد عاقل ارکند فکری
لاجرم از وفا صفا دارد که در این ره امام ما دارد	صوفی با صفا وفا دارد اگر آسان بود تصوف او
روی خود برجنت المأوا نهاد حق تعالی خوش دری بر وی گشاد	هرکه او برخاک این درگه فتاد گر در آمد از در ما عارفی
خانه عاقل نگر تا چون فتاد آنکه لیلی بود با مجنون فتاد	خشت عقل از قالبش بیرون فتاد عقل مجنون آمد و لیلی گریخت
این چنین نعمتی خدا بخشید ترک کردیم خود به ما بخشید	نعمت خود خدا بما بخشید دنیی و آخرت بما می داد
خوش نوائی به بینوا بخشید پادشاهی به این گدا بخشید	خلعتی خوش خدا بما بخشید همه عالم بما عطا فرمود
چه جای خیال نیک یابد غیری او را چگونه یابد	مطلوب خود است و طالب خود موجود بود عرض کدام است
غیر خود را بیک نفس سوزد این سخن را بما بیاموزد	آتش غیرتش برافروزد لیس فی الدار غیره دیار

بلکه با اسما مسمی را نگر
بحر را می بین و در دریا نگر

آن یارکه با من است بنگر
کائینه روشن است بنگر

هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
ازکرم هر بیخبر را کن خبر

عارفانه مراتبش بشمار
یک حقیقت بود بنام چهار

صورت لطف الهی می نگر
ازکرم هر بی خبر را کن خبر

مکن انکار منکرت زنهار
همه بیند یکی کند اقرار

اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
دل یکی داریم و در یک دل نمی گنجد دو یار

نه یار بماند و نه اغیار
نه مست بماند و نه هوشیار

کثرت معقول نزد ناظر
عینش می بین و باش ناظر

عارفانه مراتبش بشمار
یک حقیقت بود به نام چهار

مکن انکار منکرت زنهار

در همه آئینه اسما نگر
خوش بیا با مادرین دریا درآ

آن دلبر شوخ مست بنگر
در دیده مست ما نظرکن

عارفانه اول و آخر نگر
این و آن با همدگر نیکو بین

یک وجود و مراتبش بسیار
علم و قدرت ارادتست و حیات

آینه بردار و در وی کن نظر
مجمع مجموع اسما را بین

منکرت گر همی کند انکار
زانکه هرکو موحد است تمام

ما بغیر از یار اول کس نمی گیریم یار
تن یکی داریم و در یک تن نمی باشد دوسر

نه دار بماند و نه دیار
نه جام بماند و نه باده

واحد بکثیرگشته ظاهر
غیرت داری ز غیر بگذر

یک وجود و مراتبش بسیار
علم و قدرت ارادت است و حیات

منکرت گر همی کند انکار

زانکه هرکو موحد است تمام

همه بیند یکی کند اقرار

ما به غیر از یار اول کس نمی‌گیریم یار
سر یکی داریم و در یک سر نمی‌باشد دو تن

اختیار اولین نیک است کردیم اختیار
دل یکی داریم و در یک دل نمی‌باشد دو یار

نه دار بماند و نه دیار
نه جام بماند و نه کاسه

نه یار بماند و نه اغیار
نه خمر بماند و نه خمار

واحد بکثیرگشته ظاهر
غیرت داری ز غیر بگذر

کثرت معقول نزد ناظر
عینش می بین و باش ناظر

عارفانه اول و آخر نگر
این و آن با همدگر نیکو به بین

هر چه بینی باطن و ظاهر نگر
عین و اعیان مظهر و مظهر نگر

آئینه بردار و در وی کن نظر
مجمع مجموع اسما را به بین

صورت لطف الهی می نگر
از کرم هر بی خبر را کن خبر

آن دلبر شوخ مست بنگر
در دیده مست ما نظر کن

آن یارکه با من است بنگر
کائینه روشن است بنگر

در همه آئینه ای اسما نگر
خوش بیا با ما درین دریا درآ

بلکه با اسما مسما می نگر
بحر را می بین و در دریا نگر

خوش صفایی یافتم از خدمتش
بندگانه بندگیها کرده‌ام

خوش نوایی دیده ام از نعمتش
پادشاهی یافتم از خدمتش

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد

هر زنده ازین آب سوئی است بدوشش
یک جرعه به جانی بخر اما مفروشش

عقل کل لوح قضا می‌خوانمش
صورت او آدم معنی بود

اول مجموع عالم دانمش
خازن گنج الهی خوانمش

خاطر او ز خود مرنجانش
عاقلانه به عقل می خوانش

عقل را نایب خدا دانش
هرکتابی که عقل بنویسد

می نوش چو عارفانه و می پوش
در راه خدا بجان همی کوش

از جام و حباب آب مینوش
گویی چه کنم چه چاره سازم

اول مجموع عالم دانش
خارج گنج الهی دانش

عقل کل لوح قضا می خوانش
صورت او، آدم معنی بود

خاطر او ز خود مرنجانش
عاقلانه بعقل می خوانش

عقل را نایب خدا دانش
هرکتابی که عقل بنویسد

می نوش چو عارفان و می نوش
در راه خدا به جان همی کوش

از جام حباب آب می نوش
گوئی چکنم چه چاره سازم

هررند ازین آب سیوئی است بدوشش
یک جرعه بجانی بخر اما مفروشش

خوش آب حیاتی است درین چشمه بنوشش
هرکس که خورد آب ازین چشمه نمیرد

خوش بود نیز در عمل اخلاص
نتوان یافتم بعلم خلاص

عمل و علم هست کار خواص
ور نباشد چنین که ما گفتیم

ذوق خواهی بیا چنین در رقص
همه رقصان ولی از آن در رقص

خوش سماعی و عارفان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار

خوش بود نیز در عمل اخلاص
نتوان یافتن به علم اخلاص

عمل و علم هست کار خواص
ور نباشد چنین که ما گفتیم

ذوق داری بیا چنان در رقص
همه رقصان ولی از او در رقص

خوش سماعی و عارفان در رقص
اسم و عین است و جسم و روح چهار

در آئینه وجود مطلق
مائیم و حباب و آب دریا
خود بیند و خود نماند الحق
زورق بحر است و بحر زورق

در آینه وجود مطلق
مائیم حباب و آب و دریا
خود بیند و خود نماید الحق
زورق بحریست و بحر زورق

گر بیابی کمال اهل کمال
به گرد نقطه چون پرگار گشتیم
همچنان باش طالب متعال
تا ابد می طلب کمال کمال

گر بیابی کمال اهل کمار
چون کمالات ار نهایت نیست
همچنان باش طالب متعال
تا ابد می طلب کمال کمال

گر چه دارم ساغر اسما مدام
ساقی سرمستم و رند حریف
می زخم ذات می نوشم به کام
عاشق و معشوق و عشقم والسلام

رو به خاک راه او بنهاده ام
گر بگوید جان بده آرم روان
خاک آن راهم به راه افتاده ام
بنده فرمان منتظر استاده ام

آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم
گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات
پیدا شده است بر من من محرم آن گنجم
در کنج دلم گنجید در کون کجا گنجم

در سرا پرده میخانه مقامی دارم
گر چه در صومعه زهد ندارم جایی
پیش رندان جهان منصب و نامی دارم
در خرابات مغان جاه تمامی دارم

پیش از وجود آدم بودیم با تو همدم
اندر ظهور غیران گشتیم و نه عینیم
در خلوت یگانه بنشسته هر دو با هم
بشنو ز نعمت الله قول خدای فافهم

بگذر ز وجود و از عدم هم
این جمله هویت است دریاب
بگذار حدود را قدم هم
اسم و صفت است و جام جم هم

ما گدای خودیم و شاه خودیم
آفتاب خودیم و ماه خودیم

پادشاه خود و سپاه خودیم	ملک و ملک مالک خویشیم
بجز نور جمال او ندیدیم به آخر هم بدان اول رسیدیم	بسی نقشی که بر دیده کشیدیم به گر نقطه چون پرگار گشتیم
جز ما دگری کجاست مائیم دردی که همو دواست مائیم	رندی که حریف ماست مائیم جامیم و شراب و درد و صافیم
بجز نور جمال او ندیدیم به آخر هم بدان اول رسیدیم	بسی نقشی که بر دیده کشیدیم چون کمالات را نهایت نیست
آفتاب خودیم و ماه خودیم پادشاه خود و سپاه خودیم	ما گدای خودیم و شاه خودیم ملک ملک مالک خویشیم
خاک آن را هم براه افتاده‌ام بنده فرمان منتظر ایستاده‌ام	رو بخاک راه او بنهاده‌ام گر بگوید جان بده بدهم روان
پیش رندان جهان منصب و نامی دارم در خرابات مغان جای تمامی دارم	در سراپرده میخانه مقامی دارم گرچه در صومعه پیرمغان پیر شدم
جز ما دگری کجاست مائیم دردی که هم او دواست مائیم	رندیکه حریف ماست مائیم جامیم و شراب و درد صافیم
بگذر ز حدوث و ز قدم هم اسم و صفتست جام و جم هم	بگذر ز وجود و ز عدم هم این جمله هویت است دریاب
پیدا شده است بر من، من محرم آن گنجم در کنج دلم گنجید، در کون کجا گنجم	آن گنج که مخفی بود از عالم و از آدم گنجی که نمی گنجد در مخزن موجودات
بنموده جمال ای عزیزان از عین جمال خود باعیان	یک عین باختلاف اعیان در هر عینی نموده حسنی

از آنحضرت همی خواهیم باران که بر یاران ما باران بیاران	خدایا تشنه‌ایم و جمع یاران بحق مصطفی و آل یاسین
ساغر می ده بدست عاشقان می برندی ده که می نوشد بجان	ساقیا از روی لطف بیکران می براهدگر دهی ضایع شود
دوستان را سلام ما برسان گرچه تن ساکنست در کرمان	ای صباگر روی به ترکستان ما بجان پیش آن عزیزانیم
از آن عالم بیالاتر نظرکن بنور او بعین او نظرکن	از این عالم بدان عالم سفرکن چو جسم و جان رها کردی و رفتی
می بین همه و مرا خبرکن بر درگه سیدم گذرکن	در صورت و معنیش نظرکن خواهی که رسی به نعمت الله
اختیار خود فدای یارکن رو بصوفی خانه و انکارکن	فقر بگزین و غنا ایثارکن صوفیانه گر بیابی این خصال
عاشقانه خوش درین دریا نشین حالیا با ما به حال ما نشین	بگذر از خوف ورجا با ما نشین قصه ماضی و مستقبل مگو
جمله اشیا مصحف آیات بین نور او در دیده ذرات بین	خوش بگو الله و اسم ذات بین در زمین و آسمان می کن نظر
معنیش در صورت و آیات بین یک حقیقت در دو صد مرآت بین	خوش بگو الله و اسم ذات بین جمله مرآتند ها و هوی ما
باش فارغ از چنان و از چنین دمدم در یک دمی با ما نشین	ذکر حق می گوی و در خلوت نشین حاصل عمر ای عزیزان یک دمست
خلق را مظهر خدا می بین دیده بگشا و هر دو را می بین	باده مینوش و جام را می بین نعمت الله را نکو بشناس

این صفات بد اگر از خود جداسازی چو من
غیبت و نمایی و حرص و حسد این هر چهار

من حسینی مذهبم ای یار من
علم تو باشد همه از قیل و قال

الهی تشنه‌ایم و جمع یاران
به حق مصطفی و آل یسین

یک عین به اختلاف اعیان
در هر عینی نموده حسنی

ای صباگر رسی به ترکستان
ما به جان پیش آن عزیزانیم

ساقیا از روی لطف بیکران
می به زاهدگر دهی ضایع شود

کون جامع جامع این است و آن
صورت و معنی او با هم بدان

من حسینی مذهبم ای یار من
علم تو باشد همه از قیل و قال

فقر بگزین و غنا ایثار کن
صوفیانه گر بیابی این خصال

در صورت و معنی نظر کن
خواهی که رسی به نعمت‌الله

نعمت الله زمان باشی و سلطان زمن
باز بخل و کینه و آنکه طمع بشنو ز من

یافته تعظیم از خلق حسن
و آن من میراث من از جد من

از آن حضرت همی خواهند باران
که بر یاران ما باران بیاران

بنمود جمال ای عزیزان
از عین جمال ای عزیزان

دوستان را سلام ما برسان
گر چه تن ساکن است در کرمان

ساغر می ده بدست عاشقان
می به رندی ده که می نوشد بجان

هر دو را از لوح این انسان بخوان
نیست مثلش در همه کون و مکان

یافته تعظیم از خلق حسن
وان من میراث من از جد من

اختیار خود فدای یار کن
رو به صوفی خانه ای و کار کن

می بین همه و مرا خبر کن
بر درگه سیدم گذر کن

از آن عالم به بالاتر نظرکن
به نور او به عین او نظرکن

ازین عالم بدان عالم سفرکن
چو جسم و جان رها کردی و رفتی

نعمت‌الله زمان باشی و سلطان ز من

هفت صفات بد اگر از خود جدا سازی چو من

باز بخل و کینه و آنکه طمع بشنو ز من

غیبت و نمایی و حرص و حسد این هر چهار

خلق را مظهر خدا می بین
دیده بگشا و هر دو را می بین

باده می نوش و جام را می بین
نعمت‌الله را نکو بشناس

جمله اشیا مصحف و آیات بین
نور او در دیده ذرات بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین
در زمین و آسمان میکن نظر

معنیش در صورت و آیات بین
یک حقیقت در دو سه مرآت بین

خوش بگو الله و اسم ذات بین
جمله مرآتند ها و هو و هی

عاشقانه خوش درین دریا نشین
حالیا با ما به حال ما نشین

بگذر از خوف و رجا با ما نشین
قصه ماضی و مستقبل مگو

باش فارغ از چنان و از چنین
دم به دم در یک دمی با ما نشین

ذکر حق میگو و در خلوت نشین
حاصل عمر عزیز آن یکدم است

قراری یافته از قربت او
مدام از بندگی خدمت او

خنک چشمی که ببند حضرت او
بود دلشاد همچون جان سید

افتاده بدست ما دل تو
من دانم و آشنا دل تو

جامی است جهان نما دل تو
بیگانه چه داند این حکایت

چون رها کن غیر آن بیچون مجو
عاقلی از خدمت معجون مجو

دنیی دون دنی از دون مجو
عشق عاقل را چو معجون می کند

هرگز نشود یگانه آن دو
آن دم که اثر نماند از تو

تا تونشوی یگانه او
باشی تو یگانه دو عالم

مؤثر چو نمانده است اثرکو
چون شمس نمانده است قمرکو

مخبر چو نمانده است خبر کو
گفتیم لطیفه بدیعی

باش یک رنگ از دو رنگی فاتقوا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مصصفا فرمود بقوا او تقوا
جان و دل را دوست می داری ولی

هرگز نشود یگانه آن تو
آندم که اثر نماند از تو

تا تو نشنوی یگانه او
باشی تو یگانه دو عالم

قراری یافته از تربت او
مدام از بندگی خدمت او

خنک چشمی که ببند حضرت او
بود دلشاد هم چون جان سید

باش یکرنگ از دو رنگی فاتقوا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا

مصطفی فرمود ابقوا و اتقوا
جان و دل را دوست می داری ولی

چون رها کن غیر آن بی چون مجو
عاقلی از خدمت مجنون مجو

دنی دنی از دنی از دنی مجو
عشق عاقل را چو مجنون می کند

مؤثر چو نمانده است اثرکو
چون شمس نمانده است قمرکو

مخبر چو نمانده است خبرکو
گفتیم لطیفه بدیعی

چنین گفتیم با یاران آگاه
نکو دریاب قول نعمت الله

مقدم بر همه اسما است الله
مسما واحد اسما کثیر

بر همه شامل است عبد الله
سید کاملست عبد الله

مظهر کامل است عبد الله
وصف او را کجا توانم کرد

خوش بماهان نشسته همچون ماه

نعمت الله بعشق حضرت شاه

عارفانه بصدق می گوید	دائماً لا اله الا الله
اسم اعظم او بما آموخته رو نموده در همه آئینه ها	شمع ما از نور او افروخته چشم غیر از غیرتش بردوخته
رایت الله فی عینی بعینه مبینی عند غیری غیر عینی	و عینی عینه فانظر بعینه وعندی عینه من حیث عینه
رهرو میر ما خلیل الله جمع کن رهروان خوشی میگو	در همه راه با همه همراه وحده لا اله الا الله
به هر صورتی نشاه ای یافته همه برجها قطع کرده تمام	چو خورشید بر ذره ها تافته همه نور معنی از او یافته
رهرو میر ما خلیل الله جمع کن رهروان و خوش میگو	در همه راه و با همه همراه وحده لا اله الا الله
مقدم بر همه اسماست الله مسمی واحد اسم کثیر	چنین گفتم به آن یاران درگاه نکو دریاب قول نعمت الله
نعمت الله به عشق حضرت شاه عارفانه بصدق می گوید	خوش به ماهان نشسته همچون ماه دائماً لا اله الا الله
اسم اعظم او به ما آموخته رو نموده در همه آئینه ها	شمع ما از نور او افروخته چشم غیر از غیرتش بردوخته
بر هر صورتی نشاه ای یافته همه برجها قطع کرده تمام	چو خورشید بر ذره ها تافته همه نور معنی از او یافته
اهل عقبی همت از وی یافته نعمت دینی و عقبی را چه قدر	مالداران ثروت از وی یافته نعمت الله نعمت از وی یافته

وگر دلریش می جوئی منم دلریش بیچاره
وگر بیخویش می جوئی منم بیخویش بیچاره

به حقیقت یکی است عبدالله
وحده لا اله الا الله

بر همه شامل است عبدالله
سید کامل است عبدالله

بس گوهر لطیفی سفتیم عارفانه
این راه عارفان را رفتیم عارفانه

و عینی عینه فانظر بعینه
و عندی عینه من حیث عینه

ورکشی زحمتی عطا یابی
گر بمیری ز خود بقا یابی

ازین و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی
به عین ما نظر میکن که عین ما زما یابی

عرض خود در سر زبان کردی
از زبان زنان زیان کردی

گمراهان را به سوی دین آری
کمتر از مقبلی و دیناری

آن یکی را دو یک نگهداری
یاد دارش زیار از یاری

اگر درویش می جوئی منم درویش بیچاره
اگر تو آشنا جوئی منم خود آشنای تو

مظهر اسم اعظم است آن شاه
نعمت الله به صدق می گوید

مظهر کامل است عبدالله
وصف او را کجا توانم کرد

ما شرح اصطلاحات گفتمی عارفانه
از قول نعمت الله شرح خوشی نوشتیم

رایت الله فی عینی بعینه
حبیبی عند غیر غیر عینی

گر بمیری ز خود بقا یابی
هرکه مرد او دگر نخواهد مرد

ز صورت گر شوی فانی ازین معنی بقا یابی
درین دریای بی پایان اگر غرقه شوید چون ما

رفتی ای خواجه و زیان کردی
بازگفتی زنان چنین گفتند

در ره حق اگر تو دیناری
ور مقید شوی به دیناری

گر یکی را دو بار بشماری
دو یکی باشد و یکی دو عجب

گر تو عارف شوی شوی بخشی
هر چه گیری از او به او گیری

این چنین عارفی به از بخشی
هر چه بخشی از او به او بخشی

هر که باشد محب آل علی
با تو ما را محبت ازلی است

شک ندارم که عارف است و ولی
با لب ت رازهای لم یزلی

در حقیقت یکی است تا دانی
از دویی ای عزیز من بگذر

آن یک بیشکیست تا دانی
کان یکی نیککیست تا دانی

جامع عالمی اگر دانی
بی همه چون همه تویی همه را

نسخه خویش را فرو خوانی
از خودش می طلب که تو آنی

عالم حق حق است تا دانی
طالب حق حق است در همه حال

غیر او عالمش چه می خوانی
هر چه آن را طلب کنی آنی

شمع خوشی افروختی عود دل ما سوختی
جز عاشقی کاری دگر از ما نمی آید دگر

از بهر بزم عاشقان شمعی ز نور افروختی
زیرا که از روز ازل ما را چنین آموختی

خانه تاریک اگر روشن کنی
گر بیایی یوسف گل پیرهن

خلوت خود چون سرای من کنی
کی سخن با ما ز پیرهن کنی

ظاهر جامیم و باطناً می
چون ظاهر و باطنت یکی شد

این یک مائیم و آن دگر وی
نه جام و نه می بماند می می

چون برسی به بحر ما واقف حال ما شوی
موج و حباب را بمان آب چو تشنگان بجو

تا نرسی به ما چو ما عارف ما کجا شوی
تا که به عین ما چو ما واصل عین ما شوی

نگاری مست ولا یعقل چو ماهی
سیه چشم و سیه زلف و سیه خال

در آمد از در خلوت بگاهی
سیه گز بود پوشیده سیاهی

جامع عالمی اگر دانی

نسخه خویش را فروخوانی

از خودش می طلب اگر آنی	بی همه چون توئی همه او
غیر او عالمش چه می خوانی هرچه آنرا طلب کنی آنی	عالم حق حقست تا دانی طالب حق حق است در همه حال
خلوت خود چو نسرای من کنی کی سخن با ما ز پیراهن کنی	خانه تاریک اگر روشن کنی گر بیابی یوسف گل پیرهن
ورکشی زحمتی عطا یابی گر نمردی بمیر تا یابی	گر بمیری ز خود بقا یابی هرکه مرد او دگر نخواهد مرد
گمراهان را بسوی دین آری کمتر از مقبلی و دیناری	در ره حق اگر تو دین آری ور مقید بسوی دین داری
حجابی لایزالی من صفاتی فخذ منی قدح و اشرب حیاتی	ظهوری لم یزل ذاتی بذاتی وجودی کالقدح روحی کراحی
این چنین عارفی به ار بخشی هر چه گیری از او به او بخشی	گر تو عارف شوی شوی بخشی هرچه گیری به او ازو گیری
عرض خود در سر زبان کردی از زبان زنان زیان کردی	رفتی ای خواجه و زیان کردی بازگوئی زنان چنین گفتند

مفردات

ره به خلوتسرای او نبرد	ابدأ مرغ عقل اگر پرد
داند آنکس که همدمی باشد	از ازل تا ابد دمی باشد
بر جای رسول نعمت الله ولی است	از بعد علی است یازده فرزندش
لاغری فربهی طلب نکنیم	از تو فربهی طلب نکنیم
حضرتش را خیال نتوان کرد	از حقیقت سؤال نتوان کرد
همچو ما از سر جهان بگذر	از خیالات این و آن بگذر
بشنو بشنو ز نعمت الله این پند	از غیر به بر به حضرت او پیوند
سر توحیدگفتمت نیکو	از من و ما نماند یک سر مو
بار من نیز می کشد گاه	اسب من چون همی خورد گاه
گفته ما به ذوق می خوانی	اسم و ذات و صفت اگر دانی
چارشنبه بخور از بین میره	اگر داری هوای شرب شربت
بیابی خانه اما در نیابی	اگر در خلق حق را در نیابی
والصدق منخرط فی سلك کتبه	الحق مندرج فی طی محضره
اسم اسم است این حروف ای یار	الف و لام و لام و ها هر چار
این سر چه گشت قربان الله اکبر آمد	الله اکبر تو خوش نیست با سر تو
نازک سخنی است عارفی گر داند	او در دل و دل به هر طرف گرداند
با همه در غایت یاری بود	این حقیقت در همه ساری بود
وان خلعت پادشاه بردار	این خرقه چار وصله بگذار
زر قلب نیاز خوش بگداز	این ریاضت چو بوته عشق گداز

این ساغر ما که عین آب است	جامی ز شراب و پر شراب است
این صورت خوب و معنی روحانی	محبوب منش ساخته‌اند تا دانی
این همه رنگهای پر نیرنگ	خم وحدت همه کند یکرنگ
اینجا به صفت صفت به ما بنمودند	نه ذات به ذات این چنین فرمودند
ای دل‌گرت آئینهٔ اخلاص جلی است	از بعد نبی امام میدان که علی است
این خرقهٔ چار وصله بگذار	وان خلعت پادشاه بردار
آفتاب آن و ماهتاب این است	ظاهر و باطنش بآئین است
آفتاب خوشی است تابنده	نفس او مرده و دلش زنده
آفتابی ز غیب پیدا شد	نور او در همه هویدا شد
آمده بود یار بازاری	رفت از این جا سزد که باز آری
آن کسانی که اهل عرفانند	مبتلای بلای الوانند
آن نور که بر هر دو جهان تابان است	در ماه شب چهارده روشن آن است
آنها که نام خویش کریمی نهاده‌اند	چیزی که گفته‌اند همانا که داده‌اند
آینه روشن است این تمثال	جسم و جانند عین مثل و مثال
آینه روشن است در همه حال	می‌نماید جمال او به کمال
بازگردد به برزخ جامع	نیک دریاب این سخن سامع
باش همچون صاحب قلب سلیم	ظاهراً تلوین و باطن مستقیم
بجان تو که جانانی ز جان محبوبتر آئی	سر من و آستان تو اگر خوانی و گر رانی
بر سرکوی عاشقان بگذر	ور توانی ز خود روان بگذر
بر یمین و یسار و ارض و سما	جز خدا نیست یک زمان به خدا
بردیم ما نیاز به درگاه بی‌نیاز	بنواخت ساز ما به کرم لطف کارساز

ولیکن صیدکردن از همه به	بشنبه روز خوش باشد همه کار
خانه دل برای او پرداز	بشنو ای یار من به صدق و نیاز
چون ابروی یار خویش پیوسته خوش است	بگسسته کسی ز هر دو عالم بی شک
جان فدا میکن که تا جانان شوی	بندگی میکن که تا سلطان شوی
جان او می باش و جانان همه	بنده او باش و سلطان همه
بنده بندگان حضرت شاه	بنده مخلص است و دولتخواه
بکن تزویج و داد خویش میده	به آدینه اگر یابی عروسی
مؤثر را در این آثار دریاب	به بین انوار و آن اسرار دریاب
زهر بایی که خواهی از که و مه	به پنجشنبه مراد خویش میخواه
سواد الوجهه فی الدارین این است	به رنگی شوکه رنگی بر نتابد
به آفتاب نشین و ز نور او بر خور	به سایه روی منه رو به آفتاب آور
اگر به مشرق و مغرب ضیاش نام بود	به قدر روزنه تابد بخانه نور قمر
نخورد غم چو ما بود شادان	به قدر هرکه آورد ایمان
به آفتاب توان دید آفتاب کجاست	به نور طلعت تو یافتم جمال ترا
به هر طرف که روان میشوم همه راه است	به هر چه می نگرم نور طلعت شاه است
اگر به جانب شروان روید اولی تر	به هر طرف که روان می شوید ملک شماست
وگر عزم سفر داری دوشنبه	به یکشنبه بنا آغاز می کن
بهر طرف که روان می شوم همه راه است	بهر چه می نگرم نور طلعت شاه است
هر دو معنی گفتمت در یک سخن	بوالحسن عشق است و عقل آمد حسن
عشق را با نان و با انبان چه کار	بوهیره داشت انبانی ز نان
عمر ما رفت عمر یاران باد	بی شما عمر ما شده بر باد

اگر افتي چو ما خوش بر سر آيي	بيا اي ترك سر مست سر آيي
خوش باش كه او داده خود نستاند	بي رنگ به نيرنگ ترا رنگي داد
گر چه در عقل هست ظاهر نيست	بي مظاهر ظهور مظهر نيست
گنجي ز معاني خوش اندوخته اي	بي واسطه اين علم گر آموخته اي
گر چه در عقل هست ظاهر نيست	بي مظاهر ظهور مظهر نيست
بندگي كن بندگي كن بندگي	پادشاهي گر همي خواهي از او
يا رب اين جان و بدن جاويد باد	پادشه روح است و ملكش چون بدن
ساغر پاكي بگير و پاك توش	پاك باش و پاك باز و پاك نوش
چون شدي پاك خوش نكوگردي	پاك شو تا قبول او گردي
يادگير از من كه آن ورزيده ام	پير رندانم بيا اي نوجوان
در عقبش نيز خود او مي رسد	پيرهن و يوسف و بو مي رسد
خواجه را از علام نشناسي	تا تو خود را تمام نشناسي
اين چنين حاصلې بدست آور	تا تواني دلي بدست آور
گر ببيند و ر نبيند بر همه	تافته خوش آفتابي بر همه
بخور ز روي ارادت كه نعمت الله است	ترا چكار كه در سفره چيست يا زكجاست
كسي قلبي بيارايد تو پنداري كه زر دارد	ترازوگر نداري تو ترا زوره زند هر كس
دلي سخت و كفي در بخل محكم	ترش روئي و ديگر تلخ گوئي
جان شود زنده چون بميرد تن	تن فدا كن كه در جهان سخن
رند بي وي بگو چه باشد هيچ	جام بي مي بگو چه باشد هيچ
نعمت الله در او هويدا شد	جام گيتي نما به ما دادند
دل رفت و به عشق در گرو شد	جان كه نم به عشق نو شد

جسدت همچو جام و روحت راح	راح مي نوش در صباح و رواح
جسم و جان است همچو آب و حباب	نظری کن به عین ما دریاب
جسم و جان خوشي همي یابد	تا چنین آدمي بیاراید
جسم و جاني که دارد این انسان	مصحف جامع است خوش میخوان
جوابی خوش چو آبی بشنو از ما	که دریایی طریق جمله اسما
چشم آن دارم که حال چشم من پرسد نگار	زانکه بي نقش خیالش دیده ام شد دلفکار
چو خسرو از لب شیرین نمی برد کامي	قیاس کن که به فرهادکوه کن چه رسد
چو من ز راه سلامت نمی رسم به سلامت	مقیم کوي ملامت شدم بخیر و سلامت
چون دلم کار خاک کم کردی	ننشسته به دامنم گردی
چون مجرد شد او و عریان شد	آفتاب خوشي بر او برتافت
چون من ز راه سلامت نمی رسم بسلامت	مقیم کوی ملامت شدم بخیر و سلامت
چونکه پر داد مرغ جان را باز	لاجرم مي کند چنین پرواز
چيزي که مراد دل بر آن است	دلخواه من است و دلبر آن است
حرف و معني جام و مي را نوش کن	حلقه این حرف را درگوش کن
حسن حسن است که با حسین است	گر خود حسن است و یا حسین است
حسن خلق و خلق مي دانم ز حق	عارفان دانند سر خلق خلق
خانه دل عمارتی میکن	رب خود را زیارتی میکن
خانه دل عمارتي میکن	رب خود را زیارتي میکن
خدمت محمود مي جستي ایاز	عاقبت محمود شد ما را گرفت
خري بر اسب و عیسي شد پیاده	خر و خرکره شیخ و شیخ زاده
خواجه بي عقل است و سرگردان شده	پیچ دستارش گواهي مي دهد

خواجه‌ای دیدم که می‌آید ز کیچ	گرچه کیچی بود با ما بود کیچ
خوش آب حیاتی است روان از نفس ما	از همدم ما جو نفس همدم ما را
خوش خیالی به خواب می‌بینم	گل وصلش به ذوق می‌چینم
خوش لب ماست یکزمان بنشین	وز لب م گل دو سر بر چین
در آتش محبت خود را بسوز خوش خوش	چونسوختی در آتش آتش بسوزد آتش
در آینه تمثال جمال رخ اوست	دوری نبود که آینه دارد دوست
در آینه تمام اشیا	بنموده جمال جمله اسما
در جهانی که عقل وایمان است	مردن جسم و زادن جان است
در چنین خانه گر بیاری یار	طلب و طالبی و هم مطلوب
در حضرت او وحدت و کثرت دریاب	در موج و حباب می‌نگر یعنی آب
در حقیقت بنده و سید یکی است	گر ترا شك هست ما را بی‌شکی است
در خرابات رند مستی دید	می‌خمخانه را به او بخشید
در دو عالم یکی است عبدالله	باطناً آفتاب و ظاهر ماه
در دیده ما نظرکن ای شاه	ای نور دو چشم نعمت‌الله
در ریاضت مراد خواهی یافت	عاقبت آن گشاد خواهی یافت
در زمانی که با خدا باشیم	پادشاهان گدای ما باشند
در سمرقند مانده ای تا چند	خوش روان شو چو عارفان تا چند
در ظل آفتاب تو چرخ می‌زنیم	و ز خدمت او مراد ما بندگی است
در فضای وجود و اوج شهود	شاهبازم همی کند پرواز
در فنا رفت و در بقا آسود	گر چه گفتند بود هیچ نبود
در گلستان این چنین خوش رسته‌ای	وانگهی در بزم او گلدسته‌ای

حضرت مصطفیٰ چنین فرمود	در محبت و دود باید بود
در همه آئینه‌ای ما را نمود	در مظاهر آنچنان پیدا نمود
وین طرفه که از تو من ترا می‌نگرم	در هر چه نظرکنم توئی در نظرم
کآب چشمم نرم گرداند دل چون آهنش	در هوای مجلسش چندان بگیریم همچو شمع
دریا ماند نه موج ماند نه حباب	در وحدت اگر کثرت ما محو شود
لولاك لما خلقت الا فلاك	در وصف و کمال قدر او گفت
تا فیض بیابی از عنایت	دل حاضر دار با خدایت
دل مشرق مهر صبحگاهی است	دل مغرب نور ماه شاهی است
دگر گفتار خوب و روی خرم	دل نرم و کف بخشنده آن گاه
می‌نماید جمال حق با حق	دل آئینه حق است از حق
راستی خوبی تو جمله به وجه افتاده است	دهن و چشم و لب هر سه بهم خوب افتاد
هر چه بیند همه نکو بیند	دیدۀ ما چو نور او بیند
شک نیست که این ظهور موقوف من است	ذاتی و چه ذات ذات موصوف من است
قطره‌ای نیست درین بحرکه او با ما نیست	ذره‌ای نیست که خورشید در او پیدا نیست
به دو روی و دو زبان راز نگوید عارف	راز با کاغذ و با خامه نمی‌یازم گفت
در مذهب ما محب و هم محبوب است	رب الارباب رب این مربوب است
نعمت‌الله سخن چنین گوید	رب و مربوب خویش می‌جوید
عود دل من ز خود روا بگذر	رحمی به دلم کن ای برادر
افتاده مدام در شراب است	رندی که حریف ماست دایم
روی ما خوش بود از آن خوشتر شده	رو به آب چشم ما خوشتر شده
دین تو و هم دیانت این است	رو طاعت و خیرکن که دین است

ساغر ما بود ترا در خور	می صافی ز جام ما میخور
ستر است و ستایر و ستور است	بردار حجاب اگر چه نور است
سخن عارفان به جان بشنو	از همه بشنو و چنان بشنو
سرّ دور قمر ز ما بشنو	آفتابی است در قمر پنهان
سر آبی نسرایی طلب از خویش سر آبی	که بیایی ز سرابت سر آبی و سرایی
سرکل چون کله نهد بر سر	آن کله هم بالای دستار است
سروی است قدما که کشیده است به بالا	خوش آب حیاتی است روان در قدم ما
سعادت همچو ماهی خوش بر آمد	درخت دولت ما در بر آمد
سلب و ایجاب در نمی گنجد	شیخ و محراب در نمی گنجد
سلطنت بر مزید باد مدام	به محمد و اله و سلام
سه شنبه قصد میکن با حجامت	بریش از مرهمت مرهم همی نه
سید است او تو بنده او باش	تا که باشی تو عاشق او باش
سید که بود نعمت الله به نامش	در آینه بنمود مراتب به تمامش
سید ما بنده جانی اوست	پیش او سلطان غلام است ای پسر
سید من بنده را تفیهم کرد	اسم اعظم او به من تعلیم کرد
شرك را قلب کن که شکر آن است	شکر می گو که جای شکران است
شمامه با شمایل راز می گفت	حدیث عاشقی را باز می گفت
شهری که در او شحنه ستمکش باشد	بنگر که در آن شهر چه چربش باشد
شیر مردی باید از خود رسته ای	وز دو عالم رخت خود بر بسته ای
صوت داود است و ما خوش نغمه ای داریم از آن	مرغ روح ما کند تسبیح با ما جاودان
صورت حق معنی هر دو جهان	آن رسول الله امام انس و جان

تو دانی بعد از این والله اعلم	طریق عرف سیدگفت با تو
هر دو میراث باشدت حاصل	ظاهر و باطن ارکني کامل
سرّ در یتیم را می دان	ظاهر و باطن صدف میخوان
صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن	ظاهر در کوبینان و باطنم و درکوه صاف
خود دست که را دهد چنین دست	ظل ید مطلق است این دست
عاقلان او به غیر او دانند	عارفان غیر او به او دانند
از عطای آن حقیقت این حقایق را نمود	عارفانش خوانده اند این حضرت جمع وجود
خوش برآ با ما دمی با ما نشین	عاشقانه خوش درین دریا نشین
خادم و مخدم آنجا هست نیست	عالم و معلوم آنجا هست نیست
عشق است که بحر بیکران است	عشق است که گوهر محیط است
خواه در مصر خواه در ساری	عشق او در همه بود ساری
سخن عاشقانه می گویم	عشق چوگان و عالمی گویم
قوتی کن بر او شکست آور	عقل اگر لشکری کشد بر تو
مستوی بر صورت سلطان ما	عقل ذاتی عرش الرحمن ما
شراب ناب بخوردیم و مست از آن گشتیم	علی الصباح به میخانه خوش روان گشتیم
عیدی ما لقای محبوب است	عیدی هرکسی بود چیزی
اسم و رسمی که بود زایل شد	عین ما چون به عین واصل شد
موج و دریا نگر ولی در آب	عین هر دو یکی بود دریا
جانانه ما از دل و جان دریابش	فرق است میان این و آن دریابش
تا بیایی کمال ز اهل کمال	قال بگذار و بگذر از سر حال
حضرت سیدم بگو صدق	قطب عالم خلیفه بر حق

عارفان این رموز دریابند	قطره و بحر هر دو يك آبند
به حقیقت یکی بود ناچار	قطره و بحر و موج و جوهر چار
خانه‌آی بود باز شهری شد	قطره‌ای بود باز بحری شد
راست برو تا حجاز خصم عراقی مشو	قول حسینی شنو راه مخالف مرو
این چنین کون شاه کرمان است	کون جامع وجود انسان است
وحده لا اله الا الله	کی نویسد قلم کلام الله
خوش جوابی لطیف بود چو آب	کردم از وی سؤال وگفت جواب
نداند سر این علم از مه وکه	که غیر از انبیا و اولیا کس
عالمی سوخته شود در دم	گر بر افروزد آتش دردم
قطره و موج و جو بود دریا	گر برافتد حجاب ما از ما
حسن ما را نیست حاجت با جمال	گر بود خوبی تو از زلف و خال
مشکلات همه شود حل وا	گر بیایی از آن لبش حلوا
رو بشروان نه و میان دریند	گر تو را عزم هست تا دریند
آن یکی هست و بود و خواهد بود	گر تو فانی شوی ز جود وجود
ما را نبود ز هیچ کس باک	گر جوهر جان ما بود پاک
آشکار است نزد درویشان	گر چه از چشم خلق شد پنهان
هرگز ننهد ترا بر آذر	گر زانکه تو پاکی ای برادر
ما عارفیم و عادت ما ترك عادت است	گر عادت است رسم تکلف میان خلق
شکرانه بده حیات جاوید آن است	گر کشته حیات جاویدان است
این عجب بنگرکه سلطان می‌کند یادگدا	گر گدا باشد بیاد پادشه نبود عجب
بر من اندوه گرد می‌گردد	گرد اندوه من نمی‌گردد

گر ما دایماً روان می‌گرد	گرد برگرد عاشقان می‌گرد
سیب ذقنش گفت که شفتالو به	گفتم که به نقل نار بهتر یا به
هر چند گل آب است تو می‌گو که گلابست	گفتند گلابست بدیدیم گل آب است
آن چنان درّی بیا از ما طلب	گوهر ار جویی بیا دریا طلب
عین معشوق نعمت‌اللهم	لاجرم تا ز عشق آگاهم
خوش بود گر به ذوق دریایی	لب دلبر خوش است بوسیدن
سخنی گفته‌ام چو آب زلال	لیس فیه الدار غیره دیار
بینی الفی کشیده بر صفحه سیم	ما بین دو عین راست از نون تا میم
گر زانکه به ما بدی کجا می‌بودی	ما را به وجود خود نباشد بودی
ما چو جامیم و حضرتش جمشید	ما همه ذره‌ایم و او خورشید
خیز اگر عاشقی بیا دریاب	ما و ساقی نشسته مست خراب
سعدی و لولیان شیرازی	ما و ماهان و خطه کرمان
تو و همین دوغ باو ترک و ترانه	ما و همان دلبران و جام شبانه
او را بدیده او خوش بیحجاب دیدم	مایی ما بر افتاد او بی او عیان شد
جام می نوشیم دایم بی حساب	مجلس عشق است و ما مست خراب
ساقی بتوان دید چو در ساغر می می	مجموعه کمال است که در وی
اگر چنانکه چنین نیست بایزید بود	محب آل محمد چو بایزید بود
کل شیئی هالک الا وجهه	محو ما شد قطره و دریا و جو
خوش بگو لا اله الا الله	مخلصانه به صدق بی‌اکراه
به یقین دان که نعمت‌الله است	مرشدی کو خبیر این راه است
یار او با او و می‌گوید که کو	مرغکی سرگشته گردد کو به کو

مژدگانی که روز عید آمد	عید بر عاشقان بعید آمد
مشکل ما جمله حل و کرده‌اند	صحن ما را پر ز حلوا کرده‌اند
معانی خوشی جانا بیان کن	توجه میکنی باری چنان کن
مقصود ز بندگان همه خدمت اوست	و ز خدمت او مراد ما بندگی است
مقصود من تویی چه کنم نعمت بهشت	عمری است تا دلم به هوایت هوا بهشت
ملکوتست عالم ارواح	نیز غیب مضاف می‌خوانند
من سوخته‌ام بقیه‌ای گریابی	در آتشم انداز که سوزم به تمام
موج و بحر و حباب ای دانا	گر طلب می‌کنی بجو از ما
می به رندان ده به زاهد می مده	شیشه پیش پای نایبنا منه
میدار بدست خود ترازو	تا ره نزنند کسی ترا زو
می برندان ده بزاهد می مده	شیشه پیش پای نایبنا منه
نام نیک است یادگار بشر	نام نیکت بخیر به که به شر
نان گندم نزد آدم خوش بود	گر چه جو نزد خران خوشتر است
نبی بیت الله و باش علی دان	اگر بر در نیایی در نیایی
نزد ما او خلیفه الله است	باطناً مهر و ظاهراً ماه است
نشان اهل دوزخ نیز چار است	هم از قول نبی آن روح اعظم
نشان جمله مردم همین است	که بگزینند جنت بر جهنم
نشان زمره جنت چهار است	بقول بهترین هر دو عالم
نعمت الله را طلب کن از خدا	ذوق او از طالب قابل طلب
نعمت الله نعمتی دارد تمام	کاین چنین دیوانه‌ای دارد بدست
نقش و خیالی است حدوث از قدیم	بسم الله الرحمن الرحیم

نقطه‌ که الف نقش بست	بر در محجوبه احمد نشست
نه اسقاط و نه اثبات است اینجا	ز هست و نیست بگذر جان بابا
نه فقر بماند و غنا هم	نه حکم فنا و نه بقا هم
نور الله رسید و ظلمت رفت	رحمت الله رسید و زحمت رفت
نور خود در نار موسی را نمود	در همه اشیا چنین ما را نمود
نیست ما را روز برکس بوسه ما طرح نیست	هرکه را دل می‌کشد می‌آید و جان می‌دهد
ها نظرکن که در نظر دارم	از هویت چنین خبر دارم
هر چند رئیس ما گزیر است	اما چکنم که ناگزیر است
هر چه باشند ما همان باشیم	هر چه باشند ما همان باشیم
هر چه داری به عشق او در باز	تا کند او به روی تو در باز
هر چه داریم ما از او داریم	لاجرم چیزها نکو داریم
هر دم تویی در چشم من هم خویش را هم خود به بین	غیر تو باشد دیگری از دیده‌ها بیرون کنم
هر زمان صناعی نماید در نظر	می‌برد خلقی و می‌آرد دگر
هرکجا صورت بود معنی بود	صورتی نبود که بی معنی بود
هرکس که بقول خویش ثابت ناید	او را تو اگر یار نخوانی شاید
هرکسی را که باشدش سرکل	صحبت او همه بود کل کل
هرکسی کو دلیل او باشد	بد نباشد بگو نکو باشد
هرکه او روز غیر او بر تافت	پرتو نور او بر او بر تافت
هرکه بر نور رفت و باز آمد	شک ندارم که او پشیمان است
هرکه در بند نفس حیوان است	بنده آب و چاکر نان است
هرکه دریافت آن از انسان است	لاجرم این فقیر از آن سان است

هرکه سلطان خویش نشناسد	عزت او تمام کی دارد
هرکس که نهد تاج سر ما بر سر	فارغ شود از درد سر هر دو سرا
هر یارکه ثابت نبود دریاری	شایدکه ورا به یاریش شماری
هرچه داری بعشق او در باز	تا کند او بروی تو در باز
هرکه رو را زغیر او بر تافت	پرتو نور او بر او بر تافت
همچو غنچه تمام بگشوده	نور خود را به عین خود دیده
همه پابند آن دلارامند	مرغ و دانه تمام در دامند
همه تسیح حضرتش گویند	همه ناطق به رحمت اویند
همه حق است و خلق اینجا نیست	خلق ما جوکه خلق با ما نیست
همه را رو بدوست از همه رو	وحده لا اله الا هو
همه عالم به نور او روشن	نظری کن به نور دیده من
همه عالم تن است و او جان است	جام گیتی نمای سلطان است
وجود علم و عمل چون عطای حضرت اوست	جزاء علم و عمل محض لطف و سنت اوست
وقت آن آمدکه پروازی کنم	وز کریمان عزم شیرازی کنم
ویران شده از رئیس ده ده	از بس که طلب کندکه ده ده
یا رب که ترا چنین دلی حاصل باد	دایم به مقام جمع خود واصل باد

الانها مسعودة بالخاتمه